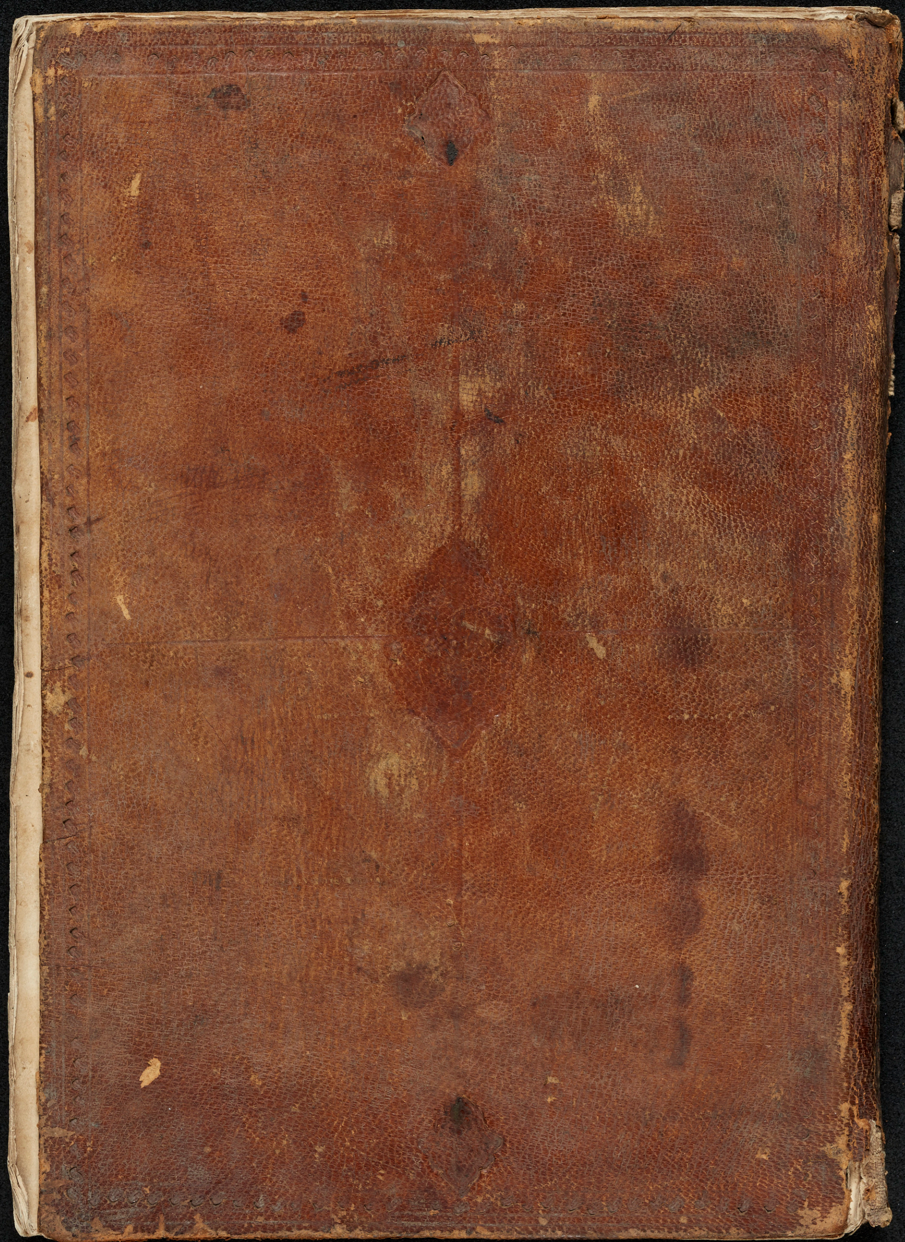




4092

Anvari Soheili

هذا کتاب انوار السهیلی

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظایف حمد و ثنای او بحکم و ان من شیء الا یسبح بحمده بزبان جمیع
موجودات علوی و سفلی جاری و دایر است فواید الهی بی منتهای او بفاعل مستمره و اعطی کل شیء خلقه
ثم هدی در اجزای مجموع مبدعات سموی و ارضی ساری و سایر بیت رموز آموز عقل نکته پیوند ثنا
سای ده جان خردمند جواهر بخش حکمتهای باریک بروز آرنده شبهای تاریک در کلام قدیم و کتاب
لازم التقدیم و الکریم با حضرت رسالت پناه سلطان بیت محمد کز ازل تا ابد هرچه هست به آرایش
نام او نقش بست چراغی که انوار بینش ازوست فروغ همه آزمایش ازوست صلوات الله و سلامه علیه و آله
اجمعین لدیه و علی تابعه و اثنی الیه جهته هدایت طالبان مقاصد ارادت و حمایت قاصدان مطالب سعادت
بدین خطاب فرمود و آن دانش آموز علمه شدید القوی طریق تعلیم مستمندان مکتب ادب و سبیل تلقین
و تفهیم مستفیدان مدرسهٔ جهد و طلب برین منوال نموده که ادع الی سبیل ربک بالحکمة و الموعظة الحسنة
و منطوق این کلام سعادت فرجام آنست که ای دعوت کننده عالمیان بمزاید عواید صلاح و سراید راه نماینده آدمیان
بمناهج مصالح معاش و معاد بندگان مرا از طریق حکمت براه راست دعوت کن و پرشدگان مرا بموعظت



ینکور تاریخ ۱۰۹۱

نیکو از هاویهٔ هوا بروضهٔ رضا رهنمون باشد که نفوس کسی جز بتازیانهٔ حکمت رام نتوان کرد و طبایع خودپسند را

جز بموعظهٔ حسنه باصلاح نتوان آورد ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا هران رایض که سازد توسنی رام

کند آهسته با کرهٔ خام به تندی توسن از سر رام گردد وگر تندی کند کند گردد و چنانچه توسنان توسن طبع در ملاحظهٔ دقایق

ملایمت متعذر است و منقاد گردانیدن نفوس جمعی که اقوای بهیمی و سبعی بر طبایع ایشان غالب گشته ذرهم

یأکلوا ویتمتعوا از مانعی و دافعی جریده اند و بلگام تهییب مسکین و تازیانهٔ امر معروف ندیده در استعمال مقدمات

حکمت تمام متعذر خواهد بود بیت بحکمت طلب و بزرگی آموز تا به نگرند روزی از روز موعظهٔ حسنه که در

عرف ماموربه است سخن را گویند که بر مستمع مخفی نماند که آن محض نصیحت و عین شفقت و مرحمت و گفته اند موعظهٔ

حسنه کلامیست جامع که هرکس از ارباب استماع فراخور قابلیت و استعداد خود از آن فایده تواند گرفت چون

موعظهٔ قرآنی و نصایح فرقانی که جامع اطوار صوری و معنوی و حاوی اسرار دینی و دنیوی است و هر یک از

قاری و مستمع در مرتبهٔ اصحاب صورت و ارباب معنی را و این کلام بر هیچیک از انبیاء عظام علی نبینا و علیه السلام فیض

منزل نبوده بلکه خاصهٔ حضرت خواجهٔ کاینات صلی الله علیه و آله لو تبت جامع الکلام و بواسطهٔ آنکه صدق متابعت

موروث کمال حضور صحبت و منهج تصحیح و نسبت باشد هر آینه طبایع جمعی از خواص امت بزرگوارش که بسمت

آیهٔ کنتم خیر امة اخرجت للناس برومند مطروح اشعهٔ انوار جامعیت که اقتباس از انهم مشکوة نبوت

کبریائی آنحضرت تواند بود واقع اتمام انزال استه دیدهٔ ظاهر بینان مشاهدهٔ جمال معانی مستفاد در الفاظ

کمالش متمام اهل باطن بر رایق حقایق و دقایقش که ادای مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد تا هر کس بقدر

حوصلهٔ خود از حال حالش بی دریغ بهره گرفته هیچ جوینده از آن در نرود در مقصود و از فحوای این مقدم مفهوم

شد که چهرهٔ هر سخنی که بخط و خال حکمت و عذار هر موعظهٔ جامعیت آراسته دل عاشقان صادق را بتماشای وی

جلوهای او میل بیشتر باشد و از مجموع رسایل که مبانی تصنیفش و از جملهٔ کتب که قواعد تالیفش منتهی باشد

بر مسایل حکمت مشتمل بود بر مبانی نصیحت از الجمله کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند بر طرزی خوا

ساخته اند و بر ائمهٔ حکمت شعار اوضاع جامعیت ان ابر وعظی مخصوص پرداخته بند و حکمت را بهم امتزاج

داده اند و صورت سخن را بجهة میل اکثر طبایع بران براق نه نهاده از زبان وحوش و بهایم و طیور حکایات
و روایات تقریر کرده اند و در ضمن ان ابداع فواید حکمت و بیان موعظت اندراج نموده تا دانایان استفاده
مطالعه نمایند و نادان تیره دل واقف نه بجوانند و درس آن بر معلم اسان باشد نفس الامر ان کتاب حکمت انتساب
حدیقه ایست اشجار اسرارش بارها و لکم فیها ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین منور و اطراف گلزارش
بنفحات ما لا عین رات و لا اذن سمعت مطیب بیت هر نکته ازو شگفته باغی: افروخته تر ز شب چراغی:
و افاضات ان منبع حقایق و معانی بمرتبه ایست که از مبدء ظهور تا این زمان مستفید آن مجلس مستعد محفل سعادت
را فائده رسانیده و کسوت این ابیات لایق بر بالای والای این کتاب خلق ایست زیبنده و لایق
بیت صورت او جامه حلیه و سعادت را طراز معنی او خاتم اقبال و دولت را نگین عارض رنگین اشعارش
همه غنج و فریب طره مشکین الفاظش و این کتاب با سرار مآب حکیم روشن رای بیدبای برهمن بنام رای
جهان ارای که ملک بعضی از ممالک هندوستان بود بزبان هندی تصنیف فرموده بمکمی که در مبادی شروع
شمه از سبب آن رقم زده کلک بیان گردد و حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس مواعظی نهاده که پادشاهان را
در سیاست رعیت و انبساط بساط عدل و رافت و ترتیب مطالب ساخته بمفتاح مطالعه نمایند ان پیوسته
و رای دابشلیم این کتاب را قبله مقاصد و عمده مطالب ساخته بمفتاح و افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف
معضلات می نمود و این جواهر قیمتی در زمان او از دیده هر کس چون گوهر شهوار در خلوتخانه صدف نهان
بودی و چون لعل بدخشان از چشم کان جز بهزار خون جگر چهره ننمودی و بعد از ان هر یک از اولاد و احفاد
که بجای وی بر سریر سلطنت نشسته همان طریق مسلوک داشته در اخفای آن کوشیدندی و با این مبالغه
نسیم فضایل ان کتاب جهان را چون حواشی گلستان معنبر ساخته بود و نافه مشک افشان نفحاتش مشام
مستنشقان روایح اخبار و اثار را معطر گردانیده بیت هنر چو مشک اگر نهان دارند: ز فیض رایحه او
مشام را خبر است: نمیشود بگل اندوده چهره خورشید: زمان زمان اثر او زیاده تر است: در زمان
کسری نوشیروان خبر انتشار ان نام یافته بود که در خزاین ملوک هندوستان کتابیست که از زبان بهایم

و سباع و طیور جرات

و سباع و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هرچه سلاطین را در باب سیاست و خرم شاید و جهان
داران را در رعایت و قواعد پادشاهی بکار آید و مطاوی اوراق ایراد نموده و آنرا سرمایهٔ موعظت
و وسیلهٔ هر منفعت می‌شناسند انوشیروان را که اثنی رجو بهار معدلت از باران احسان او سرسبز بود
طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او میفزود **بیت** جهانی گشته از عدلش آراسته
وزان رسم بیدار برخاسته • رغبتی تمام و میلی مالا کلام بمطالعهٔ آن پدید آمد و برزویهٔ طبیب که مقدم اطبای
پارس بود در کمال فضل و جمال آداب آراستگی داشت بالتماس انوشیروان به هند و ستان توجه نمود و مدتی
متمادی آنجا بوده و بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورد و بالفاظ بلیغه و پهلوی
که در زمان سلاطین ابرار در آن تغییری با وضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب ناشده
بر همان منوال که حکیم هند ایراد کرده حکایات التزام نمودیم و دو باب اول را از کتاب کلیله که در آن زیاده فایده متصور
نبود و در اصل ثبت کرده و حکایات را بطریق سوال و جواب از رای و برهمن بدستوری که در اصل مذکور بود بقید
کتابت در آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح حکایتی که منشا سخن آن همان تواند بود از لوازم دانستیم و
بعد ما که تصرف در عبارت کتاب مذکور بجهت اغلاق الفاظ است اگر تالیف این رساله از مشارع انشای مترسلان
و مناهج ابداع منشیان بصوب نزل معطوف باشد عذر واضح خواهد **بیت** منکه این در معانی سفته ام • آنچه گفتند ام
بگو آن گفته ام • دیگر آنکه در اثنای حکایت از اجای کلمات عربیه بایراد بعضی آیات و احادیث ضروری
الذکر و آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابیات عربیه نمیگردد و جریدهٔ سخن را بجواهر
اشعار فارسی که چون ترکیب زر و گوهر صفت ترصیع دارد زیور می بندد **بیت** سخنها را بدستور خردمند
ز نظم و نثر باید داد پیوند • که گاهی طبع ازین آرام یابد • زمانی زان دیگر یک کام یابد • و در محل ابواب هرجا
که حکایتی یا اشعار مثلی مناسب خواهد نمود نیابت بدین ملاحظه **مصرع** که بر دستهٔ گل نیز به بندند گیا را اقدام
جسارت بر سبیل تصرف اقدام خواهد نمود و این فقیر را اگرچه در ارتکاب این تالیف خود را بهدف سهام ملامت
می بیند از زبان نیاز بکلمه الامور معذور در دیوان اعتذار موقوف عرض بلغا و فصحاء شعار و فضلای

بلاغت آثار میرسانند و در مقابلهٔ آن انّ بینه یدی من صنف فقد استهدف ومتع الله والتمتید من اصنف فقد

استطرف فرو میخواند **بیت** دیدهٔ ما خواه چه بینا بود در نظر دیگری که بینا بود من خجلم از عمل خام خویش تو

بملامت مکنم سینه ریش از روش جملهٔ آزادگان نیست روا طعنه بر افتادگان چشم هنرمند بود از عیب پاک

بی هنر از عیب کند زو چه باک وعین الرضا عن کل عیب کلیلة وفقنا الله بما یحب و یرضی واختم احوالنا

واعمالنا واحوالنا بالخیر والحسنی واین رساله که مسمّی شده بانوار سهیلیه چهارده باب است برین وجه که مفصل میشود

باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام **باب دویم** در سزا یافتن بدکاران و وخا

مت عاقبت ایشان **باب سیم** در موافقت دوستان و فوائد معاضدت ایشان **باب چهارم** در مضرت غافل شدن

و از دست دادن مطلوب **باب پنجم** در آفت تعجیل و شتابزدگی در کارها **باب ششم** در بیان ملاحظه

کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر ایشان **باب هفتم** در حزم و تدبیر و بحیله خلاص یافتن از

بلای اعدا **باب هشتم** در احتراض کردن از ارباب حقد و اعتماد نانمودن بر ایشان **باب نهم**

در فضیلت عفو و تدبیر که ملوک را بهترین صفتی است **باب دهم** در بیان جزای اعمال بر سبیل مکافات

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن **باب دوازدهم** در فضیلت حلم و

وقار و سکون و ثبات **باب سیزدهم** در بیان اجتناب نمودن ملوک از قول اهل عذر **باب چهاردهم**

در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر بعد از فهرست ابواب کتاب در حکایتی

که منشاء سخنان این قسم همان خواهد بود شروع میرود والتوفیق من الله الاحد **حکایت** جوهریان

رشتهٔ نظم معانی و جوهرآفان دار العیار سخندانی و چهره کشایان غرایب حکایات و صورت آرایان عجایب

روایات عنوان جراید اخبار را برین گونه آرایش داده اند و دیباچهٔ صحایف آثار را بدین نمط توشیح

و تزیین نموده که در قدیم الایام باقصی ممالک چین پادشاهی بود که صیت دولت و کامکاری او در

اطراف و جوانب عالم سایر و ذکر عظمت و شهریاری او چون نیّر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین

نامدار حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان رفیع مقدار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته

[illegible] محمد [illegible]

بیت فریدون حشمت جمشید رایی ٭ سکندر رتبتی دارا پناهی ٭ ز عدلش بر رخ خوبان مهوش ٭ بیک جا
جمع گشته آب و آتش ٭ بر حاشیهٔ بساط روز افروزش پیوسته امرای عالم گیر و وزرای صاحب تدبیر کمر خدمتکاری
بسته در پای تخت آسمان پایه‌اش همواره فضلای بزرگوار و حکمای فصاحت شعار بر کرسی هواداری نشسته
خزانه‌اش بانواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرارش نامدار از حد حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت
قرین و سلطنتی با سیاست نشین بیت داغ نه ناصیهٔ سرکشان ٭ تیغ زن تارک لشکرکشان ٭ معدلتش قاهر خونخوا
رگان ٭ مرحمتش چارهٔ بیچارگان ٭ و آن پادشاه را همایون فال گفتندی که بعدالت مثل فال رعایا همایون
بود و بلطف کاملش حال عجزه و درویشان بفراغت و رفاهیت مقرون و مقرر است که اگر شحنهٔ عدل لطیف
احوال رعایا اهتمام ننماید دزد فتنه بدستیاری ستم دمار از روزگار خاص و عام برآرد اگر پرتو شمع انصاف
کلبهٔ تاریک دردمندان را روشنایی نبخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون دل ستمکاران
تیره دارد بیت شهنشاه را خود که بیداد اوست ٭ پناه خدا ایمن آباد اوست ٭ شه از داد خود گر پشیمان شود ٭ ولایت
ز بیداد ویران شود ٭ و این پادشاه را وزیری بود رعیت پرور و مرحمت گستر که رای عالم آرایش شمع شبستان
مملکت بودی و فکر صواب اندیشش بیک تأمل هزار عقدهٔ مشکل برگشودی و کشتی دریای فتنه را حلم گران
سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی مرکب جفای دامن گیر خارستان بیداد را بتند باد سیاست از بیخ
و بنیاد برکندی بیت چه رای خرده دان در کار بستی ٭ سر پر سلطنت را سر شکستی ٭ چه کار مملکت را
نظم دادی ٭ بیک مکتوب افراسیاب دی ٭ و نکته از رای خجسته رای و مملکت رونق تمام داشت او را
خجسته رای خواندی همایون فال در مشورت خجسته رای قبول ننمودی و تدبیر دلپذیر او در جزوی
و کلی امر منع نفرمودی نه از هیچ چیز بیخبر او و از رزم کم محاربت و مجالست وقت نه پیرایهٔ رتبت او در ردی
تخت و بر مسند عزت نمی‌نشست و آن وزیر سریر نشین نامدار و سرافراز کامکار باید بحکم و شاورهم
الیه در روز مشاورت بزرگان را نیز در مصالح ملک مدخل نمایند و تمام نظام عالم و احکام
چه آن وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بفحوای ما ینباء و رفعهم الاهد ایهم الله لا اسد

لامور هم هرچه از ایشان صادر گردد بصلاح مقرون باشد و جمعیت حال بنی آدم و امنیت عالم را متکفل بیت
در همه کار مشورت باید · کار بی مشورت نکو ناید · اتفاقا روزی همایون فال عزیمت شکار فرمود خجسته رای چون دولت
ملازم رکاب همایون فال بود فضای شکارگاه از قدوم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد و لشکر طایر
بامید آنکه اشکار نشان گردد متوجه مرکز زمای گشت جانوران شکاری بند گسسته از حبس قید جسته بجست و جوی
صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش از برای مشاهده جمال آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود و سگ
شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی آموخته باز بلند پرواز چون تیر پرتاب از نخست
تیرانداز روی باوج سپهر نهاده شاهین نوال زبر جمهای جنگ خونریز رگ شریان از پای مرغان
کنده بیت بروند جستند یاران لیک خیز · بخون صید کرده چنگ را تیز · در آمد چنگل شاهین بتاراج
نه طوطی ماند نه کبکان دراج · بکهای بکشت دند یوزان بهر سو · فرو جستن رسته راه بر آهو · ز نیش تازیان تیز آهنگ · فضای
دشت بر نخجیر شد تنگ · و چون شاه از نشاط شکار به پرداخت · و صحرا از چرنده و هوا از پرنده خالی ساخت لشکریان تمام
اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر متوجه دار السلطنه شدند اما دران محل از تاب آفتاب خون پولاد چون
موم نرم میگشت و از گرمی بر استخوان کم با شعله آتش لاف برابری میزد مرکب باد رفتار بر بیابان خشک میزد
بیت آتشکده بود کوه و کان هم · تفسیده زمین و آسمان هم · مرغان چمن خزنده در شاخ · در رفته خزندگان
بسوراخ · همایون فال با خجسته رای گفت در چنین موسم هوای گرم حرکت کردن از حکمت نیست
و نیز لب به خرگاه پناه بردن دافع حرارت نه از شدت گرما کره خاک چون کوه آهنگران تافته و کره
زمهریر چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیر می سازی که زمانی در سایه درختی بیاسائیم چون عنقای
خورشید میل باشیانه مغرب نماید ما نیز بمستقر عز نزول نمائیم خجسته رای زبان برگشاد بیت
کای آفتاب کشور وای سایه خدا · میمون تر است چتر تو از سایه خدا · بندگان از کجای نظل لوای همای سایه
سلطان دارند از شعله جهانسوز آفتاب باکی نیست بیت از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم ·
چون سایبان لطف تو باشد پناه ما · ولیکن ذات عالی صفات السلطان ظل الله را که خلیفه در سایه دولت

او آسوده اند از حرارت هوا که انواع رنج و صداع بران مرتبست احتراز فرمودن عین ثواب نماید
بیت همه سلامت آفاق در سلامت تست * من در این نزدیکی کوهی می بینم چون همت جوانمردان بلند
عالی و چون پایهٔ رتبت صاحب دلان بلند و متعالی باندک فرصتی پیش از این ابی رسیدم از سرتا پا کله سبز
پوشیده بود و فوارهٔ چشمه نوشش از دل صافی او جوش زده و ریاحین و ازهارش چون انجم افلاک تابان
و جداول چشمه سارش چون انهار روضهٔ رضوان درخشان صلاح در آنست که عنان عزیمت بدان طرف
معطوف کردد تا عاشق چون سبزه بپایهٔ بید خوش برانیم و زمانی چون یاسمن بر لب آب و کنار چمن
تازه و خرم شویم بیت بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین * کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس *
همایون فال بقول خجسته رای روی بدان صوب با صواب نهادند و اندک زمانی قطع مسافت کرده بغبار سم سمند
رخش شکوه دامن کوه را چون آستان اهل اقبال بوسه گاه جای سعادتمندان ساخت کوهی دید فرق همت از اوج سپهر
گذرانیده و سر تیغ سبزه فام به سپر زرین آفتاب رسانیده و یا چون شیخی که بر صفت فالجبال اوتادا پای ثبات در دامن
تمکین کشیده باشد و از چشمهای گریان سیل سرشک روانش بدامان رسیده شاه ببالای کوه باشکوه برآمد
و چون ابر دامن در کمر زده بهر جانب طوف مینمود ناگاه فضای پدید آمد چون میدان امل در غایت وسعت و
چون عرصهٔ سپهر پیدا شد چون ساحت امید در نهایت فسحت از سبزه نمودار گلشن آفتاب و باب و هوا مشابه مرغزار
جنان و در صحن او بنفشه از حوال گل چون زلف دلبران دلفریب سر برزده و سنبل تر با لاله خودروی چون خط
غالیه پرور شکر لبان خوش برآمده بید طبری نیمچه اطلس کلکون پوشیده و سروهای علطاق حریر فستقی در بر کشیده
زبان نسیم مشکبار اسرار روایح گلزار بچار سوی جهان فاش میکرد و از گفت و گوی بلبل حکایت رنگ و بوی
گل بسمع ساکنان سراچهٔ عالم میرسید بیت لطیفه ملکی آب هوائی * مبارک منزلی فرخنده جائی * ریاحین بر
کنار جوی بسته * بآب ژاله دست و روی شسته * درختان چون بتان قد بر کشیده * ز یکدیگر بخوبی سر کشیده * فراز
شاخ مرغان خوش آواز * بالحان ارغنونها کرده آغاز * نهال سرو کر جیب سبق داشت * خط طوبی الهم در هر ورق
داشت * در میان مرغزار غدیری بود آب چون آب حیات روان افزا و مانند سلسبیل بهشت در غایت لطافت و صفا

بیت روان اندرو ماهی سیم سیما * چه ماه نو اندر سپهر مدور * وزیر ایما فرمود تا بر کنار غدیر سریر شاهی بپا داشتند
و همایون فال بر مسند راحت قرار گرفت ملازمان رکاب دولت انتساب هر یک بر آب جوی و سایهٔ درختی قرار
گرفتند و آن منزل را بهشت آیین بعد از هوایل هاویه مثال غنیمت شگرف دانسته بر زبان حال این بیت انشا میکردند
بیت یا رب منم از بادیهٔ رنج الم * وارسته نشسته در گلستان ارم * شاه و وزیر در یک گوشهٔ بساط از مرکب
سودای اسب و فیل پیاده شده و بی بازی از فرزین بند خیالات مانند بر دو اب عرصهٔ تعلقات رخ همت
برتافته در عجایب مصنوعات الهی و غرایب مبتدعات نامتناهی تأمل میفرمود و خطبهٔ ثنای ملک متعال
که نقاش تقدیرش بر لوح سنگهای کوه بتعلیم قدرت چندین نقشهای زیبا نگارد و بنیزدیک قدرتش از دل
سنگ این نباتهای رنگارنگ برآرد ادا می نمودند گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار میکردند بیت
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانست * که هر خاری بتسبیحش زبانست * و گاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده
مینمودندی بیت گاه سازد برگ گل را مرکب از باد صبا * که نهد بر پای باد از آب صافی سلسله * از خط
مسلسل که خامهٔ قدرت بر روی صحیفهٔ آب عیان میکرد و فجرنا فیها من العیون می خواندند و از لوح زمردین
سبزه که برقوم قلم فطرت منقش میشد آیهٔ وجعلنا فیها جنات مطالعه میکردند در اثنای این حال نظر همایون
فال بر درختی افتاد از برگ ریزی چون شاخ خزان دیده بی نوا و از غایت کهنگی چون پیران بر جای
مانده چشم نشو و نما نبرده دهقان دهر تقطیع و فصل اعضای او یک روی شده و ارهٔ نجار روزگار پاره زنده
بار او دندان طمع تیز کرده بیت شه دید باغ هست درخت جوان * پیر شود بشکندش باغبان * میان آن
درخت چون دل درویشان فارغ البال تهی گشته و خیل زنبور عسل جهت ذخیرهٔ معاش خود پناه بدان قلعه آورده
شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر جهان دیده پرسید که اجتماع این مرغان سبک پرواز بسبب جمعیت آمده
شد و این کمر بستگان بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست بیت ازین آمد شدن مقصود شان چیست
درین صحرا که معبود شان کیست * خجسته رای زبان بگشود که ای شهریار کامکار اینها گروهی اند بسیار منفعت
اندک مضرت بحکم نظافت و لطافت لازم ذات ایشانست شرف الهامی که نکته واوحی ربک الی النحل

بیان ان میکند در باب ...

بیان ان میکنند دریافته اند و بفیض عنایت پادشاهی فرمان ان اتخذی من الجبال بیوتا کمر امتثال بر بسته ایشان را پادشا
هیست که او را یعسوب گویند بجثه از اینها بزرگتر است و مجموع ایشان شکوه و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند
و بر تختی مربع که از موم ترتیب یافته است قرار گرفته است و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاووش و نائب بر کار
گرده و کیاست بر ملازمان او تا بحدیست که هریک از برای خود از موم خانهای مسدس بسازند بوجهی که اضلاع
انرا هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان کامل را بی پرکار و مسطر دیگر ادوات هندسی ان میسر نشود و چون خانه باتمام
رسد بحکم سلطان از ان منزل بیرون آیند و امیر نحل بزبان حال ایشان عهدی فرا ستاند که لطافت خود را
بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث نجاست نیالایند و بنا بر وفای عهد بر شاخ گلبوی شکوفه نشینند
تا از انچه برگهای لطیف تناول نموده باشند باندک وقتی در درون ایشان بشکل لعاب تازه خوش مزه جمع شود
و شربتی که بیرون آید در دارو خانهٔ حکمت صفت فیه شفاءٌ للناس در شان او رسته باشد و چون بخانهٔ معاودت
نمایند دربانان ایشان را ببویند اگر بر پیمان عهد خود اند یعنی از انچه حکم طهارت نداشته احتراز کرده اند اجازت است
که به حجرهٔ مسدس و خانهٔ مانوس خود در ایند و اگر عیاذا بالله از مضمون این بیت دست وفا در کمر عهد کس تا نشوی عهد شکن
عهد کس تجاوز نموده باشند و از ایشان رایحه که موجب نفرت و کراهت باشد دریابند فی الحال ایشان را بدو نیم
زنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشان را راه دهند و پادشاه رایحهٔ کریههٔ استشمام کند بذات خود متعرض این حال شود
و آن زنبور بخت برگشته را بسیاستگاه حاضر گرداند و اول بقتل دربان فرمان دهد و بعد از ان زنبور بی ادب را
بکشد تا دیگری از جنس ایشان این حرکت نکند و اگر فرضا بیگانه از زنبور خانهٔ دیگر خواهد که بمنزل ایشان درآید
دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده که جمشید جهاندار آیین دربان و پاسبان و تعیین
حجاب و ابواب در نهضت تخت و مسند از ایشان گرفت و بمرور زمان بمرتبهٔ کمال رسید همایون فال چون این سخن
بشنید طبع لطیفش را بتمهید اساس ایشان میل پدید آمد برخواست و برپای درخت آمده و زمانی تفرج درگاه
و بارگاه و دستور امد شدن و قانون خدمت و ملازمت ایشان کرد جمعی دید فرمان الهی را کار بسته و سلیمان
وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچ یک را باسود و زیان دیگری کاری نه و هیچکدام

به نسبت ابنای جنس خود در مقام ایذا و ازرا بیت خوش سرفرازان کوتاه دست * بزرگان خورد بلند
بست * گفت ای خجسته رای عجب که باشد نه سبعیت که در نهاد اینان مرکوز است در پی آزار یکدیگر نشیند
و با آنکه نیش دارند جز نوش ندهند و با وجود هیبت همه که در هیئت اینان تعبیه است تلطف و ملایمت نمایند
و ما درمیان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که جمعی از اینان بجهتی نوع خود را متضرر سازند و خواهند که
بنای بقای همچو خودی براندازند بیت دور نگر گزنش نامردمی * بر حذر است آدمی از آدمی * وزیر گفت
اینچنین جانوران که شما میبینید بر یک طبیعت آفریده شده اند و بسبب آنکه در ترکیب اینان روح و جسم
کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم آمیخته اند و نقد ملک ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب اینان
ریخته لاجرم هریکی را مشربی جداگانه و مذهبی علاحده پیدا شده قد علم کل اناس مشربهم از عقول ملکیه
اینان بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمی با اینان فرستاده تا هرکدام دست موافقت در دامن عقل زنند
بقدم شرف بر درجات ولقد کرمنا بنی آدم ترقی نمایند و هرکدام سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند و در تیه
ضلالت بدرکات بل هم اضل محبوس مانند و چه زیبا گفته است بیت بهره از ملکست و بعضی از دیو *
ترک دیوی کن بگذر بفضیلت ز ملک * اکثر مردمان بواسطه پیروی نفس کنند جفا چون مظهر اخلاق
ذمیمه چون حرص و عجب و ریا و رعونت و خیانت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده بیت چه خرد
بی خرد چند زخود بیخبر * عیب پسندند بجای هنر * دود شوند از بد ماغی رسند * با دشو نور ز چراغی رسند *
شاه فرمود که بدین طریق که تو بیان روی حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی آدمیان در آنست
که هر یک از اینان در زاویه های عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود در بسته و پیوسته
بتزکیه خویش مشغول زدن باشند که از ورطه خونخوار ضلالت که منشاء آن اخلاق ناپسندیده است
خلاصی روی نماید مصرع زین میان گر بتوان به که کناری گیرند * و من شنیده ام که حضور در وحدت است
و فراغت در عزلت و مرا امروز یقین شد که صحبت اغلب مردمان از صحبت افعی زیان کارتر است
و مخالطت با اینان از مخاطره جان دادن دشوارتر آنکه بعضی از حکما مدتهای متمادی در کنج غاری

بانکی صیاحی

یا تک نایجاهی روزکار کذرانیده اند نظر این جماعت بر همین معنی بوده **بیت** قعر چه بگزید هر کو عاقل است زانکه
در خلوت صفاهای دلست ظلمت چه به که ظلمتهای خلق میگریزد عاقل از غوغای خلق بلکه درویشان کامل صاحب
دل از خود خلوت طلب زنند با وجود این حال کجا با دیگری پردازند **بیت** خلوتی خواهم که دور چرخ اگر چون گرد باد
خاکدان دهر را بیزد دنیا بدکردمی فرخجسته رای فرمود که آنچه بر زبان الهام نشان حضرت پادشاه گذشت عین
صدق و ثواب است چه صحبت پراکندگی خواطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر است چنانکه فرموده اند
بیت دانیکه شب و روز چه مجموع بود آن گوشه نشینی که بمجمع نرود در غنچه گل نازک گل باشد جمع چون رفت
دران چمن پراکنده شود فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط صلاح حال مصاحب و قرین صحبت را
بر خلوت تفضیل داده اند و گفته اند صحبت با هم نشین نیکو به از وحدت است و وقتی که رفیق شفیق یافت نشود
وحدت به از صحبت **بیت** خلوت ز اغیار باید نه زیار پوستین بهر دی آمد نه بهار و فی نفس الامر صحبت
سبب اکتساب فضایل و فواضل است و رابطه اجتماع در سلک اعالی و افاضل **بیت** دست صحبت طلب از
دامن صحبت مگسل تنها منشین که بهم دیو انگیز است و از فحوای حدیث لا رهبانیة فی الاسلام چنین معلوم میشود
که فواید صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد و آن خود طرح خلوت انداختن و بمصاحبت ابنای جنس نپرداختن
چگونه میسر میشود که قدرت قادره آن جماعت عرصه آدمیان را احتیاج ساخته هر یک از ایشان را محتاج
دیگری گردانیده بواسطه آنکه مدنیت بالطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماع اند که مسمی بتمدن است و مراد
از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چه ببقای شخص و نوع این طایفه جز بمعاونت
صورت نمی بندد که مثلا یکی را بخود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود اولا ادوات نجاری و حدادی
که جز بدان تهیه آلات زرع و حصاد و آنچه بدان متفرع است میسر نگردد بدست بایستی آورد و ببقای آن قضای
مدت وفا نکردی و بعد از تهیه این اسباب اگر همه اوقات بیک شغل صرف نمودی ببساختن و پرداختن
و بعضی از آن قادر نبودی فکیف که بمجموع آن اشغال اشتغال می باید کرد پس ضرورت شد جمعی معاون
یکدیگر بوده هر یک بمهمی زیاده از قدر کفاف خود قیام نمایند و آنچه زیادت باشد بدیگری که محتاج است

بدهند وبدان بمقدار عمل خود اجرت بگیرند تا بمهمات مجموع بسبب آن جمعیت انتظام پذیرد واز این مقدمات
معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگرند ومعاونت بی اجتماع محال است پس شهنشاهی از قبل الهی
بود وگویا سراج الحکمایه رحمه اشارت بدین حال بیت بگیر دامن جمعیتی وکار بساز : که هیچ کار میسر نشد به تنهایی
پادشاه فرمود که آنچه وزیر بیان کرد خلاصهٔ حکمت ونقاوهٔ دانش است ولیکن بخاطر میرسد که اینان
محتاج اند باجتماع هر آینه اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر
باشند بحسب جثت وزور وبعضی را زیاده بود وبرخی دیگر بجاه ومال از دیگران فایق باشند وبر طایفهٔ
دیگر حرص وشره غالب باشد وآنها که برتر از دیگران بیش باشند داعیهٔ تغلب وستم از آنها بر آن
سر بر زند هر آینه متغلب چنان خواهد که اغلب مردمان را در قید خدمت خود کشد وحریص را طمع بر آن پدید آید
اکثر حاصلات مردم را بحوضهٔ تصرف در آرد واین صورت موجب نزاع باشد ونزاع در آخر بفساد کشد
بیت نزاع آنچنان آتش برفروزد : که از تاب آن هرچه باشد بسوزد : وزیر گفت ای پادشاه عالم
پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر است که هر یک را بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را از
تصرف در حقوق دیگران کوتاه می گرداند وآن تدبیر را سیاست خوانند ومدار آن بر قانون عدالت است
که از ملاحظهٔ وسط باشد یعنی مرکز دایرهٔ فضیلت که بحکم خیر الامور اوسطها اشتمال اطراف بر رذایل
ظاهر است چنانچه گفته اند بیت میانهٔ طرفین از صفات چندانی : تفاوت است که از آفتاب تا بیهان :
پس اختیار وسط راست در جمیع امور بدان دلیل که خیر الامور اوسطها پادشاه فرمود که این اوسط را
که جز بسبب شناخت آن در دانش باعتدال صورت نه بندد از کجا معلوم شود وزیر گفت تعیین کنندهٔ
آن شخص کامل معین است مؤید من عند الله که فرستادهٔ حضرت عزت است بخلق که حکما از آن ناموس اکبر
خوانند وعلمای دین او را نبی ورسول گویند وهر آینه اوامر ونواهی متعلق بمصالح معاد ومعاش آدمیان
خواهد بود وچون آن پیغمبر که واضع قوانین شرعیه است عزیمت دار الملک آخرت نماید جهت انتظام
قواعد دین وی از ضابطی متینی چاره نخواهد بود چه بیشتر خلایق از مصالح خود غافلند ومتابعت

قطع نفیس [illegible]

طبع و نفس بر ایشان غالب است پس بالضروره در میان ایشان وجود حاکم قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را

که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم فرق ملت با فر دولت

سرافراز گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد الملک والدین توامان بیت نزد خردمندان شاهی

و پیغمبری * چون دو نگینند ز یک انگشتری * و هم درین معنی گفته اند هم شرع از ملک ارجمندی دارد و هم ملک

از شرع سربلندی دارد همین قال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر در وجود آمد در میان مردم خرد

رشت بچه نوع می باید و صنعت او در ضبط امور ملک و ملت بر چه وجه می شاید و در نیز گفت این حاکم باید

که دانا بود بقواعد سیاست و دقایق عدالت که اگر نه چنین باشد ملک در صدد زوال است و دولت بر شرف

انتقال مملکت از عدل شود پایدار کار تو از عدل تو گیرد قرار * دیگر باید که ترتیب تربیت ارکان

دولت شناسد و داند که کدام طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان محابت دارند و کدام گروه را مغلوب باید کرد

ترتیب ساخت و از مخالفت ایشان اجتناب باید فرمود چه از ملازمان عتبه سلطنت اندک جمعیتی باشند که خاصه

کمر نیکخواهی سلطان بر میان اخلاص بندند و در نیکی دینی و نجات عقبی پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب ازین جهت

خیر منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت سلطان ~~زیادت از وظایف این جمع باشد حسد برند چون~~

حقد مرعی دارند بیت لاف زنان گرز تو عزیز شوند جهد کنند گر ز تو بچیزی شوند و چون مدار مهم ایشان بر طمع

است بهمکن که کینه شخصی که از عهده آن بیرون نیایند در دل گیرند و بر جمعی دیگر که فواید ایشان از ملازمت سلطان

زیادت از وظایف این جمع باشد حسد برند چون حقد و کینه در دل ایشان پدید آید انواع حیلها برانگیخته صورتهای

غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از حیله و احتیاط عاری باشد سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا نموده

بتفحص حالات و تحقیق آن التفات نفرماید انواع ضرر و خلل از آن تولد کند و اضاف فضاد و افساد بدان

مرتبت گردد بیت منه گوش بر قول صاحب غرض * که از کینه بر سینه دارد مرض * بهم بر زند دردمی عالمی

هر آن کند عالمی دردمی * اما چون پادشاه بیدار دل هوشمند بود بغور مهمات رسد و بخود تفتیش جز

و یات و کلیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند در دنیا اساس سلطنت او از خلل ایمن بود

وهم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات برسد بیت هر که درین خانهٔ تنگی داد کرد خانهٔ فردا
خود آباد کرد دولت باقی ز کم آزاریست داد گری شرط جهانداریست و هر پادشاه بیدار دل که مدار کار
خود بر حکمت نهاده مواعظ حکمی را دستور العمل خود ساخته مملکتش آبادان و رعیتش خوشدل و شادان باشد
چنانکه رای اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان بیدپای برهمن نهاده بود و از تحقیق
آنچه نشانها بکار آید نموده لاجرم مدتی در کامرانی روزگار گذرانید چون از منزل فانی بسرای باقی نقل
فرمود هنوز نام نیک و ذکر جمیل او بر صفحهٔ روزگار باقیست بیت هر چند فکر می کنم از هر چه در جهان است
نام نکوست حاصل ایام آدمی همایون فال که ذکر دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچهٔ تازه که هنگام سحر از حرکت
باد صبا لب باز کند در چمن فرح و انبساط نشاط شکفته و خندان گردید فرمود که ای خجسته رای مدت
مدیدست که سودای قصهٔ این رای و برهمن در سویدای دل من متمکن است و خیال ملاقات و مقالات
ایشان در خلوتخانهٔ ضمیر جای گیر مصرع عمریست که سودای سر زلف تو دارم چندانکه تفحص بجای آوردم
کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم حقیقت این قصه بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان
معلوم نشد بیت با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد و من پیوسته
گوش هوش گشاده بودم تا نام از زبان که استماع افتد همواره دیدهٔ ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال این
حال از کی روی نماید بیت گوش بر آواز دارم مژده زان لب کی است دیده بر رحمت یا رب بر تو
دیدار کو چون دانستم که وزیر از حال ایشان با خبرست روایت شکر آلهی بجای می آرم و میگویم بیت
آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید وانچ از خدای خواسته بودم بمن رسید امید میدارم که هر چند مرا زود
ترا از سخنان رای و برهمن بهرمند گردانی که ترا در گفتن این سخنان حقوق صحبت ما حاصل آید و ما را
بسبب استماع آن مواعظ انواع فواید برعیت واصل و سخنی که بواسطه گفتن آن شکر نعمت بودی گردد
ببرکت شنیدنش فایدهٔ تمام بخاص و عام رسد نهایت مبارک خواهد بود بیت زبان خردمند از دانش
روان کلید در گنج حکمت بود در گنج بگشا و نقدی بیار که او را عیار نصیحت بود نصیحت بران وجه

لو بانوک

کو با ملوک که در روی صلاح رعیت بود • آغاز داستان دابشلیم و بیدپای حکیم وزیر روشن ضمیر پاک باتدبیر زبان بیان بر
گشوده در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت **بیت** ای مبارک پی شهنشاه که حاصل میکنند • اختران در آسمان طلعت
نیک اختری • من از طوطیان شکرستان سخن دری و بلبلان خوش الحان مهر پروری شنیدم که در یکی از معظمات بلاد هند
که خال چهرهٔ ممالک است پادشاهی بود بیدار بخت فیروز رای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی بنور عدل
نامتناهی او جمال یافته و سریر شهنشاهی برایت امر و نواهی او آرایش گرفته زنگ ظلم او بیداد از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ
عدالت در آئینهٔ احوال بکافهٔ جهانیان نموده **بیت** بنور عدل اطراف جهان را کرده نورانی • بلی از عدل روشن گردد ایام
جهانبانی • و این پادشاه را رای دابشلیم گفتندی و بلغت ایشان کلمهٔ پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقهٔ
کمند همت جز بر کنگرهٔ قصر سپهر نیفکندی و از روی استغنا نظر جز بر مبانی امور عظائم مهمات نکرده و هزار قلادهٔ
فیل ژیان در لشکر او بودی و عدد مردان کاری و دلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی و خزاین موفور داشت و
ممالک معمور **مصرع** و آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری • و با این همه عظمت بغور کار رعیت رسیدی و بخود قضیهٔ
هریک از دادخواهان برسیدی **بیت** دست رعایت ز رعیت مدار • کار رعیت برعایت سپار • و چون اطراف
ولایت خود را بسیاست مضبوط ساخته و ساحت ولایت از مدعیان ملک جوی پرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم
عیش آراستی و کام دل از روزگار مساعد برداشتی و در مجلس او همواره مکارم صفات بیاراستندی و حکمای حکمت
شعار و رندهای فضیلت دثار حاضر بودندی و محفل او را بلطافت کلمات و تعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی
بر مسند عزت و عشرت نشسته بود و جشن پادشاهانه بهارست **بیت** بآئین بزم کاری ساز کرده • در شادی براحت
باز کرده • بعد از التذاذ بنغمات مطربان دستان سرای خوش نوا اهل استماع داستان حکمت نمودی و لب از ترنم نی
رخ زمرد دیان زهره جبینی رعیت حلوات کلام نصیحت انجام فرمودی و از حکما و ندما تفاصیل محاسن اوصاف
اجناس اخلاق استفسار نمودی و گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان که نمودار در شاهوار بود زینت بخشیدی
مصرع سخن در است تعلق بگوش شه دارد • پس هریک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از
خصایل پسندیده را تعریف میکردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم در وجود آمده همهٔ حکما بر آن متفق

شدند که جود اشرف اخلاق و اکمل اوصاف است و لهذا از معلم اول رحمة الله نقل کرده اند و کرم او کل
مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوت کبری صلوات الله و سلامه علیه فرموده که جود نهالیست که در چمن جنت
و در کنار جویبار کوثر نشو و نما یافته که الجود شجرة فی الجنة **بیت** مایهٔ توفیق کرم کردن است ∴ گنج بقای ترک
درم کردن است ∴ گنج روان را که تو پرسی لنت ∴ نیست بجز آنکه تو بخشی از آن ∴ رای را بعد از استماع مسئله عرق
کرم طبیعی در حرکت آمده بفرمود تا گنج گرانمایه بگشادند و صدای کرم بخواص و عوام در دادند و غریب و شهری را
بنصب تمام خرسند گردانیدند و خورد و بزرگ را بعطای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند و از ابر کف لطیف او در روان
قطره باران جود شستند خط احتیاج از ورق روزگار ∴ و همه روز چون آفتاب تابان بزرنجشی و چون
دولت بی پایان بکارهای مشغول بود تا وقتی که سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانه مغرب نمود و غراب
شب سیاه چهره بال ظلمت باطراف عالم بگسترد **بیت** روز چه در پرده بپوشید راز ∴ راز برون داد شب پرده
ساز ∴ صوفی خورشید بخلوت نشست ∴ کرد فلک سبحهٔ پروین بدست ∴ پادشاه سر فراغت بر بالین آسایش نهاد
و طفیل خیال خواب به پیشگاه عرصهٔ دماغ مستولی شد نقش بند خیال چنان بوی نمود که پیری نورانی سیما
صلاح در جبهه او پیدا و علامت کرامت در ناصیهٔ او هویدا بپای و بر اسلام کردی و بگفتی که امروز گنجی
در راه خدا نفقه و صرف کردی و مبلغ گران مند از برای رضای خداوند صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت
در رکاب دولت کن و بجانب مشرق دار السلطنه توجه نمای که گنجی شایگان و خزاین رایگان حوالهٔ
تست و بیافتن چنان گنجی پای مباهات بر فرق فرقدان خواهی نهاد و سر مفاخرت از ذروهٔ سپهر
برین خواهی گذرانید رای چه این بشارت شنید از خواب در آمد و بخیال گنج و مژده سر سخن [illegible]
شد و شرط طهارت بجای آورد و وظیفهٔ عبادتی که داشت بتمهید آن قیام نمود تا زمانی که گنجور قدرت
در خزانهٔ افق بگشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بزیر دامن شعاع کشید **بیت**
بامدادانکه صبح سیم اندود ∴ از در گنج قفل زر بگشود ∴ شاه فرمود تا مرکب راه رهوار با در فتار را با زین
زر و لجام مرصع و بگوهر آراستند و بفال فرخ و طالع سعد سوار شد و روی بصوب مشرق نهاد **بیت**

دست دولت و اقبال

دولت اقبال را پای رکاب اندر رکاب نصرت تائید را پای عنان اندر عنان وچون از حدود آبادانی بعرصهٔ صحرا
بیرون آمد از هر طرفی نظری می‌افکند واز مقصود خبری میجست در اثنای این حال نظرش برکوهی افتاد چون همت
کریمان صاحبدل سربلند چون دولت پادشاهان عادل پای برجای و در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار
شده مردی درویش دل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از محنت اغیار وارسته بیت با ضمیر بیخبر از هرچه هست
سوخته ساخته با هرچه هست چون نظر پادشاه بدان عارف آگاه افتاد بصحبت او مایل شد وخاطرش بمجالست او
متعلق گشت پیر از صفحهٔ ضمیر شاه نقش مراد برخوانده بیت کای ترا سلطنت عالم جان داده خدای منزل
تست دل دیده فرود آی درآی شاها اگرچه درکلبهٔ احزان دردمندان بازآیی درپیش قصر زر اندود مختصر ومحقر
نماید وکنج زاویهٔ محنت زدگان در برابر ایوان گوهر نگار بهیچ نیاید مصرع رسمیست قدیم وعادتیست معهود
که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته‌اند وگوشه‌نشینان را بدم وقدم نواخته‌اند واین از همه اخلاق
واصناف بزرگان شناخته نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست بیت سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
دلتسلیم السخن درویش بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد وبانفاس مبارکش استیناسی حاصل استمداد
همت نمود بیت همت درویش چه همره شود خواجه زسر اسرار دل آگه شود هرکه زمغنی خبری یافته است از
دل صاحب نظری یافته است وبعد از آنکه سلطان عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر گشود بیت
گر دست من گدائی نیاید مهمانی چون تو پادشاهی اما برسم ماحضر تحفهٔ دارم که از پدر بمن میراث
رسیده نذر راه شما میسازم وآن گنج نامه ایست مضمونش آنکه در گوشهٔ این غار گنجیست گران و در و نقود و جواهر
گران ومن چون برگنج نامهٔ القناعة کنز لا یفنی دست یافته‌ام بطلب آن نپرداخته بودم وجهتهٔ سود روز
کارخود از کنج قناعت در بازار توکل نقدی از آن رایج ترتیب ساخته‌ام بیت کسی که روی توکل ندید
هیچ ندید کسی که عز قناعت نیافت هیچ نیافت اگر حضرت کشورکشای پرتو التفات بر آن افکنده بفرماید
تا ملازمان جستجوی نمایند وحاصل آنرا بخزانهٔ عامره رسانیده بمصرفی که باید وشاید خرج کنند دور نیست
دلتسلیم بعد از استماع سخن واقعهٔ شبانه درمیان نهاد واز سر این کار یار غار را آگاهی داد درویش فرمود

که اگرچه این محقر نزد همت عالی و سلطان وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شده شرف قبول ارزانی
باید نمود بیت آنچه آمد ز غیب بی عیب است رای امر فرمود که جمعی بکاوکاو اطراف و جوانب غار مشغول
شدند و اندک فرصتی راه گنج باز یافته با مخزونات بنظر همایون درآوردند بیت بسی زیور از گوهر شاهوار
بسی خاتم و پاره و گوشوار بسی درج صندوق با قفل زر پر از لعل یاقوت و دُر و گهر زر و آینه آلات و سیمینه ظرف
ز هر گونه از تحفهای شگرف شاه بفرمود تا قفل از صندوق و درج برداشتند و نفایس جواهر و غرایب
تحفها را مشاهده نمود و در میان همه صندوقها صندوقی دید از مرصع اطراف و جوانب به بندهای محکم و قفل رومی
کردار از پولاد زرنگار بران زده و استحکام آن قفل بمرتبهٔ بود که هیچ کلید گره او نگشودی و ذهن هیچ حلال مشکلی
بحل عقدهٔ او راه نبردی چندانکه تفحص نمودند از کلید او اثری و از گشودن خبری بظهور نرسید و رای را
رغبتی عظیم بگشودن آن قفل پیدا شد و میلی تمام بملاحظهٔ آنچه در صندوق تواند بود پدید آمد و با
خود گفت چنین می نماید که تحفهٔ نفیسترین ازین جواهر قیمتی درین صندوق بودیعت نهاده اند والا
این همه استحکام موجب چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابک دست هنرمندی خود در آن بکنند قفل
درست کردند چون سر صندوق گشاده شد از آنجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر مرصع ساخته
و در درون آن درج حقهٔ چون گوی ماه آسمان در غایت صفا تعبیه کرده شاه بفرمود تا حقه را پیش آوردند
و بدست مبارک سر حقه باز کرد و پارهٔ حریر سفید که خطی چند بقلم سریانی بر روی نوشته رای متعجب
شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب گنج است و جمعی گفتند که این طلسمی تواند بود که
جهت حفظ گنج نوشته اند و چون مقالت ارکان دولت در آن باب باطناب انجامید شاه فرمود که
تا این خط خوانده نشود شبهه برطرف نخواهد شد و هیچ یک از حاضران آن مجلس بر قاعدهٔ آن خط
وقوف نداشتند بضرورت در طلب کسی که مراد از وی بحصول رسد شتافتند تا از حکیمی که از خواندن و نوشتن
خطوط سریانی مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی باندک فرصتی بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردا
نیدند و تسلیم بعد از شرایط تعظیم گفت ای حکیم غرض ازین تصدیع همین است که مضمون این مکتوب

بعبارت اولی

بعبارتی روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این سطور از روی واقع و راستی باز نمای مصرع
باشد که ازین حرف مرادی شنوم ٭ حکیم نوشته را بر گرفت و کلمات آن را حرف بحرف بنظر استبصار در آورد
و بعد از تامل بسیار فرمود که این مکتوب مشتمل است بر انواع فواید و گنج نامه است بحقیقت همان تواند بود
مخلص سخن اینکه این گنج را من که هوشنگ پادشاهم بودیعت نهاده ام برای رای عالم پادشاه بزرگ که او را
دابشلیم خوانند بواسطهٔ الهام الهی دانسته ام که این گنج نصیب وی خواهد بود و وصیت نامهٔ در میان زر و گوهر
تعبیه کرده ام تا چون گنج را بردارد و این وصایا را مطالعه کند که برای زر و گوهر فریفته نشود چه این متاعیست
عاریتی که هر روز فرسوده دلت دیگری خواهد بود و با هیچکس وفا بسر نخواهد برد بیت صحبت دنیا که تمنا کنند
با که وفا کرد که با ما کند ٭ مغز وفا نیست درین استخوان ٭ بوی بقا نیست درین خاکدان ٭ اما این وصیت نامه
دستور العمل است که پادشاهانرا از آن گزیر نیست پس آنچه پادشاه عاقل دولتیار باید که بدین وصیتها
کار کند و یقین بداند که هر که سلطان باشد تا این چهارده قاعده که بیان میکنم منظور نظر اعتبار نسازد
بنای دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت وصیت اول آنست که
هر یک از ملازمان را که بتقرب خود سرافرازی دهد سخن دیگران را در بارهٔ او بغور قبول نباید رسانید که هر که
نزد پادشاه مقرب شد هر آینه جمعی بر وی حسد برند و چون اساس عنایت سلطانی در بارهٔ او مستحکم بینند
بلطایف الحیل در نقص و هدم او کوشند و از روی دولتخواهی بصحبت در آمده سخنان رنگین فریبنده
میگویند تا وقتی که مزاج پادشاه بر وی متغیر گردد در ضمن آن صورت مقصود ایشان بحصول پیوندد بیت
مشنو سخن بدگو بشنو سخن من ٭ کارباب غرض راست بهر گونه سخنها ٭ وصیت دوم آنکه ساعی و نمام را در صحبت
خود راه ندهند که ایشان فتنه انگیز و جنگ جویند و عاقبت ایشان بغایت وخیم است بلکه این صفت چون
از کسی مشاهده نمایند هر چند زودتر آتش سعایهٔ او را با آب شمشیر فرونشانند تا دود آن عرصهٔ عالم را
تیره نسازد بیت آتشی را که سوخت خلقی ازان ٭ جز بکشتن علاج نتوان کرد ٭ وصیت سیم آنکه با امرا
وارکان دولت خود طریق موافقت و نیک خواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان یکدل و معاونت

مصاحبان یک جهت کارهای کلی منتهی میشود مصرع آری باتفاق جهان می توان گرفت وصیت چهارم انکه
بتلطف دشمن وچاپلوسی او مغرور نگردد هر چند تملق بیش آرد وتضرع بیش کند از روی حزم بروی اعتماد ننماید
که از دشمن بهیچ روی دوستی نیاید بیت از دشمن دوست رو به پرهیز چون هیزم خشک آتش تیز نگارش بجدل
چه بر نیاید خویش خویش در حیله برگشاید وصیت پنجم انکه چون گوهر مراد بدست آید در مهلت آن تهاون نورزد
زد وآن را بغفلت ضایع نگرداند که دیگر تدارک صورت نه بندد چندانکه پشیمانی خورد سودی ندارد بیت
اگرچه بدندان گزی پشت دست نیاید بکف تیر جسته زشست وصیت ششم انکه در کارها خفت وشتاب
زدگی ننماید بلکه بجانب تامل وتانی گراید که مضرت تعجیل بسیارست ومنفعت صبر وسکون بی شمار بیت
مکن بر مهمی که داری شتاب زراه تانی عنان بر متاب که ناکرده را میتوان کرد زود چه شد کرده
انکه ندامت چه سود وصیت هفتم انکه بهیچ وجه عنان تدبیر از دست نگذارد واگر جمعی دشمنان بقصد
وی متفق گردند وصلاح در آن بیند که با یکی از ایشان ملاطفت باید کرد که بسبب آن خلاصی ازان ورطه
متصور نیست فی الحال بدان اقدام نماید وبحکم الحرب خدعة بنای فریب این طایفه را بتیر مکر وفریب
زیر وزبر گردانند که عقلا گفته اند بیت از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت قد یفعل الحدید کما یفعل
بالحدید وصیت هشتم انکه از ارباب حقد وکینه حسد احتراز کند وبچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که
چون نهال کینه در زمین سینه جای گرفت ثمرهٔ آن جز ضرر وآزار متصور نتوان کرد بیت کینه بر سینه که بنهاد
رخت دل شود دشمن از آزار تخت بنیدرت وچرب زبانی کند برگذرد قصد نهانی کند وصیت
نهم عفو را شعار خود ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرض عتاب وخطاب نیارد که همواره اکابر ارباب عفو و
مرحمت نقش جرایم از جراید احوال اصاغر فرو شسته اند ودامن اغماض از روی شفقت بر بی ادبی وجرم
این طایفه پوشیده بیت ز ابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه از بزرگان عفو بوده وز فرودستان گناه وچون
از بعضی مقربان خیانت وجنایت ظاهر گردد وبعفو سلطان مستظهر شود دیگر باره ایشان را از عنایت
سیراب گرداند تا در بیابان حرمان سرگشته وحیران نگردند بیت انرا که بدست لطف بر داشته بنوازد

بیکبار منتقل ادمک

بیکبار میفکن بر خاک وصیت دهم انکه کردار هیچکس نکردد تا طریق مکافات وجزای سیئة سیئة مثلها فری
بوی لاحق نکردد بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در روضهٔ ان احسنتم احسنتم لانفسکم کلهای
مراد ببار آید بیت نیک ارکنی بجای تو نیکی کنند باز ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند امروز هستی از بد از
نیک بیخبر روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند وصیت یازدهم انکه کاری که موافق طبع او طور حال نباشد نفر
ماید که بسیار کس کار خود را کذاشته بمهمی نامناسب اقدام نماید وانرا باقدام نرسانیده از کار خود بر آید بیت
زاغی روش کبک دری می آموخت آن دست نداد روشش رفت از دست وصیت دوازدهم انکه حال
خود را بحلیهٔ حلم و ثبات آراسته کرداند که دل حلیم ملیح است و نکته کاد الحلیم ان یکون ملیحا حدیث صحیح است بیت
تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر بل ز صد لشکر ظفر انکیز تر وصیت سیزدهم انکه ملازمان آیین معتبر بدست آورده
از مردمان خاین و غدار اجتناب نماید که چون مردان قبهٔ سلطنت بصفت امانت موسوم باشند هم اسیر
از ملک محفوظ و هم مردم از ضرر ایشان ایمن کرداند و اکر عیاذا بالله چهرهٔ حال ایشان بخال خیانت سیاه بود
سخن ایشان بنزدیک پادشاه بدرجهٔ اعتبار رسیده باشد شاید که بیکناهی را در معرض تلف افکنند و نتایج
بدعای جلا و اجلا بران مرتب کردد بیت خادم پادشاه امین باید تا در آن ملک رونق افزاید
ور کند جانب خیانت روی ملک ویران شود ز شومی او وصیت چهاردهم از محنت روزکار و انقلاب
ادوار باید که غبار ملال بر دامن همت او ننشیند چه مرد عاقل پیوسته بلا باشد و آدمی غافل در
نعمت و راحت روزکار کذراند بیت شیر را سلسله در کردن و روبه همه شب فارغ البال با طلال زمن
میکردد عاقل از کلبهٔ احزان ننهد پای برون غافل از روی طرب کرد چمن میکردد و یقین داند که تجلی
مظاهر لطف ازل و قبضهٔ لم یزل بسهام سعادت بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر به معاونت قضا
و قدر هیچ کار نکشاید بیت دولت نه باکتساب فضل و هنر است البته باحکام قضا و قدر است و هر یک را
ازین چهارده وصیت که یاد کردیم روایتیست معتبر و حکایتی مقرر و اکر رای خواهد که تفاصیل آن
حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدمکاه ابو البشر است توجه باید فرمود که این عقده

الی خواهد کشود و مطلوب کلّی دران رضیه امانی خواهد نمود والله یؤیّد بوصول المقصود وحصول المقصود چون حکیم
این فصل را باصل بسمع خرد رسانید واین درج گوهر لآلی معانی در درج بود نشان رفیق پادشاه نمود داشلیم
او را بنواخت وآن صحیفه را بتعظیم تمام بوسیده تمیمه بازوی شهریاری ساخت و فرمود که گنجی که بمن نشان
داده بودند گنج اسرارست نه بدرهٔ درم و دینار و خزانهٔ معانیست نه گنجینهٔ جواهر ولآلی و مرا الحمد لله که از
متاع دنیا آن مقدارست که احتیاج بافزون زیادتی ندارم و از روی همّت این محقّر یافته را نایافته می پندارم
لازم آن است که بشکرانه این پندنامه که گنج حقیقی همان تواند بود آنچه درین دفینه بدست آمده بر وجه صدقه
بارباب استحقاق رسانند تا هدیهٔ ثواب بروح پر فتوح هوشنگ پادشاه واصل و متواصل گردد و ما نیز بحکم الدالّ
علی الخیر کفاعله از تحفهٔ اجر او بهره مند شویم نوّاب حضرت پادشاهی ~~واصل و متواصل گردد~~ باشارت عالی مجموع
آن دفینه را از نقود ولآلی در راه رضای لایزالی بمستحقّان رسانید **بیت** خاص زر باب کرم آمد درم بر گذر
قافلهٔ اینک کرم و چون ازین حال فراغتی روی نمود متوجّه دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی
مزیّن گردانید و شب همه شب در اندیشهٔ آن بود که بجانب کوه سراندیب عزیمت نماید شاید که مقصود با تمام
رسد و مطلوب سرانجام پذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوفی تمام حاصل کرده از عهدهٔ مملکت داری و رکن
سلطنت و شهریاری سازد و روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمّانی از گوشهٔ کوه سراندیب روی
نمود چرخ سیماب گون خوردهٔ لعل پیکانی باطراف جهان ریخت **بیت** خورشید ز زر افشانی خود سیه اگر دست
درمهای شب افروز کواکب کم شد داشلیم گفت تا از مقرّبان حضرت دو تن را که در صدق مشاورت
مشار الیه و در حسن تدبیر و موازرت مدار علیه بودند بپایه سریر اعلا حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص
بعواطف خسروانه حال خیال شبانه با ایشان در میان نهاد و فرمود که سودای سفر سراندیب در ضمیر من جای
گیر شده و داعیهٔ عزیمت و توجّه بدان جانب عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار بیرون برده شما چه مصلحت
می اندیشید و صلاح این کار بر چه وجه می بینید و من مدّتیست که عقدهٔ مشکلات خود بسر انگشت
شما گشاده ام و اساس مهمّات ملکی و مالی بر رای صواب نمای شما نهاده ام امروز نیز آنچه مقتضای

صلاح و مصلحت

صائب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب آنرا ملاحظه کرده
هر تدبیری که رقم التفات یابد اصل الباب عمل سازیم بیت بنای کار بر تدبیر باید که بی تدبیر کاری
بر نیاید وزرا فرمودند که جواب این سخن در بدیهه گفتن نشاید و در مهمات سلاطین و مهمات ایشان
تامل بسیار باید که ناندیشیده سخن چون در ناسنجیده است مصرع سخن را ببین پیش از آنکه بگوی ما امروز
در آن باب فکری کنیم و نقد هر فکری بر محک امتحان زنیم و آنچه از تخیلات ما تمام عیار افتد فردا بعرض
رسانیم و آن شاه تسلیم باین معنی رضا داد روز دیگر بامداد بگاه بحضرت پادشاه حاضر شدند هر یکی بجایی که
مقرر داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع ثنای آورده و گفت بیت ای جهانبانی جهانبخش که
از روز ازل سلطنت تا ابد بر تو مقرر شده است بنده چنان بخاطر رسیده است که اگر درین سفر فائده متصور
است اما از ارتکاب مشقت بسیار می باید کرد و از راحت و فراغت و آسایش و لذت بکلی برطرف شده دل
بر محنت و رضایت می باید نهاد و بر ضمیر منیر پادشاه عالم گیر مخفی نیست که شعر السفر قطعة من السقر شعله
یست سینه سوز و تیر دل شکار الجلاء اعظم البلا ناوکیست جگر دوز مردم دیده از آن بر سر آمده اند از آن که در خانه
قدم بیرون ننهند و قطرات اشک از آن پایمال شده اند که در گوشه کاشانه قرار نگیرند بیت اندر سفر مبتلای
مشقت دل پر ملامت است گر هست خوشدلی و فرح در اقامت است مرد عاقل باید که راحت را بمحنت دنیا
نکند و نقد را بسودای نسیه از کف ندهد و باختیار عز اقامت را بذل غربت تغییر ندهند تا بوی آن نرسد
که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن حکایت وزیر گفت دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه
دمساز بودند و در کاشانه همراز نه از غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی و نه از محنت روزگار در دل ایشان
دردی با آب و دانه قناعت کرده چون درویشان گوشه‌نشین طریق توکل سپرده یکی را باز زنده نام
بود و یکی را نوازنده و هر دو شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون زدندی و گاه گاه الحان
روح افزا ترتیب کردندی بیت بیا در دیر بتی کنج عزلتی داریم بعیش از همه عالم فراغتی داریم
روزگار بر موافقت آن دو یار نمک رشک برد و چشم زخم زمان بدان دو همدم فرزانه کار کرد

بیت فلک را غیر از اینش نیست کاری ٭ که گرداند جدا یاری ز یاری ٭ بازنده میل سفر پدید آمده یار خود را گفت
بیکبارگی تا بسر بریم و در یک آشیانه روزگار گذرانیم مرا آرزوی آن است که دو سه روزی در اطراف جهان بگردم و
فرمان عزم قل سیروا فی الارض را کار بندم که در سفر عجایب بسیار دیده میشود و تجارت بسیار بدست می آید و نیز
گفته اند السفر وسیلة الظفر شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در معرکهٔ مردان سرخ روی نگردد و قلم تا از طریق
حسرا سر قدم نسازد نقش عبارت زیبا بر صفحهٔ وجود ظهور نیابد آسمانکه پیوسته در سفر است از همه بالاتر است
و زمین که در سکون است پایمال و لگدکوب هر عامی و دونی است قطعه بجرم خاک نگر در دولت نگاه باید کرد ٭ که این
کی است ز آرام آن کی ز سفر ٭ سفر خزانهٔ مالست و آشیانهٔ جاه ٭ سفر مربی مردست و اوستاد هنر ٭ درخت
اگر متحرک بدی ز جای بجای ٭ نه جور اره کشیدی نه جفای تبر نوازنده گفت ای یار همدم تو مشقت سفر
نکشیده و محنت غربت ندیده و نکتهٔ الغربة کربة بگوش جان تو نرسیده و تندباد الفرقة حرقة بر گلشن روح تو نو
زیده سفر درختیست که جز بار فراق میوه نیارد و غربت ابریست که جز باران مذلت قطره نبارد
نظم تمام غریبان غریب بی ره نشسته بر سر راهی دل بصد پاره ٭ بازنده گفت اگر رنج فرقت جانفرساست اما
تفرج بلدان در مشاهدهٔ غرایب جهان روح افزاست و بار چون طبیعت کلفت سفر خو گرفت زیاده از آن متألم
نمیشود و نفس بسبب مشغولی با عجوبهای ولایت مشقت راه چندان با نشرمی باید بیت در غربت اگر خار جفا
هست چه غم ٭ زین خار گل مراد روید هردم ٭ نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف و تماشای ریاض
ارم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید کسی که از سعادت دیدار رفیقان محروم شد مصرع بیدیست که درد
او چه درمان دارد ٭ و رنج او را از آن مشاهده چه مایهٔ شفا پدید آید و من میدانم که رنج فراق یاران و رنج هجران
دوستداران صعبترین دردها و سختترین رنجهاست بیت فراق دوستان دیدن نشاید بنده از دوزخ ٭
معاذالله غلط گفتم که دوزخ زو نشان باشد ٭ حالا الحمدلله که گوشه و توشه هست پای فراغت در دامن
عافیت کش و گریبان هوس بدست هوا با زمده بیت بگیر دامن جمعیتی خوش دل باش ٭ که سنگ
تفرقه دوران در آستینی دارد ٭ بازنده گفت ای یار وفادار و ای مونس روزگار سخن هجران فراق ملولی

که یار دغمگسار در عالم کم نیست و هر که از یاری ببرد چون بدیگری پیوندد و غمی اگر اینجا از وصل یاری باز
مانم مانند که فرصتی خود در الصحبت دلدار دیگر رسانم و این خود شنیده که گفته‌اند بیت بهیچ یار مده خاطر و
بهیچ دیار ت که بیش بحر و بر فراخست آدمی بسیار ت توقع دارم که من بعد دفتر فراق بر من نخوانی اگر شعلهٔ محنت مسافرت
مرد را پخته سازد و هیچ خام طمع سایه پرور مرکب امید بر میدان مراد نتازد بیت بسیار سفر باید تا پخته شود
خامی ت بازنده گفت ای عزیز این زمانکه تو دل از صحبت یاران بر می توانی نمود از مضمون سخن حکیم که
بیت یار کن تا بجیبیم رو مده از دست ش بهر حریفان تو که نیک نباشند ت تجاوز می توانی نمود در تو واثر
خواهد بود سخن مرا بیت بس بکام دل دشمنان بود آنکس ت که نشنود سخن دوستان نیک اندیش ت این
سخن اینجا قطع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق برکنده به پرواز درآمد مصرع چنانکه مرغ مقید پران
رود ز قفس ت برغبت صادق و میل تمام فضای هوامی پیمود و کوههای بلند و گلستانهای فردوس
مانند تفرج می نمود ناگاه در دامن کوهی بلند که با شرفهٔ فلک لاف برابری زدی و از عظمت تمام
کوه زمین در زیر دامن خود داشت توده خاک یشمردی مرغزاری دید سواد مینا رنگ او از روضهٔ مینو دلکشتر
و نسیم غالیه بیزش از نافهٔ مشک تتاری عطرسای تر بیت سبزهٔ بیداو آب خفته دراو ت صد هزاران گل
شکفته در و ت هر گلی گونه گونه از رنگی بوی هریک رسیده فرسنگ بازنده زان منزل خوش و ساحت دلکش
پسند آمد و چون آخر روز بود هم انجا بار سفر بر کند و هنوز از رنج راه نیاسوده و دمی براحت و آسایش
نزده بود که فراش سبک سیر باد سایبان ابر در فضای هوا برافراخت و جهان آرمیده را بخروش رعد دل آشوب
و نهیب برق سینه سوز نمود ار غلغای قیامت ساخت آتش صاعقه از یک جانب جگر لالهٔ داغ میسوخت
و پیکان ژاله از هر طرفی دیگر دیدهٔ نرگس بیدار بر هدف زمین میدوخت بیت سینهٔ کوه از سنان
برق میشد چاک چاک ت و ز صدای رعد میلرزید برخود جرم خاک ت بازنده را درینوقت پناهی که از تیر
باران سحاب ایمن تواند بود نبود گوشه که از صدمت زمهریر محفوظ ماند میسر نمیشد گاهی در زیر
شاخی پنهان شدی و زمانی برگ درختان را پناه ساختی و هر ساعت که تیرباران ژاله زیاده میشد

بیت شب تاریک و هول موج و بارانی بدین شدّت * کجا پروای ما دارند سرمستان محفلها * القصّه شبی بهزار غصّه
بروز آورد و بناکام بدان بلائی هنگام صبر میکرد و هر دم از گوشهٔ آشیانه و مصاحبت یار فرزانه بر اندیشیدی و آه
سرد از دل پر حسرت و درد از جگر سوخته بر کشیدی و گفتی بیت گر بدانستمی که فرقت تو * اینچنین سخت باشد و جانسوز *
از تو خالی نگشتمی یکدم * وز تو دوری نجستمی یکروز * اما چون طلیعهٔ طاوس صبح اثر کرد و همایون آفتاب رقم ظلمت سحاب
از صفحهٔ روزگار محو گشت و از تاب عالمتاب عرصهٔ زمین و ساحت زمان روشنائی یافت بیت خنجر زر بر کشید از سوی
خاور آفتاب * ساخت روشن ربع مسکونرا سراسر آفتاب * باز زنده دیگر بار بپرواز در آمد متردّد که بسوی خانه باز
گردد چون عزیمتی نموده بود فی الجمله دو سه روزی در اطراف عالم طواف نماید در اثنای این حال شاهینی تیز بال
سخت چنگال که بر سر صید از شعاع آفتاب زودتر رسیدی و در وقت طیران بجانب بالا از نور بصر بفلک
تیزتر بفلک پیوستی بیت گه حمله چون برق آتش فشان * گه سیر چون باد آتش عنان * قصد باز زنده کرد کبوتر مسکین
را چشم بر شاهین افتاده دلش طپیدن گرفت و هر قوّت و حرکت که داشت در اجزای او بود روی بحیز عدم
آورد بیت چه شاهین بر کبوتر حمله آورد * بجز افتادگی چاره ندارد * باز زنده بار خود در بستهٔ دام بلا دید
از نصیحت یار وفادار بر اندیشید و بر فکر ناتمام و خیال ناموجه وقوف تمام یافت مصرع نذرها کردو
عهدها فرمود * که اگر ازین مهلکه بسلامت بیرون آید و ازان ورطه بآسانی خلاص شود دیگر اندیشهٔ سفر بخاطر نگذراند
و صحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم در عرصهٔ عدم نایاب میدید مغتنم شمرد بقیة العمر نام سفر بر زبان نراند بیت
گر بار دیگر دامن وصلت بکف آرم * تا زنده ام از چنگ منش کس نرهاند * آن نیت که منطوی بود بر مزید جمعیت
فتح الباب حاصل شد در این محل که سر پنجهٔ شاهین او را در تصرف می آورد از جانبی دیگر عقابی گرسنه
که نسر طایر بر آشیانهٔ فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل وجدی را از مرغزار
آسمان در ربودی بیت حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن * مگر بهرام خون آشام هر روزش شبان باشد *
به بوی طعمه بپرواز آمده بود چون صورت شاهین و کبوتر ملاحظه نمود با خود گفت اگرچه کبوتر نوالهٔ
مختصر و لقمهٔ محقّرست امّا فی الجمله ناشتا بان میتوان شکست و نفس ناشکیبا را اندک تسلّی میتوان داد

قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاهین در رباید قوت سبعی که در نهاد شاهین متمکن بود با آنکه در کفهٔ عقاب بنود توجه
او را وزنی ننهاد و با او در تیر از وشنسته بمقام مجادله و معارضه در آمدند بیت مرغ با مرغ جنگ در پیوست ٭
او بصید حیله از میانه بجست ٭ هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی فکند
که اگر گنجشک بتکلف خواستی که بوی در آید میسر نشدی خود را پنهان گردانیده شبی دیگر با دل تنگ در زیر سنگ بسر برد
بامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانهٔ سپهر سر بر زدن گرفت و زاغ شب سیه فام عنقا صفت از نظرها نهان شد بیت
بفال همایون چه طاوس مهر ٭ خرامان شد اندر ریاض سپهر ٭ بازنده با آنکه از گرسنگی قوت طیران نداشت بهر حال
پر و بال زدن گرفت و بهر اطراف چپ و راست نگاه میکرد و پس و پیش را احتیاط میکرد ناگاه کبوتری دید که
چند پیش او ریخته و هراسیده و نیز نیک از آن صورت بر انگیخته بازنده را لشکر جوع بر کشور بدن مستولی
شده بود چون جنس خود دید بی آنکه تامل کند پیش رفت هنوز دانه بحوصلهٔ حرص نداده بود که در دامی افکند
بازنده با آن کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر ما جنس یکدیگریم مرا این واقعه جنسیت تو دست داد چرا
مرا ازین حال آگاه نکردی و شرط مودت و مهمانداری بجا نیاوردی تا حذر کردمی و بدین نوع در دام
نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن درگذر که با قدر حذر سود ندارد و با قضا بهیچ وجه کوشش فایده نکند
بیت چون تیر قضا ز شست تقدیر بجست ٭ هرگز نکند رد سپر تدبیرش ٭ بازنده گفت می توانی که ازین
مضیق بلا راه مخلص بمن نمایی و طوق منتی در گردن من نهی کبوتر گفت ای سلیم اگر من حیله دانستمی
خود را ازین بند مستخلص گردانیدمی و بدین نوع که مشاهده کردی مظلم دار مرغان گرفتار نگشتمی و نیک ماندهٔ
حال تو بآن شتر بچه که بعد از رفتن بسیار مانده شده و بزاری در خواهش مادر خود را گفت ای مادر با خدا
توقف کن که لحظه راست کنم و یک لحظه از ماندگی آسایم مادرش گفت ای بی سیرت که سر مهار در دست دیگری
است و اگر فی الجمله مرا اختیار بودی پشت خود را از بار و پای را از رفتار خلاص دادمی بیت شتر بچه
با مادر خویش گفت ٭ پس از رفتن آخر زمانی بخفت ٭ بگفت ار بدست منست این مهار ٭ ندیدی کسم بارکش
در قطار ٭ بازنده چون نا امید شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشتهٔ امیدش استحکامی

نداشت رسن دام که بمرور ایام فرسوده شده بود گسیخته شد بازنده حلق خود را از رشته خالی یافته بفراغ بال راه
وطن گرفت و بشادی آنکه از بند بسبک خلاصی یافته بود غم گرسنگی بر دلش فراموش شد در اثنای طیران بدیهی رسید
و بر گوشهٔ دیواری که متصل بکشت زاری بود نشست کودک دهقان که نگهبانی کشت کردی برسم عادت بر حوالی
کشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سوز سودای کباب دود از دلش بر آورد از روی دست مهره در کمان
کرد هم پیوست و بازنده از آن بازی غافل و بجانب کشت زار مایل که ناگاه از اثر شعبدهٔ فلک حقه باز اثر ضرب
آن مهره بر بال آن شکسته حال رسید از غایت هول و هیبت سرنگون شده بتنگ چاهی که در پای همان دیوار بود
درافتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک دولابی چون چرخی بر سر آن مینمودی و اگر رشتهٔ سفید و سیاه
روز و شب را بهم بافتندی بقعر او نرسیدی **بیت** زه چاهی بدان تنگی مغاکی که تعویذش ازان سوی هفتم
زمین برکندندی **خ** خرد دورش ار خواستی تا بداند بماندی گرد مساحت بگشتی دهقان بچه چون دید که مطلوب
در قعر چاه است و رسن تدبیر از رسیدن به تک چاه کوتاه ناامید برگشت و آن نیم کشته را در آن زندان عقوبت
گذاشت القصه بازنده شبانه روزی دیگر با دل خسته و بال شکسته در تک آن چاه بسر برد و بزبان حال اسقف عجز و آوارگی
خود بر خیال نوازنده عرض میکرد و میگفت **بیت** ای باد اگر بسر کوی نوازم منزل بود **خ** دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود **خ**
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز **خ** چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود **خ** بازنده روزی دیگر بهر نوع که توانست
خود را بسر چاه رسانید نالان و غریبان و جان کنان تا بحوالی آشیانه خود رسید نوازنده آواز جناح رفیق را
شنید به استقبال از آشیانه بیرون پرید **مصرع** منم که دیده بدیدار دوست کردم باز **خ** و چون بازنده را در کنار
گرفت او را بغایت ضعیف یافت گفت ای یار رنجدیده کجا بودی و کیفیت احوال بر چه وجه و منوال است
بازنده گفت **بیت** درد عشقی کشیده ام که مپرس **خ** سوز هجری چشیده ام که مپرس **خ** الحمد از محنت و بلا و مشقت
بر سر من گذشت **بیت** آسوده شبی باید و خوش مهتابی **خ** تا با تو حکایت کنم از هر بابی **خ** خلاصهٔ سخن
اینست که شنیده بودم در سفر تجربه حاصل شود تا مرا درین تجربه روی نمود که تا زنده باشم دیگر
سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از کنج آشیانه بیرون نروم و باختیار خود دولت مشاهدهٔ دوستان را

بمحنت مجاهدهٔ غربت بدل نکنم دیگر مجاهدهٔ غربتم هوس نکند که در مجاهدهٔ دوستان خوشست تمام واین
بدان آوردم تا حضرت پادشاه عالمیان عزّ اقامت را بذلّ سفر مبدّل نکند و فراق یار و دیار که نتیجه اش
جز نالهٔ زار و دیدهٔ اشکبار نیست باختیار قبول نفرمایند بیت سوای یار و دیارم چه بگذرد د جبال ٭ شود
میان چشم ز آب دیده مالامال ٭ دابشلیم گفت ای وزیر ناصح اگر چه مشقّت سفر بسیارست امّا منافع او بیشمار است
چون کسی در غربت بورطهٔ محنت در افتاد مؤدّب و مهذّب گردد بتجربهای که مدّت العمر از آن فائده
توان گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلّی در سفر روی می نماید خواه از روی صحبت و خواه از روی معنی
نه بینی که پیادهٔ شطرنج بسفر شش منزل از فرزانگی رتبهٔ فرزین بیابد و ماه بسبب روش سیر چهارده شب از منزل
هلالی بدرجهٔ بدر رسد بیت از سفر ماه شاه کیخسرو شود ٭ بی سفرها ماه کی خسرو شود ٭ اگر کسی بگوشهٔ مسکنی که دارد
سر فرود آرد و از محنت آباد وطن قدم بیرون ننهد از مشاهدهٔ عجایب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بی
بهره ماند و باز را بسبب آن جای دست سلطان مقرّر شده که سر با آشیانه فرو نمی آورد و جغد بسبب آن در پس
دیوار خواری مانده که دل از ویرانه بر نمی دارد بیت چو شاهباز بجولان دل او صیدی کش ٭ چو جغد
چند توان بود در پس دیوار ٭ و یکی از مشایخ کبار جمعی از مریدان خود را بدین رباعی تحریض می فرمود بیت
هر کس که سفر کرد پسندیده شود ٭ وز غایت کمال نور هر دیده شود ٭ پاکیزه تر از آب نباشد چیزی ٭ جائی که مقام
کرد گندیده شود ٭ و اگر آن باز شکاری که زیب دست بزرگان شده بود در آشیانهٔ آن بماندی و در
هوا پرواز نکردی هر آینه بشرف تربیت سلطان نرسیدی وزیر استدعا نمود که چگونه بوده است آن

حکایت دابشلیم گفت در اخبار شنیده ام که دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند و آشیانهٔ ایشان
در قلّهٔ کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بقوّت طیران بحوالی آن نتوانستی پرید و نسر طایر با وجود
بلند پروازی پیرامن آن نتوانستی رسید بیت آن نه کوهی بود که ز ابر رفعت بودی نشان ٭ آسمانی بود
کوی بر فراز آسمان ٭ و آن دو یار از فراق فارغ البال بسر می بردند و بدیدار یکدیگر خرّم و خوشدل می گذرانیدند
بیت تو ای بلبل که با گل در وصالی ٭ غنیمت دان که بس فرخنده فالی ٭ بعد از مدّتی خدای تعالی

این زاغ را بچهٔ کرامت فرمود بواسطهٔ شغفی که این زاغ را بدیدار فرزند بود هر روز بطلب قضا رفتندی و جهت جگر
گوشهٔ خود از هر گونه طعام آوردندی تا باندک زمانی قوتش روی بترقی کرد روزی دیگر اینها گذشته بودند و هر
یک بطرفی رفته و در آمدن ایشان مهلتی واقع شده بود بازچه را جاذبهٔ اشتها بحرکت در آمده جنبش آغاز
نهاد و بهر طرفی میل نموده بکرانهٔ آشیانه رسید ناگاه از لب در افتاده روی بنشیب کوه آورد قضا را در آن
محل زغنی از آشیانه جهت طعمه که برای بچگان حاصل کند مترصد صید بود نظرش بدان بچهٔ باز افتاد که از بالا
متوجه پایین شد بخیالش چنان رسید که آن موشی است از چنگال زغنی خلاص یافته **مصرع** در کوزهٔ ما خیال زر دیت
بینیم بی تامل در تاخت و پیش از آنکه بر زمین رسد از روی هوا گرفته بآشیانهٔ خویش برد چون نیک در و
نگریست بعلامت چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان شکار است بحکم جنسیت مهری در دلش پدید آمد
و با خود اندیشید که عنایت الهی در ضمن این صورت صدور یافت که مرا سبب حیات این مرغک گردانید
و اگر من در آن محل حاضر نبودمی و این مرغک از بالای کوه بر زمین افتادی هرآینه اعضای اجزای او از یکدیگر
بریختی و استخوانهایش آرد شده غبار وار بباد فنا رفتی و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطهٔ
بقای او شوم الیق آن است که با فرزندان من شریک باشد در تربیت بلکه او را بفرزندی بردارم و
در سلک سایر اولاد من منتظم گردد پس آن زغن به تربیت او مشغول شد چنانکه با بچگان خود سلوک کردی
با او همان طریقه سلوک داشتی بازچه بزرگ شد و گوهر اصلی ذاتی وی که الناس کمعادن الذهب
والقصه تابش و عایش آغاز نهاد و اگرچه تصور آن داشت که از فرزندان زغن است اما هیئات و همت
خود را خلاف ایشان میدید بیشتر اوقات در تحیر می بود که اگر من نه از ایشانم چرا درین آشیانم و اگر
ازین خاندانم چرا در صورت و صفت عکس ایشانم **بیت** نی داخل این دایره دارم خود را نی خارج
ازین جمع شمارم خود را آیینه کز این نیست بهیچ خویش خوش بگذرم و بباز گذارم خود را روزی زغن با باز
گفت ای فرزند دلبند ترا بغایت ملول می یابم و سبب ملالت تو بر من پوشیده است اگر آرزویی در دل
داری با من باز گوی تا در پی حصول آن بکوشم باز جواب داد که من نیز ملالتی می یابم و سبب آنرا

نیکو نمیدانم و گفتن نمیتوانم **بیت** این طرفه گلی که گر بهارا بشکفت ٭ نی رنگ توان نمود نی بوی نهفت ٭ حالا
مصلحت دیده ام که شرف اجازت ارزانی داری تا دو سه روزی در اطراف جهان بگردم شاید که ببرکت حرکت غبار
غم از صفحهٔ دلم زدوده شود و چون خاطر بغرایب امصار و اقطار مشتغل گردد و ممکن که صورت فرح در آینهٔ ضمیر بدید آید
زغن آوازهٔ فراق بشنید دود از نهادش برآمد **بیت** از فراق تلخ میگوئی سخن ٭ هرچه میخواهی بکن ولیک این
مکن ٭ فریاد برآورد که این چه اندیشه است که کرده و این چه خیال است که پیش آورده سخن سفر مگوی که در مانیست
خونخوار و اژدهائیست آدمی ربای **بیت** سقر اهل این جهان سفر است ٭ زان سبب صورت سفر سقر است ٭ و بیشتر
مردم سفر اختیار میکنند بجهت تهیهٔ اسباب معاش تواند بود یا بواسطهٔ آنکه در وطن بودن بعذری دارد و ترا هیچ کدام
ازین واقعه نیست منت خدای را که گوشه و توشه که بدان اقامت توان داشت میسر است و بفرزندان دیگر سرافرازی
داری و همه بزرگی ترا گردن نهاده اند و با این همه نعمت سفر اختیار نمودن و راحت اقامت را ترک کردن از طریق
خرد دور مینماید **مصرع** روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان ٭ گفت آنچه فرمودی از روی مهربانی و شفقت
است اما هرچند با خود فکر میکنم این گوشه و توشه لایق و فراخور من نیست و در ضمیر من چیزها میگذرد که عبارت از آن
قاصر است زغن دانست که کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده است خود را ازین معنی دور انداخت و گفت آنچه من میگویم
از مقام قناعت است و آنچه تو میگوئی مرتبهٔ حرص و مردم حرص پیشه همیشه محروم باشند تا کسی قناعت نکند آسایش
نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نمیگذاری و قدر دولت نمیدانی میترسم بتو آن رسد که بگربهٔ حریص رسید باز
گفت چگونه بوده است آن **حکایت** زغن گفت در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال کلبهٔ داشت
تنگ تر از دل جاهلان و تیره تر از گور بخیلان گربهٔ باد مصاحب بود که هرگز روی نان در آینهٔ خیال ندیده
و از همسایه و آشنا نشنیده و بهمان قانع بود که گاهی بوی موش از سوراخ شنیدی یا نقش پای او بر تختهٔ خاک بدیدی و
اگر احیانا از مددکاری بخت و مساعدت سعادت موشی بچنگ او افتادی **بیت** چون گدائی که گنج دریابد ٭
رخش از شادی برافروختی و غم گذشته بشعلهٔ حرارت عزیزی بسوختی و تا یک هفته کمابیش بدان غذا گذراندی
و گفتی **بیت** آنکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب ٭ خویشتن را در چنین جاهی پس از چندین عذاب ٭

دبواسطهٔ آنکه خانهٔ پیرزن پیوسته قحط سال آن گربه بود پیوسته زار و نزار بودی و از دور شکل خیال می‌نمو
دی روزی از غایت بی طاقتی بزحمت تمام ببالای بام برآمد گربه دید که در خانهٔ همسایه میخرامید و بدستور
شیر زیان گام شمرده می نهاد و از غایت فربهی قدم آهسته برمی داشت گربهٔ پیرزن چون از جنس خود بدان
فربهی دید فریاد برکشید باری خرامان میرسی آخر نگوئی از کجائی تو بدین لطافت از کجائی و چنان مینماید که از
ضیافت خوان طعام می آیی تراوت تو از چیست و این شوکت و قوت تو از کجاست گربهٔ همسایه جواب داد
که ریزه خور خوان سلطانم هر صباح بدرگاه شاه حاضر میشوم و چون خوان دعوت بگسترند جرائی و جلادتی مینمایم
و علی الجمله از گوشتهای فربه و نانهای میده لقمهٔ چند در می یابم و تا روزی دیگر مرفه الحال بسر میبرم گربهٔ پیرزن گفت
گوشت فربه چگونه چیز باشد و نان میده چه مزه دارد و من باری مدت العمر جز شوربای پیرزن چیزی نخورده
ام و ندیده ام گربهٔ همسایه بخندید و گفت بواسطه آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و انبای جنس ما را
ازین شکل و هیئات که تو داری عار تمام است و ازین صورت و صفت که از خانه بصحرا آورده ننگ برده ام
بیت از گربه همان گوش و دمی هست ترا ٭ باقی همه عنکبوت را می مانی ٭ و اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و
بوی آن طعامها و غذاها را موافق شنوی یمکن که سر یحیی العظام و هی رمیم از پردهٔ غیب بظهور رسد
و حیاتی تازه یابی بیت بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد ٭ چه عجب باشد اگر زنده شود عظم رمیم ٭ گربهٔ پیرزن
بتضرع گفت ای برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطهٔ جنسیت ثابتست چه باشد اگر شرط مودت و اخوت
بجای آوری و این نوبت که میروی مرا با خود ببری شاید که بدولت تو نوائی یابم و ببرکت صحبت تو
بجایی رسم بیت سر مکش از صحبت صاحبدلان ٭ دست مدار از کمر مقبلان ٭ گربهٔ همسایه را دل بنالهٔ
و زاری او بسوخت مقرر کرد که این نوبت بی او بسر طعام حاضر نشود گربهٔ پیرزن از نوید این وعده جانی
تازه گرفته از بام بزیر آمده و صورت با پیرزن باز گفت پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان
بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشهٔ قناعت از دست مده که ظرف حرص بخاک گور پر نشود و دیدهٔ آرزو
و امل جز بسوزن فنا و رشتهٔ اجل دوخته نگردد بیت قناعت توانگر کند مرد را ٭ خبر ده حریص جهانگرد را ٭

چرا زن

خداراند نهت طاعت نکرد؛ گربه برکت روزی قناعت نکرد؛ گربه را الحق آن سودای نعمت سلطان بر سر زده
بود که داروی نصیحت او سود نمیداشت بیت نصیحت همه عالم چو باد در قفس است ⁂ بگوش مردم عاقل چو آب در
غربال؛ اتفاقا روز دیگر باتفاق گربه همسایه افتان و خیزان خود را ببارگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره
برسید نص صریح الحریص محروم لطیفه برانگیخته و ضعف طالع آب حرمان بر آتش سودای او ریخته و سببش آنکه روز
گذشته گربگان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از حد گذرانیده بوده اند و بفریاد دهقان مهمان و میزبان
را بتنگ آورده درین روز سلطان حکم فرموده که جماعت تیر اندازان با کمانهای طیار گوشه در کمین ایستاده
مترصد باشند تا هر گربه که از آن بسر وقاحت در ردی کشیده بمیدان جرئت در آید اول لقمه که خورد پیکان
جگردوز باشد گربه زال ازین حال بیخبر چون بوی طعام شنید همچو باز بی اختیار روی بشکارگاه نهاد دیگ
میزان اشتها بلقمه گران سنگ وزنی نگرفته بود که تیر دلشکاف در سینه اش پرواز کرد؛ نظم چکان خون همی
از استخوان میدوید ⁂ همی گفت از هول جان میطپید ⁂ اگر جستم از دست آن تیر زن ⁂ من و موش و ویرانه پیر زن ⁂
نیرزد عسل جان من زخم نیش ⁂ قناعت نکوتر بدوشاب خویش ⁂ و این مثل بدان آوردم که تا تو نیز گوشه
آسایش را غنیمت دانی و قدر طعمه و لقمه که بی مشقت تو هم میرسد بشناسی و باندک قناعت نموده
افزونی نطلبی مبادا بدان پایه رسی و این مرتبه نیز از دست برود باز چه گفت آنچه فرمودی محض نصیحت
و عین مرحمت است اما بجزئیات سر فرود آوردن کار عاجزان تواند بود و بمجرد اکل و شرب قناعت نمودن
از طبایع بهایم هر کرا باید بر سریر بزرگی نشیند و لطایف معانی بر باید خواست و هر که خواهد که تاج سرافرازی بر
فرق نهد باید کمر جستجوی بر میان باید بست همت بلند بکارهای خسیس راضی نمیشود و خردمند ارجمند منا
زل اراذل و ادانی نمی پسندد بیت هیچ کس ره بسوی بالا نیافت ⁂ تا قدم از همت والا نیافت ⁂
مرتبه جو که برآیی بماه ⁂ کس نخورد تربیت باران بجاه ⁂ زغن گفت این خیال که تو داری بمجرد پندار
وجود نگیرد و این دیگ سودا بتمنای بیحاصل بجوش نیاید و هیچ کاری بی آنکه اسباب او مهیا باشد از پیش نرود
و هیچ نتیجه بی آنکه ترتیب مقدمات کنند روی ننماید بیت تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف

مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی ؛ بازگفت چنگال من دولت را خوبترین سببی است و سطوت منقار من
یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیله مگر تو حکایت آن شمشیرزن نشنیده که بدستیاری بازوی دلاوری
داعیه شاهی و سروری داشت و آخر الامر هنگامش بطراز سلطنت زینت یافت زغن گفت چگونه بوده است
آن **حکایت** بازگفت در قدیم الایام درویشی کاسبی بود بمؤنت عیال درمانده و از غایت در
ماندگی هرگز حرفی از ورق نشاط نخوانده و فائده حرفت او بخرج عیال وفا نکردی و کسب پیشه او از تهیه
نان و جاه فاضل نیامدی عنایت ایزدی غم نشانه او را پسری کرامت فرمود دلائل حشمت از جبهه او پیدا
و علامت دولت در چهره او هویدا **بیت** مبارک طلعتی فرخنده فالی ؛ بباغ خرمی نازک نهالی ؛ ببرکت قدوم
او حال پدر رسامانی پذیرفت و بیمن وجود او داخل از خرج افزونی گرفت پدر قدم او را مبارک داشته بدان قدر
که مقدور و وقت بود در تربیتش فرمود پسر در کودکی همه سخن تیر و کمان گفتی و بازی بسپر و شمشیر کردی و هرچند او را بمکتب
بردی از میان میدان سر برزدی و هرچند تعلیم خطش دادی میل نیزه خطی نموده و همواره از خط شمشیر نه حرف
جهانگیری خواندی و پیوسته از نقش سپر هفت رنگ سرافرازی مشاهده کردی **بیت** چو هیچ میم نبوشتی در ترش ؛
سپر با خود بودی در ضمیرش ؛ الف با بی چنان میکرد تقدیر ؛ که بی شکل کمانست الف تیر ؛ چون از مرتبه کودکی بسر
حد بلوغیت رسید پدرش گفت ای پسر همگی همت من بحال تو متعلق است و زمان جوانی با آوان طفلیت نسبتی
ندارد و آثار شوخی و دلیری از صفحات احوال تو بغایت روشن است که پیش از آنکه نفس بداندیش ترا در مهلکه
شهوت افکند حصار استوار من تزوج فقد احصن نصف دینه قرارگاه تو سازم دستگیری فراخور حال تربیت کرده
تا از قبیله که کفو ما باشد کریمه در سلک ازدواج تو کشم تو درین باب چه صلاح می بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار
آنرا اگر میخواهم دستگیری آماده کرده ام و کابین او نقد نهاده شما را در آن باب تکلیفی نمی نمایم و از شما مددی و استعانتی
توقع ندارم پدر گفت ای پسر مرا از حال تو وقوف تمام حاصل است چندان استظهاری که تربیت دستگیران
بقاعده توان کرد داری و آنچه گوئی مرتب ساخته ام کجاست و عروسی که خواستگاری او میکنی کدام است پسر
در خانه رفت و شمشیری بیرون آورد صد هزار بار از غمزه خوبان خونخوارتر و هزار درجه از دندان عقیق لبان

گوهر دارتر

کو بر دار تر پسر گفت ای پدر بدانکه من عروس مملکت را خطبه خواهم خواند و مخدره سلطنت را در عقد خواهم در
آورد او را دستیمانی به از تیغ تیز و کابینی به از خنجر خونریز نیست مصرع با بخت بنیک هیچ کسی را ستیز نیست
و چون همت آن جوان مرد بر حصول سلطنت مقصور بود اندک زمانی را عرصه مملکت بدو گرفت و بضرب تیغ عالم گیر
اکثر ممالک آفاق را مسخر ساخت بیت عروس ملک بسی را زد کسی بدامادی ⁂ که اول آنکه تیغ داد کابینش ⁂ و این مثل
بدان آوردم تا بدانی که اگر اسباب دولت مرا آماده است توفیق ایزدی و ابواب سعادتمندی بر روی حال من گشاده
من نیز امید دارم که عنقریب بمطلوب خود رسم و دست را در گردن مقصود آرم حالا با فسون و افسانه ترک این
حال نخواهم گفت و ازین خیال فاسد نخواهم گشت مصرع ما از سر این کو بملامت نرویم ⁂ زغن دانست که آن مرغ
عالی همت برشته حیله او در دام نخواهد افتاد و بدانه مکر و فریب پابست نخواهد شد دل از صحبت وی برداشته بضرورت
اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر سینه ریشش نهاد باز زغن را با بچگان وداع کرد و از آشیانه پرواز نموده متوجه
اوج شد و بعد از ماندگی بر سر کوهی فرود آمده دیده تماشا بهر طرف میگشاد ناگاه کبک دری در پای جلوه گری خرام
میدان آغاز نهاد و از صدای قهقهه اش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود رغبتی بشکار کبک دریافت
و بیک حمله حوصله را از گوشت سینه او که مرغوب طبع بود پر ساخت گوشتی یافت بدان مثابه که لذت چاشنی آن با آب
حیات برابری کردی و لطایف مزه او با ذوق نعمت خوشگوار و لحم طیر مما یشتهون دم مساوات زدی و چون مدت
العمر بدان مزه گوشتی نچشیده بود گفت بیت سر تا بپای تو همه مطبوع بوده است ⁂ گویا برای خاطر ما آفریده اند ⁂
پس با خود اندیشید که فواید سفر همین بس که علی الوقت از غذاهای با ملایم بطعمهای لذیذ که مطبوع و مقبول
خاطر است التذاذی حاصل میشود و از آشیانه تیره و تنگ و مصاحبت دنی و دون همت بر مواضع مرتفع و منازل
عالیه اشراف دست دهد مصرع وین جهان هنوز اول جهانهای افروزیست ⁂ تا بعد ازین چه لطیفه از زاویه غیب بعرصه شهود
خواهد آمد مصرع تا خود قدر از عرصه چه آرد بیرون ⁂ پس باز تیز پرواز چندروزی بفراغت خاطر گذرانید بنشاط
بال شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن کوه جمعی سواران دید که صفت شکار آراسته
رسته و مرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده بیت در آن دشت از صدای طبلک باز ⁂ همه مرغان صید افکن به پرواز ⁂

زنگوچرهٔ باران سنگ خیز ، بخون صید کرده چنگ را تیز ، وزان جانب دگر شاهی بتاراج ، ربوده نقد جان از کبک
دراج ، و آن پادشاه آن ولایت بود که برسم شکار با ملازمان بیرون آمده بود و چرگه درین پایین کوه و دشت بهم
داده در اثنای اینحال باز که بر ساعد شاه بودی پرواز کرده قصد صیدی نمود باز بلندهمت نیز عزم صید نموده
فی الحال از پیش او در ربود شاه را نظر بر تیزپروازی و پرندگی او افتاده دلش مایل او گشت و مثال عالی بشرف
صدور یافت تا صیادان چابک دست بلطایف الحیل حلقهٔ دام در حلق او پوشند و برهنمونی دولت بشرف خدمت
پادشاه رسید نظر عاطفت پادشاه با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او مجتمع گشت اندک فرصتی باز را بمساعدت
سعادت بر ساعد شهریاری جایش مقرر شد و بوسیلهٔ همت بلند از حضیض ذلت و خواری باوج حرمت و
کامکاری رسید اگر در آشیان منزل اول اقامت نموده با صحبت زغن درساختی و بواسطهٔ سفر اکناف دشت و اطراف
صحرا نه پیمودی وصول او بدین درجه و ترقی او بدین مرتبه از جملهٔ محالات بودی و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود
در سفر ترقیات تمام دست دهد و آدمی را از اسفل السافلین خمول و رذالت باعلی علیین قبول و جلالت رساند

بیت
بهار دل سفر باید که در وی ، خلایق را گل مقصود بشکفت ، سفر کن تا مراد خویش یابی ، که فامشوا فی مناکبها
خدا گفت ، و چون سخن دابشلیم با تمام رسید وزیر دیگر پیش آمد و مراسم دعاگویی بجای آورده گفت اگرچه حضرت
شهنشاهی در بیان سفر و فواید آن فرموده اند از آن جمله نیست که شایبهٔ شبهه همراه او تواند بود فاما بر خاطر بندگان
میگذرد که ذات ملک ملکات سلطانی را که راحت عالمیان وابستهٔ سلامت اوست مشقت سفر اختیار کردن
و از روضهٔ فردوس مانند عشرت بجاذبهٔ دلگیر الم و محنت انتقال نمودن از روش حکمت دور می نماید دابشلیم گفت
ارتکاب مشقت کار مردان مرد و پیشهٔ شیران بیشهٔ نبرد است و بی شبهه تا دامن عشرت سلاطین بخار اذیت
آویخته نشود ضعفا و رعیت را در گلستان فراغت گل رفاهیت نشکفد و تا پای همت ملوک بآبلهٔ محنت نه
پیماید سر درویشان بهیچ سامان بر بالین راحت نرسد بیت نیاساید اندر دیار تو کس ، چو آسایش خویش خواهی و
بس ، بدانکه بندگان خدا دو قسم اند یکی ملوک که ایشان را عنان مملکت در قبضهٔ فرمان فرمایش داده اند و دیگر رعیت
که ایشان را شرف امن و استراحت بخشیده اند و این هر دو قسم یکجا اجتماع نپذیرد یا راحت اختیار باید نمود

باعث دولت بگذاشت تا باهمان عز و سلطنت بباید ساخت و دست از ذلت و فراغت باز داشت **بیت** الکه
او با هر سر ناز و تنعم می نهد * روزگارش در جهان سردار سرور میکند * پادشاهی در چمن دادند گل را زانکه گل * با وجود ناز
کی از خار بستر میکند * و حکما گفته اند الجد وسیلة الجهد جد و جهد نمودن طالب را بسر منزل مطالب رسانید و بپای
مجاهده را بقدم وفا قطع کردن جمال مقصود را بنظر مشاهده در آورد محصول آمال مترتبست بر رکوب اهوال
مخبتها
ن بدایت هر کرا رغبت تن آسائیست هر که در میدان همت علم جهانداری افراشت و در ارتکاب
خنا
صفت تن آسائی و فراغت را دست داشت هرچند زودتر بمقصد رسید و روی مراد در آئینهٔ مقصود دیده
بچه آن پلنگ از روی استیلا در بیشهٔ فرح افزای جای داشت ببرکت جد و جهدی که از وی بوقوع
انجامید و بیمن تحمل که بر مقاسات شداید و مکاره داشت اندک فرصت را نقاب تعویق از چهره مرام
برافتاد دست امید بدامن مطلوب رسانید وزیر درخواست نمود که چگونه بوده است آن **حکایت**
رای دابشلیم گفت که در حوالی بصره جزیرهٔ بود بغایت خوش هوا و بیشهٔ بود در غایت لطافت و صفا چشمهای
زلال از هر سو روان و نسیم جهانبخش از هر طرف دوان **بیت** درختان سر اندر سر یکدیگر * بدان جلوه گر میوهٔ
نغز و تر * نهالش ز طوبی دلاویزتر * گیاهش ز سوسن زبان تیزتر * و از غایت نزاهت آن بیشهٔ فرح افزا گفتندی
و پلنگ در آن بیشه مستولی بود که از هیبت او شیر شرزه کام در آن کنام نیارستی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش
اندیشهٔ آن بیشه پیرامون خاطر نتوانستی گذرانید **بیت** چو بر خار ازدی از خشم دنبال * فکندی شیر چرخ از بیم خلخال
بران رای که از یکدم نشستی * گذار خلق تا ماهی ببستی * مدتها در آن بیشه بمراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی
در آئینهٔ روزگار ندیده بچهٔ داشت که دو عالم روشن را برروی او دیدی و روشنائی دیده بر ملاقات آن قرة
العین مشاهده نمودی و داعیه داشت که چون بچه ببال آید ایالت آن بیشه بقبضهٔ تصرف او باز گذاشته بقیه
العمر در گوشهٔ قناعت گذراند هنوز بر مراد خود شکوفهٔ مراد نشکفته بود که خزان اجل میوهٔ باغ حیات را بتاراج
برآورد **مصرع** ای بس آرزو که خاک شود * و چون این پلنگ بسر پنجهٔ تیر اجل گرفتار شد سباعی که از قدیم
طاقت
الایام آرزوی آن بیشه داشتند بیکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه چون دید که

مقاومت ندارد جلای وطن اختیار کرد و میان سباع نزاعی عظیم واقع شده شیری خونخوار از همه غالب آمده
آن منزل فرح افزای بهشت آیین به تغلب در حیز تصرف در آورد و پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان
سرگردانی کشید تا خود را به بیشهٔ دیگر رسانید و با سباع آن منزل درد دل خود باز گفت و در تدارک آن
خلل مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر شکاری و از تهور آن ضیغم کارزاری وقوف یافته از امداد و
اعانت ابا نمودند و گفتند ای بیچاره حالا منزل تو بتصرف شیریست که مرغ از صولت او بر سر آن بیشه
نیارد پرید و پیل از دهشت او پیرامن آن صحرا نتواند گردید ما را قوت جنگ و تحمل دندان و چنگ
او نیست و تو نیز در مقام مقابله نتوانی بود رای ما اقتضای آن میکند که هم رجوع بدو نمائی و بصدق
تمام کمر خدمت او بر آئی بیت تیغی را که نتوانی از جای برد * بر خاک او پا نباید فشرد * همان به که با او مدارا
کنی * بپایش عذر آشکارا کنی * پلنگ بچه را عذر مقبول افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند
وحسب المقدور وظایف خدمت بتقدیم رساند پس نکتهٔ العود احمد را کار بست و بوسیلهٔ یکی از بزرگان دولت
بشرف خدمت شیر رسیده منظور عواطف خسروانه گشته بمهمی که لایق حال او بود نامزد شد پلنگ دامن خد
متگاری در هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کارگذاری بظهور رسانید که ساعت بساعت موجب
ازدیاد تقرب او مزید تلطف میشد تا حدیکه محسود آن ارکان دولت و اعیان حضرت بر او حسد بردند وجود
آن جهد و جد او در ملازمت شیر بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی
بیت جد و جهد کسی که بیشتر است * کارش از کار جمله بیشتر است * وقتی شیر را مهمی ضروری پیش
دور سانح شد و در آن زمان تنور فلک اثیر در تاب بود و عرصهٔ دشت و کوه چون کورهٔ آبگینه گران
در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانوران در استخوان بجوش آمدی و سرطان در میان آب
چون ماهی بر تابه بریان شدی بیت اگر ابر ناگه شدی قطره بار * ز تاب هوا قطره گشتی شرار * وگر در هوا
برق کردی گذر * چو پروانه آتش سوختی بال و پر * ز بس آفتاب از هوا یافت تاب * دل سنگ میسوخت
بر آفتاب * شیر با خود تامل میفرمود که چنین وقتی که صدف در قعر دریا چون مرغ بر تاب بریان میشود

و کمند دار

و کمند را ز تاب حرارت قدم از میان آتش بکناری نمی نهد بدین نوع مهمی روی نموده از ملازمان که تواند بود که با رنج و
محنت مباشر شده از حرارت هوا اندیشه نانموده بدین مهم اقدام تواند نمود در اثنای این تفکر پلنگ در صف ملاز
مان در آمد و ملک را اندیشه ناکرده ~~نموده بدین مهم اقدام تواند نمود~~ دیده از آنجا که وفور شفقت و کمال درایت او بود به نز
دیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تأمل جرأت نموده صورت واقعه معلوم کرده بدان مهم بر ذمت اهتمام کر
فت و شرف دستبوس یافته با جمعی ملازمان متوجه شد و نیمروز بدان چاه رسیده بسر انجام آن مهم قیام نمود علی الفور کار تشنگی
بموجب دلخواه قرار یافته عنان مراجعت برتافت خواص ندما که در رکاب دولتش منتظم بودند متفق الکلمه
بعرض رسانیدند که دران گرما این راه بقدم اهتمام پیموده شد اکنون کفایت یافته هیچ نوع دغدغه نیست و تقرب
شما در مرآت اعلی روشن شده که بچه غایتست اگر زمانی در سایه درخت استراحت فرماید و بشربت آب خنک
و سرد آتش عطش را تسکینی دهید همانا که از مصلحت دور نخواهد بود بیت آسوده باش بار مشقت فرو فکن
بکشا میان که رنج جهان را کرانه نیست پلنگ تبسمی کرد و گفت علو تقرب من در حضرت پادشاه همینست که بجد و جهد
برافراخته ام پسندیده نباشد آنرا بکاهلی و بطالت سرنگون ساختن و بنائی که بسعی جمیل ارتفاع یافته نیکو
نبود بخویشتن آسانی با خاک برابر کردن و بی تحمل رنجی بتحمل گنجی نتوان رسید و بی شوکت خاری دل از از
تماشای گلزار تمتع نتوان یافت بیت کسی بکردن مقصود دست حلقه کند که پیش تیر مشقت سپر تواند
بود بآرزوی هوس بر نیاید این معنی بآب دیده خون جگر تواند بود منهیان این خبر بشیر رسانیدند
و صحیفه این صورت از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند شیر سر تحسین در جنبانید و فرمود که سرداری و سروری
چنین کسی زیبد که سر از گریبان مشقت برآوردن تواند و رعیت در زمان عدل و سرافرازی او آسوده
توانند بود که سر ببالین آسایش ننهند بیت از آن شاه آسایش آید پدید که آسایش خود تواند برید خنک
آنکه آسایش مرد و زن گزیند بر آسایش خویشتن پس پلنگ را طلبید و باکرام تمام اختصاص داده ولایت
آن چشمه بدو تفویض نمود و جای پدر باو ارزانی داشت و منصب ولی عهد خود نیز بآن اضافت کرد
و فایده این مثل آنست که تا معلوم کنی هر کس را که بی تکاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع

شده و در جستجوی کامل مقدمهٔ رنج نتیجهٔ حصول مقصود نداده **بیت** تا برده رنج گنج میسر نمیشود مزد آن
گرفت جان برادر که کار کرد و چون درین سفر که مقصود طلب علم است عزم جزم کرده ام و پای جهد در رکاب
عزیمت آورده بمجرد تصور رنجی که در ذهاب و ایاب برسد صحیفهٔ توجه من رقم نسخ نخواهد یافت و شهسوار
همت عالی عنان ازین صوب بر نخواهد تافت ان ذالک لمن عزم الامور **بیت** شه که بعزم درست
پای کند در رکاب بیت عجب گر جز از آنکه رود از کف عنان چون وزرا دانستند که زواجر نصیحت مانع عزیمت
نخواهد شد بارای شاه همداستان شده بتهیهٔ ارتحال اشتغال نمودند و شرایط مبارک باد سفر بتکرار رسانیده.
این بیت غلغله از گنبد دوار گذرانیدند **بیت** کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد همت اهل نظر قافله
سالار تو باد پس دست تسلیم ازمهٔ امور جمهور بکف کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد
و در رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی چند کرد که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خواند
از جمله آنکه **بیت** ملک شد آینهٔ اسکندری تا تو رخ خویش درو بنگری روی تو زیبا ننماید مگر زنگ
تعدی بری از وی بدر ملک فریدون چو شجر بسته کن در نفس صبحدم اندیشه کن ناوک مردافکن صد تیر زن
آن بگنبد گاه یکی پیرزن چون کارش از کار مملکت فراغت یافت با جمعی از خواص خدم روی براه سر
اندیب نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد چون آفتاب از شهر بشهر انتقال مینمود و در هر مرحله
تجربه و از هر قافله فایده اختصاص می یافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر و کشیدن شدائد گرم و سرد
اطراف سراندیب بروی ظاهر شده نفحات روایح آن دیار بمشام شاه رسید **بیت** بوی خوش تو هر که
ز باد صبا شنید از یار آشنا سخن آشنا شنید و بعد از آنکه دو سه روزی در شهر سراندیب از رنج راه بیاسود
اثقال و احمال زیادتی در آنجا گذاشته با دو سه تن از محرمان راز بسوی کوه نهاد چون با عالی کوه برآمد
سرفرازی دید سایهٔ دامنش بر سر آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ روشنی داده **بیت** بقد چون
چرخ اطلس رفته بالا ملمع کرده اطلس را بخارا چه با چرخ فلک همسنگ گشته ز بلندی قلهٔ او درگذشته
فلک از تیغ همچون آهن او نموده سبزه در دامن او از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و از هر جانب

[illegible]

بوستاني از نزهت آباد ارم نشان داده **بيت** سبزه زارش را ثمرهائي زبرجد بركنار كوهسارش را كمرهاي
زمرد بر ميان انهارش جوي بيارش شاخ طوبي متصل ور نسيم بوستانش باغ جنت بوستان دانشليم بهر طرف
طوف مينمود و مقامات متبركه را طوافي ميفرمود در اثناي تردد نظرش بر غاري افتاد كه سواد ان با نوار
ديده برابري كردي و سر النور في السواد از تاريكي او روشن شدي از مجاوران آن منازل باستفهام تمام
معلوم فرمود كه آن مسكن حكيمي است كه اورا بيدپاي خوانند يعني طبيب مهربان و او مردي بود بر مدارج دانش
ترقي نموده و جوهر نفس ناطقه را بزيور فضايل تحليه كرده و در آن اوقات از صحبت خلايق اعراض نموده
و باندك كفافي قانع شده و ديده از علايق دنيا بر دوخته و خاشاك اخلاق ناپاك را بشعله آتش رياضت
سوخته از فرط شب زنده داري چهره خواب نديده و گوش هوش از غايت پرهيزگاري جز نداي والله يدعو
الي دار السلام نشنيده **بيت** دمش گنجينه تحقيق پردازان چنش آفتاب صبح خيزان بهر حرفي فلك را كينه پرداز
بهر كاري قضا را محرم راز دانشليم بآرزوي ملاقاتش در بيرون غار بايستاد و بزبان حال از باطن ان صا
حب كمال استجازت زيارت فرموده پير روشن دل بالهام غيبي و اعلام الهي بر ضمير شاه عالم گير اطلاع يافته
صداي ادخلوها بسلام آمنين در داد **بيت** شه در آن غار حكمت آشنا شد غار از نقش خارجي جدا شد
خدمت پير را ميان در بست كمر بندگي بجان در بست و نگاه كرد برهمني ديد قدم تجربه در عالم تفريد نهاده و شوق
عالم حقايق را در ميدان دقايق جلوه داده سيرت ملكي در صورت بشري او ظاهر و نظافت خشمش بر لطا
روح برهاني باهر برهمن چون نزديك رسيد شرط تحيت بجاي آورده بلوازم خدمت قيام نمود بعد از جواب
سلام و اقامت مراسم اكرام بنشستن اشارت فرمود و از رنج راه پرسيد و سبب قبول كلفت سفر و ترك راحت
حضر استفسار كرد دانشليم قصه گنج و وصيت نامه و حواله اتمام آن بسرانديب از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن
تبسمي فرموده گفت آفرين بر همت پادشاهي باد كه در طلب دانش تحمل اين همه مشقت نمايد و براي
آسايش مظلوم و رعيت و آرامش محرومان بريت اضعاف محنت و بليت قبول فرمايد **بيت** اي خوشا حشمت
آيين جهانداشتن ملك بدينگونه توان داشتن كه توان تيغ نهالش دهي ميوه شاخش نبود جز بهي آنكه برهمن سر رو

اسرار باز کرده صدف گوش رای را از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از مهمات خود بر طرف شده بتربیت او پرداخت در اثنای ملاقات وصیت نامهٔ هوشنگ در میان آمد و پادشاه یکیک از وصایا بر حکیم عرض میکرد و برهمن در آن باب با رای اعظم سخنان میفرمود دابشلیم از استعلام خیال بر لوح حافظه ثبت میفرمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سؤال و جواب رای و برهمنست و ما از چهارده باب بر وجهی که فهرست کتاب بدان ناطق است ایراد کردیم والمعونة من الله المتعال هو حسبنا الله وعلیه التکلان

باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام

رای اعظم دابشلیم با برهمن حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف سلاطین مقرب گردد هر آینه از محسود قرآن خواهد شد حسودان در نقض قاعدهٔ حرمتش کوشیده بسخنان مکرآمیز مزاج سلاطین بر و متغیر خواهد ساخت پیش پادشاه باید که بر قول صاحب غرض نیکو تأمل فرماید و چون معلوم شود که خالی از آمیزش و آلایش نیست از اسر حد قبول برساند بیت مده راه صاحب غرض پیش خویش که آمیخته با یکدیگر نوش و نیش بصورت دهد نوش و یاری کند بمعنی زند نیش خواری کند و من از برهمن التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید و قصهٔ کسی که نزد پادشاهی مقرب بوده باشد و بسخن غرض آمیز حسود بنای مرتبه او خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده بتفصیل باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت بدین وصیت است و اگر پادشاه اهل غرض را از فساد و اغراض منع ننماید بیشتر ارکان دولت منکوب و مخذول سازند و خلل کلی از آن هم بمملکت راه یابد و هم بملک سرایت کند و چون مفسد و شریر در میان دو دوست مجال و مدخل یافت هر آینه سرانجام کار ایشان بوحشت و ملال خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود رای گفت که چگونه بوده است آن حکایت

برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود که منازل بر و بحر عالم پیموده و اقالیم شرق و غرب طی کرده و سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام چشیده بیت خردمندی امینی کاردانی ز روی تجربه بسیار دانی و چون مقدمهٔ سپاه مرگ که عبارت از آن ضعف و پیری باشد

بر مملکت هندوس

بر مملکت نهادش تاخت آورد و طلایهٔ لشکر اجل که اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجودش
فرو گرفت بیت نوبت پیری چه زند کوس درد دل نشود از خوشدلی عیش فرد موی سفید از اجل
آرد پیام پشت خم از مرگ رساند سلام خواجه دانست که دمبدم کوس رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایهٔ
حیات که متاعیست در خانهٔ بدن ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان همه
جوان رسیده و فرزانه بودند اما بغرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال
پدر دراز کردندی و از کسب و حرفت احتراز کرده اوقات عزیز ببطالت و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان
از شفقت و مرحمت که لازم حال ابوت باشد فرزندان را پند دادن آغاز کرد و ابواب نصیحت با غرض مشتمل
بر جوامع بیم و امید بر گشاد و فرمود که ای جوانان اگر قدر مالیکه در حصول آن رنجی بشما نرسیده و بمیرسد نمی‌شناسید
بمذهب خود معذور توان داشت اما باید دانست که مال سرمایهٔ سعادت دنیا و آخرت میتواند شد و هرچه جویند
از مراتب دو جهانی بوسیلهٔ مال بدست می توان آورد و اهل عالم جویان یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت
و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بر پوشیدن و نوشیدن و در استیفاء لذت نفس
کوشیدن مقصود است دوم رفعت و منزلت و ترقی در مرتبت و طایفه که مقصود ایشان این بود اهل منصب
و جاه باشند و بدین دو مرتبه نتوان رسید سیم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که نظر
برین معنی دارند اهل نجات و درجات اند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال تواند بود نعم المال الصالح للرجل
الصالح چنانکه پیر معنوی در کتاب مثنوی میفرماید بیت مال را کز بهر دین باشد حمول نعم مال صالح گفتش رسول
پس معلوم شد که ببرکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب حلال محال نماید اگر کسی نادرا
مالی بی مشقت یابد چون در تحصیل آن محنت نکشیده باشد هر آینه قدر و قیمت آن ندانسته زود از دست بدهد
پس روی از کاهلی برتافته بجانب اکتساب میل نمایید و بهمین حرف تجارت مدتها از من مشاهده کرده اید
مشغول شوید پسر مهتر گفت ای پدر تو ما را بکسب امر میفرمایی و این منافی توکلست و من یقین می دانم
که آنچه از روزی مقدر مقدر شده هر چند در طلب آن جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست

چندانکه در جستجوی سعی نمایم فایدهٔ نخواهد داد **بیت** هرچه که روزیست رسد در زمان وانچه نباشد نرسد بیگمان
پس از پی انچه نخواهد رسید رنجش بیهوده نباید کشید و من شنیده ام که بزرگی گفته است انچه روزی من بود
هر چند میگریختم در دامنم آویخت و انچه نصیب من نبود هرچند در وی آویختم از من بگریخت پس اگر ما کسب
کنیم واگر بیکار بنشینیم بهیچ وجه نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت چنانچه داستان دو پسران پادشاه صاحب
حالت که یکی را بی رنج گنج پدر بدست افتاد و یکی با تمهیدان خزانه و ملک و پادشاهی از دست بداد
پدر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** پسر گفت در بلاد حبش پادشاهی بود کامکار فرمان
فرمائی عالیمقدار بسی انقلاب روزگار دیده و بسیار تغیر لیل و نهار مشاهده کرده و اورا پسری بوده
در غرقاب غرور جوانی افتاده و از نشئهٔ شراب کامرانی سرخوش پیوسته بلهو و لهب مایل و بطرب و نشاط
مشغول بودندی و نغمهٔ این ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندی **بیت** بعیش کوش که تا چشم
میزنی برهم خزان می رسد و نوبهار میگذرد پادشاه مردی عاقل و صاحب تجربه بود جواهر وافر و نقود نامحدود
داشت بعد از مشاهدهٔ اطوار فرزندان بترسید که پس از وی این اندوختها در معرض تلف انداخته بر وجه احتیاج
بر باد تاراج بر دهند در حوالی الشهر زاهدی بود پشت بر اسباب دنیا کرده و روی بتهیهٔ زاد آخرت آورده
بیت سوخته تاب تجلی شده شیفتهٔ حضرت مولی شده پادشاه را با وی الفتی و بنسبت وی زیاده عقیدتی
بود تمامی اموال را جمع فرموده بر وجهی که کسی بدان اطلاع نیافت در صومعهٔ او دفن کرد و زاهد را وصیت
فرمود که چون سراب نمایش بیش ندارد دنیا که ادبار انباشته شود فرزندان من کم قناعت و محتاج گردند
این را از ان گنج خبر ده شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبهی یافته باشند و انرا بوجه مصلحت
صرف نمایند و از اسراف و اتلاف الخزاف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه قبول کرد
شاه از برای صلاح حال در درون قصری که داشت جای ترتیب کرده پنهان فرا نمود که خزانهٔ خود الحال مدفون
سازد و فرزندان را بدان صاحب وقوف گردانیده که چون صورت احتیاج روی نماید این ذخیرهٔ کلی
که معاش توانند بود مخزون است و بعد از این حال اندک زمانی شاه و زاهد هر دو دعوت حق اجابت نمودند

(۱۱) انجام ملا تقی

وازجام کل نفس ذائقة الموت بیهوش افتادند بیت هرانچه زاد بناچار بایدش نوشید زجام دهر
می کل من علیها فان و آن گنج در صومعه زاهد مستور بود و هیچکس را بدان حال وقوف نیفتاد برادران بعد از
وفات پدر بجهت مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند برادر مهتر از سر قوت و تمکین شوکت غلبه
کرده تمامی حیات بتصرف خویش گرفت و برادر خورد را مغموم و مهموم و محروم گذاشت بیچاره از منصب
سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره ماند با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت و محنت روی بمغرب
نهاد چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفائی و بدمهری آشکارا کرد بار دیگر روی بطلب دنیا آوردن و آزموده را باز
آزمودن چه نتیجه دهد بیت جملهٔ دنیا زکهن تا بنو چون گذرانست نیرزد بجو مملکتی بهتر ازین ساز کن
خوشتر ازین حجره دری باز کن هیچ بهتر ازان نیست که چون گریبان دولت از قبضهٔ اختیار بیرون شد دامن
توکل و قناعت بدست آرم و رتبت درویشی که سلطنت بی زوالست از دست ندهم بیت درویش را
که گنج قناعت مسلمست درویش نام دارد و سلطان عالمست پس بدین نیت از شهر بیرون آمده با خود
گفت که فلان زاهد دوست پدرم بود و صلاح در آنست که روی بصومعهٔ وی آرم و در قدم وی بطریق ریاضت
راه عبادت سپرم و چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض فی
جنة عالیة طیران نموده و صومعه ازان پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی ازان حال اندوه و ملال بر وی غالب شده
عاقبت همان موضع را جهت اقامت قبول کرده از سر ارادت دران بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کا
ریزی بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند و بدان کاریز راهی کرده و پیوسته ازان کاریز بان چاه
آب آمدی و اهل صومعه آنرا بکار بردندی و بدان غسل و وضو ساختندی شهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت
آواز آب نیامد نیک نگاه کرد در تک چاه آب نبود نیک متأمل شد که آیا چه حادث شده که آب ازین چاه بدر
نمی آید و اگر خلل کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد و بتمامی مندرس شده در بین بقعه بودن متعذر است
پس بجهت تحقیق این حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و راه آب را بنظر دقیق ملاحظه می نمود
ناگاه حفرهٔ بنظرش در آمد که قدری بار در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت

دیا این حفره بکجا رود و این سوراخ از کجا سر بر کند پس آن سوراخ را کنده تر کردانید و قدم در وی نهادن همان
بود و بکنج پدر رسیدن همان شهزاده که آن مال بیحساب و نقود بیکران بدید خدای را سجده کرد و کفت اکرچه مال
بسیار و جواهر بیشمار است از نهج توکل و جادهٔ قناعت احتراز نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد مصرع
تا ببینیم که از غیب چه آید بظهور از آن جانب برادر مهتر در فرمانداری متمکن شده پروای رعیت نداشت و بنخوت
و عظمت برادر خود را تفقدی نفرمودی و از الفت او ننک داشتی ناکاه او را دشمنی پدید آمد و با لشکر جرار
تیغ کذار قصد ولایت او کرد شهزاده خزانهٔ تهی و لشکری بی اسباب و بی برگ یافت بدان موضع آمد که پدرش نشان
کنج داده بود تا بدان مال موفور سپاه را معمور سازد لا ملک الا بالرجل والمال هر چند سعی بیشتر کرد نشان
کنج کمتر یافت و هر چند جد و جهد زیاده نمود از حصول موصول محروم تر شد بیت شنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی
خون خوری کر طلب روزی ننهاده کنی چون بکلی از کنج نا امید شد بانواع حیله تمسک نموده لشکری ترتیب کرد و روی
بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین صف جدال بیاراستند و آتش قتال باشتعال در آمد از صف
لشکر دشمن تیری در بغل ملکزاده رسید و بر جای سرد شد و از پی آن تیز تیری بینداخت و پادشاه بیکانه کشته
شده هر دو لشکر بی سر و مهمل مانده نزدیک بود که آتش فتنه افروخته کردد و شعلهٔ هرج و مرج هر دو مملکت
سوخته شوند آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شده باستصواب یکدیکر از خاندان پادشاهی و دودمان فرماندهی
ملک کریم نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت و مملکت بدو تفویض نمایند و رای مجموع بران قرار کرفت که شهریار
کامکار که فرق دولت سزاوار تاج سرافرازی و خنصر سعادت او شایستهٔ خاتم جهانداری باشد همان شهزاده
متوکلست کارداران مملکت بدر صومعهٔ وی رفتند و ملکزاده را بتعظیم و اجلال هر چه تمامتر از کنج خمول
باوج بارکاه قبول از زاویهٔ عزلت بصدر مسند دولت بردند و بیمن توکل هم کنج پدر بدو رسید و هم مملکت
برو قرار کرفت و این مثل بدان آوردم تا محقق شود که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلق ندارد و داعی د
بر توکل نمودن بهتر از آن باشد که تکیه بر کسب فرمودن بیت نیست کسبی از توکل خوبتر چیست از تفویض
خود محبوبتر نان توکل کن ملرزان پا و دست رزق تو بر تو ز تو عاشقتر است کر ترا صبری بدین رزق آیدی

خویش چون عاشقان بر تو زدی * چون پسر داستان با تمام رسانید پدر گفت آنچه فرمودی محض صدق و صواب است
اما این عالم عالم وسایط اسباب است و سنت الهی بدان جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهان وابسته باسباب باشد
و منفعت کسب از توکل بیشتر است چه نفع توکل بیشتر همین بمتوکل میرسد و نفع کسب از کاسب بدیگری سرایت
کند و نفع رسانیدن دلیل خیر است که خیر الناس من ینفع الناس و کسی که باشد بآنکه نفع بدیگری رساند مصرع
حیف باشد که کاهلی ورزد * و از دیگری نفع گیرد مگر تو قصه آن مرد نشنیده که بعد از مشاهده باز و کلاغ سبب
بر طرف نهاد بدان سبب عتاب الهی بدو رسید پسر استفسار نمود که چگونه بوده است آن حکایت
پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی
تیز پرواز دید که قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و با هتزاز تمام بر حوالی آشیانه می گشت
مرد ازین صورت متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی دید بی پر و بال در آن آشیانه افتاده و آن باز پاره
پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ در دهنش می نهاد گفت سبحان الله عنایت الهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغ
بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشه آشیانه بی روزی نگذارد نظم ادیم زمین سفره
عام اوست * بدین خوان یغما چه دشمن چه دوست * چنان پهن خوان کرم گسترد * که سیمرغ در قاف روزی خورد *
پس من که پیوسته در طلب روزی از پای ننشینم و سر در بیابان حرص نهاده بهر حیله نانی بدست می آورم هر
آینه از ضعف یقین و از سستی اعتقاد خواهد بود بیت ضامن روزی شده روزی رسان * چند بهر سوی
دوم چون خر آس * از دل خورشید برآرم نفس * کانچه رسد بهره همانست و بس * آنبه که سر فراغت بر زانوی عزلت
نهم و خط بطالت بر صحیفه کسب و حرفت کشم مصرع الرزق علی الله تبارک و تعالی * انگه دست از اسباب
دنیوی شسته و دل در گوشه دل بی غل در عنایت بی علت مسبب الاسباب بسته مصرع دل در سبب مبند مسبب رها
مکن * سه شبانروز در زاویه عزلت قرار گرفت و از هیچ محل و ممر فتوحی روی ننموده و هر ساعت نحیفتر
و ضعیفتر شدی عاقبت روی بضعف نهاد مصرع مرد زاهد قوی ضعیف شده * از ادای مراسم طاعت
باز مانده حق تعالی پیغمبر آن ساعت نزدیک وی فرستاد و بعتاب تمام پیغام داد که ای بنده من مدار

این عالم بر اسباب و وسایط نهاده اند اگرچه قدرت من بی سبب مهم تواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات
بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب قاعدهٔ افاده و استفاده تمهید یافت پس اگر تو سبب فائدهٔ دیگری توانی
شد بهتر از آن باشد که سبب دیگری فائده باید گرفت **بیت** چه باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی ** طفیل خواره مشو چون
کلاغ بی پر و بال ** و این مثل بدان آوردم تا بدانی که همه کس را رفع حجت اسباب میسر نیست و توکل پسندیده است که با
وجود مشاهدهٔ اسباب در مقام توکل ثابت باشد از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند شود بزرگی فرموده است کسبی
میکن تا کاهل نشوی و روزی از خدا دان تا کافر نشوی **بیت** از توکل در سبب کاهل مشو ** رمز الکاسب حبیب الله شنو **
گر توکل میکنی در کار کن ** کسب کن پس تکیه بر جبار کن ** پسری دیگر سخن آغاز نهاد که ای پدر ما را قوت توکل نیست پس
از کسب چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی مالی و منالی روزی ما گرداند با آن چه باید کرد پدر گفت
مال جمع کردن آسان است و نگه داشتن و از آن فائده گرفتن دشوار و چون کسی را مال بدست آید دو صورت لازم باید
شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست دزد و راه زن و کیسه
بر از آن کوتاه ماند و بداند که زر را دوست بسیار است و زردار را دشمن بیشمار **بیت** چرخ زر برید رهزنان میزنند **
قافلهٔ محتشمان میزنند ** دوم آنکه از مر آن فائده باید گرفت و اصل المال را تلف نباید کرد چه اگر همه سرمایه
بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک فرصتی را گرد فنا از آن برآید **نظم** هر آن چشمه کابی نیاید بوی ** بانگ
زمانی شود خشک بی گر از کوه گیری و ننهی بجای ** سرانجام کوه اندر آید بپای ** هر که را دخلی نباشد و دایما خرجی
کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطهٔ احتیاج افتد و ممکن که کارش بهلاک انجامد چنانکه موش
تلفکار خود را از غم هلاک گردانید پسر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که د
هقانی جهته ذخیرهٔ معاش مقداری غله نهاده بود و ابواب تصرف در آن مسدود گردانیده که تا روزی که
احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد از آن فائده بتوان گرفت قضا را موشی که از غایت شره خواستی
که دانهٔ خرمن ماه دزد و خوشهٔ پروین از مزرعهٔ آسمان بچنگال حرص درر باید در حوالی آن منزل خانه و در جوار
آن انبار کاشانه داشت و پیوسته در زمین از هر طرف نقب زدی و بدندان خاره شکاف هر جانبی حفره

بریدی ناگاه سر حفره از میان غله بیرون آمد و از سقف خانه اش دانهای گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان
گشت موش دید که وعده وفی السماء رزقکم بوفا انجامید و نکته التمسوا الرزق الارض روشن شد ظهور آن نعمت موجب
شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن جواهر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده نخوت قارونی و دعوت فرعونی آغاز نهاده با
اندک فرصتی موشان محله از مضمون حال خبردار شد در ملازمت او کمر خدمت و اطاعت بستند بیت این دخل
دوستان که می بینی مگسانند گرد شیرینی دوستان نواله و حریفان پیاله بر وجمع آمده و چنانچه عادت ایشان
باشد طرح تملق افگنده سخنی جز بمراد دل او نگفتندی و زبان جز بمدح و ثنای او نگشودندی و او نیز دیوانه وار
زبان بلاف و دست باتلاف گشاده بتصور آنکه غله ازان خانه را غایت نخواهد داشت پیوسته گندم ازان سوراخ خواهد
آمد هر روز مقداری کثیر ازان بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظه عاقبت ننموده از خیال امروز بحال فردا نپرداختی
مصرع ساقیا امروز می نوشیم فردا را گذار دران اوقات که موشان دران گوشه خلوت بعشرت مشغول بودند
دست برد قحط و تنگی سال خلق را از پای درآورده بود آتش گرسنگی در سینه جگر سوختگان بی مایه بر افروخته
و در هر جانب جانی بنانی میداد و کس التفات نمیکرد و در هر طرف متاع خانه بنانی میفروختند و کس نمیخرید
هر کرا دیدار نان بودی هوس قرص جو زبر آسمان دیدی بیت گشته زان تنگی جهان تنگدل گرسنه نالان سیران
سنگ دل موش مغرور بساط نعمت گسترده و از قحط خبر داشت و بر تنگی سال مطلع بود چون روزی چند بر آمد
دهقان را کار بجان رسید و کارد باستخوان در آن خانه بگشاد دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته آه سرد
از دل گرم برکشید و بر فوت آن تأسف بسیار خورد و با خود گفت خرج کردن در قبضه که تدارک آن از
حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیه غله که درین خانه است جمع کردن و بموضعی دیگر
نقل کردن طریق ثواب مینماید پس دهقان باخراج آن جزوی که مانده است اشتغال نمود دران محل موش که
خود را صاحب خانه و مهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص آواز پای
دهقان و صدای آمد و شد بر زبر ایشان نمی شنیدند درین میانه موشی تیز هوش آن صورت را فهم کرد
و جهت تحقیق آن بر بالای بام برآمده از بالا راه روزنه کیفیت واقعه مشاهده کرده فی الجمله بزیر آمد

ومضمون قصه با یاران باز گفت وخود را از آن سوراخ بیرون افکنده واین موشان هر یک بیرون رفته ولی
نعمة الشهدا کدا شدند **نظم** همه یار تو از بهر تو شوند ز بی نعمت هوادار تو باشند چه مالت کاست از
مهرت بکاهند زیانت بهر سود خویش خواهند بیا تا زین رفیقان ریائی ببریدن بهتر است از آشنائی
روز دیگر که موش سر از بالین آسایش برداشت چندانکه از چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسی ندید
و هر چند از پیش و پس تفحص بیشتر نمود اثر مصاحبان کمتر یافت فغان در گرفت و گفت **بیت**
یاران که بوده اند ندانم کجا شدند آیا چه حال بود که از ما جدا شدند پس جهة تحقیق این بعد از مدتی متمادی
که عزلت اختیار کرده بود بیرون آمد و بر بلای غلا و برنج و تنگی اطلاع یافته با اضطراب تمام سوی خانه
روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجا آورد چون بخانه رسید از غله اثری ندید
واز آن سوراخ بانبار خانه در آمد انقدار خوردی که قوت یکشبه را شاید موجود نبود طاقتش طاق شده
بدست اضطراب گریبان چاک زدن گرفت و چندان سر پر سودا بر زمین زد که مغزش بریخت و
بشومی تلف کاری در ورطهٔ هلاک و خاک زمین افتاد و این مثل را فائده آنست که خرج آدمی را فرا
خور دخل باید و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد بر وجهی که نقصانی براس المال نرسد انرا محافظت
نماید **بیت** چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن بدخل خرج خود هر دم نظر کن و چون پدر داستان بپسر پرداخته پسر گو
چک تر برخاست و دیباچه سخن را بجواهر ثنا و دعای پدر بیاراست و گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را
محافظت بر قاعده نمود و از آن سودی تمام گرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه
چیز ستوده است خصوصا در باب معاش پس خداوند مال باید که بعد از حصول فائده دو قاعده دیگر رعایت
کند یکی آنکه از اسراف اخراجات ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیاورد و مردم زبان طعن نگشایند
و فی الحقیقه اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسه شیطانست ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین
نظم مست بر مردم علا کرد بخل زاسراف پسندیده تر گرچه عطا در همه جا دلکش است هر چه
بجهتی رود آن خوش نیست دوم باید که از بدنامی بخل و امساک احتراز فرماید که مرد بخیل درین دنیا بدنام

بود و دین دار ممسک همه وقت مطعون و دشمن کام و مال بخیل عاقبت هدف تیر تاراج میشود مثلا حوضی بزر
گ که از چند جوی پیوسته آب در وی آید و باندازهٔ مدخل مخرجی نداشته باشد لابد از هر طرف راه جوید و از هر گوشه
بیرون رود و رخنها در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان ادا کند که بیکبارگی آن حوض نابود و ناچیز شده آبها
در اطراف و جوانب پراکنده گردد بشر مال البخیل بحادث او وارث **بیت** مال گرد آورده بخیل بهره نیافت
دست تاراج داد بر بادش یا بوارث رسید که گاهی جز بنفرین نمیکند یادش چون پسران نصایح پدر شنودند و منافع سخنان
او نیک بشناختند هر یک حرفتی اختیار نمودند و دست بکاری زدند برادر مهتر ایشان روی بتجارت نهاد و سفر
دور دست پیش گرفت و با وی دو گاو بارکش بودند که ثور گردون با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشتی و شیر فلک
از صلابت و صولت ایشان چون گربهٔ روزه دار از ناخن هیبت در پنجهٔ اضطرار نهان گردی **بیت** بجثه چو فیل و
بحمله چو شیر بدیدن دلارا برفتن دلیر یکی را شتربه نام و دیگری را روزبه و خواجه تاجر پیوسته ایشان را تربیت کردی و
خود تعهد حال ایشان میفرمودی اما چون مدت سفر دیر درکشید و راههای دور قطع کردند فتوری بر احوال ایشان
راه یافته اثر ضعف بر ناصیهٔ حال ایشان ظاهر شد قضا را در اثنای راه خلاب عظیم پیش آمد و شتربه در آنجا بماند
خواجه فرمود تا بحیلهٔ تمام او را بیرون آوردند چون طاقت حرکت نداشت یکی را بمزد گرفته برای تعهد او نامزد کرد
و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند مزدور یکدو روزی در میان بیابان بسر برد و از تنهائی ملول شد
شتربه را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید که شتربه از غایت گرسنگی و کوفتگی و الم مفارقت درگذشت اما شتربه
را باندک مدت قوتی و حرکتی پدید آمد و در طلب چراخور هر طرف می پوئید تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین
آراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان در نظارهٔ او دیدهٔ حیرت گشاده **بیت**
از گل سبزهٔ نو خاسته و آب روان چشم بد دور تو گوئی که بهشت دگر است شتربه را آن منزل خوش آمد و رخت
اقامت در ساحت آن مرغزار بگسترید در آن هوای روح بخش و فضای دلگشای بمراد دل گذرانیده بغایت
قوی جثه و فربه گشت لذت آسایش و ذوق آرامش او را بدان داشت که بنشاط هر چه تمامتر بانگ بلند کرد
و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت و هر شیری بغایت شوکت و وحوش بسیار در خدمت او کمر بسته

وسباع بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده شیر از غرور جوانی ونخوت حکومت وکامرانی وکثرت
خدم وبسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر ندیدی وببر تیز حمله وفیل قوی جثه را در نظر نیاوردی
هرگز گاو دیده بود ونه آواز او شنیده چون بانگ شتربه باو رسید بغایت هراسان شد واز ترس آنکه سباع
ندانند که هراس باو راه یافته بهیچ جانب حرکتی نمیکرد وبیک جای ساکن می بود ودر حشم او دو شغال بو
دند که یکی را کلیله نام بود ویکی را دمنه وهر دو بذهن وذکا شهرت داشتند اما دمنه بزرگ منشتر بود ودر
طلب جاه وناموس حریصتر دمنه بفراست دریافت که خوفی بر شیر مستولی شده واز ممری دل مشغولی
دارد با کلیله گفت در حال ملک چه میگوئی که نشاط وحرکت گذاشته است وبر جا قرار گرفته **بیت**
آثار ملالت از جبینش پیداست داده خبر از دل حزینش کلیله جواب داد که ترا با این کار چه کار وباگفتن این سخن
چه نسبت **مصرع** تو از کجا سخن سر مملکت ز کجا ما بر در این بارگاه این ملک طعمه می یابیم ودر سایه دولتش
با آسایش روزگار میگذرانیم بهمان بسنده کن واز تفتیش اسرار ملوک وتحقیق احوال ایشان درگذر چه از آن طبقه نیستیم
که بمنادمت سلاطین مشرف توانیم شد یا سخن ما نزد ایشان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن تکلیف
باشد وهر که بتکلیف کاری کند که سزای آن نباشد بدان رسد که بوزینه رسید دمنه گفت چگونه بوده است
آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که بوزینه درودگری را دید بر چوب نشسته وآن را می برید
ودو میخ داشت یکی را در شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آن آسانتر گشتی وراه آمد شد اره گشاده
شدی وچون شکاف از حد معین درگذشتی دیگری را بکوفتی ومیخ پیشینه را برآوردی برین منوال عمل
مینمود وبوزینه تفرج میکرد ناگاه درودگر در اثنای کار بحاجتی برخواست بوزینه چون خالی یافت بر آن
چوب نشست از آن جانب که بریده بود وانثیین او بشکاف چوب فرو رفت وآن میخ که در پیش کار
بود پیش از آنکه دیگری بکوبد از شکاف چوب برکشید فی الحال هر دو شق چوب بهم پیوست وانثیین
او در میان چوب محکم بماند مسکین بوزینه از درد بیخود شده می نالید ومیگفت **بیت** آنکه هر کسی
بجهان کار خود کند وانکس که کار خود نکند نیک بد کند کار من میوه چیدن است نه اره کشیده وپیشه می

نه اره کشیدن

تمامی پیشه است نه زدن تبر و تیشه مصرع آنرا که چنان کند چنین آید پیش بوزینه با خود در اندیشه بود
که درودگر باز آمد و او را دست بردی بسزا رساند و مال کار بوزینه از آن بهلاکت انجامید و از اینجا گفته اند
مصرع کار بوزینه نیست نجاری و این مثل بدان آوردم که هر کسی کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون
نباید نهاد دلکل عمل رجال بیت مثلی یاد دارم از یاری کار هر مرد و مرد هر کاری این کار نه کار توست
فرو گذار و اندک طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار دمنه گفت هر که بملوک تقرب نماید برای طعمه و قوت
نباید چه شکم بهر جایی و بهر چیزی پر شود بلکه فائده ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا در آن حال تواند
دوستان را بلطف نواختن و مراسم دشمنان بقهر ساختن و هر که همت او بطعمه سر فرود آرد از شمار بهایم است
چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربه حریص طمع که بنان پاره خوشنود گردد و من دیده ام که شیر اگر شکار خر
گوش کرده باشد چون گوزنی ببیند دست از و باز داشته روی بصید گور آورده بیت همت بلند دار که پیش خدا و
خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو و هر که درجه بلند یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان جهته
ذکر جمیل او را دراز عمر شمرند و آنکه بدنائت و دون همتی سر فرو آرد چون برگ نات و اگرچه دیر باید نزدیک
اهل فضل اعتبار ندارد و از وجهی نگیرند بیت سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند
کلیله گفت مراتب و مناصب از جمعی نیکو آید که بشرف نسبت و فضیلت بزرگ زادگی استعداد و استحقاق آن داشته
باشند و ما از آن طبقه نیستیم که مرتبه های بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن قدم نتوانیم گذارد بیت
خیال حوصله بحر میپزد هیهات چهاست در سر این قطره محال اندیش دمنه گفت دستمایه بزرگی عقل و ادبست نه
اصل و نسب هر که عقل صافی و خرد کامل دارد خویشرا از پایه خفیض بپایه شریف رساند و هر کرا رای ضعیف
و عقل خفیف باشد خود را از درجه عالی بمنزلت دنی اندازد بیت به پیشکاری عقل شریف و رای درست توان
کمند تصرف بر آسمان افکند و گر نه دیده دل بر کنید از همت نظر بسوی معالی نمیتوان افکند بزرگان گفته اند
که ترقی بر درجات شرف بزحمت بسیار دست دهد و نزول بمرتبه عزت باندک غفلتی میسر گردد چنانکه
سنگ گران را بمشقت فراوان از زمین بر دوش توان کشید و باندک سستی بر زمین توان انداخت

وبواسطهٔ اینست جز مرد بلند همت که تحمل محنت داشته باشد کسی دیگر بحسب معالی رغبت نمیتوان نمود
نازنینی را غنج ورزیدن نرسد جان من شیر مردان بلاکش پا درین غوغا نهند هرکه آسایش الخمول راحت طلبد
دست از آبروی شسته دایم الوقت در زاویهٔ خواری و ناکامی خواهد بود و آنکه از خار شناع الخمول زحمت ناید شیدا
ندکه فرصتی را گل مراد چیده در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست **بیت** تا غم نخورد دُر دُر نیفزود قدر
مرد تا لعل خون نکرد جگر قیمتی نیافت در نامهٔ سعادت خود مرد راه رو بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت
تو مگر داستان آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطهٔ تحمل رنج و عنا بذروهٔ پادشاهی رسید و دیگری بسبب کا
هل و تن آسانی بحضیض احتیاج و پریشانی افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت دو
رفیق که یکی عالم نام داشتی و دیگری سالم بموافقت در راهی میرفتند و منازل و مراحل قطع میکردند گذر
ایشان بر دامن کوهی افتاد که قلهٔ اش با سپهر خشک فلک عنان در عنان داشتی و کمرش با سطح منطقة
البروج رکاب در رکاب بستی و در پای آن کوه چشمهٔ بود لصفا چون رخسار تازه رویان گلعذار و بحلاوت
چون سخن شکرلبان شیرین گفتار و در پیش چشمه حوضی بود بزرگ و گرد او درختان سایه دار سر بهم آورده
بیت زیکسو شاخ ریحان بر دمیده ز دیگر سو درختان سر کشیده القصه آن دو رفیق در آن بادیه مو
لناک بدان سر منزل پاک رسیدند چون جای خوش و مأوای دلکش بود آنجا برسم آسایش مقام کردند
بعد از آسودگی باطراف و جوانب حوض گذری میکردند و از هر جانب نظری می افکندند ناگاه بر کنار
حوض از آنسو که آب در می آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبز که جز قلم قدرت بر صحیفهٔ حکمت رقمی چنان
نتوان کشید بر وی نوشته که ای مسافری که منزل را بشرف نزول مشرف سازی بدانکه ما نزل مهمانان به بهترین
وجهی ساخته ایم ولی شرط آنست که از سر گذشته پا در این چشمهٔ آب نهی و از قطرهٔ گرداب و هول غرقاب
اندیشه نانموده خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیری از سنگ تراشیده در پای کوه نهاده
اند آنرا در دوش کشی و بی تعلل و تأمل بیک دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از نهیب سباع
جان شکار که پیش آید و شوکت خارهای جگر دوز دامن گیر شود از کار باز نمانی که چون راه بسر آید

درخت مقصود برآید رباعی تا ره نروی بمنزل نرسی تا جان نکنی بعالم دل نرسی گر حمله جهان بگیرد انوار
قبول یک شعشعه جز بمرد عاقل نرسی بعد از وقوف بر مضمون آن خط عالم روی با سالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم
مجاهده این میدان مخاطره بپیمائیم و جهت وقوف بر حکمای این طلسم آنچه امکان سعی باشد بنمائیم بیت
یا با مراد بر سر گردون نهیم پای یا مردوار در سر همت کنیم سر سالم گفت ای یار عزیز بمجرد خطی که راقم آن معلوم نیست
و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن و بتهور فائده و صورت خیالی خود را در تهلکه بزرگی انداختن
دلیل جهل است هیچ عاقل زهر به بقای تریاک بجای نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول
نکند بیت نیست برابر به نزد مردم دانا یکدم غم با هزار ساله تنعم عالم فرمود ای رفیق شفیق هوس استراحت
نقد مرحمت و دنائت است و ارتکاب مخاطره نشانه دولت و عزت بیت مرگ آسودگی ز راحت
چیست دل خود از بخت شاد نکرد وانکه نرسید از جفای خمار قدح باده مراد نخورد سر هر مرد بلند همت
بکوشه و توشه فرو نیاید تا پایه بلند بدست نیارد از پای ننشیند گل طرب بی خار تعب نتوان و در گنج مراد بی
کلید رنج نتوان کند دوم راهمت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب بلا و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید
بیت گر در طلبش مار ارنجی برسد شاید چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها سالم گفت ببوی بهار
دولت با غوغای خزان نکبت در توان ساخت فاما در راهی قدم زدن که پایان ندارد و در بحری سیاحت
کردن که ساحلش پدید نباشد از خرد دور می نماید و هر که در کاری شروع کند باید که چنانچه مدخلش
را دانسته مخرجش را به بیند و از آغاز مرهم نظر بانجام انداخته ضرر و نفع آن را بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده
نکشیده باشد و نقد عمر عزیز بباد فنا بر نداده بیت تا نکنی جای قدم استوار پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که در آی نخست رخنه بیرون شدنش کن درست شاید که برای سخریت نوشته باشند و این
رقم از برای استهزا و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد که شنا بکنار آن نتوان آمد و اگر بجایت
از و میسر گردد ممکن که وزن شیر سنگین بمثابه باشد که در دوش نتوان کشیدن و اگر آن نیز وجود
گیرد ممکن که بیک دویدن خود را بسر کوه نتوان رسانید و اگر این همه بجا آورده شود معلوم نیست

که نتیجه چه خواهد بودن باری من درین معامله همراه نیستم وترا نیز از اقدام این کار منع میکنم عالم کفت ازین سخن

درکذر که بقول کسی ازین راه برنکردم وعهدیکه بسته ام بو سوسهٔ شیاطین الانس والجن نشکنم ومن میدانم که تو قوت همراه

نداری ودر مرافقت موافقت نکنی باری بتماشا نظاره میکن وبدعا ونیاز مندی مددی ده **بیت** دانم که ترا قوت

میخوردن نیست باری بتماشای کلستان آی سالم دانست که او در کار خود یک جهتست کفت میدانم که بسخن من ممنوع

نشوی وترک این کار نکردی نمیکنی من طاقت مشاهدهٔ این حالت ندارم وتفرج کار یکه ملایم طبع وقبول دل من

نیست نمیتوانم ومن صلاح در آن دیده ام که **بیت مصرع** بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش پس سالم بار یکه داشت

براحله نهاد ویار خود را وداع نموده بسلامت روی براه نهاد عالم دل از جان برداشته بلب آب آمد وکفت

در بحر محیط غوطه خاهم خوردن یا غرقه شدن یا کهری آوردن پس دامن عزیمت بر کمر همت استوار کرده قدم در چشمه

نهاد **بیت** آن چشمه نبود بلکه دریائی بود دالی خود را بصورت چشمه نمود عالم دانست که آن چشمه کرداب بلاست

امّا دل قوی داشت وباشنای یقین بساحل نجات رسید وبکنار آب آمد ونفسی راست کرده شیر سنکین بقوت

تمکین در پشت کشیده هزار کونه زحمت را قبول کرده خود را بیک دویدن بسر کوه رسانید در اطراف کوه شهری

بود بزرک با هوای خوش وفضای دلکش **بیت** شهری چه بهشت از نکوئی چون باغ ارم تبازه روئی

عالم بربالا قرار کرفت وبجانب شهر مینکریست که ناکاه از ان شیر آوازی بصلابت که لرزه در آن کوه وصحرا

افتاد برآمد وآن صدا بشهر رسیده خلق بسیار از اطراف وجوانب بیرون آمده روی بکوه نهادند ومتوجه عالم

شدند عالم بدیدهٔ حیرت می نکریست واز هجوم خلایق تعجب مینمود که ناکاه جمعی اعیان واشراف رسیده رسم دعا

وشرط ثنا بجای آوردند وبالتماس تمام او را بمرکب راه دار سوار کردند وبجانب شهر بردند وبسر وتن وی کلاب

وکافور نثار کردند خلعتهای فاخر پادشاهانه پوشیده باعزاز واکرام زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت او

باز دادند عالم از کیفیت آن سؤال کرد بدینمنوال جواب شنید که حکمی درین چشمه که دیدی طلسمی ساخته وان شیر

سنک را بانواع فکر وتامل وملاحظه طلوع درجات ونظرات وثوابت وسیارات پرداخته هرچند وقت

عزیزی را در خاطر آید که بر چشمه کذرد وشیر را برداشته بربالای کوه برآید هرآینه در زمانی این حال وجود کیرد

کردد

که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد تا چون بحکم الهی آفتاب حیات حاکم این ولایت در افق فوات غروب
کند مقارن حال ستاره حشمت آن پادشاه صاحب دولت از ذروه این کوه طلوع نماید و صدای شیر بمردم رسیده
مردم بیرون آیند و او بپادشاهی بر داشته در سایه دولت عدالتش بافراغ روزگار گذرانند تا ان زمانکه نوبت
او نیز بسر آید و دور صاحب فرمانی دیگر در آید **بیت** یکی چون رود دیگر آید بجای جهان را نمانند بی کدخدای
و مدتهای متمادی شده که این قاعده بر همین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز پادشاه شهری و فرمان
فرمای دهر **مصرع** ملک آن تست و فرمان فرمای هرچه خواهی عالم دلنهست که کشیدن آن همه محنت تبقاضای
دولت بوده **بیت** دولت چو بسازکاری آید هرکار چنان کند که شاید و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که
نوش ناز و نعمت بی نیش آز و محنت نیست و هر کرا سودای سرافرازی بدید آید پایمال هر سفله نخواهد شد
و بمرتبه دنی و پایه دون قانع نخواهد گشت و من تا درجه تقرب شیر حاصل نکنم و در زمره مقربان خضرتش داخل نگردم
سر ببالین فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت کلید این درازی بچنگ
آورده و اندیشه دخل درین مهام چگونه کرده دمنه گفت میخواهم که درین فرصت که تحیر و تردد بشیر راه یافته
ست خویشتن را با وعرضه کنم و ممکنست که بنوشداروئی من او را فرجی حاصل آید و بدان وسیله در حضرت
او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قرب نزدیک شیر چگونه میسرست چون خدمت ملوک ناکرده و رسوم
و آداب ملازمت نمی دانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده از دست بدهی و دیگر باره تدارک آن نتوانی
کرد دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هرکه بر خویشتن
اعتماد دارد هر کار که خوض نماید چنانچه شرطست از عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت بدید آید انهم
باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده است که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبت سلطنت
یافت و آثار و اخبار او در جهان منتشر شد یکی از پادشاهان قدیم باو نامه نوشت که صنعت تو نجاری
بوده و تو درودگری نیکو دانی تدبیر مملکت و رای کارگذاری از که آموخته جواب نامه نوشت که آنکه
دولت جهانداری بمن ارزانی داشته هیچ از دقیقه جهانداری فرو نگذاشت **بیت** خرد چون دفتر تلقین

کشاید زمن آن در وجود آید که باید کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را بکرامت مخصوص نگردانند
بلکه نزدیکان خود را که بارث یا اکتساب در خدمت ایشان تقربی یافته باشند بالتفات پادشاهانه بقرب
اختصاص دهند و چون تو با شیر نه سابقهٔ موروثی داری و نه وسیلهٔ مکتسبی ممکن که از عواطف او محروم مانی
و موجب دشمن کامی شود دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان بدرجهٔ رفیع رسیده بر سبیل تدریج بوده و بجد و
جهد ایشان و آثار تربیت سلطان آن مرتبه روی نموده و من نیز همان میجویم و از جهت آن می پویم و کشیدن
رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای بدگوار را بجز درست آورده ام و میدانم که هر که درگاه ملوک را ملازم باشد
او را پنج کار اختیار باید کرد اول آنکه شعلهٔ آتش خشم را باب قهر فرو نشاندن دوم از وسوسهٔ شیطان هوا
حذر نماید سیم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل راهنما مستولی نسازد چهارم بنای کارها بکوتاه دستی
و راستی نهد پنجم حوادثی و وقایع که پیش آید آنرا برفق و مدارا تلافی نماید و هر که باین صفتها متصف شد هر اینه
مراد او بخوبتر وجهی بر آید کلیله گفت من تصور کردم که تو بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور نظر سلطان شوی
و بکدام هنر منزل و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرب آنحضرت میسر گردد و پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه
با خلاص تمام خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت او مقصور گردانم سیم افعال و احوال او را بنیکوئی
باز نمایم چهارم چون کاری آغاز کند بصواب نزدیک باشد و بصلاح در آن باشد آنرا در چشم او شیرین و آراسته
گردانم و فواید و منافع آن در نظر وی در آورم تا شادی او بخوبی و درستی تدبیر او بیفزاید پنجم اگر در کاری
خوض نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد و مضرت آن بملک رسد بعبارت شیرین و رفق تمام ضرر آنرا
باز گویم و از بی سودی عاقبت آن او را آگاهانم و هر گاه که پادشاه هنر من بیند مرا بنوازد و بعنایت مخصوص گرداند
و پیوسته مایل صحبت و راغب نصیحت من باشد هیچ هنر پنهان نمی ماند و هیچ هنری از اثر تربیت و رعایت بی
بهره نمی شود **بیت** هنر چه مشک بود گر نهان دارندش جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه
بکسب هنر کوش کز فضایل تو بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه کلیله گفت چنان می نماید که رای تو بر این
قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین

کاری عظیم پر خطر و مهمی دشوار است

کاری پرخطر و مهمی دشوار است و حکما گویند که بر سه کار اقدام ننمایند مگر نادانی که رایحهٔ عقل نشنیده باشد
اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سیم افشای سرّ خود با زنان و علما پادشاهان را بکوه تشبیه کرده‌اند
اگرچه در او معدن جواهر قیمتی هست اما بر آن مسکن مار و پلنگ و موذیات دیگر نیز باشد هم رفتن با و
دشوار است هم مقام کردن بدو مشکل و نیز گفته‌اند صحبت سلاطین مشابه دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار
کند یا سود بسیار بدست آورد یا در غرقاب هلاکت گرفتار شود بیت بدریا در منافع بیشمار است و گر
خواهی سلامت بر کنار است نظم دمنه فرمود که آنچه فرمودی از روی نیک خواهی بود من دانم که سلطان مانند آتش
سوزان است که هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر بیت از صحبت پادشه به پرهیز چون هیزم خشک و آتش
تیز فاما هر که از مخاطره بترسد بدرجهٔ بزرگی نرسد بیت از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل بر نهند دیگر
بترسد از خطر بازرگان و در سه کار شروع نباید نمود مگر بلندی همت عمل سلطان و سفر دریا و مقابلت اعدا و من
خود را دون همت نمی‌بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم بیت چون با رزوی همتم خبیر است هر چه
طلبم در آستانهٔ پست نظم میکوشی بهمتی که داری تا کار بکام دل گذاری فی الجمله چه هر دو دست سائی همت
چه قوی بود برآیی کلیله گفت اگرچه من مخالف این تدبیر و منکر این عزیمتم اما چون رای تو دین کار رسوخی
و طبع تو بدین اندیشه تمایل دارد مبارک باد اینک سر راه تو برو خود بسلامت دمنه برفت و شیر را سلام کرد
شیر پرسید که این چه کس است گفتند پسر فلانکس که مدتی ملازم عتبهٔ علیه بود شیر گفت آری میشناسم پس او را
پیش خود خواند و گفت کجا می باشی دمنه گفت حالا بدستور پدر ملازم درگاه فلک پناه شده‌ام و آنرا قبلهٔ
حاجات و کعبهٔ مرادات خود ساخته و منتظر می باشم که اگر مهمی افتد که حکم همایون صادر شود آنرا بجز د بنفس خود
کفایت کنم و برای روشن بر آن خوض نمایم چنانچه بارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات
احتیاج افتد ممکن که بدرگاه ملوک مهمی حادث شود که بجز بزیردستان باتمام رسد مصرع اندرین راه چو طاوس
بکار است مگس کاری از گوزن ضعیف آید و نیزه سرفراز در تربیت آن مقصر است و چون قلم تراش
نحیف سازد شمشیر آبدار در اتمام آن متحیر است و هیچ خدمتکاری اگرچه بیقدر و فرومایه باشد از نفع مضرتی

وجود بی منفعتی خالی نیست چون چوب خشک که بخواری بر رهگذار افتاده امکان دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ از آن نیاید از وی
خلالی سازند یا گوش را بسبب وی از چیزی که هایل گردد پاک کنند و بپردازند بیت گر دسته گل نیاید از ما ؛ هم هیزم دیگ را بشاید ؛
شیر چون سخن دمنه شنید با وجود متحیر گشته از فصاحت و بلاغت او متعجب شده و روی بمقربان خود آورد و گفت مرد هنر
مند اگرچه کم نام بود عقل و دانش او به اختیار فضایل در او بر قوم ظاهر گرداند چنانکه فروغ آتش که افروزنده خواهد پست
بسوزد البته سر بلندی کشد نظم اگر افروزانی عشق یار هست ؛ بر ناصیه وی آن آشکار هست ؛ دمنه بدین سخن آگاه شد
و دانست که افسون او در شیر اثر کرده است و فریب او بغایت ما اثر آمده زبان نصیحت بگشود و گفت واجب است
بر کافه خدم و حشم که پادشاه را هر چه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود تامل نماید و هر آنچه هر یک را بخاطر رسد بعرض رسانیده
طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را بشناسد و بر اندازه رای و تدبیر و اخلاق و تمیز هر یک
واقف شود از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هر یک را بنوازد پس تا دانه در پرده خاک
پنهان باشد هیچکس در پروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و با خلعت زمردین سر از گریبان
زمین بر آرد معلوم شود که آن نهال میوه دار درخت نفع رسانست لاشک او را پرورند و از ثمره آن نفع گیرند و اصل
در همه ابواب تربیت ملوک است و هر کرا از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص دهند بمقدار تربیت از و فایده
گیرند بیت جرم همچو خار خالم و تو آفتاب دار ؛ گلها و لالها دهم ار تربیت کنی ؛ شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باشد
و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل در این آنست که پادشاه در پیش کار نظر بر حسب کنند نه نسب
بهتر در است باید کرد نظم از هنر خویش کشا سینه را ؛ مایه مکن نسبت دیرینه را ؛ زنده بمرده مشو ای نا تمام ؛ زنده
تو کن مرده خود را بنام ؛ از پدر مرده ملاف ای جوان ؛ گر ز سگی چون خوشی از استخوان ؛ موش با وجود آنکه با مردم همخوانه است
بواسطه ایذا و آزار که از و میرسد در هلاک او سعی واجب میدانند و باز وحشی و غریب است چون از و منفعتی
تصور میتوان کرد با عزاز هر چه تمامتر او را بدست آرند پس ملک باید که نظر بر آشنا و بیگانه نکند بلکه مردم
عاقل فرزانه طلبد و کسانی که در کارها غافل و از هنرها عاطل باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا
ندارند و منصب خردمندان را بهر بی خردان داده اند چنان باشد که حلقه که سر بر پای بستن و پیرایه پای بر سر آویختن

و هر که اهل هنر

وهرجا که اهل هنر ضایع مانند وارباب جهل وسفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی باموران مملکت راه
یابد وشآمت آن حال بشاه ورعیت برسد **بیت** همای کو فکند سایهٔ شرف هرگز در آن دیار که طوطی کم از زغن
باشد **د** دمنه چون از سخن فارغ شد شیر بدو التفات تمام نموده از جملهٔ خواص حضرتش گردانید وباسخنان وی انس و
الفت گرفت وبنای مهمات بر مواعظت ونصایح او نهاد دمنه نیز بمزید عقل وکیاست وفراست پیش گرفته
باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد ودر صلاح واصلاح امور مملکت ودولت مدار علیه ومشار الیه گشت روزی
وقت را مساعد وزمان را موافق یافته خلوتی طلبید وگفت مدتی شد که ملک بریک جای قرار گرفته است
ولذت حرکت ونشاط شکار را فروگذاشته میخواهم که موجب آنرا بدانم ودر آن بهر نوع که مقدور تواند بود
سخن دانم شیر خواست که بر دمنه حال هراس خود پوشیده گرداند در آن ~~بهر نوع که مقدور تواند بود سخن~~ زمان
شتربه بانگی صعب بکرد وآواز او شیر را از جای ببرد که عنان تمکن از دست بشد بالضروره راز خود بر دمنه
بگشاد وگفت سبب وحشت من این آوازست که می شنوی ومن نمیدانم که آواز کیست اما گمان میبرم که قوت
وترکیب او فراخور آواز باشد واگر چنینست ما را در این جای مقام کردن صواب نیست دمنه گفت ملک را
جز این آواز دل مشغولی دیگر هست گفت نه دمنه گفت نشاید بدین مقدار از مکان موروث جلا کردن
واز وطن مالوف مفارقت نمودن آوازی را چه اعتبار ونعرهٔ را چه وزن ومقدار که کسی بدان از جای برود
پادشاه چون کوه ثابت قدم باید که بهر بادی متزلزل نگردد **بیت** تا بهر بادی بجنبی پادامن کش چه کوه
کاه دمی منشین غبار عمر باد صرصرست **د** وبزرگان گفته اند که بهر آوازی وجثه قوی التفات نباید کرد نه هر صورتی
دلالت بر معنی کند ونه هر ظاهر نمودار باطن باشد فی هر چند فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد وکلنگ با همه چند
قوی جثه بود بچنگال چرخ ضعیف ترکیب درماند وهر که از جثه بزرگ با حمایی گیرد بدان رسد که بآن
روباه رسید شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند روباهی بود در بیشه
میرفت وببوی طعمه هر طرف میگشت بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی وی آویخته بودند وهر گاه
که باد بوزیدی ا بزیر درخت مرغ خانگی دید منقار در زمین میزد وقوتی میطلبید در کمین نشسته بود خواست

شاخهای آن درخت در حرکت آمده بر طبل میزد وآوازی از آن بگوش روباه میرسید

و جذب منفعت خالی نیست چون چوب خشک که بجواری بر رهگذار افتاده امکان دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ از آن نیاید از وی

خلال سازند یا گوش را بسبب وی از چرک ها پاک کنند و بر بیرون آرند بیت گر دسته گل نیاید از ما ٭ هم هیزم دیگ را بشاید ٭

شیر چون سخن دمنه شنید با او متحیر گشته از فصاحت و بلاغت او متعجب شده و روی بنزدیکان خود آورد و گفت مرد دانشمند

هنرمند اگرچه گم نام بود عقل و دانش او بی اختیار فضایل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانکه فروغ آتش که افروزند خواهد که

بسوزد البته سر بلندی کشد نظم آنرا که نشان عشق یار است ٭ بر ناصیه وی آشکار است ٭ دمنه بدین سخن آگاه شد

و دانست که افسون او در شیر اثر کرده است و فریب او بغایت مؤثر آمده زبان نصیحت بگشود و گفت واجب است

بر کافه خدم و حشم که پادشاه را هر چه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود تامل نماید و هر آنچه هر یک را بخاطر رسد بعرض رسانیده

طریق مناصحت فرو نگذارد تا ملک اتباع و لواحق خود را بشناسد و بر اندازه رای و تدبیر و اخلاق و تمیز هر یک

واقف شود از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هر یک را بنوازد چه تا دانه در پرده خاک

پنهان باشد هیچکس در پروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و با خلعت زمردین سر از گریبان

زمین برآرد معلوم شود که آن نهال میوه دار درخت نفع رسانست لاشک آنرا بپرورند و از ثمره آن نفع گیرند و اصل

در همه ابواب تربیت ملک است و هر کرا از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص دهند بمقدار تربیت از و فایده

گیرند بیت من همچو خار خاکم و تو آفتاب داری ٭ گلها و لالها دهم از تربیت کنی ٭ شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باشد

و ارکان آنچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل در رای آنست که پادشاه در همه کار نظر بر حسب کند نه نسب

بهتر در راست باید کرد نظم از هنر خویش کشا سینه را ٭ مایه مکن نسبت دیرینه را ٭ زنده بمرده مشو ای ناتمام ٭ زنده

تو کن مرده خود را بنام ٭ از پدر مرده ملاف ای جوان ٭ گر نه سگی چون خوشی از استخوان ٭ موش با وجود آنکه با مردم هم خانه است

بواسطه ایذا و آزاری که از و میرسد در هلاک او سعی واجب میدانند و باز وحشی را قربت چون از و منفعتی

تصور میتوان کرد باعزاز هر چه تمامتر او را بدست می آرند پس ملک باید که نظر بر آشنا و بیگانه نکند بلکه مردم

عاقل فرزانه طلب کند که در کارها غافل و از هنرها عاطل باشند و بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا

ندارند در منصب خردمندان و بهره خردان داده اند چنان باشد که حلقه سر بر پای بستن و پیرایه پای بر سر آویختن

و هرگز اهل هنر

ودیانت و مروت و اهلیت کسی را بار ها نیاز ماینید او را صاحب سر خود نسازند **بیت** راز مگشای پیش هر کس که
درین مرکز خاک سیر کردیم بسی محرم اسرار نبود بس بحکم این مقدمات پیش از امتحان کردن دمنه تعجیل کردن مناسب
نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش خرد دور اندیش بعید نمود این دمنه شخصی زیرک می نماید و روزگار
دراز بر درگاه من مهجور و رنجور بوده اگر عیاذا بالله در دل وی خار آزار خلیده باشد درین محل خیانت اندیشیده
فتنه انگیزد یا آنکه خصم را که در قوت و شوکت از من غالبست بخدمت او رغبت نموده برآنچه واقف باشد از اسرار
من او را آگاه گرداند و هر آینه تدارک آن از درجهٔ امکان خارج باشد چرا که مضمون کلام الحزم سوء الظن را کار بسته‌ام
و از فحوای بیت حکیم که **بیت** بد منت مباش و در گمان باش نیز ور فتنه مکر در امان باش نیز تجاوز نمودم و اگر
آفتی بدین رسالت مرتب گردد من سزاوار چندان نیستم درین فکر میخواست و می‌نشست و چشم انتظار در راه
نهاده که ناگاه بیکبار دمنه پیدا شد شیر اندکی بیارامید و برجای قرار گرفت اما چون دمنه برسید بعد از لوازم
خدمت گفت **بیت** تا فلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد ای شهریار
جهاندار آنکه آواز او بسمع همایون رسیده گاو است که در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده جز خوردن و خفتن
کاری ندارد و همت او از حلق و شکم نگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را آن خوبی و شوکتی
ندیدم که بدان بر قوت او استدلالی کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی
شیر گفت او را حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان گشت که باد سخت اگرچه برگ گیاه ضعیف را
نیفکند اما درختان قوی را از پای در آرد و مهتران و بزرگان تا خصم را کفو خود نیابند اظهار قوت و شوکت
از دون نظهور نرسد **بیت** باز از پی صعوه کی نماید آهنگ شاهین بشکار صعوه نگشاید چنگ دمنه گفت
ملک بباید که کار او را چندین وزن ننهند و از مهم او اینمقدار حساب نگیرد که من بفراست دانسته‌ام و بر حقیقت
حال او مطلع شده و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف صدور یابد من او را بیارم تا سر ارادت بر
خط اطاعت نهاده غاشیهٔ بندگی بر دوش هواداری افکند شیر از سخن او سخت شادمان شد و بآوردن
او اشارت فرمود دمنه نزدیک شنزبه رفت و بدل قوی بی تردد و تامل سخن راند **مصرع** بتحقیق باز گفتش کز کجایی

که او را صید نماید ناگاه آواز طبل بگوش وی رسید نگاه کرد جثه بغایت فربه بود و از او آواز مهیب استماع
فرمود طمع روباه در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آینه پوست و گوشت او فراخور آواز باشد از کمین مرغ
بیرون آمد و روی بدرخت آورد مرغ از آن واقعه خبردار شده بگریخت روباه بصد محنت بر بالای درخت برآ
مده میکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پارهٔ چوب هیچ نیافت آتش حسرت در دل او افتاد و آب ندامت
از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطهٔ این جثهٔ قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست برفت
و از این صورت بمعنی هیچ فائدهٔ بمن نرسید بیت دهل در رفاقت دایم ولی چه حاصل که اندر میانش هیچ
نیست و این مثل از برای آن آوردم تا ملک باواز مهیب و هیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست
ندهد اگر نیک در نگرند از آن آواز و جثه هیچ نیاید اگر ملک فرمان فرماید نزدیک آن آورم و بیان حال و حقیقت
کار او ملک را معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد بحسب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما
چون از چشم شیر غایب شد شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان شد با خود گفت که خطای عظیم کردم و ناسنجیده
حرکتی از من صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که در افشای راز خود بده طایفه اعتماد نکنند و در
مهمات خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد رمزی با ایشان در میان ننهند اول هر که بر درگاه او بی جرم و خیانت و
جفا ملالتی دیده باشد و مدت رنج و بلای او دراز کشیده دوم آنکه مال و حرمت او پیش پادشاه بباد رفته
باشد و معیشت او به تنگ آمده سیم آنکه از محل خود معزول شده باشد و درباره امید بدریافت عمل ندارد
چهارم شریر و مفسد که فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرامش مایل نبود پنجم مجرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و
تلخی عقوبت چشیده باشد ششم گناه کاریکه ابنای جنس او را گوشمال داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد
هفتم آنکه خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران بی سابقه خدمتی بیشتر از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی
منزل او گرفته باشد و بهروی سبق نگرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با وی هم‌داستان شده نهم آنکه در
حضرت پادشاه خود را منفعتی تصور کرده باشد دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبول نیافته باشد و نزدیک
دشمن ملک خود را مقبول داند و ملوک را با این ده طایفه سر خود در میان نباید نهاد و اصل آن است که تا دین

ودیانت ارادت

برداشت بشکایت نزدیک کلیله رفت وگفت ای برادر ضعف رای وسستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت
شیر مقصور گردانیدم وگاو را بخدمت او آوردم تا قرب ومکانت یافت واز همه ملازمان درگذشت ومن از آن محل
ودرجهٔ خود بیفتادم کلیله جواب داد مصرع جان من خود کرده خود کرده را تدبیر چیست ؛ این تیشه را خود بر پای خود
زده واین غبار رفته خود در راه خود برانگیخته وتیر اهمال بپیش آمد که زاهد را دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت
کلیله گفت آورده اند که پادشاهی بود زاهدی را کسوتی فاخر وخلعتی گرانمایه داد دزدی بدان اطلاع یافت وطمع
دربست واز روی ارادت نزدیک زاهد رفته خدمت او اختیار کرده در خدمت او در آموختن آداب طریقت جدی
می نمود تا بدین طریق محرم شد شبی فرصت یافته جامه را ببرد وبرفت دیگر روز چون زاهد جامه ندید ومرید تازه
گرفته بود نیافت دانست که جامه را او برده است در طلبش روی بشهر نهاده در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ میکنند
وبسر دو شاخ یکدیگر را مجروح میگردانیدند ودرین محل که آن دو خصم تیز جنگ چون شیران درنده با یکدیگر درکارزار
بودند خون از اعضا وجوارح هر یک میچکید روباهی آمد وخون ایشان میخورد ناگاه در اثنای سر زدن روباه درمیان
افتاد واز طرف سری محکم بر پهلوی وی آمده بدام هلاک گرفتار شد زاهد ازین صورت تجربه حاصل کرده
درگذشت وشبانگه را که بشهر رسید در شهر بسته بود از هر جانبی میگشت وبرای اقامت جای میطلبید قضا را
زنی دید از بام خانه در وی مینگریست از سرگردانی زاهد فهم کرد که مرد غریبست او را بمقام خود دعوت فرمود زاهد
اجابت نمود در منزل او پای افزار بگشود ودر گوشهٔ از آن کاشانه باوراد خود مشغول شد وآن زن ببدکاری و
ناهنجاری معروف بودی وکنیزکان بجهت فسق وفجور مهیا داشتی ویکی از آن زنان که کرشمهٔ جمال او عروس بهشت را
جلوه گری آموختی واز تاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت سوختی وچشم مستش بتیر غمزه هدف سینه
رخنه ساختی ولب جانبخشش شکر تنگ را کام دل را چون شکر حلاوت بخشیده بیت خرامنده ماهی چو سرو بلند ؛
مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند ؛ زسیمین ذقن گوی انگیخته ؛ بر و طوقی از غبغب آویخته ؛ بدان طوق گوی آن بت
مهرجو ؛ زده طوق بر گردن خورشید گو ؛ با جوانی زیبا روی مشکین موی سرو بالائی سیم سیمائی شیرین زبانی با
ریک میانی که ترکان خطائی از چین زلفش چون سنبل در پیچ وتاب بودندی ونوش لبان سمرقندی از شوق

شکر شور انگیزش چون دل عاشقان در اضطراب **بیت** روی چگونه رویش چو آفتابی * زلف چگونه
زلفی هر حلقه پیچ و تابی * دلبستگی بدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه قران در یکمنزل کردندی و مانند
زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی و البته این جوان را غیرت عشق نمیگذاشت که حریفان دیگر از جام
وصال آن کنیزک جرعه چشند و تشنگان بیابان طلب با هزار تعب بچشمه زلال او رسند **بیت** غیرتم با تو
چنان هست که گر دست دهد * نگذارم که در آئی بخیال دگران * زن بدکار از معامله کنیزک بتنگ آمده و از قصور
دخل بی طاقت شده کنیزک حجاب حیا از میان برداشته و جان بهوای جانان برکف دست نهاده بصدد
قصد هلاک آن جوان کرد و در شبی که زاهد بخانه او آمده بود تدبیر ساخته و فرصت نگاه داشته و شرابهای گران
بر عاشق و معشوق پیموده اهل خانه بیارامیدند قدری زهر هلاهل سوده در ماسوره کرده پیش بینی برنا آورد
و یک سر ماسوره در دهان گرفت و سر دیگر در سوراخ بینی او نهاده و خواست که دمی بر دمد و اثر غبار زهر بدماغ
برنا رساند ناگاه جوان عطسه زد بقوة تمام که از بینی جوان بیرون آمد تمام زهر ها بحلق و گلوی زن برسید
و بر جای سرد شد **مصرع** هم در سر آن روی که در سر داری * زاهد آن حالرا مشاهده کرد و آن شب که بدرازی
روز قیامت بود بصد محنت بسر برد تا وقتی که زاهد صبح از زاویه ظلمانی شب خلاص یافته سجاده طاعت
در پیش محراب افق بگسترانید و مضمون آیت عالی رایت یخرجهم من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن شد
بیت یافت صبا گنبد آینه زنگ * رفت برون آینه چینی ز زنگ * زاهد نیز خود را از ظلمت
فسق و فساد آن طایفه رهانیده منزل دیگر طلبید کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بسبیل تبرک زاهد
را الی خانه برد و قوم خود را بتیمار داشت او وصیت فرموده خود بضیافت دوستان رفت خاتون
او دوستی داشت خوش طبع زیبا خوی آراسته روی سلسله موی **بیت** بذله گوی عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه
زن * خوبرویی که چنین باشد بلای جان بود * و دلاله در میان ایشان زن حجامی بود که در افسونگری آب
و آتش را بایکدیگر در آمیختی و بچرب زبانی خاره را نمودار موم ساختی **بیت** فریب انگیز از گیرائی
گفت * که کردی پشه را سیمرغ را جفت * بلورین سبحه برکار کرده * بجای ریسمان زنار کرده * لبش در ورد و دور دشت

سحر بیرنگ ٭ برون ساده لباسی از درون رنگ ٭ زن کفشگر چون خانه خالی دید بدلاله فرستاد که معشوق را
خبر کن که امشب شکر غلو غای مگس نیست و صحبت بی هیاهوی شحنه و عسس مصرع برخیز و بیا چنانکه من دانم و
تو ٭ معشوق او شبانگاه بدر خانه حاضر شد منتظر فتح الباب بود که بیکبار ناگاه کفشگر چون بلای ناگهانی رسید
و آن مرد را بر در خانه دید حال آنکه پیش ازین اندک گمان برده بود و در تهمت زن و معشوق شکی در دل
او افتاده و درین محل که او را بر در خانه دید یقینش غالب شد بخانه درآمد و بخشم تمام زن را زدن گرفت و
بعد از آنکه ادب بلیغ کرده بود محکم بر ستونی ببست و خود سر بر بستر آسایش نهاد و مرد زاهد در اندیشید
که بی سببی ظاهر و گناهی روشن زدن این زن از روش مروت دور بود بایستی که من شفاعت کردمی
و بدین سفاهت راضی نشدمی ناگاه زن حجام درآمد و گفت ای خواهر این جوانرا چندین چه منتظر میداری
زودتر بیرون خرام و فرصت غنیمت شمار بیت یار اگر سر برسیدن بیمار غم است ٭ گو بیا خوش که
هنوزش نفسی می آید ٭ زن کفشگر باواز حزین او را طلبید و گفت بیت آسوده دلا حال دل زار چه دانی ٭
خونخواری عشاق جگر خوار چه دانی ٭ ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی ٭ حال دل مرغان گرفتار چه دانی ٭
ای یار مهربان ناله من شنو و حال زار من معلوم کن که شوهر بی رحم من مکر او را بدین در دیده بود که دیوانه وار
بدین خانه درآمد و بعد از آنکه مرا بسیار بزد بسختی مرا بدین ستون ببست اگر نسبت من شفقتی داری و با یار من
در مقام رحمی زودتر مرا بکشا و دستوری ده تا بعوض خود ترا بر ستون ببندم و زودی دوستان خود را عذر خوا
هی نموده باز گردم و ترا بکشایم و بدین عمل مرا رهین نعمت میسازی و هم محبوب مرا ممنون منت زن حجام
از غایت مهربانی بکشادن او و بستن خود تن درداد و او را بیرون فرستاد مرد زاهد از استماع این سخنان
سر رشته جنگ زن و شوهر بدست گرفت و درین میان کفشگر بیدار شد و زن را آواز داد زن حجام از بیم
آنکه آواز او را بشناسد و بدین حال وقوف یابد یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد
کرد از زن حجام آواز بیرون نیامد آتش خشم کفشگر شعله زده کارد برگرفت و پیش ستون آمد و بینی
زن حجام را ببرید و بدست او نهاد که اینک تحفه که بنزدیک معشوق فرستی زن حجام از ترس آه نکرد

وبا خود میگفت عجب حالیست مصرع عشرت دیگری کرده و محنت دیگری دیده ؛ چون زن کفشگر باز آمد خوا
هرخوانده را بینی بریده دید بغایت دلتنگ شده عذر بسیار خواست و او را بگشاد و خود را بر ستون بست زن
حجام بینی در دست روی بخانه نهاد مصرع وز تحیر گاه میخندید و گاهی میگریست ؛ زاهد این صورتها می دید
و می شنید و بدین بوالعجبیها که از پس پرده تقدیر بظهور می آمد حیرتش بر حیرت میفزود اما زن کفشگر ساعتی
بسیار امید پس دست مکر و دغا بدعا بر داشته گفت ملکا پادشاها دانیکه شوهر بر من ستم کرده و بتهمت افترا
گناهی بر من ستم صدور نیافته در گردن من بسته بفضل خویش ببخشای و بینی مرا که زینت صفحه جمال است بمن
باز ده در وقت دعا و مناجات شوهران زن بیدار بود و آن نالهٔ زرق آمیز و دعای شور انگیز او را می شنید فر
یاد بر کشید که ای نابکار رتبه روزگار این چه دمدمه است که میکنی و این چه تمناست که میپزی دعای فاجران بدین
درگاه قدری ندارد و حاجت مفسدان درین راه صفت روائی ندارد دمی باید بیت گرت هوس است
که کاری زغیب بکشاید ؛ زبان پاک و دل پاک هر دو می باید ؛ ناگاه زن نعره زد که ای ستمکار دل آزار
برخیز تا قدرت الهی بینی و فضل نامتناهی مشاهده کنی چون دامن من از لوث تهمت پاک بود ایزد
تعالی بینی این شکسته را درست گردانید و مرا میان خلق از فضیحت و رسوائی خلاص داد مرد ساده دل
برخاست و چراغ افروخته پیش آمد زن را بسلامت دید و بینی وی برقرار یافت و هیچ اثر زخمی و جراحتی
احساس نکرد فی الحال بگناه اعتراف نموده بعذر خواهی مشغول شد و بلطفی هرچه تمامتر بحلی خواسته
بند از دست و پای او برداشت و توبه کرد که پیش از وضوح بینت و ظهور حجت بر امثال این کار
اقدام ننماید و سخن هر غماز فتنه ساز در زن پارسا و عیال پاک دامن خود در نیارد و بقیة العمر از فرمان
مستوره با صلاحیت که البته دعای او با جابت بیرون نرود وازان جانب زن حجام بینی
بریده در دست گرفته بخانه آمد و حیرت بر او مستولی شده که چه حیله اندیشد و این صورت بچه نوع
بشوهر باز نماید و دوستان و همسایگان را درین باب چه عذر آرد و سؤال خویشان و آشنایان را
چگونه جواب دهد و درین میان حجام از خواب در آمد و آواز داد که دست افزار من را بیار که بخانهٔ

فلان خواجه بردم

فلان خواجه میبرم زن دیرتر جواب گفت و در دادن دست افزار توقف نموده بآخر استره تنها بدست
استاد داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره بجانب زن انداخت و سخنان شنیع گفتن آغاز نهاد زن
خود را بینداخت و فریاد برکشید که بینی بینی حجام متحیر شد و اقربا و همسایگان درآمدند و زن را با جامهٔ
خون آلود و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد گشادند و آن بیچاره حیران ماند نه روی اقرار داشت
و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از میان برداشت و آینهٔ گیتی نمائی آفتاب چون
جام جمشید درخشان شد بیت برافراخت رایت سپهبد ز شرق شه غرب در بحر خون گشت غرق
اقربای زن جمع آمدند و حجام را بقاضی بردند اتفاقاً زاهد نیز از منزل کفشگر بیرون آمده بواسطهٔ آنکه تحقیق
که میان وی و قاضی بود بمحکمه حاضر شده رسم پرسش بجای می آورد چون کسان زن حجام مرافعه مهم خود کردند
قاضی پرسید که ای استاد بی گناهی ظاهر و سببی شرعی مثله گردانیدن این عورت را چه روا داشتی حجام
متحیر شده در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی بنص قاطع والجروح قصاص بقصاص و عقوبت او حکم
فرمود زاهد برخواست و گفت یا ایها القاضی درین کار تامل باید کرد و دیدهٔ فراست بباید گشود زیرا
که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخجیران نکشته و زن بدکار را زهر هلاک نکرده و کفشگر بینی زن حجام
نبریده بلکه ما این همه بلاها بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام باز داشت و روی بزاهد آورد که
این مجمل را بیان کن و این معمّا را ترجمانی فرمای زاهد آنچه دیده و شنیده بود از اول تا بآخر باز گفت که
اگر مرا و جامهٔ من نبردی و اگر روباه در حرص و شره مبالغه ننمودی و از مشقت خونخوارگی در گذشتی آسیب نخجیران
باو نرسیدی و اگر زن بدکار قصد آن جوان غافل نکردی جان شیرین را بباد ندادی و اگر زن حجام بدان فعل
حرام مددکاری ننمودی مثله نگشتی و فضیحت نشدی و هر که بدی کند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد
تخم حنظل نباید کاشت بیت چنین گفت دانای آموزگار که مکن بد که بد بینی از روزگار و این مثل بدان
آوردم که راه این محنت تو بخود سپرده و در این رنج و مشقت خود بر خود گشوده مصرع آخر ز که نالیم که از
ماست که بر ماست دمنه گفت راست میگوئی این کار خود کرده ام ولیکن تو تدبیر خلاص من چه میکنی

وحیله کردن این عقده چگونه می اندیشیدی کلیله گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام و
در قبول ارتکاب تو این امر را متفق نه حالا نیز خود را درین باب بر طرف می یابم و مدخل کردن خود را هیچ
وجهی نمی بینم مگر هم خود درباره خود فکری نمائی که گفته اند **مصرع** هر کسی مصلحتی خویش نکو میداند ❊
دمنه گفت اندیشیده ام که بلطایف الحیل گرد این کار برآیم و بهر وجه که ممکن باشد کار او ازین مرتبه بلند بیندازم
بلکه ازین ولایت اخراج کنم که اهمال وتقصیر را در مذهب حمیت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب
خود مروت معذور نمی باشم و نیز منزلتی نمیخواهم و زیادت ازان چه خدمت داعیه ندارم و بزرگان گفته اند
که عاقلان در هیچ کاری اگر سعی بسیار کنند معذور ندارند اول طلب جاه و منزل که پیش ازین داشته
اند دوم در پرهیز کردن مضرت الخ بتجربه رسیده باشند سیم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در
بیرون آوردن نفس از ورطهٔ آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظهٔ جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل
و من کوشش بدان دارم که بمنزل خود باز رسم و جمال حال من تازه شود طریق آنست که بحیله در پی
کاوی باشم که تا پشت زمین را وداع کند یا ازین سر منزل رخت بربندد و من کمتر ازان کنجشک ضعیف
نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت شنیده ام که دو
کنجشک بر شاخ درختی آشیانه داشتند و از متاع دنیا با آب و دانه قناعت کرده بر سر آن کوهی که آن درخت در
میان وی افتاده بود باشه مقام داشت که در وقت صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی و
صاعقه وار خرمن جان مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی **بیت** گهی کو پنجه با مرغان گشودی ❊ اگر سیمرغ
بودی در ربودی ❊ هرگاه که کنجشکان حب الوطن من الایمان بچه آوردندی و بدان نزدیک رسیدی که بر
پرواز آیند آن باشه از کمین گاه بیرون جستی و ایشان را درربوده طعمهٔ بچگان خود ساختی و آن کنجشکان را
بحکم ازان منزل جلا نمودند ~~نوبتی بچگان خود ساختی و آن کنجشکان را بحکم ازان~~ و از بیداد باشه جفا امکان
بودن نیز متعسر نه روی سفر کردن و نه رای اقامت نمودن نوبتی بچگان ایشان قوتی یافته و بال و پر بر آورده
حرکتی میکردند و پدر و مادر از دیدار فرزندان خویش برآمده از اهتزاز در پرواز خرمی می نمودند

تا اینجا ۱۵

ناگاه اندیشه باشه بر خاطر ایشان گذشت و یکبارگی بساط نشاط ایشان در نوردیده با ضطراب و بیقراری
ناله و زاری آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان که رشد و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت الحال و
سبب انتقال از فرح بملال استفسار نمود گفتند ای پسر بیت از ما مپرس کآتش دل در چه غایتست از آب
دیده پرس که او ترجمان ماست پس قصه ظلم باشه و ربودن فرزندان بتفصیل تمام باز گفتند آن پسر گفت گر
دن از حکم قضا و فرمان قدر پیچیدن نه طریق بندگانست اما مسبب الاسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده
و هر رنجی را شفائی فرستاده ممکن که اگر در دفع این غائله سعی بجای آرید و در حل این عقده قدمی بردارید
هم این بلا از سر ما مندفع گردد و هم این بار از دل شما برخیزد گنجشکان را این سخن موافق افتاد یکی تعهد
حال گنجشکان توقف نموده دیگری بچاره جوئی پرواز کرد چون قدری بپرید در اندیشه افتاد که آیا کی روم و
درد دل با که گویم بیت بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم دوای درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم قضا را
سمندری از معدن آتش دور افتاده بود و در فضای هوا طوف مینمود گنجشک را چشم بروی افتاد آن شکل
غریب و هیئت عجیب بنظر وی در آمد با خود گفت بیا تا درد دل با این مرغ بو العجب در میان نهم شاید که گره
از کار من بگشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمده بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت
رعایت فرمود سمندر نیز بزبان غریب پروری و شرائط مسافر نوازی تقدیم داد و گفت آثار ملال در بشره
تو مشاهده میرود اگر از رنج راهست چند روزی درین حوالی اقامت فرمائی تا باسودگی مبدل گردد و اگر
حالت دیگرست هم باز نمائی تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشک زبان بگشاد و حال زار
خود را بر وجهی که اگر با سنگ خاره گفتی از درد دلش پاره پاره گشتی پیش سمندر عرض کرد بیت با هر
که شرح دهم داستان خویش صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم سمندر را بعد از استماع این سخنان آتش
رقت در اشتعال آمده گفت غم مخور که من این بلا از سر تو مندفع گردانم و امشب چاره سازم که خانه
و آشیانه او را با هر چه از آن او باشد بسوزم تو مرا منزل خود نشان ده و بر سر فرزندان خود رو تا و
قتی که من به نزد تو آیم گنجشک نشان خانه خود بر آن وجهی که سمندر را بر آن شبهتی نماند باز داد

و با دل شاد و خاطری از غم آزاد روی بر آشیانهٔ خود نهاد و چون شب درآمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود هر یک
قدری نفت و کبریت برداشته متوجه آن منزل شدند و برهنمونی گنجشک خود را بآشیانهٔ باشه رسانیدند و باشه با فرزندان
ازان پیش غافل سیر خورده بودند و در خواب شده سمندران الحق از نفت و کبریت همراه داشتند بر آشیانهٔ ایشان
ریخته بار دیگر دیدند باد عدل الهی وزیده شعلهٔ قهر در آشیانهٔ آن ظالم افتاده وقتی از خواب غفلت درآمدند که دست
تدارک که از اطفای نایره عاجز بود یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شده بیت ستمگر ز ظلم آتشی برفروخت چو زد
شعلهٔ اول هم او را بسوخت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس که در دفع دشمن کوشد با آنکه او خورد و ضعیف و خصم او
بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالیا شیر او را از میان دیگران اختصاص داده و لوای دولت
او برافراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را با او متغیر کردن بغایت مشکل می‌نماید و پادشاهان چون
کسی را تربیت کنند بی سبب کلی او را رد نسازند و هر که بردارند بی آنکه امری عظیم حادث گردد و از نظر نیندازند
بیت چو گل آب را فرو نمی‌برد حکمت چیست شرمش آید ز فرو بردن پروردهٔ خویش دمنه گفت کدام
سبب ازین کلی‌تر که ملک در رعایت او مبالغه نموده و بدیگر ناصحان استحقاق روا داشته لاجرم از ملازمتش متغیر شده‌اند
و منافع خدمت و فواید نصیحت ایشان ازو منقطع گشته و ازین صورت آفتهای بزرگ متوقع است و حکما گفته‌اند
آفت ملک و خطر ملک بیکی از شش چیز تواند بود اول حرمان یعنی نیکوخواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل
رای و تجربه را خوار فرو گذاشتن دوم فتنه و آن چنان باشد که جنگهای بی جهت و کارهای ناپسندیده
حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود سیم هوا و آن مولع بودن باشد بزنان و رغبت کردن
بشکار و مشغول شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم روزگار و آن حادثه باشد که در زمان
واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و غرق و حرق و مانند آن پنجم تندخوئی و آن افراط باشد از خشم راندن
و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم جهل و آن چنان باشد که در موضع صلح با جنگ گراید و در
محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادله فرماید و آنجا که سر مهتر باید لب در لطف گشاید
بیت جنگ و صلح بی‌محل نیاید بکار جای گل گل باش جای خار خار کلیله گفت دانستم که گر انتقام

برسته و در کمین شتر بنشسته و می‌خواهی که از ضرر تو جزای او برسد و من میدانم که از آزار رسانیدن
نتیجهٔ نیکو ندارد و بطریق مکافات بد هر کس بدو باز رسد **بیت** هر که بدی کرد بجز بد ندید آفت آن
روز بدو در رسید و هر که دیدهٔ عبرت بگشاید و بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و مرحمت گر
آید و دست و زبان را از آزار و ایذا محافظت نماید چنانکه پادشاه دادگر فرمود دمنه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت شنیده‌ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی گشاده و پای طغیان
از جادهٔ عدل و احسان بیرون نهاده **بیت** جهانسوز و بی‌رحمت و خیره‌کش ز تلخی ترش روی جهانی ترش
شب و روز از بیداد او دست بر داشته بودند و زبان نفرین گشاده روزی این پادشاه بشکار رفت چون
باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب پوشیده و دست عصیان من
بر روی محرومان ستم دیده و ~~دل من تا امروز~~ مظلومان محنت دیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت‌پروری مانع
دم و در مرتبهٔ عدالت‌گستری ثابت قدم شده‌ام امید آنکه بعد الیوم دست هیچ ظالم حلقهٔ تشویش بر در خانهٔ
رعیتی نزند و پای هیچ ستم‌پیشه بساحت سرای فقیری نرسد **بیت** فراخی در آن مرز و کشور مخواه که
دلتنگ بینی رعیت ز شاه رعایا را از این مژده جانی نو پدید آمد و فقیران را بدین بشارت گل مراد در
روضهٔ امیدواری شکفته شد **بیت** ازین نوید مبارک که ناگهان آمد بشارتی بدل مژدهٔ بجان آمد
القصه یمن معدلتش بجائی رسید که بره از پستان شیر شیر میخوردند و تذرو و باز در مقامی امتزاج دمسا
ری می‌شدند و بدین واسطه او را پادشاه دادگر لقب نهادند **بیت** چنان کرد بنیاد انصاف محکم که
گوگرد را پاسبان گشت آتش یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت این حال سؤال
کرد و از تبدیل حالت جور و جفا بحلاوت معروف استفسار نمود شاه فرمود که من آن روز بشکار
رفته بودم بهر طرف می‌تاختم و بهر جانب نظر می‌انداختم ناگاه سگی دیدم که در عقب روباهی دوید و بدندان
استخوان پایش در هم خائید بیچاره روباه با پای لنگ بسوراخ تنگ در گریخت و سگ باز گردید و
فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای سگ بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسپی لگدی بر آن پیاده زد

وپایش شکسته شد وان اسب پاره راه قطع ناکرده پایش بسوراخ فرو رفت وبشکست باخود آمدم وکفتم
دیدیکه چه کردند وچه دیدند هرکه آن کند که نباید آن بیند که نخواهد **بیت** نیک دریاب بد مکن زنهار
که بد ونیک بازخواهی دید واین مثل بدان آوردم که از مکافات بداندیشی وازمقام بداندیشی بکذری
که مبادا شامت آن در تو رسد ومعنی آن حفر بیر الاخیه وقع فیه جلوه نماید وبزرکی فرموده که بد مکن
که بد آفتی وچه مکن که خود آفتی دمنه کفت که من درین واقعه مظلومم نه ظالم وستم کار ومظلم اکر در صدد
انتقام از ظالم باشد اورا چه مکافات خواهد بود وآزاری از او بازارنده او رسد برانچه ضرر مترتب
خواهد شد کلیله کفت کرفتم بدین عمل خللی بکار تو راه نیابد اما چکونه در هلاک او سعی میکنی واو را آفت
از قوت تو بیشتر است ودوستان ومعاونان از تو بیشتر دارد دمنه کفت بنای کارها بر قوت بسیار
واعوان بیشمار نشاید نهاد ورای وتدبیر را بران تقدم باید دانست چه آنچه برای وصلت سازند غالب
آنست که بزور وقوت دست ندهد وتو نشنیده که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله کفت چکونه بوده
است آن **حکایت** دمنه کفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه کرفته بود ودر شکاف سنک
آشیانه ساخته ودر حوالی آن سوراخ ماری بود که آب دهانش زهر هلاک وممات بودی ولعاب
دندانش مبطل مزاج بقا وحیات وهرکه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی وجکر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی
چون ستمکاری مار از حد بکذشت زاغ درمانده شکایت این حال با شغالی که دوست او بود درمیان آورد
وکفت می اندیشم که خود را از بلای مار وعنای این ظالم جان شکار باز رهانم وشغال پرسید که بچه
طریق قدم درین مهم خواهی نهاد وبچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ کفت میخواهم که چون مار
در خواب رود بمنقار خونخوار چشم جهان بینش برکنم تا دیکر قصد قرة العین من نکند وفرزندیکه نور
دیده منست از شر او ایمن ماند شغال کفت این تدبیر از صوب صواب منحرفست چه خردمند را قصد
دشمن بر وجهی باید کرد که در آن خطر جان نباشد زنهار ازین فکر بکذر تا چون ماهی خوار نکنی که
در هلاک خرچنک سعی کرد وجان عزیز بر باد داد زاغ کفت چکونه بوده است آن **حکایت**

نقل کفته ماهی

شغال گفت ماهی خواری بوده است بر لب آبی وطن کرده بود و از همه مهمات روی بصید ماهی آورده
بقدر حاجت میگرفت و بفراغت و رفاهیت روزگاری میگذرانید چون ضعف پیری بر او راه یافت
و قوت بدنی روی باختلاط نهاد از شکار ماهی باز ماند و بدام غم گرفتار شد و با خود گفت **بیت**
دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند ٭ که گرد شان بهوای دیار ما نرسد ٭ افسوس که عمر عزیز بازیچه بر باد دادم و از خیری
که در موسم پیری پای مردی تواند بود یا دستگیری تواند کرد ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوت حاجت
نیست همان به که بنیاد کار بر حیله نهم و دام فریب و زرق بگسترم شاید که بدین بهانه روزی گذرد
اندوهناک و آه زنان و ناله کنان بر لب آب بنشست خرچنگی او را از دور دید پیشتر آمد و طرح مباسطت
انگند و گفت ای عزیز ترا غمناک می بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و نومید انکه
ماده معیشت من آن بود که هر روز یکدو ماهی گرفتمی و مرا ازین سد رمق و قوت لایموت حاصل بودی
و ماهیان را ازان نقصانی زیادت نمی افتد و اوقات من نیز به پیرایهٔ قناعت و خورسندی آراسته
بود امروز دو صیاد اینجا می گذشتند و می گفتند که درین آبگیر ماهی بسیارست تدبیر ایشان می باید کردن یکی
دیگری را گفت در فلان آبگیر ماهی ازین بیشترست اول کار آنان سازیم و آنگه روی بدینها آریم و
اگر حال بدین منوال باشد مرا جان از دل شیرین بر باید گرفت و در تلخی مرگ نهاد خرچنگ که این خبر
بشنید به نزدیک ماهیان رفت و این خبر موحش چنانچه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان
افتاد باتفاق خرچنگ روی بماهی خوار نهادند و گفتند اینچنین خبر از تو بما رسیده و عنان
تدبیر از دست ما ربوده **بیت** چندانکه سراپای مهم می نگریم ٭ در کار صفت ز عجز سرگشته تریم ٭
حالا با تو مشاورت می کنیم خردمند اگرچه دشمن بود چون با او مشورت کنند باید که شرط نصیحت فرو
نگذارد خاصه در کاری که نفع بدو عاید باشد و تو خود می گوئی که بقای ذات تو بدوام عمر ما متعلق است
پس در کار ما چه صواب می بینی ماهی خوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنیدم
و با ایشان مقاومت صورت نه بندد مرا جز این حیله بخاطر نیامده که درین نزدیک آبگیریست میدانم

که آبش بصفا با صبح صادق دم برابری میزند و در نمودن عکس برآینهٔ گیتی نمائی سبقت میگیرد و ریگ در قعر
آن توان شمرد و سپیده ماهی بر جوف آن توان دید و با این همه نه غواص فهم بقعرش تواند رسید و نه سیاح
وهم ساحل آنرا تواند دید و دیده ام هیچکس بدان آبگیر نیفتاده است و پای آن غدیر سر جز رنجیر آب ندیده
بیت آبگیری بربع دریا نیست * نه که دریای بس پهنائیست * اگر بدینجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن
و راحت و عیش و فراغت توانید بود گفتند نیکو رائیست اما بی معاونت و یاری تو نقل ممکن نیست ماهی
خوار گفت مصرع مر آنچه از قدرت تو است * از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگست ساعت ساعت
صیادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان تضرع نمودند و منت بسیار قرار بدان افتاد که هر روز چند ماهی
برداشته بدان آبگیر ببرد پس ماهی خوار هر صباح ماهی بردی و در بالای پشته بخوردی و چون باز آمدی
دیگران در نقل و تحویل تعجیل کردندی و پیش پیش جستندی و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان
مینگریست و زمان بهزار زبان و دیده بحال زار ایشان میگریست و هر آینه هرکه به بلای دشمن فریفته شود
بر خسیس بدگهر اعتماد روا دارد سزای او اینست چون روزها بگذشت خرچنگ را نیز هوای آبگیر در سر
افتاده بود خواست که تحویل کند ماهی خوار را ازان فکر آگاهی دادند ماهی خوار اندیشه که مراد دشمن
ازین کلی ترنیست اول آنکه او را به یاران رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بجایگاه
ماهیان نهاد خرچنگ از دور استخوان ماهی دید دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون
ببیند که دشمن قصد جان وی دارد اگر کوشش فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد و بکوشد حال
از دو بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردی بر صحیفهٔ روزگار بگذارد و اگر خود کاری از پیش نبرد
باری بعدم غیرت و حمیت مطعون نگردد بیت چه خصم قصد تو کرد از برای دفع مرنج * بجهد
بکوش از بعقل مشهوری * که گر مراد بدست آیدت بکام رسی * وگر بکام نرسد از زمان تو معذوری *
پس خرچنگ خویشتن را بر گردن ماهی خوار افکند و حلق او را محکم فشردن گرفت ماهی خوار
پیر و ضعیف بود باندک حلق افشاری بیهوش شده از هوا در افتاد و با خاک برابر شد خرچنگ

از گردنش فرود آمد

از کردنش فرود آمد و سر خویش گرفت و پای در راه نهاد و به نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت
یاران غایب بجا و تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد همکنان نشاط کشته و وفات
ماهی خوار را عمر تازه و حیات بی اندازه شمردند **قطعه** دم حیات پس از مردن چنان دشمن ها کمان برم که دو صد ساله
زندگانی به ث بمرگ خصم شماتت نمیکنم لیکن ث دمی فراغ ز دشمن ز هر چه خواهی به ث و این مثل بدان آوردم
تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیله خود هلاک شوند و وبال ولا یحیق المکر السیء الا باهله هم باو عاید گردد اما
من ترا وجهی نمایم که اگر بران کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت از اشارت دوستان
نتوان گذشت و رای خردمند از خلاف نتوان کرد **بیت** مرا بمیکده ارشاد میکنی ساقی ث خلاف
رای تو کردن طریق یاری نیست ث شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و در بامها و صحراها
نظر کنی هر جا پیرایه بینی که ربودن آن میسر باشد فرود آیی و برداری و در روی هوا بوجهی روی که
از چشم مردمان غایب نباشی و شک نیست که بعضی مردم در طلب پیرایه بر عقب آیند چون نزدیک مار
رسی پیرایه بیندازی بی آنکه خود در رفع آن سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت زاغ باشارت شغال
روی بآبادانی کرد زنی پیرایه بر گوشه بام نهاده خود بطهارت رفت زاغ آنرا در ربود و بهمان دستور
که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمان که در پی زاغ آمده بودند فی الحال سر مار فرد کوفتند و زاغ باز رست
مصرع خصم از میان برفت و سر تنگ از کنار هم ث دمنه گفت این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه بحیلت
توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاو را شوکت و قوت و عقل و تدبیر همه حاصل است و بمکر بر
چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو بمکر رخنه سازی او در فکر در بندد و شاید که پیش از
آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان خرگوش بسمع تو نرسیده که داعیه گرفتاری روباه کرد
و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت شنیده ام که گرگی بصحرای
برای طعمه میدوید خرگوشی دید در سایه خاشاکی خفته و خواب غفلت از همه طرف او فرو گرفته گرگ
آنرا غنیمت شگرف شمرد و آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب دم او آواز

قدم او متنبه شد برجست و خواست که بگریزد گرگ سر راه براو گرفته گفت **بیت** بیا بیا که مرا نیست
طاقت دوری مرو مرو که مرا نیست تاب مهجوری **نثر** خرگوش از هیبت او برجای خشک شده آغاز تضرع نموده
روی نیاز بر زمین می مالید و میگفت که میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهاب است و بواسطهٔ طلب غذا
در اضطراب است من با این جثهٔ ضعیف و بدن نحیف یک لقمه ملک بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من
چه بندد و چه گشاید درین نزدیکی روباهیست که از غایت فربهی و نازکی مشابه آب حیاتست و خوشی از تازگی
و شیرینی مماثل شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله که دانم بقید آورم و امیر ناشتایی بشکند
اگر خورسندی حاصل شود فبها و الا من خود اسیر و مقیدم ~~آورم و امیر ناشتایی بشکند اگر خورسندی حاصل~~
مصرع دیگرانرا در کمند آور که ما خود بنده ایم **نثر** گرگ بافسون و افسانهٔ او فریفته شده راه خانهٔ روباه پیش گرفت
و در آن حوالی روباهی بود که در فریبندگی شیطانرا درس گفتی و به نیرنگ سازی و نقش بازی وهم و خیال را سبق
دادی **نظم** روبهکی حیله گر دغاپیشه بود یا نه که تمغاچی آن پیشه بود هم ده صحرا الفقان بود از او هم یک
ده نعره زنان بود از او در کار حبتن شده از دیده گم صحن فلک رفته بجاروب دم **نثر** خرگوش با او منازعتی
قدیم میداشت در اینوقت فرصت یافته داعیهٔ انتقام کرد گرگ را بر در سوراخ گذاشت پیشتر بخانهٔ روباه در آمد
و سلام کرد و تحیتی بجای آورد روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داد و تملق روباه بازی آغاز
نهاد گفت **مطلع** خوش آمدی زکی میرسی بیا بنشین بیا که میدهمت در دو دیده جا بنشین **نثر** خرگوش
گفت از مدت مدید باز در آرزوی شرف ملاقات می باشم و بواسطهٔ موانع روزگار غدار و حوادث
زمانهٔ بیوفای ناپایدار ازان سعادت محروم می مانیم درینولا عزیزی که در مهد کرامت پادشاهی سرافراز
و در عرصهٔ ولایت پیری مرید نواز است مبرز که بدین دیار تشریف آورده و آوازهٔ زاویه داری و گوشه
نشینی این جناب شنیده بنده حقیر را وسیله ساخته تا دیدهٔ دل بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروایح
انفاس مشکبار معطر سازد اگر اجازت ملاقاتست فبها و نعم و اگر اقتضای آن نمیکند بوقت
دیگر قضا توان نمود **بیت** یا ازاین در باز گردد چون بلاء ناگهان یا فرود آید بدینی چون دعای مستجاب

روباه ۱۵ صحیفه

روباه از صحیفهٔ این کلام نقش حیله فرو فرو خواند و در مرآت این کلمات صورت مکر معاینه دید با خود گفت صلاح
آنست که با این دو سلوک کنم و هم از شربت ایشان بحلق ایشان فرو ریزم **مصرع** کلوخ انداز را پاداش سنگ است پس روباه
خوش آمدی در کنار او کرد و گفت ما کمر خدمت مسافران بجهت آن بر بسته ایم و در زاویه بروی عزیزان بسبب آن گشاده تا از
جمال حال و انفاس با کمال ایشان استفاده نمائیم حضور گاهی چنین عزیزی که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحب کمالی که تو
تعریف میکنی من در مهمانی چه تقصیر کنم و در خدمت کاری کدام دقیقه فرو گذارم با آنکه میدانم الضیف اذا نزل نزل برزقه
و بزرگان گفته اند **قطعه** هر کرا بینی بعالم روزی خود میخورد گر ز خوان تست یا نه یا ز خوان خویشتن پس ترا منت ز
مهمان داشت باید بهر آنکه میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن ولی توقع دارم که چندان توقف کنی که گوشهٔ کاشانه را
جاروب کشیم و جهت مهمان مبارک قدم فرشی که لایق حال تواند بود بگسترم خرگوش تصور کرد که دم او در روباه گرفته و
فی الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان ما مردی بی تکلیف و درویش مشرب است و از آرایش
جهان و جاه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلفی نماید در آن نیز مضایقه نیست کار را باش این بگفت و
بیرون آمد و تمامی احوال ماجرا با گرگ در میان نهاد و بفریفته شدن روباه مغرور شده باز بتجدید لکل لذة جدید
توصیف لحم و شحم و تری و نازکی روباه آغاز نهاد گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد و
خرگوش بواسطهٔ این نیکو خدمتی با خود خیال خلاصی می بست اما روباه از روی حزم و دور بینی پیش از این بسیار
زمان در میان منزل خود چاهی عمیق کنده بود و بتدریج خاکهای آنرا بیرون برده و سرش باندک خس و خاشاک پوشیده
و راه پنهان نیز جا آمده خس و خاشاک به بر وجهی ترتیب کرد که باندک اشارتی زایل گردد پس بر سر راه آمده آواز
داد که ای مهمانان گرامی قدم رنجه فرمائید و مقارن دخول ایشان از آن سوراخ بیرون رفت و خرگوش بضعف عظیم
و گرگ بحرص تمام بدان کلبهٔ تاریک درآمدن همان بود و قدم بر سر چاه نهادن و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان
تصور کرد که آن حیله از افعال خرگوش است علی الفور خرگوش را از هم بدرید و عالم را از رنگ و جور او باز رهانید
و این مثل بدان آوردم تا معلوم کنی که با مردم دانا حیله از پیش نرود و کسی که از خرد بهرهمند و عاقبت اندیشی بهره دار
د بفریب کس غره نشود دمنه گفت چنان است که تو میگوئی اما گاو مغرور است و از دشمنی من غافل او را

بغفلت از پای درافکنم چه سهم عذر اگر از کمان دوستی گشایند جای گیرتر آید ومگر نشنیده عذر آن خرگوش که در
شیر بچه نوع مؤثر آمد چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیاست در ورطهٔ هلاکت افتاده کلیله پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده‌اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر
ساختی و عکس ریاحینش دیدهٔ فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلزارش هزار ستاره تابان و در حسن هر یک از آن
ستارگان نه فلک سرگردان **بیت** روان آب در سبزه آب خورد ٭ چو سیماب در پیکر لاجورد ٭ ریاحین دمیده بر اطراف
جو ٭ صبا عطرپرور هوا مشکبو ٭ و دران مرغزار وحوش بسیار بودند بواسطهٔ خوبی هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب در سعت
نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و دران نزدیکی شیری تندخوی بلاجوی بود که هر روز لقای نا
مبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش در زندگانی بریشان منغص گردانیدی روزی اتفاق نموده نزدیک شیر رفتند
و اظهار عبودیت کردند و گفتند ای ملک ما رعیت و حشم توایم و تو هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بی پایان
از ما شکاری میکنی و ما پیوسته از نهیب تو در کشاکشیم و تو نیز در جستجوی ما در تکاپوی حالا اکنون اندیشه
کرده‌ایم که ترا سبب فراغت گردد و ما را موجب امن و راحت اگر چنانچه متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما را پریشان
نسازی ما یک شکاری بهنگام چاشت وظیفهٔ مطبخ ملک میفرستیم و تقصیر در ادای آن روا نمیداریم شیر بران
رضا داد و هر روز در میان ایشان قرعه افکندندی بنام هر کدام از وحوش که برآمدی او را بوجه وظیفه به نزد شیر فرستادندی
تا بدین حال مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوش برآمد زمانه او را هدف تیر بلا ساخته یاران را گفت اگر
در فرستادن با من مسامحتی کنید شما را از جور این جبار باز رهانم گفتند هیچ مضایقه نیست خرگوش توقف کرد تا
وقت چاشت بگذشت و قوت سبعی شیر در حرکت آمد از خشم و جوش دندان برهم میسود خرگوش نرم نرم بسوی
او رفت دید الغایت دلتنگ یافت آتش گرسنگی او را بر باد زننده و فروغ خشم در حرکات و سکنات
او پیدا شده **بیت** تنور شکم دمبدم تافتن ٭ مصیبت بود روز نایافتن ٭ خرگوش دید که شیر از غایت غضب
دم انتقام بر زمین میزند و نقض عهد را بآرزوی دل میطلبد آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجایی
و حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور مقرری خرگوشی در صحبت من میفرستاده بودند و باتفاق عزیمت

ملازمت دایم

ملازمت داشتیم شیری در این راه بما رسید و بستد چندانکه مبالغه کردم که غذای ملک وحوش و وظیفه
پادشاه ایشانست بسخن من التفات ننمود گفت این شکارگاه منست و صید این بمن میرسد مصرع
نشنیدهٔ مگر تو که هر شیر بیشه‌ئی ای ملک چندان لاف و گزاف در میان آورد و قوت و شوکت خود شرح
داد که من بیطاقت شدم و از پیش او فرار کرده بشتافتم تا صورت معروض رای منیر گردانم شیر گرسنه
از حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت بیت منم آنکه در شیوهٔ طعن و حرب بشیران در آموزم
آیین حرب کدام این هنر بر آن دلیری کند که سر پنجه بر صید من افکند پس گفت ای خرگوش توانیکه او را
بمن نمائی تا داد دل تو بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش گفت نتوانم او نسبت با ملک سخنان بی
ادبانه گفته و اگر تو نیستی کاش او را آنجو ردان صحرا ساختمی اما از خدا امیدوارم که او را مصرع در جنگ
تو بینم بمراد دل خویش این بگفت و در پیش ایستاده شیر بماده دل بفریب او غره شده در عقب روان گشت
خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورده که آبش بصفا چون آینهٔ جهان صورتها را درست بنمودی و بی خطا صفت
حیله و چهرهٔ ناظران را بر شمردی بیت در روی کسی نگاه نکردی که نقش او از صفحهٔ ضمیر منیرش نخواندی
گفت ای ملک خصم نابکار درین چاهست و من از مهابت وی میترسم اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را بوی
نمایم شیر او را در بر گرفته بچاه نگریست صورت خود و خرگوش در چاه دید پنداشت که همان شیرست و خرگوش که
وظیفهٔ او بوده در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افگند و بدو سه غوطه خونخوار را جان بزبانیه دوزخ سپرد
خرگوش باز گشته وحوش را از کیفیت حال آگاهی داده ایشان بوظایف شکرانهٔ الهی قیام نموده در ریاض امن
بفراغت خاطر میگذرانیدند و این بیت تکرار میکردند بیت یک شربت آب از پی بدسگال بود خوشتر
از عمر هفتاد سال و در ایراد این مثل معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد در محل غفلت باو دست توان یافت
کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه بتو شر نرسد وجهی دارد و از انبوعی عذر میتوان خواست
و اگر بی مضرت هلاک او دست ندهد زنهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمندی برای آسایش خویش
رنجی مخدوم خود اختیار نکند مصرع رنج خود و راحت یاران طلب سخن باینجا آخر رسید مصرع

قلم اينجا رسيد سر بشكست ٭ دمنه روي همت از ملازمت برتافته ترك خدمت كرفته چون عنقا روي
بكوشهٔ عزلتي آورد تا روزي فرصت يافته خود را در خدمت شير افكند و چون مغمومي و محرومي با دل ريش و سر
ي در پيش باستاد شير كفت روزهاست تا ترا نديدم خيريست كفت **مصرع** انشاء الله كه عاقبت خير شود٭
شير از جاي بشد و كفت چيزي حادث شده كفت آري كفت بازكوي دمنه كفت اين را خلوت و فراغت
بايد شير كفت اين ساعت وقت است زودتر باز نماي كه مهمات كلي تاخير برنتابد و اكر كار امروز بفردا افتد هزار
آفت روي نمايد **بيت** مكن تاخير در كاري كه پيش آيد كه در تاخير آفتست بسيار٭ دمنه كفت هر سخن كه از استماع
آن شنونده را كراهت آيد در اظهار آن دليري نبايد كرد و جز باند يشهٔ تمام و فكر بسيار تقرير نبايد نمود مكر بر
عقل و تميز شنونده اعتماد تمام دارند و سامع نيز بايد كه ملاحظهٔ احوال كوينده كند كه در مقام نصيحت و نيك
خواهي است يا نه و چون داند كه قايل اخراد ان بر حقوق غرضي بنيت سخنش بسمع قبول اصغا بايد نمود خصوصا كه
منافع و فوايد آن با و باز كردد شير كفت تو ميداني كه من از ملوك بفضيلت راي مستثني كشته ام و در استماع
كلمات هر كس تميز ملوكانه را پيش نهاد و ضمير خود مي سازم تو بي تكلف انچه ميخواهي بكوي و هر ترددي
انچه بخاطر رسيده پنهان مدار دمنه كفت من نيز رخصت جرات بدان يافته ام كه بر عقل و دانش ملك
وثوق من بنهايت انجاميده و علت آلوده نميزنم و جز محك طبع شهنشاه عيار نقد سخن را نشناسد
بيت بحمد الله كه تقلب نه محكست٭ كه قلب خالص ما مي شناسد٭ شير كفت وفور امانت تو ظاهرست
و آثار آن بر صفحات احوال تو باهر و مطلع سخن تو بر شفقت و نصيحت محمول مي افتد و شبهت در حوالي آن
مجال دخل نمي بايد دمنه كفت بقاي كافهٔ وحوش بدوام ملك بازبسته است و هر يكي از رعيت كه سمت
پاكيزه نهادي و صفت حلال زادكي موصوف و موسوم اند بايد در اداي حق و تقرير صدق از بادشاه
نصيحت باز نكيرند كه حكما فرموده اند كه حقي كه از پادشاه بپوشانند و ناتواني از طبيب پنهان دارد و اظهار
فقر و فاقه با دوستان جايز نبيند خود را خيانت كرده باشد شير كفت هواداري و نيك خواهي تو پيش
از اين بر من هويدا شده است و امانت و ديانت تو دانسته ام حالا بكوي چه حادث شده است تا بعد از وقوف

بر كيفيت آن حال

بر کیفیت آن حال تدبیر آن اشتغال رود دمنه چون شیر را با فسون وافسانه شیفته و فریفته گردانید زبان
بگشاد که شاها خرد رهنمون تو باد ظفر یار دشمن زبون تو باد شتربه با امراء لشکر بارها خلوتها کرده است
و با ارکان سخنان در میان آورده و گفته شیر را آزموده‌ام و اندازهٔ زور و قوت و رای و مکیدت او بدانستم و در هر
یک خلل بسیار و ضعف بی‌شمار معاینه دیدم **بیت** نه آن بود او که ما را در گمان بود خیالی داشتیم بی
آنچنان بود و من در حیرتم که ملک در اکرام آن کافر نعمت غدار آن همه افراط نمود و در حکم رانی و فرمان روائی
او را ثانی اثنین گردانید و در مقابله آن نعمت این صورت از او در وجود آید و بازای آنچنان عارفه چنین
داعیه از نهاد او سر بر زد و هر آینه بحکم آیة ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی کسی که دست خود را از امر و نهی
مطلق بیند زمام حل و عقد امور جمهور بقبضهٔ اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانه دماغ او بیضه نهاد و هوای
عصیان از هوای دل او سر بر خواهد زد **نظم** کسی که گیتی زچاه خمول برآرد رساند باوج قبول
عجب گر نه دعوی شاهی کند سر سرکشان در کمند افکند شیر گفت ای دمنه نیک بر اندیش که این چه سخن است
که میگوئی و حقیقت این حال از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر
این چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درخت و بلندی مرتبه او بر خلق روشن است و چون پادشاه یکی را
از خدمتکاران بدرجهٔ حرمت و حشمت در مقابلهٔ خود ببیند رفع تر از پیش بر باید داشت اگر نه کار بدرجهٔ
~~حرمت و حشمت و مقابلهٔ خود ببیند~~ از دست برود و شاه از پای در آید و چاره این کار بر وجهی که ضمیر منیر
سلطنت پناهی اقتضا کند خاطر فاتر ما بدان کی تواند رسید اما من میدانم که بتعجیل تدارک مهم کار باید کرد
و اگر تامل کنند ممکن که کار بجائی رسد که قدم تدبیر از ساحت آن عاجز آید **نظم** مخالف تو یکی مور بود
ماری شد برآور از سر آن مور مار گشته دمار مده امانش ازین بیش روزگار مبر که اژدها شود از روزگار
ماند مار و گفته‌اند مردم دو گروه‌اند صاحب حزم و عاجز عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع
حادثه سراسیمه و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم آن بود که دوراندیشی پیشه کرده پیوسته
اندیشه عواقب امور کند و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی او را شناخته

خواهد

باشد وآنچه دیگران در خواتیم کارها دانند او در مبادی آن بدیدهٔ عقل وتدبیر او آخر امور در اوایل کرده
اول الفکر واخر العمل چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید واو را احزم
گویند ودوم آنکه چون بلا برسد دل بجائی تدبیر پوشیده نخواهد ماند واین را حازم خوانند ومناسب حال
این سه کس که یکی عاقل کاملست ودیگری نیم عاقل وسیم عاقل جاهل حکایت آن سه ماهیست که در آب
گیری باهم افتاده بودند شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که آبگیری از
شارع دور واز تعرض راه گذریان مخفی ومستور آبش چون اعتقاد صوفیان صافی ومشاهده اش طالبان چشمه
حیات را کافی واین غدیر با آب روانی اتصال داشتی ودو سه ماهی شگرف که حوت سپهر از رشک ایشان
بر تابه بریان شدی آرام داشتند یکی ازان سه ماهی احزم بود ودیگری حازم ویکی دیگر عاجز ناگهان
در ایام بهار که جهان از آرایش نمودار باغ ارم وفردوس گشته بود ودر اطراف بساط زمین را بنفشهای رنگا
رنگ آراسته وباغبان صنع چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته جنت چمن ز نسیم صبا مشکبار * سمن از لطافت
چو رخسار یار * زباد سحر گل دهان کرده باز * چو معشوق خندان عاشق نواز * دو صیاد ماهی گیر را گذر بدان
آبگیر افتاد از قضای الهی احوال اقامت این ماهی را دران غدیر کماهی دریافتند بایکدیگر میعادی نهاده
برای دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب باتش حسرت همراه شدند چون شب در
آمد ماهی که عاقل کامل بود وحزم زیادت داشت چون بارها دست برد زمانه جفاکار وشوخ چشمی بی اعتبار
دیده بود وبر بساط تجربه ثابت شده اندیشه خلاصی از دام صیادان وفکر نجات از قید فریب ایشان بخاطر
آورد **بیت** خردمند دانا کسی را شناس * که محکم نهد کار خود را اساس * کسی را که خرمش نباشد درست (سخت)
بنای مهمش بود سست * پس سبک روی بکار آورد وبی آنکه با یاران مشاورت کردی از انجانب که با آب روان
متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده هر دو جانب آبگیر را ببستند ان نیم عاقل که به پیرایهٔ خرد
آراسته اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشت چون این حال مشاهده نمود پشیمانی بسیار خورد وگفت غفلت ورزیدم
وسرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که چون آن ماهی دیگر پیش از نزول بلا غم خوردمی وقبل از هجوم

آفت فکر خلاصی کردمی **بیت** علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست اکنون
چون فرصت گریزپای فوت شده هنگام مکر و حیله است هر چند گفته اند تدبیر در وقت بلا فائده بیشتر ندهد و از ثمرهٔ
رای در زمان آفت تمتعی زیاده نرسد اما با این همه مرد عاقل باید که از منافع دانش بهیچ وقت نومید نگردد و در
دفع مکائد دشمن تأخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را مرده ساخته در روی آب شنا میرفت صیاد او را
برداشت بتصور مردگی او کرده بروی صحرا انداخت او خویشتن را بحیلت در جوی افکنده جان بسلامت برد
بیت بمیر ای دوست گر خواهی رهائی و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال وی غالب بود و عجز در احوال
او ظاهر حیران و سرگردان و مدهوش پای کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار
شد ملک را از ایراد این مثل مقرر شود که در کار شنزبه شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و عدم
قدرت بتیغ آبدار آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد و خرمن عمرش بباد فنا برداده دود از خانمان او
با آسمان رساند **بیت** چه قدرت یافتی بر خصم غدار بسنگ ابتلا مغزش برون آر شیر گفت آنچه گفتی معلوم
اما گمان نبرم که شنزبه بخیانتی اندیشد و سوابق نعمت بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب او تا این
غایت جز خوبی و نیکوکاری جایز نداشته ام دمنه گفت هم چنین است اما این نکوئیهای ملک او را بدین
مرتبه رسانیده **بیت** هر کجا داغ بایدت فرمود چون تو مرهم نهی ندارد سود لئیم بدگوهر تا وقتی یکدل و ناصح
باشد که بمرتبهٔ که امیدوار است نرسیده چون آن مقصودش حاصل آمد تمنائی دیگر مرتبهٔ که شایستگی آن ندارد
از خزانهٔ خیالش سر برزند و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت سفله و بی اصل بر قاعدهٔ بیم و امید است چون
از ضرر خوف ایمن گردد سرچشمهٔ دولتخواهی را تیره سازد و چون بحصول مال مستغنی باشد آتش کافر نعمتی و
فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت پس با ملازمانی که سفلهٔ طبع و دون همت باشند چه سان سلوک توان کرد که اثر
کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت ایشان را از عاطفت خود چنان محروم نباید کرد که بیکبارگی
نا امید شده نزدیک ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان نیز نعمت و غنیمت نباید داد
که به نهایت ثروت رسیده خیالات فضولی که از ایشان سر برزنند بلکه باید که همیشه میان خوف و رجا

روزگار گذرانیده وهم این جمع بر وعده و وعید وامید وبیم دایر باشند چه توانگری وایمنی این جمع را
بخود مشغول گرداند وآن سبب طغیان وعصیان شود ونا امیدی وبی برگی خدمت کاران را دلیر سازد وآن
موجب شکست قدر ملوک گردد **بیت** نومید دلیر باشد و تیز زبان ٭ ای دوست چنان مکن که نومید شوم ٭
شیر گفت ای دمنه چنان بخاطر میرسد که آینهٔ حال شتربه از زنگ این نیرنگ صافیست وصحیفهٔ دلش
از رقم این خیال پاکیزه ومن پیوسته با او در مقام عنایت بوده ام وهموارهٔ عاطفت خود را قرین روزگار وی ساخته
وبعد ها که از من همیشه روزی ونیکوئی ومنفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات او بدی ومضرت من
اندیشد **بیت** چو بدوستیش خویش را دل علم زد ٭ چرا بدشمنی من علم برافرازد ٭ دمنه گفت ملک را باید شناخت
که از کج مزاج هرگز راستی نیاید وبد اصل زشت **مصرع** از کوزه همان برون تراود که در وست ٭ مگر ملک را
قصهٔ عقرب وکشف بسمع شریف نرسیده شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت کشفی را با عقربی
دوستی بود وپیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی وطرح یگانگی افکندندی **بیت** روز تا شب معاشر همدم ٭ شام
تا صبح مونس محرم ٭ وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد وهر دو در موافقت یکدیگر
متوجه مامنی دیگر شدند قضا را گذر ایشان بر نهر عظیم افتاد وجوی آب بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد چون
عبور عقرب بران آب متعذر بود متحیر فرو مانده کشف گفت ای یار ترا چه شد که گریبان جان بدست اندوه
دادی ودامن دل از نشاط وطرب در چیدی عقرب گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن بر آب مرا در گرداب
حیرت افکنده نه عبور بر آب میسر است ونه طاقت فراق ممکن **بیت** تو میروی ومن مجسته باز میمانم ٭ چگونه
بی تو بمانم عجب همی مانم ٭ کشف گفت غم مخور که من ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل رسانم واز پشت خود سفینه
ساخته سینه سپر بلای تو سازم حیف باشد یاری چه تو بدشواری بدست آوردن وبآسانی از دست دادن
بیت ای دوست سر وبار چه خواهی ٭ یاری بجز وبهیچ مفروش ٭ پس کشف عقرب را بر پشت گرفته
سینه بر آب افکنده روان شد ودر اثنای شناوری آوازی بگوش کشف رسید وکاوکاوی از حرکت
عقرب احساس کرد پرسید که این چه صوتست که می شنوم واین چه عمل است که بدان اشتغال می نمائی

عقرب جواب داد

عقرب جواب داد که سنان نیش خود بر جوشن وجود تو آزمایشی می کنم کشف گفت ای بی مروت
من جان خود را از برای تو در غرقاب خطر افکنده ام و به پشتی کشتی من از آب میگذری اگر احترام این معنی نمیکنی
وحق صحبت قدیم و رزی نمی نهی باری سبب نیش چیست با آنکه محقق است که هیچ آسیبی بمن نخواهد رسید
و نیش دل خراش ترا در پشت خارا مثال من تاثیری نخواهد بود بیت غالب آنست که دست دل خود
ریش کند هر که از روی غضب مشت زند بر دیوار عقرب گفت معاذ الله امثال اینمعنی در همه اوقات زندگانی
برامن ضمیر من گذرد یا گذشته باشد این نیش از آنست که طبیعت مقتضی نیش زدنست خواه زخم بر پشت
دوست خواه بر سینهٔ دشمن قطعه هر کرا عادت ذمیم بود بی ارادت شود از او صادر نیش بر سنگ میزند عقرب
که چه بر روی نمیشود قادر کشف بر خود اندیشید که حکما گفته اند که نفس خسیس پروردن آبروی بردن است و
سر رشتهٔ کار خود گم کردن بیت در خاک ریختن زر و زیور دریغ نیست با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی
سخن بزرگان است هر که در اصل خود نسبت نیست امیدرا در وی هیچ نصیب نیست چه حرامست بر نطفهٔ خبیث
که از دنیا انتقال کند بد ناکرده بجای جمعی که با او نکوئی کرده باشند بیت بد اصل چگونه توان کرد تربیت
کس در درون پرده چرا مار پرورد حنظل بتربیت ندهد طعم نیشکر گل بر نچید آنکه همه خار پرورد و ایراد
این مثل بر ضمیر منیر ملک گذشته باشد که از عدم اصالت شتربه بر خبث و آب وی اندیشناک باید بود و
نصیحت زیر دستان متفق بگوش هوش استماع باید نمود چه هر که سخن ناصحان اگر چه درشت و بی محابا گوید
التفات ننماید عواقب امور و خواتیم مهمات از ندامت و ملامت خالی نباشد و چون بیمار که در فرموده
طبیب بنظر استحقاق ننگرد و غذا و شربت بحسب آرزوی خود خورد هر آینه هر لحظه ضعف و ناتوانی بر وی
استیلا بیشتر یابد بیت ناصح از روی درشتی سخن ار گفت چه باک صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد
و بباید دانست که عاجز ترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد
و هر گاه حادثهٔ بزرگ افتد حزم و احتیاط بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شد و دشمن مستولی گشت
نزدیکان خود را متهم گرداند و حوالهٔ آن حال بهر یک از تبع کند رباعی فکری که بکار خود ترا باید کرد

بهرچه بدیگری روا باید کرد ❁ وانکه بدین نوع خطایی کردی ❁ در کردن دیگران چرا باید کرد ❁ شیر گفت سخن نیک درست
گفتی و از سر حد ادب تجاوز ننمودی و قول ناصحان بدین نسق رد نتوان کرد شنزبه بتقدیری که دشمن باشد پیداست
که از وی چه کار آید و او بحسب واقع طعمهٔ منست و مادهٔ حرکت او از نباتات وجود گرفته و مدد قوت من از گوشت
حاصل شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشد و از او آنمقدار حساب ندارم که خیال مقابلهٔ من در ضمیر او
گذرد و یا سودای مقاتلهٔ من در هویدای او جای گیرد **بیت** مدعی را که رسد با چو منی لاف جدال ❁ که تواند
پشه با پیل ژیان پهلو زند ❁ واگر شنزبه با آفتاب دولت من که از افق عنایت پروردگار تابانست چون ماه در دعوی
مقابله آید کاسته و ناقص گردد واگر با پنجهٔ همایون همای آسای من که نمودار سایبان آسمانست مانند خورشید تیغ
کشد عاقبت زوال یابد **بیت** تهی دست اگر مایه داری کند ❁ چه لنگیست کو راهواری کند ❁ من آن صید
کرده ام سربلند ❁ منش باز در گردن آرم کمند ❁ دمنه گفت ملک را فریفته نباید شد بانکه گوید او طعمهٔ منست
یا من با و غلبه میتوانم کرد چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند بمددکاری جمعی یاران کار خود از پیش برد یا بزرق
و مکر و دستان و عذر نقشها برانگیزد و از آن میترسم که چون وحوش را بر مخالفت ملک تحریض کرده است مبادا
که با او دم موافقت زنند و یک تن اگرچه قوی جثه و قادر باشد با بسیاری برنیاید **قطعه** پشه چو پر شد بزند
پیل را ❁ با همه تندی و صلابت که اوست ❁ مورچگان را چو بود اتفاق ❁ شیر ژیان را بدرانند پوست ❁ شیر گفت سخنان
تو در دل من جا گرفت و خلوص مناصحت تو بدانستم فاما این صورت دامن گیر منست که او را برداشته ام و
علم تقویت و تمکنت او برافراشته در مجالس و محافل او را ثناها گفته و ذکر خرد و دیانت او بر زبان رانده
واگر خلاف آن روا دارم بتناقص قول و خفت و رکاکت رای منسوب گردم و سخن من در دلها مردود گردد
و عهد من در خاطرها بیقدر شود **بیت** هر سری را که خود برافرازی ❁ تا توانی ز پا نیندازی ❁ دمنه گفت فایده
رای صایب و تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتکاری نخوت مهتری
مشاهده افتد [illegible] اطراف کار خود فراهم آرند و دامن از مرافقت و موافقت او در چینند و بیشتر از آنکه
خصم فرصت [illegible] یابد برای او [illegible] مهیا سازند و با وجود آنکه دندان آدمی مصاحب قدیمست

و از او انواع فواید

دارازاو انواع فوائد و منافع بوی رسد چون درد کرفت جز بقلع آن رنج آن شفا نتوان یافت و طعام که ما
تحلیل مادهٔ حیاتست چون در معده فاسد کشت جز بدفع از مضرت خلاص نتوان شد **بیت** زانکس که دل
خمزده‌ات شاد نکرد ❊ کر خود بمثل جان تو باشد کم او کیر ❊ مدمهٔ دمنه در شیر اثر کرده و کفت من کاره شدم صحبت شنزبه
را و با او ملاقات من از جملهٔ محالاتست اما به که نزدیک او فرستم و صورت حال بروی ظاهر کردانم و اجازت دهم
تا هر کجا که خواهد برود دمنه بترسید که اگر این سخن بشنزبه برسد و در حال برائت ذمت خود بر شیر روشن کرداند و
حیله و مکر او از نهانخانه خفا بساحت ظهور آید کفت ای ملک این از حزم دورست که سخنی کفته نشود اختیار باقیست
ولیس از اظهار تدارک آن از حوزهٔ اقتدار خارج **بیت** سخن تا نکوئی توانیش کفت ❊ ولی کفته را باز نتوان نهفت ❊
سخن از دهان و تیر از کمان ❊ که بیرون آید نه آن بدست آید و نه این بشست ❊ و در امثال آمده که هرچه بزبان آمد بزیان
آمد **مصرع** یک نکته بر زبان چه فزائی زیان شود ❊ و بزرکی کفته اند که زبان ترجمان دلست و دل والی ولایت بدن
و سخن عرضه کننده جواهر کنجینهٔ وجود تا در درج کویائی که بمسمار خاموشی بسته باشند و مهر سکوت بر سر حقهٔ نطق نهاده
در چمن زندکانی همه ریاحین سلامت روید و نهال حیات ثمرهٔ امن و راحت بخشد اما چون کلبن بلاغت در تبسم
آمد و بلبل فصاحت در ترنم ایمن نتوان بود که رائحهٔ آن ملزا سبب تفرج دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور
مادهٔ زکام و واسطهٔ صداع خواهد بود چه زبانها بیک نکتهٔ دلپذیر عقدهای بسی مشکل کشاده است و سخنان فتنه
انکیز بیک اشارت بسی محل کردن کوینده به بندهای کران بسته **قطعه** اکر بچشم خرد در سخن نکاه کنی ❊ بضاعتیست
که هم سود هم زیان دارد ❊ نشان نداد که ناکفته کفته کس ❊ بدرد دل کند آواره یا بجان دارد ❊ ولی ابست که کوینده
راکین لفظست ❊ دهد بباد بهمندم که بر زبان دارد ❊ ای ملک اکر شنزبه رسد و صورت حال خود بشناسد و فضیحت خویش
معاینه ببیند بیکبار بمکابره درآمده و فتنه برانکیزد و ارباب حزم کناه ظاهر را عقوبت پنهان جایز نداشته اند و جرم
پوشیده را بجزا نکرده صلاح آن است که کناه مخفی او را بسیاست نهانی تدارک نمائی شیر کفت بمجرد کمان
نزدیکان خود را مهجور کردانیدن تیشه بر پای خود زدن باشد و بیکباری از طریق مروت و منهاج دیانت
بیکسو شدن **بیت** نباشد پسندیدهٔ عقل و شرع ❊ که بی تهمت شاه فرمان دهد ❊ که همچون رضای قضا حکم او ❊ کرهی جان

ستانند که هیچ جان دهد دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فرمان را به از فراست نیست چون این مکار غدار بیاید
ملک باید که بنظر تفرس در وی نگرد که خبث عقیدهٔ او در طلعت نازیبا و درشتی نیتش در صورت ناخوش
واضح خواهد بود در علامات یکی باطن او آنست که متلون و متغیر بینیش آید و چپ و راست و پیش و پس احتیاطی
می نماید و می دلت را آماده و مقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی اگر ازین علامات چیزی مشاهده
افتد هر آینه غبار شبهت از راه حقیقت مندفع گشته دغدغهٔ گمان بمرتبهٔ یقین تبدیل یابد دمنه چون دانست که بدم فتنه
انگیز او آتش بلا بالا گرفته خواست که کار را تیزتر بنشیند و از طرف وی شعله فساد برافروزد بیت میان
دو کس جنگ چون آتش است سخن چین بدبخت هیزم کش است فکر کرد که دیدن شتربه هم بمشاورت شیر باید تا
از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان عالی شرف صدور یابد شتربه را ببینم و از مکنون ضمیر و مخزون خاطر
او چیزی که معلوم گردد بعرض رسانم شیر اجازت داد دمنه اندوه زده و مصیبت رسیده نزدیک شتربه رفت و
شرط سلام بجای آورد به تعظیمی فراخور حال نموده آغاز تلطف و تملق کرد و گفت ای دمنه مصرع یاد میدار
که از ما تمت نمی آید یاد روزهاست که تا دیده دوستان بانوار جمال خود روشن نساخته و کلبهٔ یاران بازهار
نهال مصاحبت و ملاطفت گلشن نگردانیده بیت بعمرها نفسی یاد دوستی نکنی که یاد تو نتواند که یک نفسی
نکند دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام فاما بجان و روان همواره با خیال جمال دلگشاد
صحبت داشته ام و پیوسته تخم یاری و هواداری در زمین دل کاشته ام مطلع از دل سوی جان درجهان خفته ام
پنهان ز تو با تو عشقها باخته ام در زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت بوظیفهٔ دعا و ثنایی که موجب مزید دولت
و سعادت باشد اشتغال بوده و خواهد بود گاو گفت سبب عزلت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس
خود بود نتواند که اسیر فرمان دیگری باشد و یک نفس بی بیم و خطر نزند و یکدم نگذرد که بر جان و تن خود لرزان
و هراسان نباشد و یک سخن بی خوف و خطر و فروغ از وی صادر نشود چرا گوشهٔ کاشانه اختیار نکند و در خلوت
بر روی آشنا و بیگانه در گردد رباعی از فتنهٔ این زمانهٔ شورانگیز برخیز بهر جا که توانی بگریز ور پای گریختن
نداری باری دستی زن و دامن خلوت آویز گاو گفت سخن ازین روشنتر باز نمائی و تفصیل این مجمل

بیان فرمای تا نفع موعظت تو عامتر و فایدهٔ کلام تو تمامتر باشد دمنه گفت شش چیز درین جهان بی ثباتست چو
ممکن نیست مال دنیا بی نخوت و متابعت هوای بی محنت و مجالست زنان بی بلیت و مصاحبت بدان بی ندامت
و طمع لئیمان بی مذلت و ملازمت سلطان بی آفت هیچکس از خمخانهٔ دنیا جرعهٔ ننوشد که سرمست بی باک نشود
و سر عصیان از گریبان تکبر و تحقیر بر نیاورد و کسی در پی هوا قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مرد با زنان
ننشیند که بانواع فتنها مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد که عاقبت الامر پشیمانی بار نیاورد
و کسی با مردم سفله و دون توقع نکند که خوار و بیمقدار نگردد و هیچ فردی صحبت سلطان اختیار نکند که بسلامت
ازان ورطهٔ خونخوار بیرون آید **نظم** صحبت شاه را ز روی قیاس همچو دریای بیکرانه شناس گنج
پر ز خوف خطر هر که نزدیکتر بر او لرزانتر شنزبه گفت سخنان تو دلالت بدان میکند که از شیر مکروهی بتو
رسیده و از مخالفت او هولی و هراسی بر تو مستولی شده دمنه گفت من این سخن بنسبت نفس خود نمیگویم
و از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان را درین باب بر جانب خود ترجیح می دهم و این ملال
و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی که سوابق اتحاد و مقدمات محبت میان من و تو بر چه وجه بوده
و عهدها و پیمانها که در اول بسته ام اکثر درین مدت بوفا انجامیده و من چاره ندارم از انکه هرچه حادث شود باید
از نیک و بد و نفع و ضرر بشرف اعلام تو رسانم شنزبه بر خود بلرزید و گفت ای یار مشفق و دوست موافق
زودتر مرا از حقیقت حال خبردار سازد و هیچ دقیقه از دقایق هواداری و مخالصت فرو مگذار دمنه گفت
از معتمدی شنیدم که شیر بزبان مبارک رانده است که شنزبه بغایت فربه شده و برین درگاه با وی هیچ احتیاجی
نیست و وجود و عدم او علی السویه است وحوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد و یک روز را به و شیلان
عام از بدن او خواهم ساخت و من چون این سخن شنیده ام ترا تنبیه نموده حسن عقد عهد را بر میان
ثابت گردانم و آنچه در شرع و مروت و آیین محبت و فتوت بر من واجبست بادا رسانم **بیت** من
آنچه شرط بلاغست با تو میگویم خواه از سخنم پند گیر خواه ملال حالیا صلاح وقت در آن می بینم که تدبیری
اندیشی و بسرعت تمام روی بچاره سازی و مرهم پردازی آری مگر بحیله ازین ورطه خلاصی یابی و بلطف

ازین مهلکه نجاتی دست دهد چون شتربه سخن دمنه شنید و عهد و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه
ناممکن است که شیر با من عذر کند و حال آنکه از من خیانتی صادر نشده و قدم ثبات من از جادهٔ نیکوخدمتی
نلغزیده و در سخن تو نیز گمان صدق و مظنهٔ خیرخواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من بسته اند و اورا
تند و بر و زیر در مقام خشم آورده و در خدمت او طایفهٔ نابکار همه در سخن چینی استاده و در خیانت
و درازدستی خیرهٔ ایمن سرا بارها آزموده است و انواع خیانتها معاینه دیده لاجرم هرچه ازان بابت در حق
دیگران گویند باور دارد و بدان قیاس کند و هرآینه بصحبت شومی اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید
و بدین گمان خطا راه صواب پوشیده شود و قضیهٔ بط و خطای او در تجربه برین معنی دلیلیست کافی و بدین صورت
اشارتیست وافی دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** شتربه گفت بطی در آب روشنایی ماهی را
دیده بنداشت که ماهی است قصد کرد تا بگیرد هیچ نیافت چند نوبت برین منوال آزمایشی کرد چون دید که
حاصل او ازان صیادی حاصل تشنه است که از مشاهدهٔ سراب و محصول کج اندیش از تفرج منزلهای خراب
ترک ماهی گرفت بیکبارگی مهم خود را فرو گذاشت دیگر شب هر بار ماهی دیدی پنداشتی که روشنایی
ماهست قصد آن نکردی و مطلقا بان ملتفت نشدی و گفتی   من جرب المجرب حلت به الندامة
و ثمرهٔ این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر را از من خبری شنوا
نیده اند و بحکم من سمع تخیل در دل وی کراهیتی پدید آمده دانرا باور داشته موجبش همانا تجربهٔ دیگران بوده
حال آنکه از من تا دیگری چندان فرقست که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی **بیت**
کار پاکان را قیاس از خود مگیر **؛** گرچه ماند در نوشتن شیر شیر **؛** هر دو گون زنبور خورد از یک محل **؛** زان یکی شد
نیش و زان یک شد عسل **؛** هر دو گون ~~زنبور خورد از یک محل~~ آهو گیا خوردند و آب **؛** زان یکی شد خون و ز
دیگر مشک ناب **؛** دمنه گفت شاید که کراهیت شیر نه برین سبب باشد بواسطه آنکه سلاطین را عادت بود که بی
استحقاق کسی را بمرتبهٔ اعلا اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد بی سبب ظاهر عرصهٔ تلف و تاراج
سازند **بیت** شاه هر مقدم ندیده سخن لطف کرد **؛** شاه نزدم دیده مدحش گفتم هیچ نداد **؛** کار شاهان

اینچنین باشد نوای حافظ مرغ ۞ داوری روزی رسد توفیق نصرت نشان دهاد ۞ شتربه گفت اگر این نفرت
که از شیر بمن رسانیدی بی علتیست بهیچ دست آویزی پای قرار در جادهٔ استقامت نتواند نمود و دیدهٔ امید
چهرهٔ مراد نتواند دید چه خشم را اگر موجبی باشد به بستر معذرت از آن رفع توان کرد و اگر عیاذاً بالله آنرا
موجبی نباشد یا بزرق و افترا تغیر مزاج داده باشند دست تدارک از آن قاصر و اندیشهٔ تلافی در آن عاجز
خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازهٔ پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرر نه و در آنچه میان من و شیر واقع است
خود را جرمی نمی‌شناسم مگر آنکه در رای و تدبیر او جای بجای از برای مصلحت خلاف کرده‌ام و در تربیت
و تمشیت مهمات گاه گاهی بجهت صلاح وقت نه بر وفق رضای او سخنی گفته شاید انرا حمل بدلیری و بیحرمتی نموده
از قبیل جرأت و مباسطت شمرده هیچ یک از اینها که از من صادر شده خالی از فایده کلی نبوده و با این همه جانب
شکوه و هیبت او رعایت کرده بر سر جمعی گستاخی ننموده‌ام و شرط تعظیم و توقیر هرچه تمامتر بجای آورده‌ام
چگونه گمان توان برد که نصیحت سبب وحشت و خدمت موجب عداوت گردد بیت دارو سبب درد شده
اینجا چه امید است ۞ زایل شدن عارضه صحت بیمار و اگر این هم نیست ممکنست که نخوت سلطنت و استغنای مملکت
او را بدین باعث شده باشد که از من برنجد چه مقتضای تجبر و اقتضای عظمت آنست که ناصحان را بالطبع
منکر باشند و خاینان و خوش‌آمدگویان را بمحرمیت اختصاص دهند و از اینجاست که حکما گفته‌اند که با نهنگ
در قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار دم بریده قطرات زهر مکیدن از ملازمت سلاطین بسلامت امین‌تر است
و از تقرب ملوک بامن و فراغت بهتر و بیشتر و من دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان را البته است
و مضرت مباشرت ایشان بیشمار و بعضی ارباب حکمت پادشاهان را به آتش تشبیه کرده‌اند که اگرچه پرتو
عنایت کلبهٔ تاریک امیدواران را روشن می‌زد ولی شعلهٔ سیاست نیز سوابق حقوق خدمتکاران را
می‌سوزد و خرد کامل بدین متفق است که هر که به آتش نزدیکتر ضرر او بیشتر اما جمعی از دور تماشای نور
آتش کرده از احراق بپرهیزند تصور لذتی و گمان منفعتی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقه
چنانست چه ایشان از سیاست سلطان و هول هیبت پادشاهی وقوف یابند برایشان روشن گردد

که هزار ساله عنایت با یک ساله سیاست برابر نیست و مصداق آن قضیه مناظره بازست با مرغ خانگی دمنه پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** شتربه گفت بازی شکاری با مرغ خانگی مناظره در پیوسته بود و می‌گفت آغاز
کرده میگفت تو مرغی بغایت بدعهد و بیوفا حال آنکه عنوان صحیفه اخلاق پسندیده وفاست و با آنکه بمضمون
حسن العهد من الایمان دلیل کمال ایمانست جوانمردی و مروت اقتضای آن میکند که کسی صفحات احوال خود را
بسمت بیوفائی مرقوم نسازد **بیت** سگ که وفائی بر آیدش بهتر از آن کس که وفا نیستش مرغ خانگی
جواب دادش که از من چه بیوفائی دیده و کدام بدعهدی مشاهده کرده باز گفت که علامت بیوفائی تو آنست
که وجود آنکه آدمیان در باره تو چندین تلف می نمایند و بی زحمت و کلفت تو آب و دانه که ماده حیاتست از
آن مددی می یابد مهیا می سازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست تو قیام می کنند و بدولت
ایشان کوشه و توشه داری هرگاه که بگرفتن تو مایل میشوند از پیش ایشان گریخته بام ببام می پری و از گوشه بگوشه
میدوی **بیت** حق نمکی نمیشناسی وز منعم خویش میهراسی و من با آنکه جانوری وحشیم اگر دو سه روز با ایشان
الفت گیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق ایشان را نگاه داشته صید کنم و بدیشان دهم و هر چند دور رفته باشم
بمجرد آوازیکه شنوم پروازکنان باز آیم و بیوفائی نکنم **بیت** مرغ دست آموز را چندانکه کس دور افکند باز بانک طبل
بال آید باز گوید چون بیاد ما کنی مرغ خانگی جواب داد گفت راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که تو
هرگز بازی را بر سیخ کباب کرده ندیده و من بسی مرغ خانگی بر تابه بریان دیده‌ام اگر تو نیز آن بدیدی
هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام ببام میگریزم تو کوه بکوه میگریختی و این مثل را برای آن آوردم تا بدانی که
آن جماعت که صحبت ملوک میطلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان دیده نه از قرار
خبری دارد و نه از آرام اثری **بیت** نزد دلیران بیش بود حیرانی کاینان دانند سیاست سلطانی
دمنه گفت همانا که شیر بجهت عظمت جهانداری و شوکت کامکاری در حق تو این اندیشه کند چه ترا هنر بسیارست
و فضایل بیشمار و سلاطین ارباب هنر را هیچ وقت مستغنی نباشند شتربه گفت شاید که هنر من سبب کراهیت
وی شده باشد که آسیب تیز راهروی موجب عنا گردد درخت میوه دار را بسبب ثمره سر شاخ

شکسته شود

شکسته شود عندلیب از هنر خویش در حبس قفس گرفتار است و طاوس از حسن جمال بال و پر کشیده و شرمسار
بیت وبال من آمد همه دانش من چه روباه را سود طاوس را پر هنر عیب من شد و گرنه سرم را نه از
خاک بلکه از گهر بودی افسر و هر آینه بی‌هنران از هنرمندان بیشتر آمده‌اند و میان این دو قوم خصومت دایمی قایمست
بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح حال اهل هنر چندان مبالغه می‌نمایند حرکات و سکنات این جمع در لباس گناه بیرون آ
ورده امانت در صورت خیانت و دیانت در کسوت خیانت ظاهر سازند و همین هنر را که سبب دولت و وسیله
سعادتست ماده و بال و نکبت گردانند بیت چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر
و بزرگی درین باب فرموده است بیت گر هنری سر ز میان برزند بی‌هنری دست در آن در زند کاهنرمند
بجان آورند تا هنرش را بزبان آورند و هم در صفت ناانصافی عیب‌جویان گفته‌اند بیت دیدهٔ انصاف
چه بینا بود در شمرد گرچه که مینا بود و آنکه ندارد دل رحمت پذیر ~~خار خار دمنه گفت~~ تهمت پشمینه نهد بر حریر
رسم بزرگان بود انصاف کار کار خسان نیست بجز خار خار دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند
و بدان تقدیر مآل کار چگونه باشد شتربه گفت اگر تقدیر ربانی موافق نیست هیچ مضرت از آن بحیز وجود
نخواهد آمد و اگر قضای ربانی و تقدیر یزدانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود بهیچ حیله دفع آن ممکن
و مقدر نخواهد بود مصرع تقدیر چه سابقست تدبیر چه سود دمنه گفت مرد خردمند در همه جا باید که فلک دور
اندیش را پیش رو کار خود سازد چه هیچکس بنای کار خود بر خود ننهاد که نه بر مقصود ظفر یافت شتربه جواب
داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد و حیلهٔ آن زمان فایدهٔ دهد که قدر بخلاف آن
جاری نگردد و با وجود مقتضای قضا نه چاره دست گیرد و نه حیله نفع رساند هیچکس را از بند قضا و قدر تقدیر
بحیله و تدبیر مقصود نیست بیت هر آتش که دست قضا برفروخت همه مکر و تدبیرها را بسوخت و چون
آفریدگار سبحانه و تعالی حکم نفاذ خواهد رسانید بمیل غفلت دیدهٔ بصیرت بینایان تیره و خیره گرداند تا راه
خلاصی از آن حکم پوشیده شود اذا جاء القدر عمی البصر بیت بوقت نفاذ قضا و قدر همه زیرکان کور گشتند و کر
تو مگر قصهٔ دهقان و بلبل نشنیده و مناظرهٔ این جمع استماع ننموده دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت

بشتر بگفت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه و تر از گلستان ارم سوای آن از نسیم
بهار را اعتدال بخشیدی و شمامه ریحان روح افزایش دماغ جانرا معطر ساختی بیت گلستانی چه گلزار جوانی
گلش سیراب از آب زندگانی ز نوای عندلیبش عشرت انگیز نسیم عطر بیزش راحت آمیز و در یک گوشه چمنش گلبنی
بود تازه تر از نهال کامرانی و سرافرازتر از شاخ شجره شادمانی هر صباح بر روی گل رنگین چون عذار دلفریبان
نازک خوی و رخسار سیمین بران سمن بوی بشکفتی و باغبان بان گل رعنا عشقبازی آغاز نموده گفتی
گل همیدانم بزیر لب چه میگوید که باز بلبلان بی نوا را در فغان می آورد باغبان روزی بعادت معهود بتماشای
گل آمده بلبلی دید نالان که روی بر صفحه گل می مالید و شیرازه جلد زرنگار اورا بمنقار تیز از یکدیگر می گسیخت
بلبل که بگل درنگرد مست شود سررشته اختیارش از دست شود باغبان پریشانی اوراق گل مشاهده کرده گریبان
شکیبائی بدست اضطراب چاک زده دامن دلش بخار جگر دوز بیقراری درآویخت روزی دیگر همان فال وجود
گرفت و شعله فراق گل مصرع داغ دیگرش بر سر آن داغ نهاد خار خاری از بلبل در سینه دهقان پدید آمده
دام فریبی در راه وی نهاد و بدانه حیلت اورا صید کرده در زندان قفس محبوس ساخت بلبل بیدل طوطی وار
زبان بگفتار گشوده گفت ای عزیز مرا بچه موجب حبس کرده و از چه سبب بر عقوبت من مایل شده و اگر این صورت
بجهة استماع نغمات من کرده خود آشیانه من در باغ تست و هر سحر طربخانه اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخیال
گذرانیده مرا از مافی الضمیر خود آگاهی ده پیر دهقان گفت بیت تا کی از آزاری مرا یا رب نمائی ای رقیب
تا بکی پوشی رخش یا رب برافتی ای نقاب د هیچ میدانی که در روزگار من چه کرده و مرا بموافقت یار نازنین خود
بازار آزار داده سزای آن عمل بطریق مکافات همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم مانده و از تماشا و
تفرج مهجور شده در گوشه زندان بنالی و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبه احزان می نالم بیت بنال بلبل
اگر با منت سر یاریست که ما دو عاشق زاریم کار ما زاریست د بلبل گفت ازین مقام درگذر و براندیش من
براینمقدار جریمه که گل را پریشان کرده ام تو که دلی را پریشان سازی حال تو چگونه خواهد بود بیت
گنبد گردنده ز روی قیاس هست به نیکی و بدی حق شناس هرکه نکوئی کند آنش رسد ور بدی کرد زیانش

رسید این سخن را بر دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد بلبل زبان بازادی کشاده گفت چون با من نیکوئی
کردی هر آینه بحکم هل جزاء الاحسان الا الاحسان مکافات آن باید کرد بدانکه در زیر پای که استاده ام افتابه ایست
پر از زر بردار و بحوایج خود کار بر دهقان آن محل را بکاوید سخن بلبل راست آمد گفت ای بلبل افتابه در زیر
زمین می بینی و دام را بر زبر خاک ندیدی بلبل گفت اندیشه تو ندانسته که اذا نزل القدر بطل الحذر **بیت**
با قضا کارزار نتوان کرد تکیه بر زور کار نتوان کرد کردگار آن کند که او خواهد حکم بر کردگار نتوان کرد چون قضای
الهی شرف نزول یابد نه دیده بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر خرد روشنی نماید **نظم** بسر پنجه دست
قضا را مپیچ که دست تو قدرت ندارد بهیچ نباشد حذر با قدر سودمند هر انچه از قضا آید آن را پسند و این
مثل بجهة آن ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر حکم الهی نهم
چاره ندارم **بیت** سر ارادت ما آستان حضرت دوست که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست دمنه گفت
ای شتربه آنچه من معلوم کرده ام آنست که آنچه شیر از برای تو خیال کرده نه بسبب بدگوئی خصمان یا بسیاری
هنر تو یا ملال ملوک است بلکه بکمال بیوفائی و غدر او را بدین میدارد که جباریست کامکار و غداریست بدمزاج
و مکار اوایل صحبت او حلاوت زندگانی بخشد و اواخر مدتش تلخی مرگ دارد و جهان را تصور باید کرد
که او ماریست منقش زهرناک سر دنش بنقشهای رنگارنگ آراسته و در دلش زهر هلاهل که هیچ تریاک او را
سود ندارد **بیت** همه ریو و رنگست و مکر و فریب نه صدق و مروت نه صبر و شکیب شتربه گفت طعم نوش کرم
چشیده ام هنگام زخم نیش ستمست و مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت و غمست
بیت ای دل مژده وصل شنیدی یکدم اکنون الم فراق می باید دید و بحقیقت مرا اجل گریبان گرفته در
بیشه آورده و اگر نه من چه لایق صحبت شیر بودم شخصی که همه طعام است و من طعمه او و را شایم با ستیزه هزار
کمند مرا جانب او نتوانستی کشید و بصد هزار حیله و بند در دام او نتوانستی افکند **بیت** من کیم
تا دامن وصلش هوس باشد مرا اینک از دورش همی بینم نه بس باشد مرا اما تقدیر الهی و دمدمه نوای
دمنه مرا درین ورطه هلاک افکنده و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه است و جریان مهمات

بواسطهٔ ترک حزم و عاقبت اندیشی نه بر وفق دلخواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین
آتش برافروخته ام و هنوز دودی بمن پیش نرسیده است از تف اندوه و تاب ملال سوخته ام **مصرع**
چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست و بزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفافی قانع نشود و طلب فضولی نماید
مثابه کیست که بکوه الماس رسد و هر لحظه نظرش بوصله بزرگتر رسد و خیال لبیاری قیمت آن لبسته پیشتر میرود
تا بجایی رسد که مطلوب بدست افتد اما باز آمدن متعذر بود چه ریزه الماس پایهار اخراشیده و تراشیده
باشد و آن غافل را در اندیشه حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام در آن کوه هلاک
شده بحوصلهٔ مرغان مقام گیرد **بیت** از زیادت طلبی کار تو آید بزیان سود اگر خواهی از اندازه زیادت
مطلب دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده گفتی و هر بلائی که بکس رسد غالب آنست که منشأ آن حرص و طمع
خواهد بود **بیت** بگذر ز طمع که آفت جان و دلست طامع همه جا و ز همه کس منفعلست گردنی که بسلسلهٔ حرص
بسته شد عاقبت بتیغ ندامت بریده گردد سری که سودای شره در وجای گرفت سرانجام بر خاک مذلت سوده
شود بسیار کس از غایت حرص و شره بامید دولت در ورطهٔ نکبت افتاد و ببوی منفعت در مهلکهٔ مضرت
گرفتار شد چنانکه آن صیاد که طمع گرفتن روباه داشت و سر پنجهٔ پلنگ دمار از نهاد او بر آورد دستور پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت صیادی روزی بصحرایی گذشت روباهی دید بازی کنان هر
جانب جلوه می نمود صیاد در اموی او خوش آمد و بهای تمام او را فروخته تصور کرد و قوت طامعهٔ او را
بدان داشت که در پی روباه استاده دید که سوراخ او کی است و نزدیک سوراخ حفره بریده بخس و خاشاک
پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه کرده خود در کمین نشسته مترصد صید روباه می بود قضارا روباه از سوراخ
بیرون آمد و بوی آن جیفه دماغ آرزو معطر است اما بوی بلا نیز بمشام خرم میرسد و عقلا امکان فتنه دارد
منصور بود ننموده **بیت** هر کی خط مشکلی بکشند جهد کن تا برون خط باشی اگرچه ممکنست که
اینجا جانوری مرده باشد آن نیز میتواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و بر هر تقدیر حذر از
دلی **بیت** مر ترا چون دو کار پیش آید که ندانی کدام باید کرد انکه در وی مظنهٔ خطر است ازو

بخود خواهی باید کرد

آن بر خود حرام باید کرد و آنکه بی خوف خطر باشد بمهمات قیام باید کرد روباه این فکر کرده از سر آن جیفه درگذشت
و راه سلامت پیش گرفت و درین اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه درآمد و ببوی مردار خود را در حفره افکند
صیاد چون آواز و صدای افتادن در حفره شنید تصور کرد که روباه است از غایت حرص بی آنکه تأمل کند خود را
در پی انداخت و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد بر جست و شکمش بدرید صیاد حریص بشومی
شره در دام افتاد زیاده طلبی آزاد را بنده و بنده را سر افکنده سازد بیت زیاده از سر رزق از کله
بدست آری که پای عزیزان که دردسر داری شتربه گفت من غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار نمودم
و ندانستم که او قدر خدمت نداند مشابهت بآنکه کسی بر امید محصول تخم بر شوره زمین پراکنده کند و یا در گوش کر مادرزاد
حدیث غم و شادی گوید یا بر روی آب روان غزلهای تر و تازه نویسد و یا بر صورت گرمابه بهوس توالد و تناسل
عشق بازد یا از گرد باد شید قطرات باران طمع دارد بیت ز پادشاه ذوفا جستن آنچنان باشد که میوه طلبیدن
ز شاخ سرو سهی نهال بید تر انیشکر نخواهد داد اگر از جوی خلد آب دهی دمنه گفت ازین حذر درگذر و تدبیر
کار خویش پیش گیر شتربه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم و من از اخلاق شیر دانسته ام و فراست من حکم
میکند برین که شیر در حق من چیزی جز خوبی نخواهد و اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند و در اتلاف
سعی می نمایند و اگر چنین است میل ترازوی زندگانی من بکفه فنا مایلتر است که به تیغ بغا جمع ظالمان مکار
و ستمکاران غدار چون هم پشت شده دست بدست دهند و یک رو بقصد کسی کنند بهمه حال ظفر یافته او
از پای درآرند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق بروی غلبه آمدند و بمراد و مقصود رسیدند
دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شتربه گفت آورده اند که زاغی سیه چشم و گرگی تیز چنگ و شغال
پر مکر در خدمت شیر شکاری بودند و بیشه ایشان نزدیک شارع عام بود و شتر بازرگانی در آن حوالی بماند
و بعد از مدتی قوت گرفته هر طرف بطلب علف می پوئید گذرش بدان بیشه افتاد چون نزدیک شیر رسید
از خدمت و تواضع چاره ندانست شیر نیز او را استمالت داده کماهی احوال بپرسید و بعد از وقوف
بدان حال از اقامت و حرکت سؤال کرد شتر گفت بیت پیش ازین در کار خود گر اختیاری داشتم

چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت شیر گفت اگر رغبت فرمائی در صحبت من مرفه و ایمن
نشینی شتر شاد گشته در آن بیشه بسر می برد تا مدتی بر آن بگذشت و شتر بغایت فربه شد شیر روزی بطلب
شکاری رفته بود و پیل مستی با او دوچار زده میان ایشان جنگی قوی و محاربه عظیم افتاد و شیر را جراحتی
رسیده به بیشه باز آمد و نالان و مجروح در گوشه بیفتاد گرگ و زاغ و شغال که طفیل زخوان احسان او یافتندی
بی برگ و نوا ماندند و از آنجا که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفت که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد ایشان نیز
بدان صورت دید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوار تر است اگر در این نزدیکی صیدی
بدست آرید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از نزد شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و یکدیگر طریق
مشاورت بیرون آورده گفتند از بودن شتر درین بیشه ما را چه فائده نه ملک و نه ملک را از و منفعتی و نه ما را
با او الفتی حالا شیر را بدان باید داشت که او را بکشد و دو سه روزی ملک را از طلب طعمه و لقمه فراغتی
پدید آید و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شغال گفت پیرامن این خیال مگردید که شیر او را امان داده بکند مهمت
خویش آورده و هر که ملک را بر غدر تحریص نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشند و خائن
بهمه حال مردود است و خدا و خلق از و ناخشنود **بیت** هر که در وطرح خیانت کر است **د** دیده وی از عهد
دیانت بر است **ن** سکه مردی ز دیانت بود **ن** قلبی مردم ز خیانت بود **ن** زاغ گفت درین باب حیلتی توان
انگیخت و شیر را از عهده این عهد بیرون توان آورد شما جای بگذارید تا من بروم و باز آیم پس پیش رفت
و با ستاد شیر پرسید که هیچ شکاری نشان کرده و از هیچ صیدی خبر آورده زاغ گفت ای ملک همگنان ما
را چشم از گرسنگی نگاه نمیکند و قوت و حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده که اگر ملک بدان رضا
دهد همه را از فاهیت تمام و نعمت مستولی بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن اطلاع
افتد زاغ گفت این شتر در میان ما اجنبی است و از و در مصاحبت نفعی متصور نه علی الله الوقت
را صیدیست در دست آمده و شکاریست در دام افتاده شیر در خشم رفت و گفت خاک بر سر
رفیقان این زمان که جز شیوه نفاق و شمه غدر ندارند و طریق رفق و مروت یکبار فرو میگذارند

پس از اعلام زا

بیت اهل زمانه را که وفا نیست یار شان * مطلب وفا که غیر جفا نیست کار شان * سگ به ز گربکان خمو
نیمی که از طفیل جز بر کنار سفره نباشد شکار شان * شکستن عهد در کدام مذهب جایز است و بر امان دادهٔ خود قصد کردن
در کدام ملت روا بیت هر شاخ پایدار که از تست سربلند * منگر بدست خویش که آن هم شکست تست * زاغ گفت
من این مقدمه را میدانم اما حکما گفته اند که یک نفس را فدای اهل بیتی توان کرد و اهل بیتی را فدای قبیلهٔ و قبیله را
فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت اهل اقلیمی را فائدهٔ تواند
رسانید و شکستن عهد را نیز مخرج توان یافت چنانکه صاحب عهد از صفت غدر پاک باشد و ذات او از مشقت
فاقه و مخافت مجاعت مسلم ماند شیر سر در پیش افکند زاغ باز آمد و قصه با یاران بگفت که با شیر عرض کردم
و او در اول سرکشی کرد و بآخر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزدیک شتر رویم و ذکر رنجی که شیر و رنجی که
بدو رسیده تازه گردانیم و گوئیم ما در پناه دولت و سایهٔ حشمت این پادشاه کامکار روزگار بخیر میگذرانیم امروز
که این حادثه پیش آمد مروت اقتضای آن میکند که جان و نفس خود را فدای وی کنیم و الا بکفران نعمت
موسوم خواهیم بود و از سمت مروت و جوانمردی محروم صواب در آنست که جمله پیش رویم و شکر انعام
و اکرام باز رانیم و مقرر گردانیم که بدست ما کاری نیاید مگر آنکه جانها و نفسها خود فدا سازیم پس هر یک
از ما گوید که ملک امروز چاشت از من سازد دیگران آنرا دفع کنند بهمین که کشتی بر شتر قرار گیرد و پس
پس باتفاق بر شتر آمدند و این فصول با وی باز رسانیدند از آنجا که ساده دلی او بود با فسون و افسانهٔ ایشان
فریفته گشته و بهمین نوع که مذکور شد قرار داده پیش شیر آمدند چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا
بپرداختند زاغ زبان بگشود و گفت بیت شها در جهان کامرانیت باد * ببزم طرب شادمانیت باد * راحت
ذات ملک متعلق است و اکنون ضرورت پیش آمد و ملک را از گوشت من سد رمق حاصل می تواند بود باید که
التفات نموده مرا بکشد و بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فائده و از گوشت تو چه سیری توان بود
مصرع تو کی ای تا که در آئی بشماری یاری * زاغ که این بشنید سر در پیش افکنده شغال آغاز سخن کرد و گفت
بیت ای پادشاهی که بهنگام کین رسول اجل * ز پنجهٔ تو برد روزنامهٔ آجال * مدتی شد که در سایهٔ دولت روز

افزون از تاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده ام امروز ماه جاه آنحضرت بخسوف مضرت مبتلاست
میخواهم که ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع کند و مرا طعمه ساخته از اندیشه چاشت فارغ گردد دیگران
جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین حق گذاری بود اما گوشت تو بوی ناک و زیان کارست مبادا
که بتغذا ول آن رنج ملک زیاده شود دشغال خاموش شد گرگ پیش آمد و زبان برگشاد بیت که شاها خداوندا
یار تو باد عدو روز هیجا شکار تو باد من خود را فدای ملک ساخته ام آرزومندم که ملک اجزای مرا خندان خندان
درین دندان جای سازد یاران گفتند این سخن محض اخلاص و علامت اختصاص است اما گوشت تو خناق آرد
و در ضرر قایم مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم باز پس نهاد شتر دراز بالا گردن کشیده مهار گسیخته سخن آغاز کرد
و بعد از شرایط دعا گفت بیت ایا که گشاد دست چرخ فیروزه بر آسمان تو درهای فتح فیروزی من پرورده
این حضرت و تربیت یافتهٔ این دولتم اگر لایق مطبخ ملک هستم باری بخوان او را شایم بجان مضایقه نیست
برنخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فرط
شفقت و صدق عقیدت تست فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگارست رحمت برهمت تو باد
که با دل نعمت بجانی مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی بیت هست جوانمرد درم صد
هزار کار چو با جان فتد آنست کار پس همه بیکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزد تا اجزای او پاره پاره
پاره ساختند و این مثل بدان آوردم که مکر ارباب غرض خصوصا که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود دمنه
گفت این را چه دفع می اندیشی شتربه جواب داد که اندیشه من خالی از صواب منحرف نیست اما جز جنگ و جدال و
حرب و قتال چاره ندارم که هر که برای حفظ و حمایت نفس خود کشته شود در دایرهٔ شهیدان داخل است و فی
من قتل دون نفسه فهو شهید مراد را شامل و دیگر آنکه اگر اجل من در دست شیر مقدور و مقرر باشد باری بناموس
کشته شوم و بحمیت و غیرت هلاک نگردم بیت بنام نکو گر بمیریم رواست مرا نام باید که تن مرگ راست
دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیش دستی نکند و بهنگام حرب مسابقت روا ندارد که البادی
اظلم و مباشرت خطر مار ابزرگ باختیار خود دلیل زیرکی نیست بلکه اصحاب رای بمدارا و ملاطفت گرد

مهم خصم برآیند و دفع منافست بملاطفت اوّل شناسند **بیت** فریب خویش از خشم ناخوش است
برافشاندن از آب آتش خوش است مرادی که در لطف گردد تمام چه باید سوی قهر دادن لگام و دیگر دشمن ضعیف
را خورد و خوار نشاید داشت که اگر از قوّت و زور درماند شاید که از مکر و حیله عاجز نیاید و بعذر و زرق فتنه انگیز
که زبانهٔ آن باب تدبیر فرو نشیند و تو خود تسلط شیر را دانسته و اندیشهٔ او از شرح و بسط مستغنیست پس از
نشیمن وی چه سان غافل گردی از و حسابی تمام گیر و از غایلهٔ غافل مشو هر که عدو را خوار دارد و از مکابت نه اند
یشد پشیمانی کرد چنانکه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی شتربه گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
دمنه گفت آورده که بر ساحل دریای هند مرغی باشد طیطوی خوانند جفتی ازان بر کنار دریا نشیمن داشتند
و بر لب آن آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت ~~اینجا جای تامّل است چه اگر دریا موجی~~
برآرد برای نهادن تخم جایی باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت اینجا موضعی تازه و جایی دلکش است
و حالا تحویل این محل محال می نماید بیضه می باید نهاد ماده گفت اینجا جای تامّل است چه اگر دریا موجی برآرد و
بچگان ما را در رباید دریغ اوقات و ایّام ما ضایع گردد از اینجا تدبیر توان کرد نر گفت گمان برم که وکیل دریا این
دلیری توان کرد و جانب ما را فروگذاشت و اگر ازین عرض چنین کند و بگذارد تا در دریا غرق شوند انصاف
ازو بتوان ستد چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد من نه آنم که زبونی از چرخ فلک ماده گفت از حد خود
تجاوز نمودن لایق نیست و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق تو بچه قوّت وکیل دریا را انتقام
خود تهدید میکنی و بچه شوکت در مرتبهٔ مجادلت و منازعت او می آیی **بیت** تاراج خود ترک تازی مکن
چو گنجشک با شهباز بازی مکن **مصرع** از این اندیشه درگذر و از برای بیضه جای امن و محل حصین اختیار کن و از
نصیحت من سر مپیچ که هر که سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران موافق را کار نبندد بدو آن رسد که بسنگ
پشت رسید نر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در آبگیری که آبش از صفای ضمیر
چون آینه عکس پذیر بودی و بعذوبت و لطافت از عین الحیوة چشمهٔ سلسبیل خبر دادی دو بط
و سنگ پشت ساکن بودند و بحکم مجاورت سر رشتهٔ حال ایشان بمصادقت کشید و مهمایکه بهمی نیکی ایشان

بیت خوشست عمر که با روی دوستان گذرد خوشا دمی که بیاران همدمان گذرد ناگاه دست روزگار
غدّار رخسار حال این جماعت خراشیدن گرفت و سپهر آینه فام صورت مفارقت در مرآت اوقات این جماعت خراشید
گرفتن نمودن آغاز کرد و ای نعیم لایکدرت الدهر بیت خوشست از جام وصل دلبران می ولی هستش خمار هجر در پی
برین خوان کس نخاید لقمهٔ نان که سنگی نایدش در زیر دندان در آن آب که مادهٔ حیات و مدد معاش ایشان بود
بود نقصانی کلی و تفاوت فاحش پدید آمد بطان چون بر کیفیت آن صورت وقوف یافتند دل از وطن مألوف
برداشته عزیمت جلای وطن نمودند بیت سفر بهتر آنرا که در جای خویشتن دلش در غم این آن ابتر است
که هرچند رنج سفر بد بود ولی از جفای سقر بهتر است پس با دل غمگین و دیدهٔ پرنم نزد سنگ پشت آمده سخن
وداع در میان آورده گفتند بیت ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد چشم بد ایام چگوییم که چها کرد سنگ پشت از سوز
فراق بنالید و بدرد تمام ناله برکشید که این چه سخنست و مرا بی شما چگونه حیات متصور و زندگانی میسر گردد
بیت ای بی تو حرام زندگانی خود بی تو کدام زندگانی هر زندگیی که بی تو باشد مرگیست بنام زندگانی
بعد ما که مرا طاقت وداع نیست تحمل فراق چون خواهد بود بیت هنوز سرور والم زخم نا شده دور دل از تصور
دوری چه بید لرزانست بالتهاب زبانه بطان جواب دادند که ما را نیز دل از خار مفارقت ریش است و سینه
را با آتش مهاجرت سوزش بیش از من اما نزدیک است که محنت بی آبی وجود ما را بباد عدم بر دهد لاجرم بضرورت
ترک یار و دیار گرفته کربت و غربت اختیار می کنیم بیت بکام عاشق بیدل زکوی یار نرفت کسی ز روضهٔ
جنت باختیار نرفت سنگ پشت گفت ای یار میدانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر است و
معیشت من بی آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد
فراق نگذارید بیت تو جان منی عزم رفتن داری چون جان برود این تن بیچاره چه کند گفتند ای دوست
یگانه و ای همدم فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیاده تر است و غم افتراق تو دل ما را موجب مزید
ملالت و شکایت و ما هر جا که رویم اگرچه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرت تمام روزگار گذرانیم بی دیدار
تو چشمهٔ عیش ما تیره و دیدهٔ بخت ما خیره خواهد بود و ما را نیز جز مصاحبت و موافقت آرزویی نیست

لیکن رفتن ما

لیکن رفتن ما برروی زمین وقطع مسافت دور ودراز کردن متعسرست وپریدن تو نیز درروی هوا
وبا ما اتفاق نمودن متعذر وبرین تقدیر همراهی چگونه تواند بود ومرافقت برچه وجه توان کرد سنگ پشت
گفت مثل آن صورتی که چارهٔ این کار هم ذهن شما تواند انگیخت وحیلهٔ این مهم هم از اندیشهٔ شما حاصل تواند
شد ومن تا جان از خیال هجران خجسته ودل از بار فراق مارا شکسته چه تدبیر توانم کرد بیت در هر کاری
دلی بباید زنخست ناید ز دل شکسته تدبیر درست گفتند ای عزیز ما درین مدت از تو خفتی فهم کرده ایم
در تهتک وسبک سنگی دریافته شاید که آنچه گوئیم بدان کار نکنی وعهدی که بندی بدان ثبات ننمائی سنگ
پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای مصلحت من سخن گوئید ومن خلاف آن اندیشم یا وعدهٔ که بجهة صلاح
حال من بود بوفا نرسانم بیت عهد کردم که سر از عهد نه پیچم هرگز شرطها کردم که از شرط تو تجاوز نکنم
بطان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا برویم مطلقا سخن نگوئی چه هر کس را که چشم بر ما افتد سخن خواهد گفت
وبتعرض وکنایت کلمه خواهند فرمود باید که هر چند آنچه بعبارت یا باشارت چیزی شنوی یا حرکتی بینی راه جواب
بربندی وبه نیک وبد زبان نگشائی سنگ پشت گفت فرمان بردارم البته مهر خاموشی برلب نهاده متعرض
جواب بهیچ آفریده نخواهم شد بیت به پیری رسیدم در اقصای یونان بدو گفتم ای آنکه با عقل وهوشی
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا اگر راست پرسی خموشی خموشی ایشان چوبی بیاوردند وسنگ پشت میان آن بدندان
محکم گرفت وبطان هر دو جانب چوب برداشته اورا میبردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای
دهی افتاد مردم ده خبردار شدند واز حال ایشان متعجب گشتند وبتفرج بیرون آمدند واز چپ وراست
فریاد برخواست که بنگرید که بطان سنگ پشت را می برند چون مثل آن صورتی در آن ایام بمشاهدهٔ ایشان
نرسیده بود هر زمان غریو وغوغای ایشان زیاده می شد سنگ پشت ساعتی خاموش بوده آخر دیگ
غیرتش در جوش آمد وطاقتش طاق شده گفت مصرع تا کور شود هر آنکه نتواند دید لب گشادن همان
بود واز هوا در افتادن همان بطان آواز دادند که وما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت فرمودن باشد
وبر نیک بختان پند شنودن بیت نیک خواهان دهند پند ولی نیک بختان شوند پند پذیر

پند من کر چه نیک خواه تواند ٭ در تو بدبخت کی کند تاثیر ٭ و فائدهٔ این مثل آنست که هر که موعظه دوستان بسمع
قبول اصغا نکند در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب فضیحت از چهرهٔ وقاحت خود گشوده بیت
آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش ٭ بسیار بخاید سر انگشت ندامت ٭ طیطوی نر گفت شنیدم این مثل که آوردی
و بر مضمون این مطلع اما مترس و جای نگه دار که مردم بد دل و ترسنده هرگز بمراد نرسند و سخن اهمالست که و
کیل دریا رعایت جانب ما از لوازم خواهد دانست ماده بیضه نهاد چون بچگان سر از بیضه چاک کردند و سر از
گریبان حیوة بر آوردند دریا موج آمده ایشانرا در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهدهٔ آن واقعه
در اضطراب آمد که ای خاکسار من میدانستم که با آب بازی نتوان کرد حالا بچگان را بر باد دادی و آتش در جان
من زدی باری تدبیری اندیش که بدان مرهم دل ریش توان نهاد نر گفت سخن بجهت و حرمت گوی که من بر
همان عهدم که دانست و از عهدهٔ قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا بخواهم ستد فی الحال نزد مرغان دیگر رفت
و از هر صنف هر کدام که پیشوا و مقتدا بودند یکجا جمع کرد و حال خود بدیشان شرح داده التماس موافقت و معاضدت
نمود بیت احوال دردمندی ما بی نهایتست ٭ هنگام دستگیری و وقت عنایتست ٭ اگر عزیزان همه در این
واقعه هم پشت و یکدل نباشند و باتفاق داد من از وکیل دریا نستانند او را جرأت بیفزاید و من بعد قصد
بچگان دیگر کند و چون این قاعده مستمر شد و این رسم تقرر یافت دل از فرزندان بر باید کند و وطن و مسکن
بدرود باید کرد بیت یا بصد خواری بباید ساخت با غار غمش ٭ یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد ٭
مرغان از این واقعه شکسته بال شده پر در پر بافته بملازمت سیمرغ شتافتند و صورت واقعه بموقف عرض
رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود خوری سلطان ایشان توانی بود و اگر پروای زاری مظلومان نکنی
رقم سلطنت مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده منشور پادشاهی ایشان بدیگری حواله خواهد شد بیت
غم زیر دستان بخور زینهار ٭ بترس از زبردستی روزگار ٭ سیمرغ استمالت داده با خدم و حشم خود از دار السلطنه
متوجه دفع آن غایله شد مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشته رو بساحل دریای هند نهادند
چون سیمرغ با سپاهی که حد حصر آن در حوصلهٔ هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد صفوف ایشان را

یران کمان

میزان گمان و امکان نسنجیدی **بیت** همه مبارز و رند و دلیر و خون‌آشام همه دلاور و رزم آزما و کینه گذار
بکنده در بر خود درع جوشن از پر بال کشیده نیزه خنجر ز پنجه منقار بحوالی دریا رسیدند نسیم صبا که سلسله
جنبان موجست آن خبر بوکیل دریا رسانید و چون با حوصله خود قوت مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندید بفرو
رت بچگان را باز داد غرض از ایراد این افسانه آنست که هیچ دشمن را اگرچه حقیر باشد نباید خوار داشت که از
سوزن خورد قامت کاری آید که نیزه دراز بالا در آن عاجز باشد و جزوی آتش اگرچه در نظر اندک نماید هرچه
بادی ملادی کرد بسوزد و حکما گفته اند دوستی هزار تن در مقابله دشمنی یک شخص نباشد **بیت** دوستی
را هزار شخص کم است دشمنی را یکی بود بسیار شتربه گفت من از ابتدا الجنگ نخواهم رفت تا بنده نامی در
کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند خیانت نفس نگاه داشتن خود لازم خواهم داشت
دمنه گفت چون نزدیک شیر رسی و بینی که خود را افراشته دم بر زمین میزند و شعله خشم چون آتش خشمش
افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شتربه گفت اگر چیزی ازین معنی مشاهده رود هر آینه حجاب ظن از رخ
خسار یقین برداشته بر سر عذر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان و تازه روی بکلیله نهاد **بیت**
هیچ دیگه شادیش از غم دیگران بود صدق و وفا مجو از کسی که همه بر گران بود کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بچه
انجامید دمنه جواب داد از بخت شکر دارم و از روزگار هم بحمد الله که فراغتی هرچه تمامتر روی نمود و چنان
کار دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد دمنه این میگفت و روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش
هوشمندان محفل بصیرت میخواندند **بیت** خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی گر فلکشان بگذارد که قرا
ری گیرند پس هر دو پیش شیر رفتند اتفاقا گاو بر اثر ایشان برسید چشم شیر بر گاو افتاد دمدمه دمنه در کار آمده
شیر غریدن گرفت و دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم میسود شتربه یقین کرد که شیر
قصد او دارد با خود گفت که خدمتکار ملوک در حقوق و حیرت و ملازم سلاطین در وهم و دهشت
بهمخانه مار و همخانه شیر ماند اگرچه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر برآرد و دیگری دهن
بگشاید **بیت** مکن ملازمت پادشه از آن ترسم که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه این می اندیشید

وجنگ را آغاز نهاده خروش وفریاد در عرصهٔ زمین وفضای زمان افکندند بیت زغوغای این خروش
سباع در آن دشت بیشه پریشان شده یکی در شکاف کمر متردی یکی سر در خاک پنهان شده کلیله آن صورت
دیده روی بدمنه آورد وگفت بیت صد حیله برنگ بو برانگیخته وانگه زمیان کار بگریخته یاران دوصد ساله
فرونشاند این گرد بلا را که تو برانگیخته ای نادان وخامت عاقبت خود را می بینی وشامت عاقبت مهم خود
میشناسی یا نه دمنه گفت چون نزدیک شیر رسیدی عاقبت وخیم کدامست کلیله گفت این عمل که تو کرده در بین کار
هفت ضرر ظاهرست یکی آنکه مخدوم خود را بدان داشتی که بنقض عهد بسوء وفائی موسوم شد واین بدنامی بدو رد ا
داشتی سیم آنکه موجبی در خون گاو سعی کردی واورا در ورطهٔ هلاک افکندی چهارم خون آن بیگناه که بسعی تو
کشته خواهد شد بگردن گرفتی پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی [illegible] که از خوف او ترک
وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند واز خان ومان آواره بمحنت غربت وبلای جلا درمانند ششم سپهسالار لشکر
سباع را در عرصهٔ تلف گردانیدی هر آینه عقد جمعیت ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد ماند هفتم عجز وضعف خود
ظاهر کردی وآن دعوی را که گفتی من این کار برفق وتلطف پردازم بپایان نرسانیدی وابله ترین مردمان
آنست که فتنهٔ خفته را بیدار کند ومهمی که بصلح وملایمت تدارک می پذیرد خواهد که بجنگ وآشوب وخصو
مت از پیش برد دمنه گفت تو مگر نشنیده که گفته اند بیت کاری که بعقل بر نیاید دیوانگی بر او بباید
کلیله گفت تو درین کار بدستور خرد چه فهم پرداخته وبدستیاری معمار تدبیر چه طرح انداخته که ازین بیش
نرفته واحتیاج بعنف ودرشتی بوده آخر نمیدانی که رای درست واندیشهٔ صواب بر جرات وشجاعت
مقدمست الرای قبل شجاعة الشجعان بیت کار ما راست کند عاقل کامل سنجی که بصد لشکر جرار میسر نشود و مرا همیشه
اعجاب تو ومغرور بودن برای خود ومفتون بودن بجاه این دنیای فریبنده که چون عشوهٔ سراب جز تش
نگی ندارد معلوم بود لیکن در اظهار آن با تو تامل میکردم مگر انتباهی یابی واز خواب غرور وغفلت
ومستی شراب پندار وجهالت بیدار وهشیار گردی وچون از حد درگذرانیدی وهر نفس در بادیهٔ ضلالت
وهاویهٔ غوایت سرگردان تر وپریشان تر میشوی وقتست که از کمال نادانی وتیرگی وفرط دلیری وخیرگی تو آگهی

بیت

بالکی

کی بازگویم و بعضی از معایب اقوال و قبایح احوال تو واگرچه از دریای قطره و از کوهی ذرهٔ خواهد بود بر شمارم
بیت تا تو بدانیکه چها کردهٔ نقش دغا بسته خطا کردهٔ از همه در هیچ شماری نهٔ ور همه هستند تو باری نهٔ دمنه گفت
از بدایت عمر تا غایت گمان برم که از من قولی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده
کردهٔ هر آینه باز باید نمود کلیله گفت تو عیب بسیار داری اوّل آنکه خود را بی عیب تصوّر میکنی دیگر آنکه گفتار تو بر کر
دار تو راجح است و گفته‌اند پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست که قول وزیرش را بر فعل رجحان باشد و اهل عالم بر قول
و فعل بر چهار قسمند اوّل آنکه بگویند و نکنند و این شیمهٔ منافقان و بخیلانست دوّم آنکه بگویند و بکنند و این عادت
آدمیان و جوانمردانست سیّم آنکه نگویند و بکنند و این سیرت مردم معاش دانست چهارم نگویند و نکنند و این خصلت دو
نان و خسیس همتانست و تو از آن طایفهٔ که بگویند و نکنند و گفتار خود را بزیور کردار نیارایند و من همیشه سخن ترا از
زهر بیشتر یافتم و شیر بحدیث تو فریفته شده متعرض چنین کار خطیر گشته است و اگر عیاذا بالله آفتی بوی رسد هرج و مرج
درین ولایت پدید آید و شورش و اضطراب بر رعایا از حد گذرد و تمامی نفوس و اموال بمخاطره تلف و تاراج در مانند
و وبال این همه نکال در گردن تو باشد بیت هر که بدکار یا بد اندیش است روی نیکو دیگر کجا بیند هر که شاخ مضرتی
کارد میوهٔ منفعت کی چیند دمنه گفت من همیشه ملک را وزیر ناصح بوده‌ام و در بوستان احوال او جز نهال نصیحت
نکاشته کلیله گفت نهالی که ثمره‌اش این عمل باشد که مشاهده میرود از بیخ بر کنده به و نصیحتی که نتیجه چنین دهد که بنظر
می آید ناگفته و ناشنیده اولی چگونه در قول تو فائدهٔ متصوّر باشد حال آنکه بحلیهٔ عمل آراسته نیست و علم بی عمل چه موم
بی عسل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی برگ و بار جز سوختن را نشاید بیت علم کز اعمال
نشد زینتش نیست کالبدی دارد و جانش نیست علم درخت و عمل او ثمر است خاصه ز بار ثمر آید بسنج شاخ که بی میوه بود ناخو
شست مطبخیان را مدد آتش است و اکابر بر صفحات دفاتر بقلم کرم این رقم فرموده که از شش چیز فائدهٔ نتوان کرد
قول بی عمل و مال بی خرج و دوستی بی تجربه و علم بی صلاح و صدقه بی نیت و زندگانی بی صحبت و اگر چه بذات خود
عادل و کم آزار بود وزیر بد نیت ناپاک طینت منافع عدل و رافت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف
او قصهٔ پر غصهٔ مظلومان بعز عرض سلطانی نرسد چنانچه چشمهٔ آب صافی و شیرین که در وی صورت نهنگی معاینه

نه بیند هیچ تشنه را اگر چه تشنه و بغایت متعطش باشند نه دست بدان توان کشاد و نه پای در آن توان نهاد

بیت رسیده ام من تشنه جگر بچشمه صاف ٭ ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست ٭ دمنه گفت مرا مقصود ازین عمل جز شرف خدمت ملوک نبوده کلیله گفت خدمتکاران کافی و چاکران کاردان زیب و زینت بارگاه ملوک‌اند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت شیر برطرف باشند و تو معتمد علیه و مشار الیه باشی و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی و فرط بی‌خردیست چه سلاطین بهیچ چیز و بهیچ کس مقید نتوانند بود و مرتبه سلطنت مشابه برتبه حسن و جمال است چنانکه محبوب دلاویز را هر چند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او را ظهور زیادت بود سلطان را نیز هر چند خادم و ملازم پدید آید میل بزیادتی حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام تو که دلیل روشنست بر نهایت بلاهت چنانچه حکما گفته اند هیچ چیز نیست طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن و ثواب آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن و بدرشتی کوهی و تندخویی با نازنینان عشقبازی و من از فرط شفقتی که دارم این سخنها میگویم ولیکن چون آفتاب روشنست که شب تیره تو بمشعله مواعظ من روشن نخواهد بود و ظلمت جهل و کدورت جدی که در ذات تو سرشته شده به پرتو نصیحت من منتفی نخواهد گشت

بیت باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد ٭ گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه ٭

و مثل من با تو چنانست که مردی آن مرغ را میگفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن نیستند ضایع مکن و او نشنید و بعاقبت سزای آن بدو رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده اند که جماعتی بوزینگان در کوهی مأوا داشتند و بمیوه‌ها و گیاهای آن روزگار میگذرانیدند قضا را در شبی سیاه‌تر از دل گناهکاران و تیره‌تر از درون تباه روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاختن آورد و از صدمت صرصر زمهریر آتش خون در تن ایشان فسردن آغاز کرد

بیت ز سرما در تمنای شیر گردون ٭ که سازد در بر تن پوست وارون ٭ بسیتان مرغ انقل اندر آتش ٭ که خونش در بابزن گردد برآتش ٭

بیچارگان از سرما بجور شده پناهی میجستند و بطلب آن میان جهت کرده هر گوشه میدویدند ناگاه بر طرف راهی پاره‌ای روشن افکنده دیدند و بگمان آنکه آتشست هیزم جمع آوردند و گرداگرد آن چیده می دمیدند و در برابر مرغی بر درخت آوازی داد که آن آتش نیست التفات ننمودند و از آن کار هیچ فائده نه ایستادند قضا را در آن اثنا مردی آنجا رسید و مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو ممتنع

نشنوند و بگفتار کردی

نشنوند و تو رنجور گردی **بیت** هر که با او بار تو ام آمد از آغاز کار ترک او گیرید کو مقبل نگیرد بجهد و در تهذیب
و ترتیب چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاق فاروق طلب
نمودن **بیت** هر که در اصل بدگهر افتاد هیچ نیکی ازو مدار امید زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت از کلاغ سیاه باز سفید
مرغ چون دید که سخن او می نشنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمد تا نصیحت را نیک بسمع ایشان برساند و ایشان
را در آن رنج بیهوده که میکشند تنبیهی کنند بوزینگان گرد او در آمدند و سرش از تن جدا کردند و کار من با تو
همین مزاج دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بیفایده میگویم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود مرا هم مضرتی نیست
بیت گر مستمع قبول نصیحت نمیکند بیهوده بار بر دل نازک چه مینهی گفتی که بر براق سعادت سوار شو تا در رسی
بمنزل از رنج وا رهی نشنیده همچنان بره خویش میرود بگذار تا پیاده بماند بابلهی دمنه گفت ای برادر بزرگان
با خوردان نصیحت در نصیحت و مواعظت و شرط امانت بجای آورده اند و از میل و مداهنه احتراز نموده و اهل فضل
را اقامت رسوم مواعظ و نصایح لازمست خواه کسی استماع کند یا نکند **بیت** مدار پند خود از هیچ کس دریغ و بگوی
اگرچه در طرف مستمع بود تقصیر سحاب قطرهٔ باران زکوه وا نگرفت اگرچه در دل خارا نمیکند تاثیر کلیله گفت
من باب نصیحت را بر تو مسدود نمی گردانم ولی از آن میترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده خود رائی و
خودکامی پیش گرفته بابی الاستعداد و الاستبداد وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هر چند پشت دست خائی
و روی سینه خراشی فائده ندارد و مهمی که اساس آن مبنی باشد بر مکر و غدر عاقبت آن بوخامت و خا
تمت آن بشآمت می انجامد چنانکه شریک را افتاده و پای حیل او در حلقهٔ دام بلا شده بحلقش در آویخت
و شریک غافل ببرکت راستی و ساده دلی بمراد رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
کلیله گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقش بازی هزار نقش
بر آب زدی و او را تیز هوش گفتندی و دیگری از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی
او را ساده خرم دل خواندندی این دو را داعیهٔ بازرگانی شد و باتفاق یکدیگر روی بسفر آوردند منازل و مرا
حل طی نموده قضا را در راه بدرهٔ زر یافتند و از اغنیمت شگرف دانسته متوقف گشتند شریک دانا

گفت ای برادر درین جهان سود ناکرده بسیارست حالا بدین بدرهٔ زر قناعت کردن و در گوشهٔ کاشانه بسر بردن
اولی می‌نماید **بیت** چند گردی گرد عالم بهر زر بیش گردد زر شود غم بیشتر کاسهٔ چشم حریصان پر نشد تا صدف
قانع نشد پر در نشد پس بازگشتند و نزدیک شهر رسیده بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا تا زر را
قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک حصهٔ خود بهر چه خواهیم خرج نمائیم شریک عاقل جواب داد که حالا قسمت کردن صلاح
نیست صواب در آنست که بمقداری که برای خرج احتیاج افتد برداریم و باقی باحتیاط تمام جایی ودیعت نهیم و هر چند
روز آمده بقدر احتیاج برداشته تتمه را بهمان دستور محفوظ سازیم تا از آفت دور و بسلامت نزدیکتر باشد شریک نادان
بدین افسون فریفته شد و افسانهٔ او بقبول تلقی نمود بدین وجه که مذکور شد نقد سره برداشته باقی در زیر درختی
باتفاق دفن کردند و روی بشهر آوردند هر یک بمقام خود قرار گرفتند **بیت** روز دیگر که چرخ شعبده باز کرد
صندوق حیله را سر باز آن شریکی که دعوی زیرکی کردی بپای درخت رفت و زرها را از زیر درخت بیرون آورد
شریک غافل از آن حال بیخبر نقدی که داشت بخرج آن مشغول بود تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمد که بیا تا از آن
دفینه چیزی برداریم که من بغایت محتاج شده‌ام آن مرد زیرک روبرو کرده گفت بغایت نیکو باشد پس هر دو
باتفاق بپای درخت آمده چندانکه بیشتر جستند کمتر یافتند تیزهوش دست در گریبان خرم دل زد که این از تو
برده و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره هر چندانکه سوگند خورد و اضطراب کرد فائده نداشت و بجایی نرسید القصه کار
این نزاع بمجادله و ملاکمه کشید و منازعه بمرافعه انجامید شریک زیرک آن غافل را بسرای قاضی آورده بر وی دعوی کرد
مضمون قصه و فحوای قضیه بعرض قاضی رسانید بعد از انکار خرم دل قاضی از تیزهوش بر وفق دعوی او بینتی
طلبید تیزهوش گفت ایها القاضی **بیت** برخور ز عمر خویش که در مسند قضات احکام عمر تو بدرازی مسجلست
مرا بجز آن درخت که زر زیر آن مدفون بوده گواهی نیست امید دارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کاملهٔ خود آن
درخت را بسخن در آرد تا بر دزدی این خاین بی انصاف که جمیع زرها را برده مرا محروم گردانید اقامت شهادت
نماید قاضی بپای درخت حاضر آمده از درخت گواهی طلبد چون شهادت او موافق مدعا باشد بگوا
هی او حکم کند قاضی ازین سخن متعجب شده بعد از قیل و قال بسیار بر آن قرار داد که فردا بپای درخت روند

بزرگی از [illegible]

زیرک کمانه رفت و تمام با پدر بازگفته پرده از روی کار برداشته گفت ای پدر با اعتماد تو خیال گواهی درخت
بسته ام و با امید تو این نهال حیله در محکمهٔ قضا کذاشته و تمام مهم بشفقت تو بازبسته است اگر موافقت نمائی آن
زر ببریم و چندان دیگر بستانیم و بقیة العمر برفاهیت و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم بمن متعلقست کدام
است پسر گفت میان درخت کشاده است بمثابه که اگر دو تن در آن نهان شوند نتوان دید امشب باید رفتن و در
زیر درخت بسر بردن تا فردا که قاضی اسلام بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت بادا رسانی پدر گفت ای
پسر از مکر و حیله درگذر که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوان فریفت **بیت** سرّت همه دانای فلک میداند
کو موی بموی و رگ برگ میداند گیرم که بزرق خلق را بفریبی با آن چکنی که یک بیک میداند ای پسر حیله
که بر صاحبش وبال گردد و جزای آن هم بدو رسیده رسوا و پرده دریده شود و من ترسم که مبادا که مکر تو فکر
غوک باشد پسر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته
بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته بود هرگاه که غوک بچه کردی آن مار بیامدی و خوردی و دل او بداغ
فراق فرزند مبتلا گردانیدی و این غوک را با خرچنگی دوستی بود روزی نزدیک او رفت و گفت ای یار موافق مرا
تدبیری لایق اندیشی که خصم قوی و دشمن مستولی دارم و با او اقامت متعذر است و نه از آن مقام نقل و تحویل میسر
چه موضعی که مسکن ساخته ام بغایت جای خوش است و مأوای دلکش مرغزاریست سواد مینا رنگش چون دورهٔ
مینو فرح افزای و نسیم دلگشایش چون طرهٔ خوبان عطرسای **بیت** صد هزاران گل شکفته در او سبزهٔ بیدار و آب
خفته در او هر گلی گونه از رنگی بوی هر گل رسیده فرسنگی هیچکس باختیار ترک منزل نگیرد و دل از چنین نمونهٔ
فردوس برندارد جای من کوی مغانست چه زیبا جاییست هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا نکند خرچنگ گفت
غم مخور که دشمن توانا را بحیله توان بست و خصم غالب را در دام توان افکند **بیت** اگر دانهٔ حیله باشد کسی بدام
آورد مرغ زیرک بشستی غوک گفت تو درین باب از کتاب حیل چه مسئله حل کرده و در دفع غائلهٔ این خصم بداندیش چه
چاره بدست آورده خرچنگ گفت فلان جای راسویی است جنگجوی تیزخوی ماهی چند بگیر و بکش
و از پیش سوراخ وی تا منزل مار بیفکن تا راسو یکان یکان میخورد و در طلب دیگری میرود هر آینه

چون بسوراخ مار رسد او را نیز بکار خواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز رهاند غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر
بود مار را هلاک کرد چون بدین قصه دو سه روزی بگذشت راسو را داعیهٔ آن شد که بطلب خوردن ماهی
حرکت کند بهمان صورت که بدان عادت نموده بود نماید دیگر بجستن ماهی بر همان اره که پیش ازین بقدم
مراد پیموده بود روان شد و چون ماهی نیافت غوک را با جمله بچگان بخورد بیت تو از چنگال گرگم
در ربودی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی و این مثل بدان آوردم که سر انجام حیله گرفتاریست و عاقبت مکر و
عذر ندامت و خاکساری بیت مزن در وادی مکر و حیل گام که در دام بلا افتی سرانجام پسر گفت ای پدر
این کار اندک مایه و بسیار منفعت است این سخن کوتاه ساز پدر بی‌بهره را حرص و دوستی فرزند از منزل
دین و دیانت ببادیهٔ جور و خیانت کشید و سر انما اموالکم و اولادکم فتنه بظهور رسید طریق مروت را مهمل
گذاشته و بساط فتوت را بکلی در نوشته ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف منکر بود روا داشت و در آن شب
تیره با دل مکدر در میانهٔ درخت جای گرفت علی الصباح قاضی روشن رای آفتاب در محکمهٔ فلک پدیدار شد
و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی از معارف بپای درخت آمد و
خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرد بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعی علیه صورت
حال ازو استفسار نموده آوازی از میان درخت برآمد که زر را خرم دل برده است و با تیزهوش که شریک اوست
ظلم کرده قاضی متحیر شد و دانست که در میان درخت کسی پنهانست و آشکارا کردن او جز بتدبیر صایب میسر
نگردد بیت سر هر نقش کز چشم خرد پنهانست جز در آینهٔ تدبیر نگردد ظاهر پس بفرمود تا هیمهٔ بسیار فراهم
آورده در حوالی درخت نهادند و آتش در آن زده آن ناپختهٔ خام کار را دود از خانمان برآوردند پیر حریص
ساعتی صبر نموده چون دید که کار بجان رسیده امان خواست و قاضی او را بیرون آورده استمالت داده از حقیقت
آن حال سؤال پیر نیم سوخته صورت واقعه براستی باز نموده قاضی بر کیفیت مطلع گشته صفت امانت
و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیزهوش با خلایق بازگفته و مقارن همین حال پیر با تن زار از جهان
فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیوی بشرارهٔ نار عقبی اتصال یافت پسر

بعد از آنکه

بعد از انکه ادب بلیغ دید و زجر عنیف کشیده پدر مرده را بر کردن نهاده روی بشهر آورد خرم دل ببرکت صدق
و امانت و راستی و دیانت زر خود باز ستد و بسر انجام مهام خود مشغول شد و نتیجهٔ ایراد این مثل آنست که خلایق
را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده **بیت** هر که پا در مضیق مکر نهاد
عاقبت سر بباد خواهد داد حیله ماریست کو دو سر دارد هر یکی گونه گون خطر دارد آن سر ار خصم را کند دل ریش
این رساند ضرر بصاحب خویش دمنه گفت تو رای مرا مکر نام نهادهٔ و تدبیر مرا حیله و غدر لقب داده من این مهم را
بتدبیر صائب ساخته ام و چنین کاری برای درست پرداخته کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان مثابه
که زبان را از تقریر آن قاصر آید و در وخامت ضمیر و غلبهٔ حرص جاه بدان منزله که بیان در ادای آن عاجز آید
فایدهٔ مکر و حیلهٔ تو مخدوم و ولی النعم را این بود که می بینی و بقیهٔ آن بنسبت تو چگونه خواهد بود و شآمت دو روی
و دو زبانی تو چه نتیجه بد خواهد داد دمنه گفت از دو روئی چه زیان که گل رعنا از دو روئی زینت بستانست و از دو زبانی
چه باک که قلم دبیر با دو زبان مال و ملک را پاسبانست تیغ که یک رو دارد خون خوردن کار اوست و شانه
که دو روئی دارد فرق نازنینان قرار او **بیت** خون میخورد چه تیغ درین دهر هر که او یک رو و یک زبان بود
از پاک گوهری وانکس که همچو شانه دو رویست صد زبان بر فرق خویش جای دهندش بسروری کلیله گفت
ای دمنه زبان آوری بگذار که تو نه آن گل دو روئی که در مشاهدهٔ جمال تو دیده روشن گردد بلکه آن خار دل آزاری
که از وخز ضرر بخلق میرسد و نه آن قلم دو زبانی که از اسرار ملک و ملکوت خبر دهی که زخم زبان تو کم از زهر زبان
مار نباشد بلکه مار را فضیلت بر تست چه از یک زبان مار زهر آید و از دیگری تریاق و ترا از هر دو زبان
زهر می بارد و از تریاق اثری و خبری ندارد و باید که از زبان کسی همه تریاق زاید و اگر بجهت دشمنان بد آید
نشاید چنانچه بزرگی گفته است **بیت** تریاق زهر است مرا بر سر زبان آن بهر دوستان بود این بهر دشمنان
دمنه گفت از سرزنش بگذر تا شاید که میان شیر و شتربه آشتی پدید آید و باز بنای محبت و التیام تمهیدی یابد کلیله
گفت این سخن از جملهٔ مقالاتست محال آمیز است تو مگر ندانسته که سه چیز برقرار نیست بعد از وقوع سه چیز و بعد از
آن قرار آن از قبیل ممتنعاتست و ثباتش از مقولهٔ متخیلات اول آبگینه و گوهر چندان خوشست که بدریا

برنسیده چون بدریا پیوست دیگر از عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت دوم صلاح خویشان حسدان
واقعست که بد اندیشان و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از مدخل بدان و بدکیشان از جمیع اقربا
و خویشان وفاق و اتفاق توقع نتوان داشت سیم مشرب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم
سخن چین و فتنه انگیز را مجال سخن ندهند و چون مردم دوروی و دو زبان در میان دو یار فرصت افتاد
یا فتند دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان کرد و من بعد اگر کار از سر پنجه شیر علاجی باید ممکن نیست تلطف و
تملق او از راه رود تا بمصلحت و مقاومت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح ماند هر یکی را
از دیگری دغدغه خواهد بود بیت چون رشته گسست میتوان بست لیکن بمیانش گره بماند دمنه گفت اگر من
ترک ملازمت شیر کرده معتکف گوشهٔ کاشانه شوم و دامن صحبت تو بدست ارادت گرفته سر عزیمت در گریبان
خدمت کشم چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو مصاحبت دارم یا بموافقت تو میل کنم و من از همیشه
از مجاورت تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکردم چه علما گفته اند که از صحبت جاهل و فاسق بی
هنر باید کرد و خدمت عاقل و صالح التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مار است و هر چند
مارگیر در تعهد او رنج بیشتر کشد آخر چاشنی از زهر دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت
مانند طبلهٔ عطار است از آن متاع چیزی بکس نرسد عاقبت روایح عطر او مشام را معطر خواهد ساخت بیت
باش چه عطار که پهلوی او جامه معطر شود از بوی او چند چو آن سنگ که آهنگران دود شراری دمی از هر کران
چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو بر پادشاهی که ترا عزیز و مکرم و گرامی و محترم و نامی گردانید بمثابه
که در ظل دولت او آفتاب وار لاف ارتفاع منزلت و بسبب ملازمت آستان آسمان نشانش پای افتخار بر فرق
فرقدان می نهی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و اکرام او را نابوده انگاشتی بیت نه از حق
نه از خود ترا شرم بود نه از مردمت نیز آزرم بود و من از چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری کنم بنیم خود
خرد ار چند مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین ناکس ترک مرافقت کنم عقل برهنمایی رای مرا بالصواب
خواهد داد بیت قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشترست گر حضور با موافق نیست بیحضوری خوشتر است

تم الحکایت

همدمی کز صحبت خرم نگردد خاطرت از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشترست و چنانکه صحبت اخیار و ابرار
را منفعت بی غایتست مصاحبت نااهلان و اشرار را مضرت بی نهایتست و صحبت بدان زود تر اثر میکند و ضرر آن
بزودی زمانی بظهور رسد پس آنکه عاقل و کامل باشد باید که دوستی با مردم دانای ستوده معاش درست و خوش خوی
کند و از همدمی کذاب و خاین و بدخوئی و فاسق اجتناب نماید **بیت** چو بتوان در بر روی خلق بستن بخلوت تنهای
تنها نشستن رفیقی نیک باید کرد حاصل که صحبت را نشاید هر سیه دل مرا هست این سخن از عاقلی یاد که رحمت بر روان
پاک او باد که با دانایان هر کس که شد یار ز یاری ایشان با خرد شد گرفتار و هر که یاری نااهل گیرد به یاری نادان
مشتهر گردد بدو آن رسد که بباغبان رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که باغبانی
بود مدتها بانواع زراعت مشغول بوده عمر نازنین در عمارت باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس
نشان از نزهت اشجار خاک حسرت در دیدهٔ روضهٔ ارم کرده بود و از طراوت ازهار و انهار داغ حسرت بر سینه
بستان حور عین نهاده و درختان رنگارنگش جلوهٔ طاوسی ظاهر و از گلهای زرنگارش فروغ تاج کاوسی
باهر روی زمینش چون رخسار شاهد حله پوش منور و نسیم هواش چون کلبهٔ استاد عنبر فروش معطر درخت جوا
نبختش از بسیاری اثمار چون پیران پشت خمیده و میوهٔ حلاوت آمیزش چون حلوای بهشتی بی حرارت آتش
رسیده و الوان میوهای ربیعی و خریفی در غایت تازگی و نهایت لطیفی سیب بی آسیب چون ذقن دلبران سیمتن
دلها را صید کرده و برنگ زیبا و بوی روح افزا عالمی را در قید آورده **بیت** سیب را با ذقن یار مشابه
کردند رنگ او سرخ شد و روی بر افروخت بباغ سیب مانند چراغیست درختان زد رخت روز روشن بسر شاخ
که دیدست چراغ امرود از سر هر شاخ کوزهای آب حیات بر صراحیها بر جلاب نبات در آویخته و بصلای حلوای
بی دود کاهلان بی سرمایه و سودا را بر انگیخته **بیت** وصف امرود چه گویم که ز شیرینی لطف کوزهٔ چند نبات
معلق بر بار به پشمینه پوش چون صوفیان شبخیز با رخسارهٔ زرد سر از پنجرهٔ خانقاه بیرون آورده روی گرد
آلودش درد آلود عاشقان را از مهر جان نشان انتباه داده **بیت** به زرد ز مهر است من از مهر او زرد
آوازهٔ مهر من ز مهرم خویش گوی زرین نارنج از میان برگ سبز چون کرهٔ آفتاب انور از سپهر اخضر تابان

و بمجمر مصلای ترنج با نکهت دلارای و رایحهٔ روح افزایش در صحن بستان درخشان بیت انارش چون لب دلدار
خندان ** حریفانرا ز لطفش آب دندان ** برای امتحان گردون زرکار ** فکنده جوهر یاقوت در بار ** چه نطقم وصف
شفتالو سر آید ** سخن در وی تر و شیرین تر آید ** هنوز رنگش لب سوی لب نارسیده ** که آب لطف حسن از وی چکیده **
در یک جانب انجیر بی نظیر که دست قدرت وصف جمالش را بر طبق والتین نهاده حلوای زیبا دار خشخاش و
قند تر ترتیب داده و در طرف دیگر انگور پر نور که خامهٔ حکمت شرح کمالش را بر صحیفهٔ شریفهٔ فانبتنا فیها حبا و عنبا
کشیده چون آبلهٔ تر بر کف برگ سبز دمیده و بر حوالی خوشه‌ها گوی زنگار خربزهٔ سبز خط طرفه عذار چو ماه تمام که از افق
مهر سپهر مینا فام روی نماید بجلوه درآمده بیت خربزهٔ کوهی که در آن سبز گشت ** گوی ببرد از ثمرات بهشت
سبز خطی بر گرو خط او موی نه ** مشک ولی مشک بدان بوی نه ** پیر دهقانرا بهر درختی چنان پیوند بود که جز گل بدرو غم
فرزند نداشت روزگاری بتنهائی در آن باغ میگذرانید حاصل الامر از وحشت تنهائی بتنگ آمده و از دهشت
انفراد بی یاری بغایت ملول شد بیت گل و بنفشه همه مست و یار نیست چه سود ** شکر لب من در کنار نیست چه سود
القصه از الم تفرد خاطر مجروح بگشت و دشت بیرون شد و در دامن کوهی که چون عرصهٔ طول امل فضای آن نهایت
پذیر نبود سیری می نمود قضا را خرسی زشت سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت بسر و ابطهٔ تنهائی
از فراز کوه روی بنشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات نمودند از طرفین بعلت جنسیت سلسلهٔ محبت در حرکت آمده
و دل روستائی بمصاحبت او مایل شد بیت ذره ذره هر چه در ارض و سماست ** جنس خود را همچو کاه کهرباست ** ناریان
مر ناریان را جاذبند ** نوریان مر نوریان را طالبند ** صافیان هم صافیان را راغب شوند ** دردیان هم تیرگیان جاذب شوند **
باطلان را چه رباید باطلی ** عاقلان را چه خوش آید عاقلی ** اهل باطل باطلان را میکشند ** باقیان از باقیان هم سرخوشند **
خرس نادیده چون تملق روستائی مشاهده نمود بکلی وابستهٔ صحبت او شد و باندک اشارتی سر در پی
او نهاده بدان باغ بهشت آسای درآمد و بانواع انعام و تشریف آن میوه‌ها دوستی در میان ایشان مؤکد
شد و بیخ نهال محبت در زمین دل هر یک رسوخ یافت بیت بکنج باغ میبودند یکچند ** ز روی وصل یکدیگر
خرسند ** هر گاه که باغبان از غایت مستی لب باستراحت سر فراغت ببالین راحت نهادی خرس

از روی دلجوی

61

از روی دلجوئی و هواداری بر سر بالین او نشسته مگس از روی او میراندی **مصرع** مگسی نیز نخواهم که نشیند بر آن
لب روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب شده و مگس بسیار بر روی او جمع گشته و خرس بمگس رانی اشتغال
مینمود و هرچند مگسانرا براندی در حال باز آمدندی و چون ازین یک جانب منع کردی از طرف دیگر هجوم کردندی خرس
آشفته شد و سنگی بیست منی برداشت بقصد آنکه مگس منع میکنم بر روی دهقان بیچاره زد مگسانرا از نهیب آن آسیبی
نرسید اما سر باغبان با خاک برابر شد و ازینجا بزرگان گفته اند که بهر حال دشمن دانا به که نادان دوست
دشمن دانا که غم جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه
دهد که سر در معرض تلف باشد و سینه خدنگ بلاها را هدف گردد **بیت** صحبت ابلهان چو دیگ تهیست که ز درون
خالی و برون سیهی است دمنه گفت من چنان ابله نیستم که منفعت دوست خود را از مضرت باز نشناسم و خیر او از شر
امتیاز نکنم کلیله گفت من آن رای شناسم که تو در حماقت آن متابه نیستی اما غبار غرض دیدهٔ بصیرت ترا تیره و خیره میگرداند
ممکن که بنا بر غرض جانب دوست را فروگذاری و قرار توجه تا موجب برای اعتذار آن مهیا میسازی چنانچه در مادهٔ شنزبه
دستبرد با این همه عذر انگیختی و هنوز دعوی پاکدامنی و نکوسیرتی میکنی و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگان
است که گفته بود که در شهری که موش صدمن آهن خورد چه عجب اگر بازی کودکی را در رباید دمنه گفت چگونه بوده است
آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که بازرگانی اندک مایه بسفر میرفت بطریق دوراندیشی صدمن آهن در خانهٔ
دوستی ودیعت نهاد تا اگر ضرورت افتد از سرمایهٔ روزگار ساخته رشتهٔ معاش را استحکامی دهد و بعد از آنکه بازرگان
سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسیده بدان آهن محتاج شد دوست ستدین آهن فروخته بود و بها را خرج
کرده بازرگان روزی بطلب آهن بامانت در سغوله نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از آن که در آن گوشهٔ خانه
سوراخ موشی واقعست تا واقف شدم موش فرصت غنیمت شمرده بود و آنها تمام برده و خورده بازرگان
جواب داد که راست میگوئی موش با آهن دوستی تمام دارد و دندان او را بر خاییدن آن لقمه چرب و نرم قدرتی
تمام هست **بیت** موش آن لقمهای آهن بست همچو پالوده راحت الحلقوم مرد امین راست گوی شنیدن
این سخن شاد شد با خود گفت این بازرگان ابله برین گفتار فریفته گشت با خود گفت هیچ به از آن نیست که او را

مهمانی کنم و رسم تکلفات در ضیافت بجای آرم تا این مهم را تاکیدی بدید آید خواجه را صلای مهمانی زد و گفت
بیت گر بمهمانی قدم در کلبهٔ ما می نهی * لطف میفرمائی بر چشم من پا می نهی * خواجه فرمود که امروز مرا مهمی
پیش آمده شرط کردم که فردا و بامداد بگاه باز آیم پس از منزل وی بیرون آمده پسر ازوی ببرد و در خانه پنهان
کرد علی الصباح بر در خانه میزبان پریشان حال زبان بگشاد که ای مهمان عزیز معذور دار که از دی باز پسری از من
غائب شده خبری نیافتم بیت یعقوب صفت ناله کنان می کنم افغان * کایا خبر یوسف کم گشته که دارد * بازرگان گفت
من دیروز از منزل تو بیرون آمدم برین صفت که میگوئی کودکی را دیدم که بازی اورا بر داشته پرواز کرده در
هوای برید مرد ماهی فریاد برآورد که ای بیخبر محال چرا میگوئی و دروغی بدین عظیمی برای چه نسبت میدهی باز
که تمام جثه او ده سیر باشد کودکی که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و بپرد بازرگان بخندید و گفت این عجب مدار
دران شهر که موشی صد من آهن تواند خورد بازی نیز کودک ده منی را تواند برد مرد ماهی دانست که حال چیست
گفت غم مخور که موش آهن نخورده است خواجه جواب داد که دلتنگ مباش که باز پسرت را نبرده است آهن باز ده
و کودک باز ستان و این مثل بدان آوردم تا بدانی که در مذهبی که با ولی النعمت خود غدر توان کرد پیداست که با
دیگران چه توان اندیشید و تو چون با ملک ان کردی دیگران را بتو امید وفاداری و طمع حق گذاری نمانده
و بر من روشن شده که از ظلمت بدکرداری تو پرهیز لازمست و از تیرگی و از مکاری و غداری تو احتراز واجب
بیت پیوند دولت آمد از چون توئی بریدن * سرمایه سعادت روی ترا ندیدن * چون مکالمت کلیله
و دمنه باینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و اورا در خاک و خون افکنده اما چون شیر سر پنجه سیاست کار
شتربه بپرداخت و قوت خشم کمتر شده حدت غضب تسکینی یافت در تامل افتاد و با خود گفت دریغ شتربه
با چندان عقل و کیاست و رای و خرد نمیدانم که درین کار دمی بصواب زدم یا قدمی بخطا نهادم و در انچه
از وی بمن رسانیدند حق امانت گذاردند یا طریق خیانت سپردند و باری من بنقد خود را مصیبت زده
کردم و یار وفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم بیت یار با یار خود آخر این کند * کافرم گر هیچ
کافر این کند * شیر سر ندامت در پیش افکنده خفت و شتاب زدگی خود را نکوهش مینمود خیال شتربه بلسان

الحال بین

الحال معنی این رباعی بسمع شیر میرساند بیت ای دوست کسی که بی سببی یار کشد آنگاه چو من یار وفادار
کشد تو دوست مخواه دشمن خود گیر مرا کس دشمن خویش را چنین زار کشد خندهٔ دایمی شیر ازین واقعه بگریه
و اندوه مبدل شد و تب لازمی او از شدت حرارت این حادثه مضاعف شد بیت دست هجرانت مرا
در سینه خار غم نشاند تا ازین خار غم دیگر چه گل خواهد شکفت دمنه که از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و
دلیل ندامت بر ناصیهٔ او مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت و گفت بیت شها تخت اقبال جای تو
باد سریر فلک متکای تو باد سر سرورت از شادی افراخته سر خصم در پایت انداخته موجب اندیشه حیرت و
سبب تأمل چه تواند بود وقتی ازین خرم‌تر و روزی ازین مبارک‌تر کجاست ملک در مقام فیروزی و نصرت
خرامان و دشمن در خاک مذلت و خون ناکامی غلطان بیت صبح امید تیغ ظفر برکشیده باز روز عدو به شام
هلاکت رسیده باز شیر گفت هرگاه که آداب خدمت و اطوار صحبت و آثار دانش و اطوار کفایت شتربه یاد
میکنم رقت بر من بیشتر میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگردد و الحق پشت و پناه سپاه بود و اتباع مرا
بدستیاری او زور و بازوی مردانگی می‌افزود رفت آنکه داشت کار جهانی قرار ازو رفت آنکه بود خانهٔ ملک
استوار ازو دمنه گفت ملک را بدان کافر نعمت عذار جای ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود وظایف
شکر آلهی بتقدیم باید رسانید و ازین نصرت که دست داد ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشود
بیت صبح ظفر از مشرق امید برآمد اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد این فتح نامهٔ میمون را که روزنامهٔ
همایون را که کارنامهٔ سعادت بدو مطرز گردد بر صفحات ایام دیباچهٔ مفاخر و عنوان معالی باید شمرد بیت
امروز بخت نیک بشارت رسان ماست اقبال را بمژده امید صد نوید است روز بسیست آنکه دل بهزاران
دعاش حسب عهد بسیست آنکه جان بهزار آرزوش خواست پادشاهان عالم پناه را بکسی بخشودن که از وایمن نتوان
بودن خطاست و خصم ملک را بزندان محبوس ساختن کار عقلا نگشته که زینت دست و آلت قبض و بسط است
اگر مار زخمی بدان زند برای بقای باقی جثه ببرند و مشقت آن جراحت را عین راحت دانند بیت
دشمن چه گریه کند چه خونش ریزی از چشم عنایتش بیفکند ازو برو شیر ازین سخنان اندکی بیارامید آثار وربکار

انصاف گاو ببستند و سرانجام کار دمنه بفضیحت کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار دروغش در بر آمده بقصاص
گاو کشته شد و عواقب مکر و غدر همیشه نامحمود بوده است و خواهیم حیله و بد اندیشی مذموم و نامبارک است

نظم بد اندیش هم در سر شر شود ۞ چو کژدم که با خانه کمتر شود ۞ اگر بد کنی چشم نیکی مدار ۞ که حنظل نمی آرد انگور بار ۞
نپندارای در خزان کشته جو ۞ که گندم ستانی بوقت درو ۞ مثل این چنین گفت آموزگار ۞ مکن بد که بد بینی از
روزگار ۞ کسی نیک بیند بهر دو سرای ۞ که نیکی رساند بخلق خدای ۞

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شآمت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام
که بحیله تمام جمال بقای را بحیله بپوشانید و ولی النعمه خود را از طریق مروت منحرف ساخته به بیوفائی و بد عهدی
موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش مؤثر افتاد و شیر را بر آن داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایهٔ
شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخن و آن صلاح در آن داند عاقبت کار دمنه باز نماید و فرماید که شیر
بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود رجوع نموده در حق دمنه بدگمان و بتدارک آن بچه فرماید و بر کیفیت غدر او
چگونه وقوف یافت دمنه بچه حجت تمسک نموده و مخلص خود بچه حیله خیال بست و سرانجام مهم او بکجا رسید
حکیم فرمود بیت شها ملک و دین در پناه تو باد ۞ چراغ هنر شمع راه تو باد ۞ حقیقت حزم و عاقبت اندیشی
اقتضای آن میکند که سلاطین بمجرد شنودن سخن از جای نروند تا بدلیل روشن و برهان ساطع حقیقت
مهمی اطلاع نیابند در بارهٔ آن حکم بامضا نرسانند بیت ز صاحب غرض تا سخن نشنوی ۞ که گر کار بندی پشیمان
شوی ۞ و بعد از آن که سخن اهل غرض در معرض قبول و عمل ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود آمد بتدارک و
تلافی آن تواند بود که سخن چینی صاحب غرض را بر وجهی گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران گردد و
از اندیشهٔ عقوبت من بعد کسی بر آن اقدام نتواند نمود و همه را از مثل آن سلوک احتراز باید فرمود بیت
برانداز بیخی که خار آورد ۞ درختی که بپرور که بار آورد ۞ جهانسوز را کشته بهتر چراغ ۞ یکی به در آتش که خلقی بداغ ۞
و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و افساد او مطلع
گشت او را نوعی سیاست فرموده که عبرت دیگران بوده دیدهٔ اعتبار دیگران روشن شده آیت

فاعتبروا یا اولی الابصار

تا عبرت یا اولی الابصار ور در زبان ساختند و صورت این قصه بران وجه بوده که چون شیر از کار رکاو به پرداخت و تعجیل
در آن کار نموده بود پشیمان شده انگشت ندامت بدندان ملامت میگزید و سر حیرت بر زانوی مفرّت می نهاد
بیت میکشید از حسرت غم آه سرد ❊ کانچه من کردم درین عالم که کرد ❊ همواره اندیشه مند بود که چرا درین کار شتاب زدگی
نمودم پیوسته خیال می بست که این مهم چرا از روی تأمل و تدبیر نپرداختم بیت عنان نفس بدست هوس رها
کردم ❊ خلاف عقل و خرد کردم خطا کردم ❊ کنون ندانم و دانستم ندارد سود ❊ چه سود گفتن بسیار کی چرا کردم ❊ شیر مدتی بدین منوال
در غصّه و ملال گذرانید و بجهت اندوه خاطر و تورّع ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کار بر رعیّت به تنگ رسیده
الناس علی دین ملوکهم در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراکنده دل بودند بیت دل مجوی لاله سوخته
در سوز آه من ❊ در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست ❊ در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شتربه یاد
میکرد و ملالت زیاده شد و دهشت و پریشانی بر روی استیلا یافت و شیر را بر آن تفضیلی بودی که حدیث او گوید
و ذکر او شنود بیت از یاد تو نیستم زمانی غافل ❊ یا می گویم نام تو یا می شنوم ❊ و با هریک از وحوش خلوتها کردی
و از این حکایتها در خواستی شبی با پلنگ هم ازینگونه سخنان میگفت و سوز سینه و آشفتگی دل شرح میداد پلنگ گفت ای
ملک اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر از دامان تلافی آن کوتاه باشد مودی بجنونست و تدارک مهمی که در دایره
محالات داخل باشد از مرکز عقل و دانشمندی بیرون بیت انداخته تیر از شست آوردن ❊ نتوان ترا بدست آوردن ❊
هر کرد در چنین کاری که بدست آوردن آن متعذر بود سعی نماید امکان دارد همچو آنکه مطلوب باید آنچه داشته هم از دست
برود چنانچه روباه آرزوی یافتن مرغی کرده پوست پاره که بدندان استظهار داشت از دست بداد شیر گفت چگونه
بوده است آن حکایت پلنگ گفت آورده اند روباهی بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانبی سیر آن
میکردند بجهت لقمهٔ اطراف بیابان بقدم حرص و شره مسیمود تا ناگاه رایحه که مدد قوت روح او تواند بود بمشامش
رسید بر اثر آن توجه نموده پوست پارهٔ تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوستش رها کرده چشم روباه
بدان پارهٔ پوست افتاده روشنایی یافت و بدان مقدار قوت و قوتی هر چه تمامتر در اجزای آن پدید
آمد بیت مرده بودم بوی یار دلنواز آمد بمن ❊ بار دیگر جان از تن رفته باز آمد بمن ❊ در روباه ان پارهٔ

پوست را بچنگال تصرف درآورد و روی بجای خود نهاد مصرع چون یار بدست آمد خلوت ز همه خوشتر
در میان راه گذرش بر کنار دیهی افتاد مرغان فربه دید در فضای صحرا بچرا مشغول گشته و غلام زیرک نام نگاهبانی
ایشان را میان موافقت در بسته روباه را اشتهای مرغ در حرکت آمد بخیال مرغ بریان از پوست پاره فراموش کرد
و در اثنای این حال شغالی که گذر بدین موضع افتاده بود رسیده گفت ای برادر می‌بینمت که بسی اندیشه‌مندی چه واقعه
حادث شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت ای برادر آن مرغان می‌بینی که بزبان حال هر یک بتکرار معنی کلمه
طیر مما یشتهون جاری و سرمایهٔ سر آیت ولکم ما تشتهی الانفس سراپای ایشان رازی بیت سر تا بپای همه
روح مجسمست ز روئی بدین لطافت پاکیزگی کم است و من بعد از مدتی که ببلای جوع و گرسنگی مبتلا بوده ام از گنجور
خزاین ارزاق پوست پارهٔ بمن ارزانی داشته حالا جاذبهٔ اشتها داعیهٔ آن دارد که ازین مرغکان یکی بچنگ آرد
و کام آرزو را بحلاوت گوشت او که لذت آب حیات دارد شیرین گرداند بیت عیش من تلخ است گر یار از لب
شکر فشان شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود شغال گفت هیهات هیهات من مدت متمادی میگذرد که
در کمین این مرغ بوده ام و مترصد یکی ازیشان گشته فاما آن غلام زیرک که نگاهبان ایشان است طریق فطنت
بنوعی مرعی میدارد که صیاد متخیله از خوف پاسبانی او صورت ایشان را در دام تفکر نتواند کشید و من درین
آرزو عمری گذرانیم و بمجرد خیال شب بروز و روز بشب می آورم تو که پارهٔ پوست تازه یافته غنیمت شمر و ازین
فضولی درگذر بیت دلارامی که داری دل درو بند دگر چشم از همه عالم فرو بند روباه گفت ای برادر
تا باوج مراد بکام دل ترقی می توان کرد در حضیض محنت و دناءت بناکامی سپردن حیفی عظیم باشد و تا در
چمن آسایش گل عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان محنت و نکبت نهادن عیبی فاحش بود
تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش از چه باید کرد در خاک مذلت جای خویش و مرا همت عالی نمیگذارد
که بپارهٔ پوست بی مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه تازه بردارم شغال گفت ای خام طمع
حرص ناپسندیده را همت عالی نام کردهٔ و شرهٔ ناستوده را دیباچهٔ بزرگی لقب نهاده و ازین معنی غافل که
بزرگی در درویشی است و زاد در قناعت بیت درین بازار اگر سود است از آن درویش خرسند است

خدایا منعم گردان

خدایا منعم گردان بدرویشی خرسندی ٭ به ازان نیست که بعضی که از دیوان الرزق المقسوم نامزد او کرده اند
خرسند شوی و گرد فضولی نگردی که نتیجهٔ من طلب ما لا یعنیه بر آن مرتب است **حکایت منظومه** بود دشتی خرکی کردم
نبود دنش ٭ روزی غم بی دمی فزودش ٭ از هر طرفی قدم همی زد ٭ دم می‌طلبید دم همی زد ٭ تا که نه ز روی اختیاری ٭ بگذشت
میان کشت زاری ٭ دهقانان مگرش ز دور دیدند ٭ بر جست از و دو گوش ببریدند ٭ مسکین خرک آرزوی دم کرد ٭ نا یافته
دم دو گوش گم کرد ٭ آنکس که ز حد برون نهد گام ٭ اینست سزای او سرانجام ٭ روباه از غایت حرص و طمع روی درهم
کشید و گفت **بیت** من خیال یار دارم گر کسی را در دلست ٭ کز خیال او شوم بیرون خیال دیگر است ٭ تو
تماشا کن که من چگونه از لطایف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد و بچه دستان نگاری لایق در دام تصرف
خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده پوست را همانجا بگذاشت شغال چون دید که نصیحت بی‌غرض او
در دل سنگین روباه اثر نمیکند روی از و تافته بجانب ماوای خود شتافت درین میانه زغنی در پرواز بود
نظرش بدان پوست پاره افتاد از آنجا بوزی مرده تصور کرد و بنشاط تمام در حوزهٔ تملک درآورده روی بجو
هوا نهاد از آنجانب روباه هنوز جانب مرغان نارسیده زیرک از کمینگاه بجست و چوب دستی بجانب وی
انگند چنانکه اثر آن بجانب روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان برکند و بتعجیل تمام روی بپو
ست پاره نهاد چون بموضع معین رسید از پوست پاره اثری ندید روی بقبله گاه دعا کرده خواست که بسبیل تفرع
عرض حال خود باز نماید راست که ببالا نگریست دید که زغن پوست در چنگال گرفته می‌پرد و میگوید **بیت**
برده بودی و داوت آمده بود ٭ چون تو کج باختی کسی چکند ٭ روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست
سر بر زمین میزد تا مغزش پریشان شد و مقصود از ایراد این مثل آنست که ملک بدست خود یک رکن از ارکان
مملکت را خراب کرده بعمارت باقی رکنها نمی‌پردازد و تعهد حال مقربان بارگاه و تلطف با امرا و سران سپاه فرو
نمیگذارد و شتربه کشته گشته و بهیچ وجه باز نمی‌آید ممکن که باقی خدمتکاران قدیم از دولت ملازمت دور مانند
شیر بعد از تأمل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت و هواخواهیست فاما در باب شتربه از من خطایی واقع
شده و اکثر اضطراب من بجهته تلافی آنست پلنگ گفت ای ملک تدارک و تلافی آن باضطراب میسر نگردد

بلکه بتدبیر درست وروی صواب وقوع یابد **بیت** چه در طاس لغزنده افتاد مور **ش** رهاننده را چاره باید نه زور
صلاح درآنست که ملک سباع ترک جزع وبیخودی کرده بنای کار بتدبیر نهند واکر ازین مهم بشتربه بحکایت که
بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود بسزاء جزای کفران رسیده واکر درباره او افترا کرده اند وسخنان غیر واقع
بازنموده تمام وصاحب غرض را هدف تیر انتقام باید کردانید **مصرع** ازانکه بدبت دفع کردن نیکوست **ش** شیر کفت ای وزیر
دور اندیش ترا در جز منافع ودفع مکاره پیشوا ومقتدا ساخته ام بهر نوع که متقاضای عقل روشن رای باشد این کار را
پیش کیر ومرا بدستیاری تدبیر از کرداب اضطراب بیرون آر پلنک متعهد شد که بابکر زمانی حقیقت این مهم
را بنظر انور پادشاه بجلوه در آرم ویک دقیقه از دقایق تحقیق در حجاب خفا وپرده تعویق نکذارم همه جا
لهذا را برای منیر بیرون آورم همچو موراز خمیر شیر بدین وعده تسلی یافت وچون شب بیکاه شده بود پلنک اجازت طلبیده
بوثاق خود متوجه شد قضارا کذرش بر مسکن کلیله ودمنه افتاد دید که بمیان ایشان مباحثه میرود وسخنان بلند
از جانبین کفته میشود پلنک از اول حال بردمنه بدکمان بود درین وقت که آواز ایشان طبه شنید ومعاتبه از منزل ایشان
بکوشش او رسید دغدغه اش زیاده شد پیشتر آمد واز پس دیوار کوش هوش باستماع کلمات ایشان بکشود کلیله کفت
ای دمنه بزرک کاری کردی وعظیم مهم ارتکاب نمودی وملک را برنقض عهد داشته بخیانتی تمام موسوم سا
ختی وآتش فتنه وآشوب درمیان سباع ووحوش برافروختی ایمن نیستم که ساعت بساعت وبال آن بتو رسد
وبتعب ونکال آن کرفتار شوی **بیت** هرکه تیغ ستم کشد بیرون **ن** فلکش هم بدان بریزد خون **ش** ومیدانم که
چون اهل بیشه بر عمل تو واقف کردند هیچکس ترا معذور ندارد ودر خلاص تو مددکاری ننمایند بلکه همه در کشتن
وعقوبت کردن متفق الکلمه شوند ومرا با تو بعد ازین همنشینی کردن صلاح نیست **بیت** با بدان کم نشین که
صحبت بد **ن** کرچه پاکی ترا پلید کند **ش** افتاب بدین بلندی را **ن** ذره ابر ناپدید کند **ش** برخیز وبا یار دیکر درآمیز ومن
بعد با من اختلاط وامتزاج در توقف دار که دیکر از من دوستی وهم صحبتی نیاید دمنه کفت ای یار عزیز
بیت کر برکنم دل از تو برداریم **ن** از تو مهر آن مهر برکه افکنم آن دل کجا برم **ش** طرح مفارقت مینداز ومرا
از صحبت خود محروم مساز ومرا در کار کذشته به ملامت مکن که کار رفته را باز آوردن سبب بلاست وتدبیر مهمی

که در چنین تدارک نباید از قبیل خیال محال سودای فاسد از سر بیرون کن و روی بشادمانی و فراغت آر که دشمن عزیمت
عالم عدم کرده و هوای آرزو از غبار شبهت صافی و ساقی مراد جرعهٔ راحت در ساغر شادمانی ریخت ابواب آمال بر
روی اقبال گشاده است و غنچهٔ امید بر چمن نوید دو دیده شکفته **بیت** ساقیا می بده غم مخور از دشمن و دوست که بکام
دل آن بند و این آمد ٭ کلیله گفت با وجود آنکه از جادهٔ مروت انحراف ورزیده و اساس فتوت را بتیر غداری خلل
پذیر ساخته هنوز داعیهٔ فراغت داری و امیدواری که روزگار تو بسلامت و عافیت گذرد **مصرع** سودای خامی کردهٔ
فکر محالی کردهٔ ٭ دمنه گفت نه آنست که از شامت خیانت و ناخوشی مکر و حیله بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی و کرا
هت غرض پردازی بر من پوشیده بود حب جاه و حرص مال و استیلای حسد مرا بر چنین کار تحریص کرده و علی الحالة هذه
این کار را چاره نمی دانم و تدبیری نمی توانم **مصرع** چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر چیست ٭ پلنگ این فصل
استماع کرده و بر کماهی احوال اطلاع یافته نزدیک مادر شیر رفت و گفت سری در میان می آرم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید
که بی ضرورتی افشای آن جایز ندارند پس از سوگند و پیمان تأکیدات فراوان آنچه میان کلیله و دمنه واقع شده بود
تمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی که مستوفی تقریر کرد مادر شیر از کیفیت این حادثه متعجب شد و روز
دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمده شیر را بغایت اندیشناک یافت پرسید که ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت
چیست **بیت** ماه تمام تو چرا شد هلال ٭ سرو روان تو چرا شد خیال ٭ این همه اندوه از بهر چیست ٭ وین همه فریاد تو
از بهر کیست ٭ شیر گفت سبب ملال من جز کشتن شتربه و یاد کردن اخلاق و اوصاف وی نیست و چندانکه می کوشم ذکر او
از خاطر من دور نمیگردد و یاد او بر دل من فراموش نمیشود **بیت** بجان تو که فراموش نیستی نفسی ٭ وگر چه میشدی اکنون
نمیشوی حکم ٭ و هرگاه در مصالح ملک تأمل میرود مخلص مشفق و ناصح مهربان و دوستی امین و چاکری وفادار محتاج گردم
خیال شتربه در برابر آید و گوید **بیت** در قاعدهٔ خدمت آئینه وفا ٭ بیا رجوع بیابی چون من ٭ مادر شیر گفت
هیچ در غلبهٔ نور یقین بر ظلمت شک و تخمین برابر گواهی دل پاک نیست و از سخن ملک آن مفهوم میشود
که دل در بیگناهی شتربه گواهست و هر آینه چون کشتن او بر برهان واضح و یقینی صادق نبوده و صاحب
غرض در صورت نصیحت حال او را بخلاف راستی باز نموده هر ساعت تأسفی تازه و ندامتی بی اندازه

وعلی الاحالة هذا

روی نماید و اگر در آنچه بملک رسانیده تفکری رفتی و توسن غضب را بهنگام سکبائی از سرکشی منع کردی
و تاریکی آن شبهت را بپرتو روشنائی عقل نورانی مرتفع ساختی امروز در دم ندم نبایستی افتاد و دفتر نشاط
و بهجت بر طاقچه عدم نبایستی نهاد **بیت** باهستگی کار عالم گذارند که در کار گرمی نیاید بکار چراغ از بگرمی نیفروختی
نه خود را نه پروانه را سوختی شکست آورد بند ما را کلید شکیبنده کس پشیمانی ندید شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی
درین کار نفس من بر عقل من غلبه کرد و آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقوله
محالات داخلست جز تغافل چاره نیست و اما بدترین همه حالات آن تواند بود که رعیت مرا هدف تیر بلا ساخته
اند و قرعه بیوفائی و ستمکاری بر نام من چندانکه کاوکاو میکنم تا خیانتی ظاهر بکاو نسبت [?] دهم و جرمی واقع بر و ثابت
سازم مگر در کشتن او نزدیک دیگران معذور باشم و از طعنه آشنا و طعن بیگانه بهیچ وجه میسر و مقرر نیست و هر چند
تأمل زیاده میکنم گمان من در روی نیکوتر و حیرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر میشود و همچنان شنزبه هم رای
روشن داشت و هم سیرت پسندیده و با این همه صفتها تهمت حسد را بوی نسبت نتوان داد چنانکه کس از آن
قبیل نباشد که تمنائی فاسد و سودای محال در او ممکن شود تا مقابله من بر خاطر گذرانده و نیز در حق وی از
انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمال نرفته بود که رابطه عداوت و نفرت و واسطه خصومت و منافرت
شدی و میخواهم که در تحقیق این کار مبالغه تمام و در تجسس این اخبار بسر علوم رسانم و این صورت اگر چه سودمند
نباشد و این بلیت بدین قضیه تدارک نیابد اما شاید که نفس مرا تسلی پدید آید و فتنه انگیز و سخن چینی گوشمال
یابد و عذر من نزدیک مردم قبول افتد و اگر تو درین باب چیزی دانسته و چیزی شنوده بیاگاهان و تنبیهی [?]
از زبانی دار مادر شیر گفت **بیت** دلی پر گوهر اسرار دارم ولیکن بر زبان مسمار دارم سخنی شنیده ام اما
اظهار آن چاره نیست و نکته دریافته ام ولیکن افشای آن روا نه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن و
صیت کرده اند و در اخفا مبالغه زیاده از حد نموده قلوب الاحرار قبور الاسرار **بیت** به پیر میکده
گفتم که چیست راه نجات بخواست جام می و گفت راز پوشیدن و ملک میداند که راز فاش کردن عیبی تمام
دارد و ستر مردم گفتن نقص ما لا کلام و اگر دانسته که علما در اجتناب از آن خصلت تاکیدات کرده اند

والا بمجالی باز گفت

والا تمامی بازگفتی و حال آنکه اندوه از ساحت سینه فرزند ارجمند برفتی شیر گفت ای ملک دلیل عقلی و دلیل حکمی بسیار است
واگر جمعی از ائمه دین در افشای راز احتراز فرموده اند نظر بر صلاح حال قایل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحت کلی
که نفع عالم در آن منصور باشد اظهار آن امر کرده اند واگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سر با کسی
آرد و با بیان غلاظ و شداد بر او سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه بتقدیم رساند و آن محرم جهت صیانت نفس
آن مسلمان افشای راز کند و او را از آن خبر آگاهی دهند تا مراقبت احوال خود نماید بشرع مؤاخذه نخواهد بود و عند الله
معاتب نخواهد گشت و نهان داشتن راز در مثل این صورت مشارکتست با اهل ذلت و ممکن که رساننده این خبر خواسته
است که باظهار آن سر با تو پای خود از میان بیرون برد و حواله بعهده اهتمام تو فرماید یا از من دشمنی داشته و ترا
واسطه افشای این سر ساخته توقعی دارم که مرا خبردار سازی و آنچه لایق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آری

بیت رازی بمیان آر که ما محرم رازیم ✱ بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم ✱ مادر شیر گفت این اشارت که فرمودی بغایت
ستوده است و این معنی که باز نمودی بسیار پسندیده فاما اظهار اسرار دو عیب کلی ظاهر دارد یکی دشمنی آنکه
اعتماد ساخته کسی که محرم اسرار ساخته دوم بدگمانی دیگران که چون شخصی بافشای اسرار مردم مشهور گشت دیگر
هیچ کس با او سخن در میان ننهند و او را محرم راز نشمرد هم از نظر دوستان مردود گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود

بیت ز پنهان کردن رازم جگر چند آنکه میسوزد ✱ ز بیم دشمنان پیوسته مهری در دهن دارم ✱ و در کلمات
حکما دیده ام که هر که گوهر راز خود را در حقه عدم مخفی سازد هر آینه آن سر بمقصد سر او علم برافرازد و در امثال آمده
که هر که سر از دست بدهد در برابر آن سر بنهد **مصرع** خواهی که سر بجای بود سر بجای دار ✱ و مگر ملک قصه آن
رکابدار نشنیده که بافشای راز پادشاه جرأت نموده عاقبت سر در سر آن سر کرد شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی بود که تخت سلطنت بزیور عدل او زینت و بهای یافته
و شعشعه الطاف بیدریغش بر اطراف مملکت تافته **بیت** فریدون حشمتی جمشید جاهی ✱ سکندر شوکتی
دارا پناهی ✱ روزی بشکار بیرون رفته بود و در محلی که جرگه نزدیک شد که دست بهم دهد و هر کس بضبط
مهمی که در عهده او بود اشتغال نماید رکابدار خود را گفت میخواهم که با تو اسب دوانم چه مدتی باز مرا

آرزوست که بدانم که تنگ این ادهم که من سوارم بهترست یا تنگ آن ابرش که تو سواری رکابدار جواب
~~داد گفت میخواهم که با تو اسب~~ بنا بر فرمان شهریار اسب تاختن گرفت و پادشاه نیز تیز کام را عنان داد چندانکه
از شکارگاه دور شدند ملک رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار غرض من از قطع این مسافت
آن بود که درین ساعت چیزی بر خاطر من خطور کرده و اندیشه بر ضمیر من مستولی شده و از جملهٔ خواص حضرت کسی قا
بلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین بهانه خلوتی سازم و بر وجهی که کس گمان نبرد این راز با تو بگویم رکا
بدار شرط خدمت بجای آورد و گفت **بیت** خسروا مهر سپهرت بنده باد روزگارت فرخ و فرخنده باد
اگرچه این ذرهٔ فقیر خود را اینقدر نمیداند اما چون پرتو خورشید عنایت سایهٔ دولت ارزانی فرموده امیدوارست که
نسیم صبا که محرم اسرار حقایق بهارست ازین چمن بوی نشنود و دل با آنکه خزانهٔ این نقد خواهد بود هیچ بسر حد وقوف
آن نبرد **بیت** زانگونه که جان درون تن پنهانست سرّ تو میان جان نگه خواهم داشت پادشاه او را استحسان
فرموده گفت من از برادر خود بغایت اندوهناکم و درین روز نقش قصد و ضرر از صفحه حرکات و سکنات او فرو
خوانده‌ام و معاینه دیدم که بهلاک من کمر بسته است و داعیه کرده‌ام پیش از آنکه ازو آسیبی بمن رسد زنگ وجودش
از راه بردارم و چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم **بیت** سگ کیست روباه نازورمند که شیر ژیان را
رساند گزند تو باید که پیوسته از احوال او باخبر باشی و در محافظت و نگاه داشت من شرط احتیاط بجای آوری
رکابدار خدمت کرد و هم مراقبت و کتمان اینصورت بر عهدهٔ خود گرفته بتاکیدات مؤکد ساخت و هنوز
بمنزل نارسیده رقم بیوفائی بر جریدهٔ احوال خود کشیده از طریق هواداری و محرمیت بر طرف شده قدم در
بادیهٔ عذر و کفران نهاد **مصرع بیت** دل بمهر همدمان کم نه که در گلزار دهر بوی یاری با وفا در هیچ عالم یافت نیست
راز دل را گفتم بسیار خون خوردم از دو کانکه دانستم اول که محرم یافت نیست رکابدار فرصت طلبیده خود را
بخدمت برادر سلطان افکند و قصه را بوجهی که شنیده بود بموقف اظهار رسانید و بتدبیرهای صایب خود را
از ضرر برادر نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانکه عادت انقلاب زمان و هیچ ثباتی اوضاع دوران بهار
دولت آن برادر بخزان نکبت مبدل شد **بیت** کدام باد بهاری رسید در دوران که باز در عقبش

نکبت خزانی نیست

نکبت خرابی نیست ❁ دوام پرورش اندر کنار مادر دهر ❁ طمع مکن که در و بوی مهربانی نیست ❁ و چون مسند شاهی
و سریر شهنشاهی از فر شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خوردتر پای بر تخت سلطنت نهاده تاج شهریاری بفرق
کامکاری سرافرازی داد **بیت** در ریاض ملک دولت غنچهٔ شادی شکفت ❁ بوستان سلطنت را تازه
شد از سر نهال ❁ اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و نخست فرمانی که اشارت عالی بنفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار
بود بیچاره زبان نیاز بگشاد که **بیت** خسروا ملک بر تو میمون باد ❁ حضرت فرخ همایون باد ❁ گناه من بجز
اخلاص و هواداری تو چیست **مصرع** جزای آنکه من کردم نه اینست ❁ پادشاه فرمود که بدترین گناه فاش
کردن اسرارست و از تو آن گناه در وجود آمد و بعد از آنکه سر برادرم را که از جملهٔ محرمان تر ابجز محبت بدان اختصاص
داده نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود **مصرع** از همدم بیوفایی بهتر ❁ چندانکه رکابدار اضطراب نمود
مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شده سر در سر افشای سر کرد **بیت** گر زبان تو راز دار بود ❁ تیغ را
با سرت چه کار بود ❁ و فایدهٔ ملک در ایراد این مثل آنست که اظهار اسرار نتیجهٔ نیکو ندارد و راز مردم فاش گردانیدن
ثمرهٔ سعادت نمی‌بخشد شیر گفت ای مادر مهربان آنکه سر خود فاش میکند غرضش اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم
سر خود باشد و بعد از آنکه مکنون ضمیر خود با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای رنجش نبود چه وقتی که
کسی بار خود را نتواند کشید اگر دیگری را تحمل آن حمل نباشد عجب نیست **بیت** راز خود را چون تو خود محرم نهٔ ❁ دیگری
خود محرم آن چون بود ❁ دیگر آنکه از کشف سری آنچه حق بود ظهور کند اگر چه افشای سر عجب شمارند ولیکن ظاهر شدن
آن حق به پرده پوشش آن می تواند بود توقع دارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری
و اگر بصریح نتوانی بکنایه بازگوئی و اگر بعبارت نیاوری باشارت دریغ نداری مادر شیر گفت بشرطی که آن گناه
کار بدکردار را که گرد این فتنه برانگیخته بسزا و جزا برسانی و جمال عفو از دیدهٔ بی باک او که از دیدن راه صدق
و صواب نابینا شده بپوشانی و اگر چه علماء دین و عارفان معارف حق الیقین در فضیلت عفو و منقبت آن
مبالغه نموده اند و بر روش آن شیوه و سلوک آن مذهب تحریص و ترغیب فرموده اما در صبر مهابتی که اثر آن در
عالم و فر آن در نهاد عالمیان متابع شده باشد عقوبت از عفو اولی است و در مقابلهٔ آن گناه که مضرت آن

بنفس پادشاه عاید شده دامن طهارت وامانت اورا بلوث غدر وخیانت آلوده اگر اتفاقی می پدید نیاید
موجب دلیری دیگر مفسدان گردد ومحبت ستمکاران بدان قوت گیرد وهریک در دل آزاری وبدکرداری
انرا دستوری معتمد ونموداری معتبر شناسند پس اینجا عفو واغماض را مجال نباید داد وبتیغ قاطع ولکم فی القصاص
حیاة تدارک این از لوازم باید شناخت **بیت** هر انگشت که آزار خلق فرماید عدو مملکت است او بکشتنش فرمای
غرض ازین مقدمات انکه دمنه غدار که ملک روزگار را بدین کار داشته غماز ونمام وشیر بدنفقات نیست شیر فرمود دا[illegible]
باز باید گشت تا تامل بسزا کرده شود مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد وشیر بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر فرمود وامرا
وارکان دولت ووزرا واعیان خصوصیت را بحضور طلبیده التماس حاضر شدن مادر نمود وبعد از اجتماع مجموع
رعایا واشراف امثال عالی ارزانی داشت تا دمنه را بپایه سریر اعلا آوردند واز وی اعراض نموده خود را بتفکر
دور ودراز مشغول گردانید دمنه نگاه کرد در بلا گشاده وراه خلاص بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک
آورد وآهسته باوی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست وچه چیز حادث شده که ملک در تفکر وتامل افتاد
مادر شیر بشنید وآواز داد که ملک را بدکاری تو متفکر ساخته وچون خیانت تو معلوم وافترای تو ظاهر گشت
ودروغی که در حق دوست ومهربان او گفتی باطراف افتاد وپرده از روی حیلها ومکرها مرتفع شده نشاید که طرفة
العینی ترا زنده گذارد وچنین شریر را در عرصه وفور نگاه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها
نکرده اند وبرای آسایش متاخران راههای روشن پیدا کرده ویکی از سخنهای حکمت آمیز ایشان اینست که
هرکه در خدمت پادشاه یکجهت باشد زودتر بمرتبه شهرت رسد وهرکه مقرب سلطان شد جمله دوستان ملک و
دشمنان ملک دشمن وی گردند دوستان از روی حسد بر جاه ومنزلت ودشمنان بواسطه مناصحت در مصالح
ملک وملت **بیت** هرکه نزدیکتر بخدمت شاه خطر وی عظیم تر باشد والمخلصون علی خطر عظیم واز
آنست که اهل حقیقت پشت بدیوار امن وراحت باز نهاده اند وروی از دنیای ناپایدار به اعتبار گردانیده
وعبادت خالق را بر خدمت مخلوق گزیده که در حضرت عزت سهو وغفلت روا نیست وظلم وستم جایز نه
جزای نیکی به بدی وپاداش طاعت وعقوبت صورت نه بندد ودر احکام پادشاهان از تهمت عدالت هیچ وجه

کذب نباشد **بیت** آن عدل الهیست که بر یک نقط است / باقی همه جا گاه رضای سقط است / الحاصل
نیست که اینی ستمست / الا غلطی نیست که اینی غلطست / اگر کارهای خلایق بر خلاف صنعت خالق با نواع اختلاف
و تفاوت آلوده است و از اتفاق و ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبه را جزاء کردار مخلصان
ارزانی دارند و گاه ناصحان واجب التربیه را بعذاب ذلت خائنان مؤاخذه مینمایند چه مدار احوال ایشان غالبست و خطا
در افعال ایشان ظاهر غرض در احوال ایشان واضحست در باب اعمال ایشان با هر خیر و شر نزدیک ایشان یکسانست و نفع
و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خزاین روی زمین بخازن شاه سپارد و بیک جو منت ندارد و دیگری بد
ثنایی سر رفعت باوج عزت بر آرد **بیت** بی نیازی بین و استغنا نگر / خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر
بایستی که من از اصل پیرامن ملازمت ملک نگردیدمی و از زاویه عزلت و گوشه خلوت قدم بیرون ننهادمی
و خدمت سلطان که نمودار آتش سوزانست قبول نکردمی که هر که قدر فراغت نداند و خدمت ملوک بر طاعت خالق
اختیار کند بوی آن رسد که بزاهد گوشه نشین رسید مادر شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت
آورده اند که زاهدی از تعلقات دنیی اعراض کرده گوشه خلوت اختیار فرموده بود و از تکلفات خورش و
پوشش بگلیمنه و پشمینه قناعت نموده **بیت** شد ز گریبان کسی غم ستوه / دامن خود بست بدامان کوه / تن ز تنعم
بجفایی نهاد / دل ز قناعت بگدایی نهاد / آوازه صلاح و فساد آن هر اندک مدتی بحوالی و نواحی آن ولایت رسید
و مردم از دور و نزدیک بر تبرک و تیمن آمد شد آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از جبهه مبین او واضح
میدیدند و در مواد اعتقاد افزوده تردد بیشتری مینمودند و در آن ولایت پادشاهی عادل با دل درویش
دوست بود که طلب رضای الهی را بر مطالب هوای پادشاهی تقدیم کردی و اقتدا جز باخلاق انبیا و سیرت
اولیا ندانستی **بیت** سیرت پاکیزه خوی خوش کردار نیک / با فقیری خوش بود با شهریاری خوشتر است
چون خبر گوشه نشینی بوی رسید نکته نعم الامیر و نعم الفقیر را کار بسته بملازمت پیر شد و از انفاس متبرکه او
استمدادی فرموده نصیحتی که پادشاهانرا بکار آید استدعا نمود پیر زاهد گفت ای ملک خدای را دو سرا نسبت
یکی آنکه فانیست و او را دنیا گویند و دیگری باقی که آنرا عقبی خوانند همت عالی اقتضای آن میکند که سرمنزل

نائی فرو نیاری ونظر پادشاه عالم گذاری بیت ملک عقبی خواه کان خرم بود ذرهٔ زان ملک صد عالم
بود جهد کن تا در میان این کشت ذرهٔ زان ملکت آید بدست پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر
گردد زاهد فرمود که بدست گیری مظلومان و فریادرسی محرومان و هر پادشاه که اساس آخرت خواهد باید که در اساس
رعیت کوشند بیت کسی خسپد آسوده در زیر گل که خسپند از و مردم آسوده دل کسان برخورند از جوانی و بخت
که بر زیر دستان نگیرند سخت چنین پادشاهان که دین پرورند بچوگان دین گوی دولت برند چون زاهد نصیحت
پرداخت خزانهٔ دل پادشاه را از جواهر موعظه پر ساخت ملک موعظه و نصایح پیر پاک ضمیر دریافته دست ارا
دت در دامن همت پیوسته شرف صحبت وی دریافتی و به برکت متابعت سخنان دلنشینش سر از پیروی نفس
و هوا بتافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و شنودی میرفت ناگاه جمعی دادخواهان
فریاد و نفیر بکوه اثیر رسانیدند زاهد آنرا طلبیده حال هر یکی علی حده استفسار نمود حکمی لایق موافق هر مهم و حضرت
پادشاه را تلقین کرده پادشاه ازین صورت بغایت ممنون گشته استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر
مبارک ایشان داشته آید زاهد بنا بر آنکه مهمات درماندگان بزودی و خوبی فیصل یابد و اورا بسبب دلالت بخیر ثوابی بی
نهایت حاصل آید اجابت فرمود و در هر مهمی آنچه اقتضای وقت بودی بر زبان زاهد جاری شد پادشاه بطوع
و رغبت اصغا نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات آن ولایت بدامن اهتمام پیر عالی مقام باز بسته شد و تصرف
او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت خروش خوش سودای حب جاه رخت در هویدای دل پیر نهاده رخنه
در دیوار اوراد و اوقات فکند و تمنای اسباب بزرگی و حشمت سر درویش را از بالین فراغت گردانیده متوجه
تاج نخوت کرد بیت کیست کین جادو وش افسونگر از راهش نبرد کیست کز جام و سیش جرعهٔ غفلت نخورد
دنیا زینت فریبنده بسی شیر مردان را صید کمند محبت خود ساخته و زالیست غدار که بسیار تهمتنان را بیژن
وار در چاه بلا انداخته بیت رستم او در کف چاه ستم بیژن او در تک چاه الم مصر از نیل جفایش موج زن
زن یوسفش آلوده در خون پیرهن موصل او بر سر راه فراق موعد او بر سر کوی نفاق قهر وی از کلهٔ هر تاجدار
بجروی از خون هر اسفندیار و چون زاهد بجای شوایب ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرد

دزدی بعادت

ذوق عبادت از دلش فراموش شد حلقهٔ حب الدنیا رأس کل خطیئة در گوشش کشیده پادشاه نیز چون تصرفات
زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار بیکبار در کف کفایت او نهاد درویش را پیشتر غم
نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل کلیمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد در آن چمن که تو دیدی گلی ببار
نماند خزان در آمد سبزی بهار نماند روزی یکی از درویشان که احیانا بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری
با او بروز رسانیدی بزیارت او رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده نموده آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت
و گفت بیت آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست ۞ خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد ۞ چون
شب در آمد و غوغای خلق فی الجمله تسکین یافت زاهد را گفت ای شیخ این چه حالتست که می بینم و این چه صورت
که مشاهده میکنم بیت مجموع روزگار تو روز امید بود ۞ آن روز خوش کجا شد آن روزگار کو ۞ زاهد چندانکه زبان اعتذار
در کار کرد و سخنی که در محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانهٔ نفس است مقصود
اطناب و خلاصهٔ مانع الباب انکه خاطر مبارک مایل متاع دنیا شده و ضمیر اشرف بقید مال و جاه مبتلا گشته بیت همای
چون عالیقدر و حرص استخوان تا کی ۞ دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی ۞ بیا و دامن تجرد از غبار اغیار بیفشان و سر
تفرد در گریبان توکل کش و نوالهٔ زهر آلود دنیا بکام آرزو مرسان بیت بر خوان دهر دست ارادت مکن دراز ۞
کالوده کرده اند بزهر این نواله ۞ زاهد گفت ای یار مهربان از گفت و شنود خلق وا آمد شد مردم چندان تفاوتی در حال
من پدید نیاید و بدل متوجه همان کارم که میدانی مهمان گفت حالی ترا خبر نیست بجهت انکه غرض نفس چشم بصیرت را
پوشیده است و آن زمان که بدانی که پشیمانی سود ندارد بیت اینچنین کرده آخر کار ۞ گر پشیمان شوی ندارد سود ۞
و مثل تو مثل نابیناست که تازیانه از مار نشناخت و بدان سبب در ورطهٔ هلاک افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن
حکایت مرد مسافر گفت وقتی کوری و بینایی و بعضی از یاران با ایشان نزول بمنزلی کردند چون وقت شبگیر آمد خواستند
که روان شوند نابینا تازیانهٔ خود طلبید قضا را ماری از سرما افتاده بود نابینا آنرا تازیانه تصور کرده برداشت
و چون دست بر او مالید از مقرعهٔ خود نرم تر و نیکوتر یافت بر آن شاد گشته سوار شد اما چون روز گشت مرد
بینا نگاه کرده ماری در دست نابینا دید فریاد برکشید که ای رفیق آنکه تازیانه تصور کرده ماریست زهرناک پیش از آنکه

زخم بر دست تو نزده است از دست بیفکن نابینا خیال لبست که مهر اهتش تازیانه طمع کرده است کفت ای عزیز من
حکم کار کار دولت و بخت است من تازیانه خود کم کردم و حضرت آفریدکار ازان بهتر مقرعهٔ بمن ارزانی داشته است
ترا نیز اکر طالع مدد کند تازیانه نغز خواهی یافت حالا ازان جمله نیستم که با فسون و افسانه تازیانه لذ دست من
بیرون توان کرد مرد بینا بکذشت و کفت ای برادر حق همراهی اقتضای ان میکند که ترا ازین مخاطره آکاه کردانم سخن
بشنو و مار از دست بیفکن نابینا روی درهم کشید و کفت بیت ای مدعی مبالغه از حد چه میبری این نکته کوش
دار که روزی مقدر است تا تازیانه من قصد کرده و درافکندن این مبالغه میکنی بطمع انکه من چون بیفکنم تو برداری
خیال خام مپز و از سودای فاسد بکذر که این تازیانه ایست از غیب بمن رسیده بیت دامن دولت بصد خون
دل افتاده بدست به فسونی که کند خصم رها نتوان کرد چندانکه مرد بینا مبالغه نمود و ایمان شداد و غلاظ مؤکد کردانید هیچ
فایده نداد چون هوا کرم شد و افسردکی از نهاد مار بیرون شد برخود بپیچید و در اثنای حرکت زخم بر دست نابینا
زده او را هلاک کردانید و این مثل بدان آوردم تا تو نیز بر اعتماد رنکینی دلبر دنیا صورت او که چون هیئات مار منقش است
فریفته نکردی و بنرمی و نازکی او را دوست نکیری که زحمتش قاتلست و زهرش هلاهل بیت شربت انکبین
مجوی ز دهر که بر آمیخته است شهد بزهر تو تصور کنی که آن عسل است ان حس نیست شربت اجل است زاهد این
سخن استماع فرموده از زبان تجرد و انقطاع بر آمد کشید و آلودکی تعلقات که دامن دلش را بر طهارت اصل
نکذاشته بود معاینه دید دانست که سخن آن دوست از محض شفقت و عین محبتست اشک ندامت از
دیده باریدن کرفت و آه سوزناک از سینه با آتش حسرت شعله برکشیدن آغاز کرد بیت جان غم فرسوده
دارم چون ننالم آه آه بخت خواب آلوده دارم چون نکریم زار زار تا شب همه شب چون شمع از روی افروخته با دل
سوزان اشک می بارید و پروانه صفت از آرزوی شعلهٔ شوق جمال اضطراب مینمود تا وقتی که زاهد سفید پوش
صبح سجادهٔ آفتاب در پیش والصبح اذا تنفس بکسترد و صوفی کبود جامه ستارهٔ شب در خلوتخانه واللیل اذا
عسعس قرار کرفت بیت چه صبح در بر کردن کشید حلهٔ نور جهان کشد ز رخ پرده شب دیجور
بازمردم بدر صومعهٔ زاهد هجوم نمودند باد نخوت ورزیدن کرفت و خرمن پشیمانی شبانه را بباد استغنا بر داد

همسایکی

بیت هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم * باز چون فردا رسد امروز را فردا کنم القصه زاهد مهم ملک پیش
گرفته امرا و وزرا را معزول کرد و در فیصل مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد و روزی بقتل یکی
از رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود بعد از سیاست پشیمان شده در صدد تدارک و تلافی آن آمد ورثهٔ آن
مقتول نزدیک پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم گشته مهم این زاهد را بدار القضا قصاص بقتل رسانیدن
زاهد چندانکه شفعا برانگیخت و بمال و متاع وعده داد بجایی نرسید و بشامت آنکه خدمت خالق را فدای
صحبت مخلوق کرد بورطهٔ هلاک گرفتار شده از نعمت دنیا برآمد و بدولت عقبی نرسید و بشامت آنکه و این مثل
را برای آن گفتم و سر از خط فرمان پروردگار کشیده بر آستان خدمت شهریار نهادم **مصرع** بهر بلا که تصور کنی
سزاوارم چون دمنه این فصل بپرداخت ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر همچنان
سر تأمل در پیش افکنده نمی دانست که در مهم چگونه خوض نماید دمنه را برچه جواب دهد سیاه گوش که از جملهٔ
ملازمان شیر بود چون حیرت حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرده و گفت این مذلت ملازمت ملوک که فرق
فرقدسای ایشان بتاج کرامت السلطان العادل ظل الله فی الارضین سرافرازی تقریر کردی نه حد تو بود مگر ندانسته
که یک ساعت عبادت طاعت برابر گرفته اند و چندین از سجاده نشینان محراب زهادت و امامت و تاجداران و
لایت کشف و کرامت خدمت سلطان را که ملازمت الملوک نصف اند و از جملهٔ حکایت پیر روشن ضمیر بدین حال
شاهد عادل است دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** سیاه گوش گفت آورده اند که در دیار فارس
شیخی بود از فارسان میدان ولایت قصب السبق ربوده و گوشهٔ تاج ترکش بر تارک ذروهٔ سپهر سوده
بیت آن بولایت شده سلطان پناه * ساخته از ترک دو عالم کلاه * رخش زمیدان ازل تاخته
گوی بچوگان ابد باخته او را پیر روشن ضمیر گفتندی و طنطنهٔ کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب
سایر بود و دبدبهٔ مقاماتش بر ساکنان اطراف مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر غرفای عراق چون ظرفای
خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص در دامن
ارادتش زده روزی درویشی از ماوراء النهر عزیمت احرام حرم مقدسش تصمیم داده محبت بسیار از نواحی

[illegible]

سمرقند خود را به ابرار الملک فارس رسانید و هر آینه تا کسی رایهای طلب بخار را از آزار مجروح نکرده و دست وصالش بگریبان
مقصود نخواهد رسید بعد از قطع بادیهٔ جهان بکعبهٔ امن و امان نزول کرد و به لب ادب خاک آستانهٔ شیخ را مقبل ساخته
حلقهٔ شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از ملاحظه تفحص حال و اطلاع بر مشقت راه فرمود که ای درویش ساعتی ساکن شو که
حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت شده بعد از این محل آمدن ایشان است درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع
نمود گفت دریغ از رنج راه و تضیع اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و مایل ملاقات و مقالات اهل دنیا باشد مرا از
چه کشاید و چه گونه وجه صواب نماید بیت آرزو بود که میرم چه سگان در قدمش خاک شد آن همه امید بیکبار دریغ
پس از خانقاه بیرون آمده روی ببازار آورد و از تابهای کرب دل مشوشش که در کورهٔ ریاضت تابی نیافته سکهٔ کم
عیاری بر نقد وقت شیخ میزد و از حال اینها بیخبر اعتراض ناموجه میفرمود بیت ای مدعی که میگذری بر کنار آب
ما را که غرقه‌ایم چه دانی که چیست حال ناگاه شحنهٔ شهر را چشم بروی افتاد قضا را دزدی بصورت وی از زندان جسته
بود و پادشاه با شحنه و عسس عتاب بسیار کرده بود و در پیدا کردن دزد و دست بریدن او مبالغه بنهایت انجامیده
شحنه درویش را گرفت و درویش ادای ذمت خود بازمی‌نمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فایده بدان متفرع
نبوده جز دست بریدن صورت دیگر دست نمی‌داد در محلی که جلاد بیرحم کارد آبدار بر دست درویش نهاده میخواست
که قطع کند هیاهوی رسیدن پیر روشن ضمیر برآمد و شیخ در موکب عالی بدان حلقه رسید و استفسار مهم نموده بر حال
درویش مطلع شده شحنه را گفت که این یکی از درویشان آستانهٔ ماست و اینصورت که او را که او را بآن متهم میسازند
خلاف واقع مینماید دست از او باز دارند شحنه سم مرکب شیخ را بوسه داد و منت بر جان نهاد و درویش را عذرها
خواست و ردی بتمام خود آورد و بیچاره درویش از پای دار هلاک خلاص یافته و از دست جلاد بیباک نجات
دیده ملازم رکاب شیخ روان شد در اثنای راه شیخ دست بر کتف درویش نهاده آهسته گفت ای برادر بر درویشان
اعتراض مناسب نیست چه اگر ملازمت سلطان نکنیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهایی نیابند درویش دانست
که اعتراض از روی جهل بوده و هر چه از اهل کمال در وجود آید نه از نقصان خواهد بود زیرا که ارادهٔ شیخ کامل در راه
حق فانی شده هیچ از او صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل از او اگر چه ظاهرا خلاف عقل و طبع مینماید

خفا از صحبت

خالی از مصلحت نخواهد بود **بیت** آنکه سر را کشی خفر ببرید حلق * سر آنرا در نیابد عام و خلق * وز درون بحرکت را
شکست صد درستی در شکست و خفر نسبت چون شکسته بند آمد دست او پس یقین باشد رفو او شکست کر یکی را
سر ببرد از بدن صد هزاران سر برآرد در زمین کاملی کر خاک کیرد زر شود * ناقص ار زر برد خاکستر شود و غرض از
ایراد این مثل آن بود که بزرکان از دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تردد درکاه ملوک عار نداشته
مصرع تو کر باشی که درآیی بشماری باری * انچه فرمود که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند بلی آن بنا بر
مصلحت کلی بوده و به الهام الهی در آن شروع نموده اند و مطلقا هیچ غرض دنیاوی و نفعی با آن ممتزج
نداشته و هر که بدین صورت باشد هرچه کند و کوید کسی را زهرهٔ اعتراض نیست و لیکن امثال ما کسان بدان پایه
کجا رسیده اند و تمنای آنچه درجه و استحقاق نمایند و دیکر آنچه کفتی پادشاه سایهٔ الهی است آن نیز
مسلم میدارم اما این صفت پادشاهی است که کارهای او براه حق نزدیک باشد نه از طریق باطل نه کس را
بغرض تربیت کند و نه بی محل عقوبت فرماید و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال را
عزیز دارند و خدمتکاران بی وفا و غدار را ذلیل کردانند **بیت** کلاه حال نیکمردان * تازه دارد باب رحمت
خویش * و آنکه چون خار مردم آزار است کند از بیخ بن بهیبت خویش * شیر کفت ای دمنه این سخن که تو میکویی
راست است اما در قضیهٔ تو عکس مینماید چه مجموع حضار این مجلس متفقند که شتربه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت
و پسندیده سریرت و بآتش سعایت تو خرمن امیدواری او سوخته شده و بشامت افساد تو اساس وفاداری
او منهدم کشت **بیت** آتشی برفروختی زخشم * عالمی را سوختی زخشم * دمنه کفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده
نماند که میان من و کاو هیچ سببی از اسباب منازعت و مخاصمت قایم نبوده و عداوت قدیمی خود چه کونه صورت
توان بست و او را نیز با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری و قوت رفع من بود و با من جز طریق شفقت
و مرحمت مرعی نمیداشت و من نیز در نظر ملک خوار و بیمقدار نبودم که از روی حسد و حقد بدفع او راضی شدمی
لیکن ملک را نصیحت کردم و سخنی که شنیده بودم و آنرا بی غرضانه بسمع ملک رسانیدم و بر من واجب بود
حق نعمت شناختن و صورت غدر و قصد او براستی بازنمودن و من نیز آنچه کفتم ملک بتحقیق آن فرموده

برهان دعوی و مصداق سخن من ملاحظه کرد و بر مقتضای رای خود مهمی باتمام رسانید و بسا کسی که با شتربه زبان
یکی داشتند و در عداوت و خیانت شریک او بودند حالا در حق من بدگویی را شعار خود ساخته اند الحق سخن درست
بیت با دوست راست گفتم فی الحال خصم من شد خاموشی از همه به چون حق نمیتوان گفت هر آینه اهل نفاق
در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبردم که مکافات نصیحت و نتیجهٔ خدمت من این خواهد بود که ملک را
رنجور و متفکر خواهد ساخت چون دمنه سخن بدینجا رسانید روز بیگاه شده بود شیر گفت او را بقضاة باید سپرد
تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و شرایط انصاف و معدلت در ایضاح به تثبت و الزام حجت
مصرع نشاید که حکمی بامضا رسد دمنه گفت کدام حاکم راست کارتر از کمال عقل شهریارست و کدام قاضی منصف
تر از جمال عدل پادشاه کامکار الحمد لله که ضمیر منیر سلطان آینه ایست با صفا بلکه جام جهان نما صورت حال هر یک
از ملازمان در آن روشن و هویدا **بیت** تکرار کرده دفتر اسرار کن فکان رای تو از ورای ورقهای روزگار
و یقین میدانم که در کشف نقاب شبهت و رفع حجاب شک و مظنت هیچ چیزی را برابر فراست ملک و بصیرت
ادنیت و هر آینه چون مرآت حکم از زنگار غرض و میل مصفات دانم که اگر تفحص بسزا رود بهمه حال برائت ذمت
من ظاهر گردد و نفس صدق آمیز من چون طباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود **مصرع** راز
کس مخفی نماند با فروغ رای تو ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بر وجهی
که زیاده از آن تصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت **بیت** سعی خواهم کردن اندر کار و کاو این سخن تا بدان
غایت که چون موی از خمیر آرم برون دمنه گفت من بواسطهٔ بیگناهی در مبالغه و غلو در اهتمام بیشتر دارم
میدانم که درین تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد و اگر من درین کار جرمی داشتمی در درگاه ملک ملازم
نگرفتمی و پای شکسته منتظر بلا ننشستمی بلکه مضمون فسیحوا فی الارض بهر خود خوانده باقلیمی دیگر رفتمی
مصرع که میدان زمین جای وسیع است مادر شیر گفت ای دمنه مبالغهٔ تو در تفحص این احوال از د
غدغهٔ ضمیر می نماید و تو بزیرکی میخواهی که خود را بیگناه بدر آری و در آنکه متهم تو بپرسش باید ازین
مضیق بلا خلاصی جستن فکری محال و سودای باطل است دمنه گفت مرا دشمن بسیارست و صاحب غرض

بی‌شمار چشم آن میدارم که کار مرا با مفتی حواله کنید که از غرض و شبهت مبرا باشد و آنچه از گفت و شنود وقوع یابد براستی بمسامع
جلال رساند و ملک را برای جهان آرای خود که آیینهٔ فتح و نصرت و ظفر است عرض نماید تا من بجرم ناشناختی کشته نگردم
در روز جزا عتابی برای خون ناحق من مترتب نگردد **مصرع** من از کشتن نمی‌ترسم ولیکن مبادا آن خون ترا دامن بگیرد
شیر گفت من از حکم و جادهٔ عدل انحراف نورزیده‌ام و ممکن نیست که جز در منهاج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت صادر
شده باشد بجزائی که سزای تو باشد خواهی رسید **مصرع** در مزرع دهر آنچه کاری درودی دمنه گفت مینالم که بسبب
این خیانت اندیشم و بچه وسیله طمع کارهای بزرگ و هوس منصبهای عالی بر خواطر گذرانم و من عدل ملک را
دانسته‌ام و آثار انصاف او را مشاهده کرده یقین که مرا از عدل عالم آرای خود محروم نخواهد گردانید و امید مرا از میامن
دادگستری منقطع نخواهد ساخت **بیت** ترا ایزد از بهر عدل آفرید ستم ناید از شاه عادل پدید یکی از حاضران
گفت آنچه دمنه میگوید نه بر وجه تعظیم ملک است بلکه میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع کند دمنه جواب داد
که کیست که از من بمن مشفق‌تر است و بخلاص من از من مهربان‌تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاهداشت
خود اهتمام ننماید دیگران از وی چه امید دارند **بیت** زانپس که تو کار خویش نتوانی ساخت کار دگری چگونه
خواهی پرداخت و سخن تو دلیلست بر قصور فهم و درایت و وفور جهل و غوایت و گمان نبری که این صورت
بر رای ملک پوشیده ماند که بعد از تامل وافی تمییز ملوکانه نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر انورش کارهای
فکر دوراندیش عالمگیر او در یک نفس
عمری را بیک تدبیر بکند و لشکرهای گران را بفکری مقهور سازد
کارهایی سازد که نتوان ساخت در عمری چنان سیاه گوش از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان
آوری تو در بین و بیان مواعظه و نکات دمنه آری جای موعظتست اگر در محل قبول نشیند هنگام تنگ که اگر بسمع
خرد استماع افتد مادر شیر گفت ای غدار هنوز امید میداری که بشعبده و مکر خلاصی یابی دمنه گفت اگر نیکوئی را
به بدی و خیر را بشر پاداش روا دارد و من باری وعدهٔ خدمت به پایان رسانیده‌ام و بعهد نصیحت وفا
کرده ملک نیکو داند که هیچ خائن در پیش او بسخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من ستمی روا دارد ضرر
آن هم بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از موائد تامل و میامن ثبات و تانی غافل گردد عاقبت پشیمان شود

که گفته‌اند **بیت** هرکه در کارها شتاب کند خانهٔ صبر خود خراب کند و آنکس که بشتاب کاری کند بدو آن رسد که
بدان زن رسید که در مهم خود شتابزدگی کرد و میان دوست و غلام فرق نتوانست نمود شیر گفت چگونه بوده است
آن **حکایت** دمنه گفت آورده‌اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان
زنی داشت ماه‌روی مشکین‌موی که نه چشم چرخ چنان آفتابی دیده بود و نه دیدهٔ دهر در دست کسی چنان نگاری
مشاهده کرده رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی‌پایان **بیت**
جمالی چه در نیم روز آفتاب کرشمه‌کنان نرگس نیم‌خواب رخی چون گل آب گل ریخته میان لاغر و سینه انگیخته بشیرین‌زبانی
از لعل شکر نوش‌تر بنرمی ز گل نازک آغوش‌تر و در همسایگی بازرگان نقاشی بود که در چرب‌دستی انگشت‌نمای
جهان شده و در نقش‌بندی دلپذیر اهل زمان گشته از خامهٔ صورت‌کشائی او جان صورتگران چین در وادی
عبرت حیران و از طبع رنگ‌آمیزش دل نقش‌بردازان خطا در بادیهٔ حیرت سرگردان **بیت** بچابک
دستی آن فرزانه استاد کشیدی نقشها چون آب بر باد ز زلف و روی مهرویان دل‌افروز ببستی نقش
شب بر صفحهٔ روز چو او بر لوح صورت کلک راندی چو صورت عقل بر جا خشک ماندی القصه میان او و آن
زن تعشقی افتاد نقاش را بدان نقش زیبا محبتی بی‌محابا پدید آمد سلطان عشق که بر مملکت دل فرو گرفت
و سپاه شوق بر هفت اقلیم بدن تاختن آورد **مصرع** سلطان عشق مملکت دل فرو گرفت چشم جوان چون
دل زاهدان صفت بیداری پذیرفت و دیدهٔ بیدارش چون ابر ربیع اشک باریدن آغاز کرد **بیت**
چو شمع از سوز دل هر شب بکوی یار میگریم گهی میسوزم از درد و گه از غم زار میگریم زن بازرگان نیز جوان دیده
دل از دست داده بود و دفتر شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده **بیت** دل رفت و سینه نیز نهان شد
ز جان کنون ای صبر باز کرد که اینجا نه جای تست جاذبهٔ عشق از جانبین درکار آمده بی‌واسطهٔ دلالت با یکدیگر
ملاقات میکردند و راه آمد شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن او را گفت تو هر وقت
تشریف حضور ارزانی میداری و زاویهٔ تار ما را بجمال خویش آراسته میکردانی و لاشک توقفی می‌افتد تا آواز کنی
یا سنگی بیندازی اگر از صفت نقاشی که در آن باب مسلم زمان سرآمد دوران فکری فرموده نقش‌بندی نمائی

و چیزی می‌سازی که میانهٔ من و تو آن نه باشد از حکمت دور نیست و بصلاح نزدیکتر می‌نماید جوان گفت چادر
دو رنگ لابد لازم که سفیدی در وی چون ستاره در آب تابان باشد و سیاهی بر روی مانند موی زلیخای بر بناگوش
ترکان درخشان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون آیی این نوع با هم این مواعظه می‌گفتند و غلامی از آن
نقاش در پس دیوار ایستاده می‌شنید بیت لب بگشای اگرت توشه‌ای هست که در پس دیوار بسی گوش‌ها هست
چند روز بر آمد چادر تمام کرده وعدهٔ آمد شد بوفا انجامید روزی نقاش بمهمی رفته بود و تا بیگاهی مانده غلام
این چادر را به بهانه آنکه طرح رنگ آمیزی او را معلوم نماید از دختر نقاش چادر عاریت خواست و پوشیده بخانه
معشوق درآمد زن بی تامل از غایت کم شعفی که بملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را
از آشنا نشناخت بیت در دادن بصحبت بر عیش زد رقم دیدار شد میسر بوس کنار هم غلام بدان لباس
مراد خود دریافت و پس از فراغت چادر باز داد قضا را در آن وقت نقاش برسید و از آرزوی دیدار معشوق دامن
صبرش چاک شده چادر بر سر انداخت و روی بخانهٔ بازرگان نهاد زن پیش دوید و تملق بسیار نموده گفت ای دوست
چه سبب است که همین ساعت بازگشتی جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال معاودت نمود و بر سر کار
اطلاع یافته دختر و غلام را ادب بلیغ فرموده چادر را سوخته ترک محبوبه گرفت و اگر آن زن در کار خود شتاب
نکردی بلوث ملاقات غلام آلوده نگشتی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت با دوست جانی محروم نگشتی بیت چون
نهال شتاب بیخ فرو برد بدو میوهٔ پشیمانی دهد و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم نماید که در کار من تعجیل نمی‌باید کرد و حقیقت
آنست که من این سخن از بیم عقوبت و هراس ملک نمی‌گویم و اگر چه مرگ خوابی نامرغوب و آسایشی ناخوش است
هر آینه خواهد بود و بسیار پای آوران از دست او سرگردان شده دانسته‌اند که از دایرهٔ فنا و فوات مصرع
هیچ کس را خروج ممکن نیست و هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آینه شربت اجلش باید چشید و لباس هلاکش ببالا
بپوشید بیت گردون در آفتاب سلامت گران دهد کاخر چه صبح اولش اندک تفاوت کند خیاط روزگار
به بالای هیچکس پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد و اگر مرا از جان بودی و دانستمی که در اسیر شدن ملک را
فایده هست بیک عنت ترک همه کردمی و سعادت دو جهانی در آن شناختمی بیت جان شیرین گر قبولی

چون تو جانانی بود کی بی تو باز ماند هر کرا جانی بود اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن از فرایض است
چه ملک را بی تیغ نتوان داشت و خدمتکاران کافی الکفایه باطل قصد نتوان کرد **مصرع** تنها ما بی چه یار بسیار
کشتی و بهمه وقت بنده که از عهده کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت و چاکری که محل اعتماد و لایق تربیت
باشد بدست نتوان آورد **بیت** سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر
یمن مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع می یابد اندیشه بر او مستولی شد که نباید که شیر از این غنیمهای
زراندود و دروغهای راست مانند باور دارد و کرم سخنی و چرب زبانی شیر را از تحقیق این قضیه غافل سازد
و روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان میماند که سخن دمنه راست است و از آن دیگران دروغ و من ندانستم که تو با این
ذهن و ذکا و فهم و خرد از سخنان نارست متأثر نشوی و بهذیانات فریبنده از جای روی **بیت** نوای
بلبلت آخر کجا پسند افتد که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری پس بخشم برخواست و روی بمنزل خود نهاد شیر
فرمود تا دمنه را بربسته بزندان باز داشتند تا قضات تفحص کار او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند پس مجلس مظالم برشکست
و مادر شیر بخلوت به پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه بوالعجبی دمنه شنودمی و اکنون مرا محقق گشت که از عجوبه زمان و نادره
دوران است آخر این همه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای نغز و دفعهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد چنانچه
مخلصهای باریک که می خواهد اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افکند و حال آنکه در کشتن
او ملک و جمله لشکر را راحت عظیم است اولی آنکه زود تر دل از کار او فارغ گردانند و او را فرصت سخن و مهلت
جواب ندهند **مصرع** تعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر شیر گفت کار نزدیکان ملوک منازعت و حسد است و سینه ارکان
دولت بدسگالی و منافقت روز و شب در پی یکدیگر باشند و هنر و عیب یکدیگر تحقیق نمایند و هر که بر هنر بیشتر دارد
در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیش بود و هرگز بر بی هنران حسد نبرند دمنه بانواع هنر آراسته
است و نزد من قرب تمام دارد ممکن که حسودان اتفاق کرده خواهند که او را بغدر دفع کنند مادر شیر گفت حسد
بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازند چگونه تواند بود شیر گفت حسد آتشی است که چون برافروزد تر و
خشک را بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند که کسی بنسبت خود نیز نیکی نتواند دید چنانچه در قصه آن مرد

حسود و بغی

سه حسود و واقعت مادر شیر گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** شیر گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه
شدند و بر رفاقت هم مستأنس شده روی براه آوردند آنکه از همه بزرگتر بود با آن دو رفیق گفت شما چرا از شهر و
منزل خود بیرون آمدید و موجب آن چیست که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان
گفت بواسطهٔ آنکه در آن موضع که من بودم صورت واقع میشد که نتوانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و همیشه در آتش
رشک میسوختم با خود خیال بستم که دو سه روز ترک وطن گیرم شاید که نادیدنیها دیده نشود دویکی گفت مرا نیز
همین درد دامن گیر شده جلای وطن کرده ام مهتر رفقا گفت شما نیز همدرد منید **بیت** سخن درست
بگویم نمیتوانم دید * که می خورند حریفان من نظاره کنم * و چون معلوم شد که هر سه تن حسودند بحکم جنسیت با هم خوش
بر آمدند و میرفتند روزی در میان راه بدرهٔ زر افتاده دیدند هر سه باتفاق فرود آمدند و گفتند بیائید تا زر را قسمت
کنیم و هم ازینجا بوطنهای خود معاودت نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آمده
راضی نمودند که آن دیگری را بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت آن که از سر آن زر بگذرند و نه قوت آنکه بر یکدیگر
قسمت کنند یکشبانه روز در میان بیابان گرسنه و تشنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام کردند و منازعه مینمودند
و مهم این نزاع فیصل نمییافت **بیت** کار دنیا را که سامانش نیست * مست دریائی که پایانش نیست * بهر او
دون همتان افتاده اند * اندر آن دردیکه درمانش نیست * روز دیگر بامداد ملک آن نواحی بشکار بیرون
آمده با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن را در میان صحرا نشسته دید و از کیفیت حال استفسار نموده
صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه بصنعت حسد آراسته ایم و بدین سبب از موطن و مسکن جدا
افتاده سرگردان میگردیم اینجا نیز همین حال پیش آمده و کار باضطراب و اضطرار انجامیده حکیمی میخواهیم
در قسمت این زر میان ما حکم فرماید **مصرع** شد بحمد الله میسر آنچه ما میخواستیم * پادشاه فرمود که شما هر یک صفت
حسد خود را بیان کنید تا بنگرم که استحقاق بچه مرتبه واقع است تا فراخور آن زر بر شما قسمت نمائیم یکی گفت
حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق کسی احسانی نمایم و شفقتی ورزم تا آنکس خوش وقت و مرفه
نگردد یکی دیگر گفت تو مرد نیکو بوده و از حسد بهره نداشته حسد من بمثابه ایست که نمی توانم دید که کسی

باکسی احسان کند و بمال خود دیگری را بنوازد شخص سیم گفت شما هر دو ازین کار بهرهٔ نداشته اید و دعوی شما بی فایده
بوده من باری چنانم که نخواهم که کسی در بارهٔ من نکوئی کند ملک انگشت تحیر بدندان گرفت و از مقالات آن
تباه کاران که رقم شقاوت ام یحسدون الناس بر الواح صفات ایشان لایح بود متعجب شد و گفت همه سخنی شما این نز
بر شما حرام است و بر هر یک از عقوبتی فراخور گناه لازم انکه نمیخواهد که با دیگری احسان کند باید که از لذ
لت مکافات بی بهره ماند و از هر دو جهان زیان زده ماند و آنکس که تحمل احسان دیگری نکند اولی آنکه او را از قید
وجود خلاص کنند و بار این محنت از روی جان او بر دارند و آن دیگر که بر خود حسد میبرد در حق خود نیکوئی نمیخواهد
مستحق آنست که بانواع عقوبت و نکال معذب گردد و مدتهای مدید در چنگال عقاب گرفتار گردد پس ملک فرمود
تا شخص نخستین را سر و پای برهنه و بی زاد و توشه در آن صحرا رها کردند و هر چه داشت از وی باز ستاندند بیت
آنکه نیکوئی نخواهد با کسی ❊ نیکوئی با وی نباید خواستن ❊ هر نهالی کو ندارد میوهٔ ❊ از تبر میبایدش سر راستن ❊ و آن حسود
دومی را امر کرد که به تیغ بیدریغ سر بر داشته از رنج حسد خلاص دادند و آن شخص سیمی را قطران مالیده در آفتاب
افکنده تا بعد از مدتی بزاری زار هلاک شد و شامت حسد آن هر سه تن را هلاک گردانید بیت آن درد
که درمان نپذیرد حسد است ❊ آئین حسد قاعدهٔ دیو و دد است ❊ گویند حسود خصم مردم باشد ❊ نز آنکه نکو در نگری
خصم خود است ❊ هیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک باشد و از راحت دیگران
در محنت بیت درین غصه که جان دهد آن یکی ❊ که هر چه دارد حسود این یکی ❊ و این مثل برای آنست تا معلوم
گردد که حسد بدانجا میرسد که کسی بنسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و گمان می برم که قصد دمنه از آنکه حسود ان
باشد مادر شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوهٔ حسد فهم نکرده ام و بر هیچ کدام گمان این صفت نکوهیده
نبرده و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست
شیر گفت من درین قصه شبهت دارم و بجهت رفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت
دیگران نقص حضرت خود طلبیده باشم و برای خشنودی خلایق خشم خالق حاصل کرده تا در کار او تفحص تمام
ننمایم خود را در کشتن او معذور نخواهم داشت چه در کار شتربه تعجیل کردم و این همه پشیمانی میباید خورد و جواب

بود و طعمهٔ عذاب میچشید تا وقتی که مرغ روحش بدام قل یتوفکم ملک الموت گرفتار شد صح

آنست که اگر

آنست که بمجرد گمان اهل هنر و ارباب کفایت را ضایع نگردانم و تا جمال یقین از پردهٔ گمان روی ننماید هیچ
حکیمی را مضطرب نسازم و از مضمون این سخن که نتیجهٔ طبع شریف و زادهٔ ذهن صافی یکی از اکابر است **بیت**
چو خشم افتدت بر گناه کسی ش تأمل کن اندر عقوبت بسی ش که سهل است لعل بدخشان شکست ش شکسته نشاید دگرباره بست
به تندی سبک دست بردن به تیغ ش بدندان گزد پشت دست دریغ ش سخن میان شیر و مادر با تمام رسید و هر یک
بآرامگاه خود در رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بند گران بر نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت بدان داشت
که بدیدن او رود فی الحال و بزندان در آمد و چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت
ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد **بیت** بی تو ای آرام
جانم زندگی چون کنم ش چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم گفته با هجر من در ساز و بی من زنده باش د یاد دیگر بایدی
کرده باشم با شکیبایی چون کنم ش دمنه نیز بگریه در آمد و گفت **بیت** مرا دوری دوستان عزیز د جگر خسته دارد و دل
آزرده نیز د مرا این همه محنت و مشقت و بلای زندان و بند گران چندان نیست که با فراق تو در می باید ساخت
و با آتش هجران می باید گداخت **بیت** شب نیست که از مفارقت شمع عارضت ش بر آتش غم دل بریان کباب نیست د
یک شب نمیرود که ز هجران جانگداز ش از خون دیده چهرهٔ زردم خضاب نیست ش کلیله گفت ای دمنه چون کار بدینجا
رسید و مهم بدین درجه انجامید اگر با تو در سخن درشتی کنم باکی نیست و من این همه از بدایت حال میدیدم و در پند
دادن مبالغه می نمودم بدان التفات نمی نمودی برای ضعیف و تدبیر ناصایب خود مستظهر بودی و اگر
همان شد که با تو گفته بودم **بیت** گفتم ای دل مرو ای که گرفتار شوی د عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش
آمد ش و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیر کردمی و در تنبیه تو غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک
بودمی و این نوع سخنان گفتن نتوانستمی ای غافل با تو نگفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند که پیش
از اجل میرود چه خبر است مراد ازین انقطاع زندگانی خوشتر است **بیت** چنین که هست دلت را
ز غصه فرسودن ش هزار بار به از بودنست نابودن د دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بودی گفتی و شرط
نصیحت بجای آوردی ولیکن شرهٔ نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید و نصایح ترا

در دل من بهقدر کردد با آنکه میدانستم که حذر از آن کار بغایت و خطر او بیحد و نهایت است بسعی تمام شروع مینمودم چنانکه
بیماریکه آرزوی خوردن بروی غلبه کند اگرچه مضرت آن را میشناسد بدان التفات ننماید و بر وفق آرزوی خود
عمل کند و چنین کسی را که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هرچه پیش آید از بلا و عنا باید کشید و اگر شکایت کند
هم از خود شکایت باید کرد **بیت** من ناله زهیچکس ندارم که دلم را هم غم که رسیده است هم از خویش رسیده است کلیله گفت
مرد عاقل آنست که در فاتحهٔ هر کار خاتمهٔ او را نظر اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمرهٔ آن را ملاحظه کند تا از کرده پشیمان
نگردد چه آن پریشانی و پشیمانی جز شماتت اعدا و ملامت احبا فائده ندارد **مصرع** پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی
دمنه گفت ای برادر بیخشم بودن صفت مردم دون همت است و ایمن گذشتن و در خرمی زیستن حالت هر سفله
و بیحرمت هرکجا علو ترهمتی باشد از رنجها و خطرهای کلی چاره نباشد **بیت** یکی بچوگان هوس بردن توان
گوی مراد با درین میدان نهی اول ز سر باید گذشت کلیله گفت دولت خانی و جاه بی اعتبار بدین همه محنت و رنج
نیرزد **بیت** از سر البستان دولت میوهٔ شادی مجوی زانکه کمتر میوهٔ زین باغ انقلاب عالمست بایستی که بر تو
التفات در مالها و جاه دنیی نمی افکندی تا در راه رنج و تعب نمی افتادی و نهال حقد و حسد نمی کاشتی
تا امروز میوهٔ بلیت و نکبت نمی چیدی دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من پراکندم و هرکه چیزی بکارد هر آینه
بدرود **بیت** زنیکی نیک بینی و ز بدی بد ز جو جو روید و گندم ز گندم و من از هر گیاه که کشته ام گل انگبین طمع ندارم
و این زمانکه کار از دست رفته و دست از کار باز مانده نه سر انگشت تدبیر سخن گره تقدیر میگشاید و نه در آیینهٔ
اندیشه چهرهٔ صواب مینماید بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام و دانسته که گوهر شاهوار دولت بمخاطرهٔ گرداب
محنت نمی ارزید **بیت** بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد
کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود بچه وجه کرده و راه نجات خود از کدام ممر خیال بسته دمنه گفت **بیت** از شکنجی
عشق تو بردن ره خلاص مشکل توان که رشتهٔ تدبیر بسته است چنان می نماید که کشتی حیاة درین گرداب مهلک
غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا و فوات غروب خواهد نمود و من بهیچ وجه تن بزبونی نخواهم داد و چندانکه
حیل و فریب بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده که مبادا تو

بمن متهم کردي و بحکم مصاحبتي که ميان ما بسر حدّ اتحاد پيوسته در ورطهٔ هلاک افتي و اگر نعوذ بالله ترا تکليف
نمايند تا آنچه از اسرار من ميداني باز گويي آن زمان مشقّت من از دو گونه روي مي نمايد يکي رنج تو و خجلت آنکه
از جهت من بر محنت افتاده باشي دوم آنکه مرا اميد خلاصي باقي نماند چه آنکه صدق قول تو بر همگنان روشن باز
گردد و گواهي راست از مثل تو که بناي کار خود بر راستي و درستي نهاده محال خواهد بود و بدين تقدير ديدار من و تو
بقيامت مي افتد و ملاقات جز در عرصهٔ محشر دست نميدهد کليله جواب داد و گفت آنچه گفتي شنيدم و تو ميداني
که من در عذاب صبر نمي توانم کرد و در شکنجه و الم عقوبت نمي توانم کشيد و آنچه ميدانم پوشيده نمي توانم داشت و از براي
خوشي و براي خوش آمد کسي دروغ و غير واقع نمي توانم گفت پيش از آنکه از من پرسند آنچه واقع باشد باز نمايم صلاح
تو آنست که بگناه خود اعتراف کني و بدانچه از تو صادر شده اقرار نمائي و خود را از تعب آخرت بتوبه و انابت
باز رهاني چه يقين ميدانيم در اين قصه سر انجام تو هلاکت است باري عقوبت اين دنيا با نکال و وبال عقبي
جمع نشود و اگر در دار فنا مشقّت عذاب بکشي باري در دار الملک عقبي بشورابهٔ عقاب نچشي دمنه گفت در اين
معاني تأمل کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کليله رنجور و پر غم باز گشت و انواع بلا و آفت بر دل خويش
خوش کرد و پشت بر بالش ملالت نهاد شب همه شب بر خود مي پيچيد چون صبح برآمد دمش فرو شد مصرع
رفت چندين آرزو بر خاک برد * اما در آن وقت که ميان کليله و دمنه اين سخنان ميگذشت ددي که هم در آن
زندان محبوس بود و نزديک ايشان خفته بسخن ايشان بيدار شد و مقالات ايشان مي شنود تمام ياد گرفت و نگاه
داشت تا بوقت فرصت بکار آيد مصرع هر سخن وقتي و هر نکته مکاني دارد * ديگر روز که شير زرين چنگ آفتاب
در بيشهٔ مينا رنگ آسمان بجولان در آمد دمنهٔ تيره روي سياه نامه در گوشهٔ زندان خفا متواري گشت بيت
ز عدلش روز عالم گشت روشن * شب ظلمت فراهم چيد دامن * شاه مجلس مظالم ساخته و پرداخته شده مادر شير حديث
دمنه در ميان آورده و گفت زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهيزکاران است و نيکوئي با بد نفسان متابعت
بدي با نيکان بيت نکوئي با بدان کردن چنان است * که بد کردن بجاي نيک مردان * و هر که با وجود قدرت
فاجري را زنده گذارد يا ظالمي را مدد کاري نمايد در فسق و ظلم ايشان شريک و وعيد در وي رسيد بيت

بد مکن و یار بدان هم مشو وز بد کس خرم و خندان مشو شیر قضات را الزام کرد که در گذاردن کار دمنه تعجیل نماید
در حق ~~وظلم ایشان~~ و در خیانت و دیانت او هرچه رود گذرد بعرض رسانند پس قضاة و اشراف و معارف
و اعیان و خواص و عوام در مجمع خاص و محفل عام حاضر شدند و وکیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در باب جستن
کار دمنه تفحص حالیکه بدو حواله میکند سابقهٔ تمام دارد و فرموده که تا چهره مهام او را از غبار شبهت خالی نگردانند
بهیچ مهام دیگر نپردازند و حکمی که در حق وی رود باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جادهٔ انصاف بجانب
جور و اعتساف مائل و منحرف نگردد و هر یک از شما را آنچه معلوم است بباید گفت که در ضمن این سه فائدهٔ کلی مندرج
است اول آنکه حق را یاری دادن و علم براستی و درستی برافروختن هم در شریعت قدر تمام دارد و هم در آئین مروت
و دین فتوت حرمتی مالا کلام دوم بنای ظلم در هم افکندن و اساس ستم ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال
دادن موافق رضای خالق و ملایم طبایع اکثر خلایق است سیم بار رستن از اصحاب مکر و فریب و ایمن شدن از ا
رباب عذر و افساد منفعتیست کامل و همه کس را شامل چون سخن بآخر رسید همهٔ حاضران خاموش گشتند
و از هیچ طرف جوابی نشد چه ایشان را در کار دمنه یقینی نبود و نخواستند که بمجرد گمان چیزی گویند مبادا که بقول
ایشان حکمی رانده شود و بسخنی که نه از روی حقیقت باشد خونی ریخته نگردد چون دمنه این حال مشاهده
کرد دلش چون باغ ارم از نسیم تازه و خرم گردید اما چون همگنان روی درهم کشیده گفت ای اکابر دین و دولت
و ای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شما شاد شدمی و من بیگناهم و هر که جرمی دارد هیچ کس را
بروی دستی نیست و او اگر بقدر دانش در مهام خود سعی کند معذور است و من سوگند بر شما میدهم که هر
کس از قضیهٔ من چیزی معلوم دارد باز نماید و دقایق انصاف نگاه دارد که هر گفتار را جزای در عقب
خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی یا در هلاک گشتن شخصی بمثابه حکمی گوید باید که بر آن بنیه ظن و تخمین
بلکه از روی صدق و یقین شهادت بادا کنند و هر که بگمان و شبهت مرا در معرض تلف افکند بدو آن
رسد که بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده
اند که مردی بی سرمایهٔ دانش و بی پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی میکرد و گفتی علمی وافر داشت و نه

بهره تمام

بصیرتی کامل در شناختن دارو نا بدان مشابه جاهل بود که چون هندی از زمرهٔ هندی‌شناس ضعیف و در تشخیص امراض بدان مرتبه
بی‌مایه بود که میان نبض و تفسره امتیاز نکردی و در شناختن تراکیب از طبایع و مقادیر ادویه غافل بود و در نوشتن نسخه‌ها
از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ **بیت** به علاجی که هر که چهرهٔ او دید هرگز ندید روی حیات و در آن شهر که
آن شخص دکان جهالت کشاده بود و صدای مردم‌کشی در داده طبیبی دیگر بود بکمال هنر مذکور و بیمن معالجه مشهور دمی
چون دم عیسی دلگشای و قدمی چون قدم خضر جان‌افزای **بیت** گر خواستی یک دو نفس آفت شر از تن زایل
شدی ز گنبد دوار بی ثبات یمن قدم چنانکه بباغ ار در آمدی دادی ز ریح و رعشه سفیدار را نجات چنانکه عادت روز
کار غدار است که پیوسته هنرمندان از سر غنای خوان او جز نوالهٔ محنت نیابند و بی‌هنران از موائد و زلهٔ شرف حرمت
مستوفی بردارند **بیت** هنر نمی‌خرد ایام و غیر از اینم نیست کجا روم بتجارت بدین کساد متاع کاروان علامهٔ عصر و نا
درهٔ دهر در تراجع افتاد و کوکب نور باصرهٔ او در کسوف ضعف مبتلا شده بتدریج نور چشم جهانبینش آن عزیز که دیدهٔ مردم
دانا بدو روشن بودی و مردم دیدهٔ بینا را مشاهدهٔ ریاض جمالش خوشتر از تماشای باغ و گلشن نمودی کمتر می‌شد تا
وقتی که از روشنائی در او اثر نماند بیچاره در گوشهٔ کاشانه متواری نشست و آن جاهل عام‌فریب دعوی زیاده از
معنی آغاز نهاد **بیت** پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست باندک فرصت
در آن ولایت طبیب مسلم شد و ذکر معالجت او شهرت کاذبه در افواه افتاد ملک آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن
آفتابی چون او رخ ننموده و عطرفروش صبا چون چین زلف مشکبارش نافهٔ نگشوده **بیت** ماهروئی
مشکبوئی دلکشی جان‌افزائی دلفریبی مهوشی او را به برادرزادهٔ خود داده بود و عقد زفاف بآئین خسروانه وجود
گرفته **بیت** ماه را مهر مهیا کرده زهره با مشتری قران کرده و از مقارنهٔ آن دو کوکب سعد گوهر شاهوار در
~~صدف رحم منعقد گشته قضارا~~
صدف رحم منعقد گشته قضارا در وقت وضع حمل عارضه حادث شد دختر شاه
را ریحی قوی پدید آمد طبیب دانا بحضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی دادند حاذق بر حقیقت حال وقوف یافته
تشخیص مرض کرد و گفت معالجهٔ این بیماری بدارویی میسر شود که اگر امهران خانند دانگی از آن دارو بگیرند
و کوفته و بیخته با قدری مشک خالص و دارچینی بیامیزد و با طبرزد شربت ساخته به بیمار دهند فی‌الحال رنج

وی زایل گردد گفتند ای حکیم این دارو کجا باشد وازکجا بینید جواب داد که من در شربت خانهٔ همایون قدری

ازین دارو دیده بودم در حقّهٔ ابریشم ورخام نهاده وقفل از زر خالص بدان زده حالا بواسطهٔ ضعف بصر از پیدا

کردن آن عاجزم درین حال آن طبیب مدّعی بیامد وگفت شناختن آن دارو کار منست و ترکیب این اخلاط

نیکو دانم ملک او را پیش خوانده وفرمود که بشربتخانه رو وادویه که بآن احتیاج باشد بیرون آورده آن شربت

که حکیم حاذق فرموده بود ترتیب نمائی طبیب جاهل بشربتخانه درآمده حقّه بدان صفت که حکیم فرموده بود بطلبید

چون بهمان دستور حقّهای متعدد بود در پیدا کردن داروی مذکور فرو ماند وبی آنکه تمیز کند یکی از آن حقّها

برداشته بیرون آورده قضا را آن دارو که مهران خوانند نبود بلکه قدری زهر هلاهل بود که جهت مصلحت

ملک سپرده بودند ودر آن حقّه محفوظ بود حقّه را بگشادند وآن زهر با دیگر اخلاط بیامیخت و شربتی ساخته

بدختر داد چشیدن همان بود وجان سپردن همان بود ملک آن حال را مشاهده کرده از سوز آه دختر شعلهٔ آه بفلک

اثیر رسانیده بفرمود تا بقیهٔ شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم برجای سرد شد ومکافات آن عمل ناخوش

فی الحال بوی رسید **بیت** نیکو مثلی است اینکه هر کو بد کرد ❊ بد با دیگری نکرد بد با خود کرد ❊ این مثل بدان

آوردم تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبت ناپسندیده دارد وهر کاری که بجهل و شهوت سا

زند متضمّن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن جمله که خبث ضمیر تو بر همه روشن است

و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر گشته حال تو هم از شکل و هیئات تو درست کردد قاضی پرسید که این سخن

از کجا میگوئی وبدین قول چه حجّت آری علامات آنرا تقریر باید کرد ودلایل سخن خود باز باید نمود گفت علمای

فراست شعار آورده اند که هر کشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خوردتر باشد واختلاجی بر دوام غالب بود

بینی او بجانبی میل دارد ونظر او پیوسته بسوی زمین افتد ذات نامبارک او مجمع فساد ومکر ومنبع فجور و

غدر خواهد بود واین علامات در وی موجود است دمنه گفت در احکام الهی امکان میل مداهنه نیست

و در افعال آنحضرت گمان سهو وغفلت وخطا و ذلّت نه **بیت** غلط سهو بر من نور دست ❊ بر جهان

آفرین غلط نرود ❊ اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق وبرهان صدق می تواند بود بدان راست را از دروغ

و خطا را

وخطا را از صواب وحق را از باطل جدا می توان کرد پس عالمیان از گواه وسوگند باز رستندی وقاضیان از مرافعه ومحاکمه
برآسودندی بعد از آن هیچکس را بر نیکوئی دنیا گفت نباید وبر بدکرداری ملامت کردن نشاید زیرا که هیچ مخلوق این علامتها
که در جبهای آفرینش وجود داو باد همراه ساخته اند از خود دفع نتواند کرد پس بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر وپا
داش ارباب شر از صفحات احکام شرع وعدل محو گشت واگر من اینکار کرده ام میگویم نعوذ بالله کرده باشم بواسطه آن
بوده که این علامات مرا بدان داشته وچون دفع آن در حیز امکان نبوده نشاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم **بیت**
مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی چنانکه پرورشم میدهند میرویم پس من از قول تو از بند وبلا رستم وتو بر بهتان جاهل
تقلید خود ظاهر ساختی وبکلمه نامعلوم نمایشهای بی اصل ودعوی بی فروغ وقول نامسموع در مجلس افاضل دخل نامتوجه نمودی
بیت سپر خرد از طرح سخن دانی تو دانست که از کجاست نادانی تو چون دمنه برینگونه جواب داد جمله حاضران
مهر سکوت بر درج سخن نهادند وپیش او کسی دم نیارست زد وقاضی فرمود تا باز او را بزندان بردند وصورت ماجرا بتفصیل
بر شیر عرض کردند اما چون دمنه بزندان درآمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بروی بگذشت دمنه گفت ازدی
روز باز خبر کلیله ندارم ودرین محنتها به پرسش وی بسی امیدوارم یار آن باشد که گیرد دست یار در پریشان حالی ودرماندگی
تو از وی چه خبر داری ونا آمدن او را چه عذر می آری روزبه نام کلیله شنید آهی سوزناک از جگر گرم برکشید وقطرات اشک خو
نین از سحاب دیده باریدن گرفت **بیت** دل شد از دست ودوست را چه جویم نطق فرو بست حال خود بکه گویم دمنه از اضطراب
روزبه بیطاقت شد وگفت زودتر کیفیت حال باز نمایی روزبه گفت ای دمنه چه گویم **بیت** جانهای ما سوخت ز
هجران همدمی مجروح سینه ایم نداریم مرهمی چون شمع رشته جانم ز تاب دل وز سوز سینه می نتوانم زدن دمی ای دمنه یار گرامی رخت
از سر منزل فنا بدار الملک بقا کشید وداغ فراق بر دل همدمان ومصاحبان نهاد **بیت** ای همنفسان آه که بی یار
بماندیم در دست غم هجر گرفتار بماندیم دمنه چون خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد وبعد از زمانی دراز باز بهوش آمد
فریاد برکشید وبزاری زار با دیده اشکبار میگفت **بیت** دردا که هیچ گلش شادی بریده گشت واحسرتا
که شاخ ثمر بار ورنماند ای دل فغان برآر که آرام جان برفت وی دیده خون ببار که نور بصر نماند دمنه چون زاری
از حد گذرانید هر لحظه روی بر خاک مالیدی وبنوعی که کس را طاقت استماع نبودی بنالیدی روزبه بنصیحت آغاز

نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرانویس ازل نام بقای جاودانی بر نامهٔ زندگانی هیچ آفریده رقم نفرموده و
نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم کل شیء هالک الا وجهه ثبت ننموده خیاط کار
خانهٔ قدم جامهٔ وجود هیچ موجودی طراز عدم ندوخته و فراش سراچهٔ قدرت شمع راحتی بی شدائد آفت نیفروخته
بیت تا فلک معمار این معموره شد بی خار غم یک گل شادی بباغ زندگانی کس نیافت گلستان عمر را در
مرغزار روزگار نوبهاری خالی از باد خزانی کس نیافت که این شربتی است همه را چشیدنی و بار محنتی است همه را
کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج این مرض جز شکیبائی ضرور نه بیت صبوری ضروریست
کی درد دل بغیر صبوری دوائی نباشد دمنه فی الجمله بدین سخن تسکینی یافت و گفت ای روزبه در
جزع حق بطرف منست چه کلیله مرا دوستی بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمات
برای و رؤیت و شفقت و نصیحت او استظهاری داشتمی دل او خزانهٔ بود که هر نقد اسرار که درو ودیعت نها
دندی روزگار را ابدان وقوف نیفتادی و جاسوس زمان از اطلاع آن نا امید ماندی ~~روزگار را ابدان وقوف~~
~~نیفتادی و جاسوس زمان از اطلاع~~ دریغ که آن یار مهربان سایهٔ دولت از سر من برگرفت و مرا در گوشهٔ کاشانهٔ
دنیا بی رفیق همدم و مونس و محرم گذاشت بیت با که گویم حال دل چون محرم رازم نماند چاره سازی چون
کنم چون یار دمسازم نماند پس ازین مرا در زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایهٔ حیات چه سود خواهد رسید
و اگر نه آنکه درین محل انواع خیالات بر خاطر خطور کردی خود را بزاری زار بکشتمی و از رنج تنهائی و غمهای بیکسی
بازرستمی چه درین ورطه که افتاده‌ام بی مدد یاری و معاونت غمگساری روی خلاصی نیست بیت اندیم از
کوی امید آواره میباید شدن چاره چون از دست شد بیچاره میباید شدن روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات
بخارستان فنا و فوات افتاد نهال محبت دیگر یاران بر شیات اخلاص تازه و سرسبز است بیت
غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد روی نسرین تازه است و جعد سنبل تابدار دمنه گفت راست
میگوئی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو تلافی هر ذللی تواند کرد امروز تو همان دوست و برادری
که کلیله بوده است دست بیار و مرا ببرادری قبول کن روزبه بنشاط هر چه تمامتر پیش رفت و گفت مرا

بدین عنایت رهین منت ساختی ولوای علای من براوج علیین برافراختی دل وفادار من از عهدهٔ این عنا
یت چه سان برون آید وزبان ثنا گستر من شکر این نعمت چگونه گذارد پس دست یکدیگر گرفتند وعقد
برادری بستند وچنانچه رسم وعهد برادری باشد شرایط مخالطت مقرر فرمودند دمنه گفت فلان جای از من
وکلیله دفینه ایست اگر برگیری سعی تو بی اجری نخواهد بود روزبه بنشانی دمنه دفینه را آورد ودمنه نصیب
خود برداشت وحصهٔ کلیله را بروزبه داد والتماس نمود که پیوسته بر درگاه ملک باشد وآنچه در باب وی
میگذرد معلوم فرموده او را آگاهی دهد روزبه این نکته تا روز وفات دمنه نگاه داشت مصرع
شرط است که شرط را بپایان ببرند روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر
صورت قضیه را بر وجهی که قضات بعرض رسانیده بودند تقریر فرمود مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته
در اضطراب آمد وگفت اگر سخن درشت تر رانم موافق رای ملک نباشد واگر چشم برهم نهم جانب شفقت
ونصیحت مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب مناصحت محابا ومدارا از شرط نیست وسخن تو که بی شبهه از شائبه
شک مصفات هرچه درستر بمحل قبول می افتد بیار تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست ودروغ فرق
نمی کند ومنفعت خویش را از مضرت باز نشناسد شمشیرهای بران از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز
غایب مشو که مهم دمنه فیصل باید پس فرمان علیا خان صادر شد که دیگر باره قضاة حاضر آیند ودر مجمعی عام بر سر
کار دمنه را تازه گردانند اکابر واصاغر بموجب فرموده جمع آمدند ومعتمد قاضی همان فصل روز سابق مکرر
ساخت واز حضار بر حال دمنه گواهی طلبید هیچکس در حق وی سخن نگفت وبخیر وشر نکته در میان نیاورد مقدم
قضاة روی بدمنه آورد وگفت اگرچه حاضران ترا الحال خموشی یاری میدهند اما دل همگنان بر خیانت تو
قرار گرفته است وبباطن در هلاک تو معتقد وترا با این حال در میان این طایفه از زندگانی چه فایده حالا
بصلاح حال تو آن لایق تر که بگناه خود اعتراف نمائی وبتوبه وانابت خود را از عقوبات آخرت خلاص
دهی وترا از مرگ دو راحت رسد یکی آنکه بازرهانی ویکی آنکه بازرهی بیت زیرکان گویند کندر
مرگ نوعی از راحت است وزبیان این سخن برخلق منت می نهند گفته اند آنکس که میرد از دو بیرون نیست حال

یا بدی باشد که خلق از جور او کمتر جهند یا کم از آری نکوخلقی که خلق روزگار مهر او ورزند و او را در دل خود جا دهند
گر نکوکار است ازین زندان محنت وارهند ور بد اندیش است خلق از محنت او وارهند اگر بگناه خود اعتراف نمائی
ترا هم فضیلت حاصل آید و ذکر آن بر روی روزگار باقی ماند یکی اعتراف خیانت برای رستگاری آخرت و اختیار
کردن ملک بقا و دولت بر دار فنا و نکبت دوم فصاحت و زبان آوری و آوازهٔ بلاغت و سخن گستری تو در افواه خاص
و عام افتد و اهل زمانه کفایت و جلادت تو معلوم است و همه بر فضل و فهم تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز بعقل
خود رجوع فرمائی و بحقیقهٔ این نکته دانا شو که مرگ با نیک نامی بهتر است یا حیات در بدنامی **بیت** مردن کسی
به نیک فرجامی بهتر از زندگی به بدنامی دمنه گفت قاضی را بگمان خود و مظنهٔ دیگران بی جهتی روشن و دلیلی ظاهر
حکم نباید کرد و از فحوای آن بعض الظن اثم در نباید گذشت و اگر شما را نیز این شبهت افتاده است و طبع بر گناه من قرار
گرفته آخر من در کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن نه طریق فتوی درست و نه بقاعدهٔ
تقوی و با وجود آنکه بمجرد گمان که مگر مرا در خون شنزبه سببی بوده این همه گفتگو میکنند و اعتقاد شما در حق من فاسد شده
اید پس من اگر در خون خود سعی نمایم و بموجبی بقتل خود راضی شوم بچه تاویل معذور باشم و از عهدهٔ خطاب و لا تلقوا
بایدیکم الی التهلکة چگونه بیرون آیم و من بیقین دانسته ام که هیچ ذات مرا در حق من آن شفقت نیست که ذات
مرا است پس آنچه در حق کمتر کسی از اجانب نشمرم و از روی مروت بران رخصت ننمایم در باب خود چگونه روا دارم
بیت من اگر خویش را نشانه کنم دیگری را چه سان بکار آیم ای قاضی ازین سخن درگذر اگر نصیحت بر ازین باید
و اگر فضیحت نیست اولی آنکه از قاضی بظهور نیاید چه سخن قضاة حکم باشد و از خطا و سهو و مزل و سهو در آن احتراز
نمودن لازم بود و تنها در تر آنکه تو همیشه راستگوی عادل بودی از ضعف طالع و نکبت حال من درین حادثه
طریق احتیاط بر طرف نهادی و بظن خود و گمان ارباب غرض دیدهٔ راستی را بر مد غفلت مبتلا ساختی
بیت بیا که چه تو نشکفت در بهار جهان گلی دو او دگر همه خار خار من باشی طرب سرای دل هر کس از تو معمور است
چراغ دل امیدوار من باشی قضاة محاکم دانش که قبالهٔ هنر پروری بتوقیع احکام ایشان مسجل است فتوای
بدین گونه داده اند که نقد هر شهادت که بسکهٔ یقین آراسته نباشد در دار الضرب قبول تمام عیار نیست و هر که

اولي

گواهی دهد در کاری که بران وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان بازدار رسید قاضی پرسید که چگونه بست
آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود بزرگ معروف و بشرف ذات و حسن صفات موصوف
بیت با ادب جانفزا با سخن دلپذیر ٭ با خرد پیکران با هنر بیشمار ٭ و این مرزبان زنی داشت بحسن آفت جان
و بلطافت فتنه جهانیان لبی جانبخش تر از آب حیات و دهنی شیرین تر از حب نبات **بیت** بچهره چو آتش
بعارض چو آب ٭ فروزنده از آب بر آفتاب ٭ با برو کمان کرده در غمزه تیر ٭ به تیر کمان کرده صد دل اسیر ٭ با
کمال حسن و دلربائی کمال عفت و پارسائی جمع کرده بود و رخساره فتنه انگیز را بجمال زهد و پرهیز آراسته
بیت دیده فرو بسته ز کار جهان ٭ گشته پس پرده عفت نهان ٭ آینه تا دیده جمالش ز دور ٭ بوده ز شرمش ای سایه
نفور ٭ و این مرزبان غلامی بلخی داشت بغایت ناحفاظ و بی باک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه
هوای سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی و در ملازمت مرزبان بباز داری نامزد بود و بصیادی مرغان
متعین روزی این غلام را نظر بدان مستوره افتاده و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت **بیت** باز این
دل غم دیده بدام تو در افتاد ٭ بس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد ٭ غلام دل از دست داده چندانکه حلقه وصال
جنبانید در ملاقات گشاده نشد هر چند افسون و افسانه بر کار کرد مفید نیفتاد **بیت** در نمیگیرد دینار و
نیاز ما در حسن دوست ٭ ای خوشا آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت ٭ بازدار بطمع صید کردن آن طاوس
ریاض جمال میان امید بسته چندانکه باز فکر را در هوای وصال پرواز داد و راه بآشیانه مطلوب نیافت
بیت برو این دام بر مرغی دگر نه ٭ که عنقا را بلند است آشیانه ٭ بعد از نا امیدی و چنانکه سیرت بد نفسان
باشد که در حق او قصدی اندیشید و برای فضیحت او فکر در کار کرد پس از صیادی دو طوطی بخرید و بزبان بلخی
یکی را از ایشان بیاموخت که من دربان را با کدبانو خفته دیدم دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ نمیگویم و در مدت
یکهفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود و بفراغت نشسته بازدار درآمد
و برسم هدیه مرغان پیش آورد طوطیان بشیرین کلام شکر افشانی آغاز کرده همان دو کلمه را بر حکم عادت
تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست لیکن بخوشی الفاظ و تناسب انفاس ایشان نشاطی در خاطرش

پدید آمد و بدان نغمات دلاویز عشرت انگیز انس گرفت و مرغان را بزن سپرد تا تیمارداری نموده در
عهدهٔ حال ایشان کوشد آن بیچاره نیز بزبان مرغان دانا بود ایشان را پرورش میداد و دشمنان دوست روی
را نوازش میکرد **بیت** نفس را پروردم آخر شدم رسوای او ٭ من چه دانستم که خصم خویش را می پرورم ٭ القصه
مرزبان با طوطیان مستانس شد که بالحان او در بزم شراب بنشستی و با صدای روح افزای ایشان از نغمهٔ دلسوز
عود و زمزمهٔ شورانگیز چنگ گوش فرو بستی روزی طایفهٔ اهل بلخ بمهمانی مرزبان آمدند و مرزبان در مجلس که جهت
ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر کرد ایشان بر عادت معهود بمهمانان دو کلمه سرائیدن گرفتند مهمانان بعد از
استماع آن در یکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت در پیش افکندند و از آن متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش
نشاط یاران فرو نشست و نشان خوشدلی مهمانان بتحیر و تأمل مبدل شد از کیفیت آن حال بپرسید مبالغه
از حد گذرانید و چندانکه مهمانان عذرها گفتند بقبول نرسید یکی از ایشان که جرأت او زیاده بود گفت ای مرزبان
مگر بر آنکه این مرغان میگویند وقوف نداری مرزبان گفت من معنی این سخن را فهم نمیکنم اما باواز ایشان ذوقی [illegible]
و فرحی در دل من مشاهده [illegible] مرا از معنی کلام واقف گردانید **بیت** من ندیدم نشستی سلیمان ز چه شناسم ٭
زبان مرغان را ٭ ایشان مضمون کلمات طوطیان با مرزبان تقریر کردند و از فحوای آن سخن او را آگاهی دادند مرزبان
دست از شراب باز داشت و گفت ای عزیزان معذور دارید من ازین وقوف نداشتم بعد از آنکه
بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذر نماند در شهر ما رسم نیست که زن [illegible] باشد در اثنای این گفت
و شنید غلام بازدار آواز داد که من بارها دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای شد و بکشتن زن حکم
فرمود زن نیز ~~[illegible]~~ بنزد او پیغام داده که ای امیر کامکار **بیت** اگر بهلاک پسندی ٭ وگر بکشتن زهر
چه حکم کنی نافذ است فرمانت ٭ اما درین کار اندیشه بجای آر و تعجیل منمای **مصرع** شتاب بقتل منت گر درد است
توام ٭ ارباب خرد در کارهای خاصه در خون ریختن تأمل واجب دانند اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست
و اگر عیاذا بالله تعجیل نمودی و بیگناهی را بقتل رسانی بعد از آن معلوم شود که گناهی نداشته تدارک
آن از دایرهٔ امکان بیرون و وبال آن تا ابد در گردن بماند **بیت** بی تأمل بکوش در آزار [illegible]

[illegible] در آزار

تا پشیمان نگردی آخر کار مرزبان فرمود تا زن را بحوالی آن مجلس آورده در پس پرده باز داشتند
و صورت حال با وی باز گفت و فرمود که طوطیان از جنس آن نیستند که سخنان دروغ آمیخته باشند آنچه
دیده اند میگویند و باز دار بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهد و این نه جرمیست که بزبان آوردن عذران توان
خواست مصرع گر گناه اینست نتوان کرد استغفار ازو زن جواب داد که تدارک حال من از فرایض است و هر
دقت که صورت حال بر راستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم یک لحظه دل فارغ نتوان کرد مرزبان گفت
این سخن چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردمان بلخ بپرس که مرغان جز این دو کلمه بزبان بلخی چیزی د
یگر میدانند یا نه و چون معلوم شود که جز این دو کلمه بر زبان ایشان چیزی نمیگذرد بخاطر خواهد رسید که آن نا
حفاظ بیشرم که مراد از من حاصل نشد و طمع خام در غرض فاسدش بوصل نه انجامید ایشان را این سخن تلقین
کرده و اگر بدان زبان چیزی توانند گفت خون من مباح و حیات بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجای
آورد و مهمانان تفحص فرمودند از زبان طوطیان جز این دو سخن استماع نیفتاد و چون مشخص شد که زن از آن تهمت میراست
مرزبان از سر قتل او در گذشت و فرمود که بازدار را بیارید بازدار باز در دست گرفته بشعف تمام در آمد
که مگر تشریفی خواهد یافت زن گفت ای ستمکار غدار تو دیدی که من خلاف رضای خدا میکردم گفت
آری من دیدم همین که این کلمه بر زبان راند بازی که بر دست داشت قصد روی او کرده منقار در چشمش زد
و بر کند زن گفت هر آینه سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد اینست **بیت** بر کنده به آن چشم
که بد بین باشد **ش** بد بینی همه جا در خور نفرین باشد **ش** و این مثل بدان آوردم تا بدانند که بر تهمت دلیری نمو
دن و نادیده گواهی دادن موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرتست چون سخن دمنه تمام شد سخن او نوشته
بنزدیک شیر فرستادند و او ماجرا بمادر نمود مادر شیر بر آن حال مطلع شد گفت ای ملک با اهتمام من درین
کار بیش ازان فایده نداشت که این ملعون بدگمان شده و بعد ازین حیله و مکر او بر هلاک مردم مقصور
خواهد بود و کار رعیت و پادشاه برهم خواهد زد و ازان زیاده در حق شتربه که وزیر مخلص و قهرمان خالص
بود روا داشت در حق سایر ارکان دولت بجای خواهد آورد چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر

رفیع دو چیز باکی نیز اید **بیت** ز بوم شوم توقع مدار یمن همای طمع مبند که گنجشک فعل باز کند چنین که پایهٔ مفسد بلند
شد چه عجب که دست فتنه بهر جانبی دراز کند این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت و اندیشه‌های دور و دراز مستولی
شد و گفت ای مادر باز نمای که قصهٔ دمنه از که شنیده تا مرا از کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک اظهار
سر کسی که اعتماد بر من کرده باشد در شرع مروت حرام است در ای که بمنزلی ودیعت سپرده باشد محا
فظت آن از اوصاف کرام من اینقدر توانم که استجازه نمایم اگر اجازه دهد بتفصیل باز گویم شیر بدان رضا داد
مادر شیر از نزدیک او بیرون آمده ببارگاه خود رفت و پلنگ را طلبیده بانواع تعظیم و احترام مقرر گردانید
و گفت **بیت** ای شده چون روزگار قهر تو روز آزمای وی شده چون آفتاب صیت تو کشورگشای اصناف
تربیت که ملک سباع در حق تو میفرماید معلوم است و آثار تقویت و تمشیت سلطانی درباره تو بر جریدهٔ ظهور
مرقوم و بر این سبب حق نعمت او را بر تو شکرگذاری واجب است تا بوعدهٔ و ان شکرتم لازیدنکم روز بروز
عاطفت شاه زیاده شود پلنگ گفت ای ملکه آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار در حق
این بندهٔ خاکسار مبذول فرموده و میفرماید ادای شکر آن بمساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد و سپاس
داری یکی از هزار و اندکی از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد **بیت** تو فرض کن که چو سوسن
همه زبان گردم یکی ز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد و من تا غایت ساحت میدان هواداری را بقدم شکرگذاری
پیموده ام و حالا نیز بهر چه ملکهٔ زمان اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد
نمود مادر شیر گفت **بیت** بنیاد نهاده چه مردان اثر ابکرم تمام گردان شیر در اول حال مافی الضمیر خود با تو در
میان آورد و تو بر عهدهٔ اهتمام گرفته بودی که در انتقام شتربه از خصم غدار آنچه امکان سعی باشد بجای آری
مصرع امروز بدان وعده وفا باید کرد صلاح در آنست که بخدمت ملک آیی و آنچه شنیدهٔ براستی باز
باز نمایی و الا فریب دمنه بدان رسید که شیر از سر قتل او درگذرد و بران تقدیر هیچ کس دیگر در بارگاه شیر
ایمن نتواند بود اندک فرصتی را با فسونهای زنگ آمیز دمار از روزگار اهل اختیار بر آرد و هر که در مهم او خوض
نموده در قتل او سعی فرموده و تیمار و غرض پرداری عرصهٔ تلف سازد پلنگ گفت ای ملکه ساختن این مهم

بر ذمت من بود و تا غایت که کتمان شهادت میکردم و این گواهی راست را نهفته میداشتم جهت آن بود که تا ملک
شمهٔ از حقیقت حال دمنه بداند و از دقایق حیله و مکر او آگاه گردد و اگر قبل از این درین قضیه خوض کردمی و در ساختن
این مرام شروع نمودمی چون ملک از فریب دمنه و خبث طینت و شرارت نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض کردی
و گمان بد بردی اکنون که بدین درجه رسید مصلحت ملک فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای یک عنایت ملک
سازم هنوز از حقوق نعمتهای او یکی نگذارده باشم و در امکان بندگی خود را مقصر شناسم **بیت** اگر بهر دو جهانش
بها کنم مویش هنوز در دو جهان شرمساری باشم پس از ملازمت مادر شیر شیر دیگری با شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه چنانکه شنیده
بود باز نمود و در مجمع وحوش گواهی ادا کرده این سخن در افواه افتاد و دیگری که در زندان بود بگفت و شنید ایشان اطلاع یافته
بود کس فرستاد که من نیز گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آمد و آنچه در حبس میان ایشان رفته و او اطلاع یافته بود بر وجه شهادت
باز گفت از و پرسیدند که چرا امثال آن روز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود و من بی منفعتی تعذیب حیوانی
روا نداشتم شیر سخن او را پسندیدند و بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و امضای قضاة بدان پیوسته
همه وحوش بر قتل او بقصاص گاو اتفاق نمودند **بیت** هر سحر دیگر تخم آزار کاشت هنگام درو نیز عقوبت بر داشت
شیر فرمود تا او را بر بسته باحتیاط باز داشتند و طعمهٔ از و باز گرفته بانواع تشدید و تعذیب معذب گردانیدند تا در حبس گرسنگی
و تشنگی اسیر شد و شامت مکر و غدر در و رسیده از زندان بزندان دوزخ نقل کرد فقطع دابر القوم الذین
ظلموا والحمد لله رب العالمین تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این و فرجام کار غداران چنین باشد **نظم**
هر که در راه خلق دام نهاد عاقبت هم خودش بدام افتاد ز شاخ نیکی سعادت آید بار گل نچیند کسی که کارد خار چون
نسد جزای نفع ضرر نیکوئی کن که نیکوئی بهتر والله الموفق بالخیر **باب سیم در منافع موافقت دوستان**
و معاونت ایشان رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسدان کار ایشان بعداوت
انجامیده و بیگناهی بقتل رسیده و ایزد تعالی مکافات غدار فتنه انگیز بوی رسانیده اکنون اگر وقت اقتضا کند
بیان فرماید حالت دوستان یکدل یک جهت و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع خصمان همت
یکرویی نمود رضای دیگری را برضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت **بیت** ای خسرو زمانه که از روی معدلت

مسند فراز گنبد اخضر نهاده با دابلق سپهر ترا کرّه ظفر صد داغ بر جبین مه و خور نهاده بدانکه نزد خردمندان کامل الذات
و هنرپروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درجه بلند پایه برتر از حصول یاران خالص
نیست **بیت** زانکه در آفاق زیر ماه و مهر هیچ کس از یار ندارد گزیرتر و هر آینه جمعی که سکه محبت ایشان در دار الضرب اخلاص
بسکه وفاداری آرایش یافته و نهال مودت شان در روضه اختصاص بر سنجه یک جهتی و رضاجوئی پرورش پذیرفته
راحت روح و مدد فیض و فتوح چند فائده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت ممد و مواد
با صحبت و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقه معاونت و وظیفه همراهی و مظاهرت مسلوک دارند **بیت** یار بد بخت آن
کس بیکس است هر که مراد ورا بجهان یار نیست زین همه نعمت که درین عالمست هیچ به از یار وفادار نیست و از جمله حکایاتیکه
در باب یاران یکدل و دوستان همپشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایات زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو
بغایت مثل روشن و قصه شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در ناحیه کشمیر
موضعی دلپذیر و مرغزاری بسیار بی نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودی
و از عکس ریاحین عطر نشونش پر زاغ چون دم طاوس نمودی **بیت** زهر سو چشمه چون آب حیوان چراغ لاله بر
جانب فروزان بنفشه رسته سبزه دمیده نسیم صبح جیب گل دریده شقایق بر لب پا ایستاده چه بر شاخ زمرد جام باده
و بسبب آنکه در آن مرغزار شکاری بسیار بود صیادان آنجا آمد شد بیشتر کردندی و پیوسته بصید وحوش و قید طیور
دام حیله گستردندی و در حوالی آن مرغزار زاغی بر درخت بزرگ آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق آن نهال
نکته حب الوطن مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالا مینگریست و بر راست و چپ نظر میکرد ناگاه صیادی
دید که دامی در گردن و توبره بر پشت و عصای در دست بتعجیل هر چه تمامتر می آید زاغ بترسید با خود گفت **بیت**
یارب این شخص را چه افتاده است که بدین اضطراب می آید هیچ معلوم نیست که چه سبب است اینچنین با شتاب می آید ممکن
که بقصد من کمر بسته باشد و برای صید من تیر تدبیر در کمان تزویر پیوسته و حالا حزم اقتضای آن میکند که جای نگاه دارم
و می نگرم **مصرع** تا به بینم که چه از پرده برون می آید زاغ در پس برگ درخت متواری شده دیده ترصد بر حرکات دوخت
و صیاد بپای درخت ساعتی برآمد فوجی کبوتران در رسیدند و سرداران کبوتری بود که مطوقه گفتندی با ذهن

[illegible]

با ذهن روشن و زیرکی تمام و فهم کامل و حدسی قوی و این کبوتران بمتابعت او مباهات نمودندی و بملازمت
او افتخار کردندی و جز در خدمت او که سرمایهٔ صلاح و پیرایهٔ فوز و فلاح بود بسر نبردندی چندانکه چشم کبوتران بر دانه
افتاد آتش گرسنگی شعله زدن گرفت عنان اختیار از کف اقتدار ایشان بیرون برد و مطوقه از روی شفقت که مهتران
را بر کهتران لازم است ایشان را ازین بی‌تابی میل داد و گفت **بیت** ز راه حرص بتعجیل سوی دانه مرو بهوش باش
که دامیست زیر هر دانه جواب دادند که ای مهتر کار ما باضطراب رسیده و مهم ما بنهایت اضطرار انجامیده حوصلهٔ ما تهی از
دانه و دل پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظهٔ عاقبت نیست و بزرگان گفته‌اند **بیت** گرسنه بر بلا دلیر بود
زانکه از عمر خویش سیر بود مطوقه دانست که حریصان دانه جوی را بکمند موعظت مقید نتوان ساخت و بر رسن ملامت از چاه
غفلت و ندامت بر نتوان کشید **بیت** هر که در بندگی حرص افتاد مشکل از بند او شود آزاد خواست تا از آن جمع
کناره کرده بگوشهٔ بیرون رود قائد قضا گردن او را نیز بزنجیر تقدیر بسته بجانب دام کشید **مصرع** ای بسا بحر من
میبرد دم او میکند قلاب را القصه مجموع کبوتران بیکبار احتیاط بر طرف نهاده فرود آمدند دانه چیدن همان بود و بدام صیاد
افتادن همان مطوقه فریاد برکشید که نه شما را گفتم که عاقبت شتاب کاری ناستوده است و بی تامل در کار ما شروع کردن نابسندیده
بیت طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود حیرت و خجالت بر کبوتران
مستولی شد دم در کشیدند صیاد از کمینگاه بیرون آمده بشادی تمام روان شد تا ایشان را در قید ضبط و ربط
درآورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد باضطراب تمام درآمدند و هر یک از ایشان
در خلاص خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک در نجات خود سعی می‌نمائید و از خلاص
دیگر یاران همانا تغافل میورزید **مصرع** دین چنینها نه شرط یاری است و در مذهب محبت فتوای بر آنست که خلاص یاران
از استخلاص خود مهم‌تر دانند چنانکه وقتی دو رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی آن ساحل
کشتی شکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار دریا خود را در آب افکند و عزم کرد تا یکی از ایشان را بگیرد
یار کدام که میل کردی فریاد برآوردی **بیت** که ای سر اندرین آشوب تشویش مرا بگذار دست یار من گیر
و اگر شما را قوت آن نیست که حیات یار را بر زندگانی خود ترجیح نمائید و نجات او را از رستگاری خود بهتر

شمرید یاری بطریق موافقت و معاونت قوی کنید تا باشد که ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود
و ما همه رهائی یابیم کبوتران فرمان بجای آورده همه در وقت متفق شدند و بدان حیلت دام برکنده سر خود گرفتند صیاد
با وجود این حال بر پی ایشان میدوید بامید آنکه در آخر درمانند و بیفتند دیده در هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه
کرد که مدتهای مدید باید تا چنین صورتی از کتم عدم بعرصهٔ وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر اثر ایشان
شتافته معلوم گردانم که عاقبت کار ایشان بچه می انجامد و آن تجربه را ذخیرهٔ روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم
بیت بروز تجربهٔ روزگار بهره بگیر که بهر دفع حوادث ترا بکار آید زاغ بر پی ایشان پرواز کرد و مطوقه دید که هنوز
صیاد در پی ایشانست و قوت طامعه در حرکت آمده او را بر آن میدارد که از پی ننشیند تا ایشانرا بدست نیارد
روی بیاران کرد و گفت این ستیزه روی بجدی تمام کمر قصد بر میان بسته است و در پی قتل ما نشسته و تا از چشم
او ناپدید نشویم دل از ما برنگیرد صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب باغها و درختها پرواز کنیم تا نظر او
از ما منقطع شود و نومید و خجل زده باز گردد کبوتران بر طبق اشارت او راه بتافتند و از جانب دشت و صحرا بجانب
عمارات شتافتند صیاد چون ایشانرا ندید بحسرت تمام باز گردید و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند
و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد بیت
عاقل آنست که در تجربهٔ نفع و ضرر از حریفان دگر بهرهٔ خود بردارد کبوتران از دغدغهٔ صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود
بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند راست تدبیر بعد از تفکر و تدبیر جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند که بمعاونت
یار وفادار ازین مهلکه روی نجات بینیت مصرع بی همرهی این راه بسر نتوان برد درین نزدیکی موشیست
زیرک نام از دوستان من بوفا اختصاص یافته و در آئین مروت از سایر یاران و هواداران برسر آمده بیت
رفیق مشفق یار وفادار که در یاری ندارد جز وفا کار ممکن که بمددکاری او ازین بندها روی نماید و ازین ورطه
خلاص دست دهد پس بویرانه که مسکن موش بود فرود آمده نزدیک سوراخ او حلقهٔ در ارادت بجنبانید صدای مطوقه
بگوش زیرک رسیده بیرون آمد و چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید جوی خونابه از چشمهٔ چشم بر صفحهٔ رخسار روان ساخت
و آه درد آلود از جگر سوخته باوج سپهر رسانید و گفت بیت چه حالتست اینکه می بینم چه حالتست درین حالت

بکلی

شکیبائی محالست من ای یاران چه سان فارغ نشینم چه یار خویش در بند بینم ای یار عزیز وای رفیق موافق بکدام
حیله در بند افتادی و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر باحکام قضا
و قدر باز بسته اند و هر چه کاتب اراده در دیوان ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابدست که در عرصهٔ
وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب ازو فایده ندهد **بیت** قدر تلخی و شیرینی ای سر فرازست تو گر ترش بنشینی قضا
چه غم دارد مرا قضای ربانی و تقدیر یزدانی در ورطهٔ هلاک افکند و دانه را بر من و یاران من جلوه داد و با آنکه
این یاران از سبکی و شتاب زدگی منع میکردم و بر تهتک و ترک احتیاط ملامت مینمودم دست تقدیر پردهٔ غفلت
در پیش دیدهٔ بصیرت من فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد دوربین مرا در حجاب تیرهٔ خجالت نادانی باز داشت
و جمله یکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت عجب که چون توئی با آن همه زیرکی و دوراندیشی
با نازلهٔ قضا مقاومت نتواند کرد و تیر تقدیر را بسپر حیله و تدبیر رد نتواند ساخت مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن
درگذر که کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من بیش باشند و بجاه و مال و فضل و کمال از من در پیش با مقادیر ازلی
نتوانند کوشید و از قضای لم یزلی سر نتوانند کشید لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت
در جنبانید ماهی را از قعر دریا بفضای هوا رساند و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین کشاند و هیچ آفریده را در امر قضا
و قدر چاره نیست بجز تسلیم و رضا **بیت** گر شود دوران عالم هیچ هیچ با قضای ایزدی هیچ اند هیچ چون قضا سر رو
کند از چرخ پیر عاقلان گردند جمله کور و کر ماهیان افتند از دریا برون دام گیرد مرغ پران را زبون **بیت** این قضا بس
سخت شد خو خلق چون خس عاجز اندر پیش او و بباید دانست که دانا را در باب حرمان فرمان قضا برابر حکم نادان را
و رعیت حقیر در ورطهٔ تقدیر با سلطان عالم گیر یکیست **بیت** بزور و زر نمی یارد رد احکام قضا کردن نمی باید
در قضا چون و چرا کردن زیرک گفت ای مطوقه دلخوش دار که هر لباسیکه خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی
از ملازمان عتبهٔ عبودیت میدوزد خواه گریبانش بگوی دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پیراسته
بی شبهه محض عنایت و عین کرامتست و غایتش آنکه بحقیقت آن دانا و بلطیفه که در ضمن آن اندر راه
یافته بینا نیست و درین معنی گفته اند **بیت** بدرد و صاف ترا کار نیست خوش در کش که هر چه ساقی ما

کر دعایی الطاف تست وانچه در پیش تو آمده چون نیک درنگری صلاح حال تو در آن بوده و بزرگان گفته اند
نوش صفای بی نیش جفا نباشد و گل راحت بی خار محنت نروید مصرع با مرادی که در ضمن نامرادیهاست و چون
زیرک این فصل فرو خواند به بریدن بندهای که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان
نخست بند یاران بکش و خاطر از مهم این جمع فارغ فرموده بجانب من گرای موش بدان سخن التفات نانموده بکار
خود مشغول بود مطوقه بار دیگر از روی مبالغه گفت ای زیرک اگر رضای من میطلبی و بحقوق دوستی قیام مینمایی
شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهایی دهی و بدین کرم طوق منت بر گردن من نهی زیرک گفت این حدیث
مکرر ساختی و مبالغه بحد افراط رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و نیز اگر بر خود حق نمی شناسی واز آنکه
ابتدا بنفس تغافل مینمایی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که منشور پیشوایی کبوتران بنام من نوشته اند
و تعهد احوال ایشان بر ذمت گرفته ام و ایشان از آن روی که رعیت من اند بر من حقی ثابت است و مرا از آن
سبب که مهتر ایشانم بر ایشان حق لازم بعد ما که ایشان از عهده حق من بیرون آمده اند و بمددکاری و معاونت ایشان
از دست صیاد بجسته ام و مرا نیز از عهده لوازم حق گذاری بیرون باید آمدن و شرایط پیشوایی بادا باید رسانید و
هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بسته بند محنت گذارد بسی بر نیاید که مشرب عشرتش تیره و دیده
دولتش خیره گردد بیت نیاید اندر دیار تو کش که آسایش خویش خواهی و بس موش گفت پادشاه در مقام
رعیت بمثابه جانست در جسد و بمثابه دلست در بدن پس بملاحظه حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاح است
از نقصان اعضا چندان مضرتی نرسد و عیاذا بالله که اگر دل بزیان آید سلامتی اعضا هیچ سود ندارد بیت چاکران
کم اگر شوند چه غم تن اگر نیست مباد موئی کم مطوقه گفت میترسم که اگر گشادن عقدهای من آغاز کنی و بعضی از یاران
من در بند بمانند و چون من بسته باشم هرچند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از
ضمیر خود در اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا بایکدیگر شرکت داشتیم در وقت خلاص
و فراغت نیز بمحض مروت خواهد بود بیت گر شمری یار کسی را شمار کو بود اندر غمش دیت یار دوست
که در شادی غم نیست دوست زو چه شوی شاد که غم خود هم اوست موش گفت عادت اهل مکرمت اینست

وعقیده ارباب فتوت بمیان و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد خلایق بدوستی تو مضاعف گردد
واعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید بیت دوستی را ضعیف کسی باشد که از دکار رسته بکشد پس زیرک
بجدی تمام و رغبتی مالا کلام بندهای یاران ببرید و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد کبوتران او را
وداع کرده ایمن و مطمئن با آشیانه خود باز گشتند و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش در بریدن بندها
مشاهده کرده بدوستی و همدمی او رغبت نمود و مصادقت و موافقت او را غنیمت شگرف دانست و با خود گفت
من ازین قصه که کبوتران را افتاد ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی چنین که در وقت بلا دستگیری کند نتوانم گذشت
بیت مشرق و مغرب همه پر همدم است یک از آن گونه که باید کم است یار عرض جوی فراوان بود هر که بجد یاری کند
تو یار آن بود پس آهسته بدر سوراخ موش آمده آواز داد موش پرسید که کیست گفت منم زاغ با تو مهمی ضروری دارم زیرک
موشی بود خردمند کافی کرم و سرد روزگار دیده و نیک و بد ایام مشاهده کرده و در آن موضع از جهت گریزگاه
چندین سوراخ آماده کرده و از هر یک بدیگری راه برده و چاره حادثهای پیش از وقوع ساخته و تیمار هر کاری
بر حسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته چون آواز زاغ بشنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو
چه نسبت زاغ صورت حال از اول تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا
کمال مروت و هواداری و جمال فتوت و حق گذاری تو معلوم شد و بدانستم که ثمره دوستی و نتیجه محبت
تو چگونه بدیشان رسیده و ببرکت مصادقت و مودت تو از ورطه هایل خلاص یافتند همگی همت بر دوستی
تو گردانیده‌ام و آمده‌ام تا شرط افتتاح ابواب مخالطت بجای آرم بیت دارم بسوی تو بسی دل نگرانی حال
دل خود با تو بگفتم که تو دانی موش جواب داد که میان من و تو راه مصادقت مسدود است و طریق مواصلت
ممنوع بیت همه خوبست سودی جز زیان دیگر نمی‌بینم که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا تو برو دامن
سر در مکوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن بهمه وجه متعذر باشد منه که جستن الخ در حیز
امکان نباشد بمثابه کشتی بر خشک راندن است و اسب در دریا تاختن و هر که بجست جوی محال تکا
پوی کند بر خود خندیده باشد و جهل خود را بر نظر ارباب خرد جلوه داده بیت این دام ببر قصد شکار

دیگری را نه کین صید که دیدی بکمند تو نیاید زاغ گفت ازین سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم
نگذارند و هر که روی بدرگاه صاحب دولتان آورده است پشت دست او بر چهره نیاز ادنی نزنند و من از
حوادث زمان پناه بدین درگاه آورده ام و در وقایع دوران این آستانه را ملجأ و ملاذ خود ساخته **بیت**
جز آستان توام در جهان پناهی نیست سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست حالا چون خاک همین سر کوی را ملازم
گرفته و آبروی خود در ملازمت آن حرم حرمت دانسته نه بجور روی برمی تابم و نه بجفا جای دیگر می شتابم
بیت گر بشمشیر سیاست می نوازی حاکمی ور بتشریف علامی می پذیری بنده ام موش گفت ای زاغ
حیله را بگذار و دانه فریب بر روی دام رزق میفکن که من طبیعت بنی نوع را می شناسم و جوهر تو چنین ساخته اند
از صحبت تو می هراسم **مصرع** روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم بهیچ صورت من بر تو ایمن نیستم و هر که با
کسی مصاحبت ورزد که برو ایمن نتواند بود بدو آن رسد که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت موش گفت آورده اند که کبکی دری در دامن کوه بجز امید و غلغله صدای قهقهه اش در گنبد
سبز سپهر میپیچید قضا را باز شکاری در هوا میگذشت چون بالای سرش خرامیدن کبک رعنا مشاهده نمود و آواز خنده بر سامع
او مرور کرد فرمود دل باز بمحبت او مایل شد و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که در
این عالم از مصاحبت مناسب چاره نیست و از یار موافق و رفیق مهربان گریزی نه و در امثال آمده است که هر که
بی یار پیوسته بیمار **بیت** کسی کاندر جهان یاری ندارد درخت عمر او باری ندارد و این کبک یاریست خوش
منظر خندان روی سبک روح شیرین حرکاتست و دل در صحبت چنین رفیقی خرم و تازه گردد و سینه با صحبت
این نوع مصاحب منشرح و بی غم بود **بیت** یاری باید چگونه یاری باید یاری که گره زکار من بگشاید
هرگه که جمال خویشتن بنماید زآینه دل غبار غم بزداید پس جانب کبک مایل شد کبک را نظر بروی افتاد
حذر کنان خود را بشکاف سنگی رسانید باز پیش آن سوراخ بنشست صورت ماجرا باز نمود و گفت ای
کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر شد و امروز بواسطه قهقهه
توانبساطی در دل من پدید آمده و خرامیدن تو دل مرا فریب داد توقع میدارم که من بعد از من نترسی

وهر آینه نباشیی در مصاحبت و مواصلت من میل نمایی که بقدر محبت نتیجه منفعت میدهد و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مرادی آرد
بیت نخلیست محبت که ازو میوهٔ مقصود * هر چند کسی بیش برد بیش برآید * کبک آواز داد که ای قهرمان کامکار دست
ازین بیچاره باز دار و یک کبک دیگر جوزده پندار بیت من و دیدار تو هیهات چه فکر است خطاست * وصل تو عفا الله
چه خیالیست محال * هرگاه آب و آتش بیکدیگر انتظام پذیرد مصاحبت من و تو تصور توان کرد و هرگه سایه و آفتاب با هم
مجتمع شوند موافقت من با تو و بال توان بست مصرع زین فکر درگذر که بجایی نمیرسد * باز گفت ای عزیز با خود اندیشه
کن مرا غیر مهربانی چه برین میدارد که با چون تویی بتلطف سخن باید گفت نه چنگال من نقصانی دارد که از صید امثال
تو باز مانده باشم و نه در منقار من قصوری واقع شده که از شکار طعمهٔ خود عاجز آیم همای پیش بینیست که داعیهٔ همدمی تست
و تمنای همنشینی و موانست تو مرا بتحریک سلسلهٔ محبت میدارد و ترا از صحبت من فواید بسیار متصور است اول آنکه چون
ابنای جنس من بینند که ترا در ظلال بال خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیدهٔ حرمت نگرند
و تو خوش بفراغت خاطر طواف کوه و صحرا میکنی و دیگر آنکه ترا با آشیانهٔ خود رسانم تا بمسکن رفیع و موضع منیع برآمده از
بنی نوع خود بمزید مکنت و درجات ممتاز گردی و دیگر از لطایف توفیقی ملایم نیکو سیرت و صورت که رغبت بمصاحبت او صادق
باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده بمراد دل میگفت بیت نه از زمانه جفا و نه از نگار ملال
امید حاصل و جام مراد مالامال * کبک گفت تو امیر مرغان و عنان اختیار طیور بقبضهٔ قدرت تست و من یکی از مرغان و خراج
گذاران توام و مثل ما کسی از مذلت و منقصت خالی نباشند و در آنوقت که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امید
وار باشم ممکن که صورتی از من صادر شود که ملایم طبع شریف نباشد و سر پنجهٔ غضب خداوندی دمار از نهاد
من برآرد همان به که با گوشهٔ خلوت و رایت ملازمت حکام که متضمن خطرات ظلمیست برنیفرازم بیت
تماشای رخ خورشید حد خود نمی بینم * همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم * باز گفت ای برادر نه دانسته
که خیالات دوست از دیدن عیب نابیناست هر زشتی که از دوست در وجود آید از جهت زیبائیست
بیت ز هر ترا دوست چه داند شکر * عیب ترا دوست چه بیند هنر * و من چون افعال ترا بدیدهٔ محبت
مشاهده مینمایم و رقم اقوال و احوال ترا بر دفتر مرآت ثبت می نمایم چگونه خط خطا در گفت و شنید تو توانم

کشید که از تو واقعه بد عیب توانم نمود مصرع دیده دوست عیب های ننمود کبک هر چند عذرهای پسندیده خواست
باز جوابهای دلپذیر در مقابله آن باز راند و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد و یکدیگر را در کنار گر
فتند بار دیگر معاهده محبت بسوگند مؤکد ساختند و باز او را بر داشته بآشیانه خود آورد و با یکدیگر خوش بر آمده بعیش و طرب
می گذرانیدند چون دو سه روزی بدین بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شد طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلاویز
گفتی و در میانه مکالمه قهقهه زدی و باز بر هیبت علیا آنرا ناشنیده از سر انتقام درگذشتی اما کینه او در سینه وی
جای گرفتی روزی باز را اندک ضعفی حادث شده چنانکه بجهة طعمه حرکت کردن نتوانست کرد همه روز در آ
شیانه بسر برد چون شب در آمد حوصله از غذا خالی مانده آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی دل در حرکت آورد و
کینهای کبک که بمرور زمان جمع شده بود باز را خشم آلود ساخت هر چند گفت با صحو خرد صورت عهد و پیمان
بنظر آزمی آورد بنظر قبول در آن نمی نگریست و برای کشتن و خوردن کبک بهانه می جست کبک آثار غضب
در بشره او مشاهده نمود و برای العیان هلاک خود را آماده دید آهی سرد از دل پر درد بر کشید و گفت بیت
چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد دریغ که از اول حال نظر
بپایان کار نیفکندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگان را که از مصاحبت ناجنس احتراز کنید فرا
موش کردم لاجرم کشتی عمرم بگردابی در افتاد که ملاح تدبیر از خلاصی آن عاجز است و رشته حیاتم بوجهی
گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوند آن متحیر بیت نه از رفیق وفا نه از حیات امید نه از سپهر بشارت
نه از زمانه نوید باز خود از این سخنان میگفت و باز همچنان مخلب و چنگال تیز کرده و منقار خونخوار بزهر
ستم آب داده بهانه جویی پیش نهاد و کار خود ساخته چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط
ادب مرعی داشت باز را هیچ بهانه که بدان قصد وی تواند کرد دست نیافت آخر الامر بی طاقت شد و از روی
غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا
شب است و همه عالم را ظلمت سایه فرو گرفته تو از تاب کدام آفتاب برنجیده و من در سایه چه چیز استراحت
دارم باز گفت ای بی ادب مرا دروغ گوی میسازی و سخن مرا رد میکنی سزای تو دهم گفتی همان بود

او را از بر دریده

او را از بر دیدن همان و این مثل بدان آوردم تا بدانیکه هر که با غیر هم جنس خود صحبت دارد و با یکی
که از مضرت او ایمن نتواند بود روزگار گذراند مانند کبک دری جان نازنین در سر کار موافقت کرده
روز عمرش سپری کرد و بر همین منوال طعمهٔ توام و هرگز از طعن تو ایمن نتوانم زیست پس میان من و تو راه مجالست
بچه تاویل گشاده گردد و اسباب موانست بچه حساب آماده شود زاغ گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و
نیکو باز اندیش که مرا از ایذای تو چه فایده باشد و خوردن تو چه سیری آورد و در بقای ذات و حصول صحبت
تو هزار فایده متصور است و صد هزار منفعت متصور و نسزد که من در طلب تو راهی دور دراز طی کرده
باشم و نومیدی از من بگردانی و دست رد بر سینهٔ امید من باز نهی و با این همه سیرت نیکو و صورت
پاکیزه نیز نشاید که حق غربت من ضایع ماند و غریبی از آستانهٔ تو باز گردد **بیت** تیمار غریبان سبب ذکر
جمیل است **ن** چون است که این قاعده در شهر شما نیست **ن** و من آن مکارم الاخلاق از تو مشاهده کرده‌ام که گمان
نبرم که مرا از کرام خود محروم مطلق سازی و مشام رجای مرا برایحهٔ روح پرور ملاطفت معطر نگردانی **مصرع**
از تو غریب کی بود رسم غریب پروری **ن** موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار که عداوت ذاتی دارد چه اگر میان
دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد و بجزوی سببی دفع آن میسر گردد اما آنکه
در اصل دشمنی افتاده باشد از هر دو جانب اثر آن در ضمیرها متمکن شده و با آن عداوت قدیم منتظم گشته
و سوابق بی دلت بلواحق یافته ارتفاع آن بهیچ وجه از دایرهٔ امکان خارج است و اندفاع آن
بهمه حال از حیز قوت بشری داخل نیست و عدم آن بانعدام ذات هر دو باز بسته خواهد بود **مصرع**
تا سر نرود خیالش از سر نرود **ن** و حکما گفته‌اند دشمن ذاتی دو قسم است یکی آنکه ضرر بر جانب یکی از آن
دو خصم منحصر نیست گاهی این از آن متضرر میشود و گاهی آن ازین متاذی میگردد چنانکه دشمنی پیل
و شتر که ملاقات ایشان امکان ندارد و وجهی هست اما چنان نیست که ضرورت در یک جانب مقرر
باشد و هزیمت بر یکطرف منصور بلکه در بعضی اوقات شتر بر پیل ظفر یابد و در برخی از منه پیل دمان
پیروز آید و ازین نوع عداوت بدان مرتبت متاکد نیست که زخم او مرهم پذیر نباشد بجهت آنکه هر کرا

نفرت از جانب او دجو دیگر د هر آینه متبع خواهد بود نوع دوم آنکه همیشه مضرت در یک جانب بود و منفعت در جانب

دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و غیر آن که پیوسته مشقت بر یکطرف منحصر است و راحت بطرف دیگر لازم

و این عداوت بمثابه تاکید یافته که نه گردش چرخ از آن تغیر تواند داد و نه اختلاف زمان عقدهٔ آنرا تواند گشود و جایی

که قصد جان از یک جانب معلوم شده آنکه از جانبی دیگر از او در ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت بندد

از مصالح بچه نوع ممکن و ملاقات چگونه دست دهد **بیت** آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند یا رشتهٔ مهر سایه

برهم بندند من با تو نشینم در آن حالت نیز ارباب خرد تمام بر من خندند زاغ گفت بحمد الله که عداوت من با تو

در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی ذاتی است عرضی است آینهٔ دل من باری از غبار رمی لطف مبراست و مرآت

خاطر انعکاس اشعهٔ مهر و محبت را مهیا و هر آینه چون قاعدهٔ من القلب الی القلب روزنه مقرر است امید دارم

که دل بی غل آن یار عزیز بر صدق خلوص من اقامت شهادت نمایند **مصرع** تو مپندار که دلبر ز دلت آگه نیست

موش گفت تو مبالغه از حد میگذرانی و در اندوستی تکلیف می نمائی و اگر در آن باب تکلف کنم و تو نیز خود را

بر آن داری ممکن که باندک سببی سر رشتهٔ محبت گسسته شود و نهان عداوت اصلی باز گردد چنانچه آب هر چند

مدتی مدید در موضعی بماند و رایحه و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت او باقی باشد و چون بر آتش ریزند از

کشتن آن عاجز نباید و می زحمت دشمن چون مصاحبت مار افعی اعتماد را نشاید و موانست با عدا چون ملعبت

با پلنگ تیز چنگ با زمانشیی نیرزد و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعوی مودت کنند بسخن

او غره نباید شد هر چند در اسباب مخالفت مبالغه نماید **بیت** امید دوستی تو ز دشمنان کهن چنان بود که

طلب کردن گل از گلخن و هر که بر دشمن اعتماد کرده بنزهات او مغرور گردد و افسون و افسانه او را بگوش رضا استماع

کند او را همان پیش آید که آن سوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت شنیدم سواری

در اثنای سفر بموضعی رسید که اهل کاروان آتش زده بودند و بعد از رفتن مردم باد آن آتش را تحریک

داده در مقام اشتعال آورده بود و شرارها از او جسته بر هر طرف از اطراف بیابان در هیمه ها افتاده

در هر گوشهٔ صحرا لاله زاری پدید آمده و در میان آن آتش ماری عظیم و افعی بزرگ مانده و درمانده و راه بیچ راوی

راه خلاص نداشت نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کباب بر سر آتش از دیدهٔ زهربار خون
چکان کرده چون آن سوار را دید استغاثت نموده گفت **بیت** چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی گره از کار فرو
بستهٔ ما بگشائی آن سوار مردی بود خداترس و مهربان چون زاری مار شنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود
اندیشه کرد که اگرچه مار دشمن آدمیانست اما حال درمانده و حیرانست هیچ به از آن نیست که بروی شفقت
ورزم و تخم احسانی که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت بر ندهد در زمین عمل بکارم پس توبرهٔ داشت بر سر نیزه
تعبیه کرده الی فرستاد و مار آنرا غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار آنرا بچیزی بند بسته و بیرون از میان آتش بیرون
آورد پس سر توبره برگشاد و مار را گفت هر کجا خواهی برو و شکرانه آنکه ازین بلا خلاصی یافته گوشه گیر و بیش
ازین در پی آزار مردم مباش که آزارندهٔ خلق بدنامست و در آخرت دشمن کام **بیت** بترس از خدا و
میازار کس ره رستگاری همینست و بس مار گفت ای جوان ازین سخن درگذر که من تا ترا و شتر ترا زخم نزنم
نروم سوار گفت من با تو نیکوئی کردم و از میان آتش بیرون آوردم جزای من این و سزای من چنین است
بیت از جانب من طرح وفاداری بود از پیش تو آئین جفاکاری بود مار گفت آری تو نیکوئی کردی
ولی در غیر محل واقع شده و شفقت ورزیدی اما با غیر مستحق وجود گرفته میدانی که مظهر ضررم و از من نسبت
با آدمیان نفعی متصور نیست پس چون در خلاصی من سعی کردی و با کسی که بدی میبایست کرد نیکوئی کردی هر آینه
در مکافات آن بتو باید رسانید چه نیکوئی با بدان حکم بدی دارد با نیکوان **بیت** چنانکه در روش
عقل و شرع ممنوعست بدی بنسبت پاکان و نیکوان کردن بجای دون صفتان که مردم آزارند بهیچ وجه
نیکوئی نمی توان کردن دیگر آنکه بنص لفظ بعضکم لبعض عدو میان ما و شما عداوت قدیمست و عاقبت
اندیشی اقتضای آنکه میکند که دشمن را سرکوفته دارند بحکم اقتلوا الموذین دفع مار بر شما لازمست و فرمان
آنکه مار السلامت رها نکنند و تو درین ماده ترک شرع و حزم گرفتی و رحم پیش آوردی و هر آینه ترا زخم
زنم تا تجربهٔ دیگران باشد سوار گفت ای مار انصاف در میان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در
کدام مذهب روا باشد و صفای منفعت را بکدورت مضرت پاداش دادن بچه طریق راست آید

مار گفت عادت شما آدمیان چنین است و من هم بطریق شما با شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام
بشما میفروشم **مصرع** یک لحظه بجز آنچه فروشی همه سال ** هر چند جوان مبالغه کرد بجایی نرسید مار گفت زودتر اختیار
کن که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا از شتر کنم جوان گفت ازین خیال درگذر که مکافات نیکی بدی نمی ارزد مار جواب داد
که این شیوهٔ آدمیان است و من با تو هم بطریق آدمی سلوک می کنم سوار این مدعا را انکار کرد و گفت اگر نه بینه ثابت
گردانی و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان است من زخم ترا بجان خریداری
میکنم و بهلاک خود راضی گردم مار نگاه کرد گاومیشی را دید که در صحرا میچرید گفت بیا صورت این صفت از وی بپرسیم
پس مار و شتر سوار نیز نزدیک گاومیش آمدند مار زبان بگشاد که ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت بمذهب آدمیان
سزای نیکی بدیست اینک من مدتی نزدیک ایشان بودم و هر سال یک بچه زادمی و خانه او را از شیر و روغن
پر ساختمی و بنای کدخدائی و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا
از خانه سر بصحرا داد و بعد از انکه مدتی در صحرا چریدم و بدلخواه چرا کردم اندک فربهی بر من ظاهر شد دیروز
صاحب من اینجا گذر کرد و من بنظر وی فربه نمودم قصابی آورد و مرا بدو فروخت امروز بدار السلخ میبرند و داعیهٔ
کشتن دارند مکافات این همه نیکوئی این بود که تقریر کردم **مصرع** حال من اینست یاران با که گویم درد من ** مار گفت
اینک شنیدی زودتر زخم را آماده باش شتر سوار گفت در شریعت بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران و هر چه خواهی
بجای آر نگاه کرد درختی بنظر او در آمد گفت بیا ازان درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند و مار ازو
پرسید که سزای نیکی چه باشد گفت بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین
انکه من درختی ام درین بیابان رسته و خدمت آینده و رونده را بر یک پای ایستاده چون آدمی زاده گرما زده و مانده از
بیابان بر آید ساعتی در سایهٔ من بیاساید و زمانی استراحت فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ دستهٔ تیشه
را لایق است و فلان وصله برای بیل مناسبست و تنهٔ او را چندین تختهٔ خوب توان برید و ازان چند در زیبا توان
ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشند از شاخ و تنهٔ من آنچه ایشان را خوش آید میبرند و میبرند و با آنکه از من راحت یافته
اند این همه محنت بمن می پسندند **بیت** من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم ** او در آن غم که ز بیخم بر کنم از بنیاد

مار گفت اینک

مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد تن درده که ترا زخم زنم مرد گفت جان بغایت عزیزست و دل از متاع
زندگانی برکندن دشوار اگر یک تن دیگر بدین قضیه گواهی دهد هیچ مضایقه بدین بلا تن درداده بقضاء حق راضی شوم
و از عجایب اتفاقات آن بود که روباهی نزدیک ایستاده در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را استماع مینمود
مار گفت اینک از آن روباه بپرس تا چه جواب میگوید پیش از آنکه سوال از وی بپرسد روباه بانگ برآورد که همیدانی که مکافات
نیکی بدی باشد و تو در حق این مار چه نیکی کرده که مستحق بپاداش عقوبت شده جوان صورت حال باز راند روباه گفت تو
مرد عاقلی می نمایی سخن خلاف چرا میگویی بیت ز مرد عاقلی کی روا باشد سخنهای خطا گفتن نزیبد مرد دانا را خلاف ماجرا
گفتن مار گفت راست میگوید اینک توبره که مرا بدان از آتش بیرون آورده بر ترک بسته دارد روباه برآشفت و گفت چگونه
این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبره بدین خوردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز در این توبره بروم
تا معاینه ببینی روباه گفت اگر این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالت مرا معلوم شود درین هنگام میان شما
حکم کنم که از راستی درنگذرد و ریا و غرض را درو دخل نباشد مرد سر توبره بگشاد مار بسبب روباه مغرور گشته در توبره رفت
روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی امانش مده بیت دشمن چو بدست آمد مغلوب تو شد حکم خرد آنست
که امانش ندهی مرد سر توبره ببست و بر زمین میزد تا مار کشته شد و شر زشت او منطفی گشت خلایق از ضرر او ایمن شدند
مصرع و آنچنان بد زندگانی مرده به و فایده این حکایت آنست که خردمند باید که طریق حزم فرو نگذارد و بزاری
خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه بر او اعتماد ننماید تا ببلای او در نماند بیت هر کس که بقول خصم مغرور شود شمع خردش
تیره چو نور شود دشمن دانی در چه محل گردد دوست آن وقت که تیرگی ز شب دور شود زاغ گفت این سخنان که از
محض حکمت ادا کردی شنودم و بدین جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم دیگر آ
و فتوت و مردی و مروت تو آن لایقتر که از سر مبالغه و مضایقه درگذری و سخن مرا باور داشته طریق موا
صلت مفتوح سازی و حکما گفته اند از کریمان گریزند و از لئیمان پرهیزند که کریم بیکساعت آشنایی انواع
شفقت و دلجویی واجب دارد از بیگانگی برطرف شده دوستی را بغایت یگانگی رساند و لئیم حق
صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری بطرفة العین محو گرداند و از اینست که آزادگان با دم مار خود دوست گردند

ودیر دشمنی کردند چون کوزهٔ زرین که دیر شکند و زود بصلاح آید و سفلگان دیر دوست گردند بنای دوستی ایشان
منهدم شود چون کوزهٔ سفالین که زود بشکند و بهیچ روی مرمت نپذیرد و حکما گفته است **بیت** دوستی
باید ازانگونه گهر که ابد الدهر بماند درست ∴ خانهٔ کاساسش بود در خشت خام ∴ سست شود از دو سه باران تمام ∴ و من از
الحمد لله که دوستی من اعتماد را شاید و با این همه هم نشینی تو محتاجم و این درگاه را ملازم گرفته هیچ باب باز نگردم
والبته طعام نچشم و آرام نگیرم تا مرا صحبت خود عزیز نگردانی **بیت** دامن چون تو نگاری ز کف آسان ندهم ∴ که بجویائی
بسیار بدست آمده است ∴ موش گفت موالات و مراعات ترا بجان خریدارم و این همه دفع از برای آن بود که اگر
غدری اندیشی مرا نزدیک خود عذری باشد و تو نگوئی که دوستی سست عنان نرم شانه یافتم والا از اول مکالمه
بار دوستی ترا در دل خود می یابم و میل خاطر بصحبت تو زیادت از حد می بینم **بیت** چون درین دل برق مهر
دوست جست ∴ اندرین دل دوستی میدانکه هست ∴ هیچ عاقل خود نباشد وصل جو ∴ گر نه معشوقش بود جویای او ∴
پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانعست ازانکه بیشتر آئی و بدیدار من موانستی طلبی
مگر تو هنوز خللی بی در خاطر می یابی و دغدغهٔ در دل مانده می نمائی موش گفت هر که کسی با دوست خود جان
مضایقه نکند و نفس خود را فدای یار نماید او را محب صادق و یار موافق توان گفت و اگر بهمین در مصالح کارهای
دنیوی ملاطفتی نماید و بمالی که دارد مواسا فرو نگذارد دوستی باشد متوسط الحال و مایل بجانب اعتدال و گفته اند
آنکه با دوست برای مراعات وقت مصلحت زمان بمال و جاه در میانست مانند صیاد دست که دانه برای سود خویش
پراکند نه برای سیری مرغ و چون اندک دوستی بغرضها آمیخته است ممکن که سرانجام آن بعداوت کشد **بیت**
هر نفسی کان بغرض آمیز شد ∴ دوستی با دشمنی انگیز شد ∴ وانکه در راه دوستی جان فدا کند و از دوستی جان خود برخیزد
یاریست که بدل ندارد و درجهٔ آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالیتر از انست که مال در بازد **بیت**
همت جوانمرد درم صد هزار ∴ کار چو با جان فتد آنست کار ∴ و پوشیده نماند که در قبول موالات و گشودن
راه ملاقات با تو مرا خطر جانست و با این همه در طریق مروت کار بدانجا رسیده **مصرع** که گر رسد بکارم جان از
جان برخیزم ∴ و اگر بد گمانی صورت بستی هرگز این رغبت نیفتادی و از گوشهٔ کاشانه بیرون نیامدی و منه

بدلی

بدوستی تو واقف گشته‌ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از شک و شبهه درگذشته و از جانب من نیز با
اضعاف الآلاف آن خصوصیت واقع است اما ترا یارانند که در مخالفت من با ایشان چون طبع تست و رای
ایشان در مخالفت موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند و قصدی اندیشد زاغ گفت میان من و با
یاران شرط است که با دوست من دوست باشند و با دشمنان من دشمن بیت روی دل از دو طایفه برتا
فتن نکوست از دوستان دشمن از دشمنان دوست شعر و از این جانب که حکما گفته دوستان سه گروهند دوست خالص
و دوست دوست و دوست دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست
دشمن بیت از دشمن خود چنان نترسم شعر کز دشمن یار یار دشمن موش شعر هرآینه هر که با دوست دشمن محبت ورزد

گفت

و با دشمن دوست درآمیزد و او را در عداد اعدا داشتن لایقتر باشد و امروز الحمد لله که اسباب مودت و قوا
عد محبت میان من و تو چنان تاکیدی یافته و استحکام پذیرفته که من یار خود را ازادانم که یار تو باشد و دوست
خود را کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که از تو ببرد ببریدن من از وی لازم است اگر همه خویش
و تبار بود بیت ببرم از هر کس که نیست داغ غلامی یار شعر گر پدر من بود دشمن اغیار من است شعر و غرض من
در خلوص محبت آن و نیت من در صدق مودت چنان است که اگر چشم و زبان که دیده بان تن و ترجمان دل اند
خلاف تو در یابم بیک اشارت هر دو را از ساحل وجود بدریای عدم افکنم بیت عضوی ز تو گر دوست
شود با من دشمن شعر دشمن دو شود تیغ دو دستش زخم دو زانش موش از استماع این سخنان قوی دل شده پیش آمده
زاغ را کرم پرسید و یکدیگر را کنار گرفته بساط نشاط بگستردند مصرع میان ببندید عشرت را که یار اندر کنار
آمد چون روزی چند بدین حال بگذشت و موش بدان مقدار که مقدور بود مراسم ضیافت و شرایط مهمانداری
بجای آورد گفت ای برادر همین جا برگ نعمت ملاقات تو بر جان دارم متضاعف شود چه این بقعه که
مسکن ما در واقع است موضع و مقامی دلگشا است زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری فضا و لطافت
هوای او سخنی نیست لیکن بشارع عام نزدیک است و بر راه جاده متصل پیوسته از آمد و شد راهگذریان
توقع آسیبی و از هجوم مسافران انتظار مکروهی واقع خواهد بود فلانه جا مرغزاریست از غایت صفا چون

روضهٔ پر نور روان صفای هوا چون باغ ارم محل بهجت و سرور **بیت** سبزها بود دمیده بر لب جوی
باد صبح از شکوفه عنبر بوی ـ زلف سنبل بحلقهای کمند کرده جعد بنفشه را دربند ـ و سنگ پشتی از دوستان من
آنجا وطن دارد و طعمهٔ من در آنجا بسیار یافت میشود و فتنهٔ بدان حوالی اندک میرسد اگر رغبت نمائی باتفاق
تو آنجا رویم و بقیهٔ العمر در فراغت و رفاهیت گذرانیم موش گفت **بیت** تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت ـ صبح دولت را برابر شرف مجاورت نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات
تو نیکوتر نمی‌شناسم هر جا که چون آفتاب میخرامی من چون سایه بر عقبت می آیم و بهر زمان که آستان فراق
میگذری مانند دامن در پایت می افتم و تا گریبان جان بچنگ هادم اللذات نیفتاده دست ارادت
از دامن صحبت باز نمیدارم ـ دامن دولت جاوید و گریبان امید ـ حیف باشد که بگیرند و دیگر بگذ
ارند و من این بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار اینجا افتاده ام و قصهٔ من اگرچه
درازست اما از عجایبها بسیار اشتمال دارد چند آنکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید اندکی
باز گویم از بسیار سخن بدین ختم شد و زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد قضا را سنگ پشت بر حوالی
چشمه که مستقر آن بود طوفی می نمود چون از دور سیاهی زاغ دید ترس بر او مستولی شد بآب فرو
فرو رفت زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای آشنا
شنید از آب برآمد و دیدار یار گرامی دید خروش شادی بآسمان رسانید **بیت** یار غایب شدهٔ من
بسلامت برسید بخت سرگشتهٔ من باسر سامان آمد ـ خستهٔ خار عنا چند توان بود آخر ـ وقت شد دلت کنون
که چون گل خندان آید ـ و یکدیگر را گرم پرسیدند سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال
بچه منوال گذشته زاغ قصهٔ خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمنای
مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بمسکن مألوف بتمامی باز گفت
و سنگ پشت بر تمامی قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هرچه تمامتر ظاهر کرد و گفت
بیت بفال خیر رسیدی بدین خجسته مقام ـ خوش آمدی علیک السلام والاکرام ـ سعادت بخت ما

بر این ناحیت کشید و قوت طالع ما کوکب جمال شما را از افق این نواحی طلوع فرمود موش گفت عذر الطاف کرمی نمائی
چگونه توان خواست و شکر التفاتیکه فرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایهٔ مرحمت شما
آورده ام و حصول دولت وصال شما نهایت آمال و اهالی شمرده **بیت** این عنایت ازلی که بود در ره بپرسیدم و این
هدایت ابدی گشت که رویت دیدم و چون از رنج راه بیاسودند و در آن مسکن که امن آبادی از هجوم لشکر فتنه سالم و از
غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بزیرک آورده گفت اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایت که
مرا وعده کرده بازگوی تا طرح موانست میان شما استحکامی پذیرد و مکالمت تو استرواحی هرچه تمامتر روی نماید
بیت بگشا لب و زان لب شیرین کام دل ما پر از شکر کن موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر
منشا و مولد من بشهری بوده است از دیار هند که آنرا مارون گویند و من در آن شهر بزاویهٔ زاهدی مجرد جای گرفته
بودم و در گوشهٔ صومعه او جهة خود کاشانه ساخته و موشی چند ملازم من بودند و روز بروز در خدمت و متابعت می
افزودند مریدی صادق هر صباح برای زاهد سفرهٔ طعام آوردی زاهد قدری از آن بخوردی و باقی را ~~بر موشان~~ برای شام
ذخیره ساختی و من مترصد این می بودم که وی از خانه بیرون رفتی فی الحال خود را در سفره افکندمی و بفراغت دل چندانکه بایستی
بخوردمی و باقی بر موشان دیگر نثار کردمی زاهد از برای دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد و بقصد من چارها اندیشید سودمند نیامد
تا شبی مهمان عزیز بخانهٔ زاهد در آمد چون از مراسم سلام و لوازم طعام بپرداختند مایدهٔ بر فائده کلام گسترده زاهد از وی خبر مولد و
مقصد و باعث سفر و موجب انتقال بپرسید و مهمان مردی بود جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده **بیت** سفر کرده در بحر
و بر بسیار شده مطلع بر بسی حالها جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و هرچه از عجایب اعصار و غرایب دیار که بدیدهٔ شهود
او درآمده بود و بتقریر دلپذیر باز می نمود و زاهد در اثنای مکالمه او هر ساعت دست بر هم میزد غرض او آنکه موشان از آواز دست
او بگریزند مهمان ازینصورت که نشانی بی حرمتی داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب دوری مینمود خشمناک شده
گفت ای زاهد در میان سخن دست برهم کوفتن گوینده را مسخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخریه مناسب حال تو
نمیدانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میل نمودن موافق طور تو نمی بینم **بیت** با استهزا و سخریت مکن میل
که آنها لایق آزادگان نیست کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه از و بی آبروتر در جهان نیست زاهد گفت حاشا که هرگز

خار هزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار استهزا با هوای صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت
رمانیدن لشکر موش است که بر مملکت سفره و خوان من مستولی شده اند و بر هر چه ذخیره نهم دست تاراج دراز کرده
نه از هجوم ایشان نان در سفره و نه از تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند بیت صد همچو من بجد نتوانند منع کرد
آن لحظه که دست بیغما برآورند مهمان پرسید که همه ایشان خیره ذخیره اند یا بعضی بیشتری می نمایند گفت یکی از ایشان بغایت
دلیر است که روی بر روی چیزی از سفره می رباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی خیره می نماید مهمان گفت جرأت
او را سببی خواهد بود و حکایت او بهمان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه میکرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر
با غیر مقشر برابر میفروشی زاهد گفت اگر صلاح باشد بازگوی که چگونه بوده است حکایت مهمان گفت درین راه
می آمدم شبانگاهی بفلان دهی رسیدم بخانهٔ آشنائی نزول کردم بعد از آنکه شام خورده شد و صحبت بآخر رسید از
برای من جامهٔ خواب بگستردند و من بالای جامه خواب تکیه زده بودم اما در خواب نمیرفتم مرد میزبان نزدیک
عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریائی حجاب نبود و بدین جهت مفاوضت ایشان می شنودم و گفت و
شنود دیگر میرفت تمام استماع میکردم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طایفه را بخوانم و ایشان را بردی این مهمان عزیز
که تحفهٔ از عالم غیب رسیده نشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین متعجبم که ترا چندان چیزی
نیست که بخرج عیال وفا کند با چنین دستگاهی قوی و سرمایه مهیا نداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتهای بزرگ
عده می پزی آخر امروز که قوت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزندان چیزی که بعد از تو محتاج کسی
نشوند باقی بگذار مرد گفت بیت نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد ببرد گوی سعادت که خرج کرد و بداد
اگر توفیق احسان بحال شفقتی افتد بدان ندامت نباید ورزید که فی الحقیقه ذخیرهٔ آخرت همان خواهد بود و هر که ذ
خیره نهد بعاقبت وبال جان او خواهد شد که جمع مال و ادخار آن نامبارک است و عاقبت آن ناپسندیده چنانکه
از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است حکایت مرد گفت آورده اند که صیادی [illegible] که آهو را بهیبت
دام او بپای بصحرا تنهایی و بخبر از بیم حیله و تزویر او سر از کنار بیرون نکردی بیت دیده دری هر هنر تیز هوش
حیله دری سخت دل سخت کوش دامی نهاده و آهوی در قید او افتاده و بعد از آنکه زمانی کاه بیرون آمده

خواست

خواست که نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوّه کرد و دام را برکنده سر بصحرا نهاد صیّاد خجل زده شد و تیری از
در کمان پیوسته بجانب آهو انداخت آهو از پای درآمد و صیّاد بسر او رسیده در پشت کشید و بخانهٔ خود روان شد در راه
خوکی با وی دوچار شد حمله آورد صیّاد تیری در کمان پیوسته بجانب او افکند قضا را بر مقتل خوک آمد و خوک از الم آن نیش
دل آزار خود را بسینهٔ صیّاد رسانید و هر دو بر جای سرد شدند در اثنای این واقعه گرگ گرسنه بدانجا رسید مردی و خوکی
و آهوئی کشته دید از مشاهدهٔ این حال شاد گشته به بسیاری نعمت و رفاهیت معیشت مستظهر شد و با خود گفت که بسی روزگار
میباید که چنین نعمتی بدست آید هنگام تأمّل و تفکّر نیست و در جمع کردن و ذخیره نهادن اگر چه اهمال از حزم و احتیاط
دور باشد و اگر اسرافی کنم و بضایع و غفلت موسوم گردم بمصلحت حال و مآل و بال لا یقتصر آن می بینم که امروز بزه کمان
بگذرانم و کمان تلف کاری و چه هنجاری بزه نکنم و این گوشتهای تازه در گوشهٔ نهاده روز بروز بتیر آرزو بر هدف مراد سازم
و این ذخیره ها بکنجی برده برای محنت کنجی سازم چه حکما گفته اند بیت مخور جمله ترسم که دیر ایستی به پیرانه سر بد بود
نیستی بخور چیزی از مال و چیزی بنه تمامی بیکبار از کف منه گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود
و بیک ضرب دندان زه کمان گسسته شد گوشهٔ زه کمان همان بود و گوشهای کمان بدل او رسیدن و فی الحال جان دادن
همان مصرع آن نیز نشد و آن همه ناخورده بماند و فایدهٔ این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و بفرمان اهل دور
بهیچ ذخیره نهادن عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد آنچه داری بخور امروز غم دهر مخور چون نگذارد بسی روزی فردا
برسد زهی بدبخت طایفهٔ در اول حال مال دنیا بزحمت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت پیش دیگری بگذارند
تاکی ای خواجه مال جمع کنی که بمرگ از تو بازخواهد ماند بر میفروز آتشی که از او بتو سوز و گداز خواهد بود چون زن میزبان
از آن حکمت زبان شنید و ملهم سعادت الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید ملایمت او زیاده گفت ای عزیز در
خانه قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم و برهان شد که ادخار نامبارکست بامداد طعامی که ده کس
را کفایت کند بسازم و هر که را میخواهی و میخواهی بیار بخوان و آنرا که میباید بدست نشان بیت دیگر روز
چون دید آن آفتاب فرو شست از دیدها گرد خواب زن کنجد را منقشر کرده در آفتاب نهاد و مرد را التماس کرد
تا خشک شدن کنجد نیکو برخبر باشد که بعضی مرغان به پنجه میزنند و خود بکار دیگر مشغول شد مرد در خواب

در ربوده سگ پیدا شد و دهان در کنجد زد زن آن صورت را دیده کراهت داشت که از آن خوردنی سازد
و آن را برداشت و روی ببازار نهاد و مرا در بازار مهمی بود بر عقب او رفتم دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد
و آن را با کنجد غیر مقشر سودا کرده مردی آواز داد که ای زن آخر درین نکته هست که کنجد سفید کرده با کنجد نابو
ست صاعاً بصاع برابر میکنی و این حکایت بدان آوردم که مرا نیز در دل همین حکایت می‌آید که آن موش حقیر را
چندین جرات و قوت از جای خواهد بود غالب آنست که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن این همه وجلادت
می نماید و اگر نهال حالش به آب خوان افلاس دریافته بودی این تازگی و طراوت بر رخسار کردار او ظاهر
نشدی چه گفته اند آنکس که بی زر است چون مرغ بی بال و پر است **بیت** ای زر منشین که کار زر دارد زرست
پیشش همه اعتبار زرست دار د زر گویند که اعتبار از زر بهتر مشنو تو که اعتبار زر دارد زرست و مرا یقینست که قوت
این موش بقوت زرست تواند بود چیزی بیار تا سوراخ او را زیر و زبر کنیم و بنگریم که سرانجام کار بکجا میرسد
زاهد فی الحال چیزی حاضر کرد اینده من آن ساعت در سوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان میشنودم و در مسکن من
هزار دینار پول بود که بدان غلطیدم و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح میفزودی حاصل کرشدی دل من و
و راحت جان من بدان زر تعلق داشت هر گه که از آن یاد میکردم نشاطی در سینه من ظاهر شدی و بهجت
و انبساطی در دل من پدید آمدی مهمان زمانی بشکافت تا بزر رسید چه دید **بیت** درستی چند خندان همچو خور
شید درخشان از صفا چون جام جمشید وجیهی سرخ روئی سکه داری عزیزی قابلی صاحب عیاری در کیسه
بگرفته خوبان سراسر دست دل سیمی بران گرده پا بست فرح بخش همه دلهای پریشان کلید قفل مشکلهای
دوران زاهد گفت اینبود مایه جرات و پیرایه قوت آن موش زیرا که مال صیقل رای و اشتیاق قوة
و من بعد در سفره دلیری نخواهد کرد و دیگر متعرض نان و خوان نخواهد شد من این سخن میشنیدم و آثار ضعف
و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود معاینه دیدم که بضرورت از آن سوراخ نقل بایست کردن
و همان زمان که بلای ناگهان بر من فرود آمد و چنین واقعه هایل بمنزل من نازل شد دیدم که مرتبه من در دل
موشان روی بانحطاط نهاد و در تعظیم و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی

یاران

یاران از لطف اپذیرفت و چشمهٔ صافی متابعت و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشی مکدر شد **بیت**
در دل کس مهر و وفائی نماند باغ مرا مهرگیاهی نماند مایهٔ صد برگ نوا بود زر زر بشد و برگ نوائی نماند موشان
که ببقیهٔ طعام من اوقات گذرانیدندی و ریزه خور خوان احسان و خوشه چین انعام من بودند همان توقع نعمت
و چشم دعوت داشتند و چون مطلوب و مقصود ایشان بحصول نه پیوست از متابعت و مشایعت روی
برتافتند و از هواداری و فرمانبرداری اعراض نموده زبان بغیبت و بدگوئی من گشادند و ترک صحبت گرفتند
و بدشمنان و معاندان من پیوستند **بیت** کوری من گر فلک آید به پیش خنده خوش دیدم در چشم خویش
کان همه بودند به پهلوی من ریزه خور من چو سگ کوی من و مثل مشهور است که من قل دیناره قل صدیقه
هر که مال ندارد یار ندارد و مرد تهی دست و مفلس طلب هر کاریکه کند بانجام نرسد و آرزوی که از هوای دل
او سر بر زند بحصول نپیوندد و چون آبی که از باران تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید و نه بجویها تواند
پیوست و بواسطهٔ آنکه مدد ندارد در وادیها ناچیز گشته بهیچ جا نرسد و بزرگان گفته‌اند هر که برادر ندارد
هر جا که افتد غریب بود و هر کرا فرزند نباشد ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود و هر که مفلس و بیچیز بود از دوستان
بهره نیابد بلکه بهیچ دوستانرا هیچ دوست نباشد چه هر گاه که کسی حاجتمند شد جمعی که چون ثریا عقد صحبت
او را انتظام دادندی چون بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی سفلگان و دون همتان از برای غرضها
و نفعهای دنیوی بنیت **بیت** تا طعامی که هست می نوشند همچو زنبور بر تو میجوشند باز وقتی که ده
خراب شود کیسه چون کاسهٔ رباب شود ترک صحبت کنند و دلداری دوستی خود نبود پنداری راست گویند
سگان بازارند که استخوان از تو دوست‌تر دارند و در اخبار آمده است که بزرگی را گفتند دوست داری گفت
نمیدانم که روزگار را آراسته و مبالغی مال و خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف یگانگی میزنند
و اگر عیاذ بالله ادبار دیدهٔ اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام است دوست
را در زمان نکبت توان شناخت دیار را در وقت محنت از اغیار فرق توان کرد **بیت** هر که را
روزگار از و برگشت زن و فرزند یار از و برگشت لطایف حکما مسطور است که یکی از افاضل را سؤال کردند

که نکتهٔ در انکه مردم بر دستی کس رغبت می نمایند که مال دارد چه میتواند بود جواب داد که مال محبوب خلایق است نزد

هر کسی که باشد مردم تعظیم او بجای آرند و چون از دست او برود دیگر بپیرامنش نگردند **بیت** چون گل تحمین دامن

پر زر بنمود بلبل بهزار صوت و دستانش ستود و انگاه باد رفت برگیش که بود کس نام گل از زبان بلبل نشنود در بیمحل یکی

از موشان که بملازمت من افتی زنمودی و یک لحظه صحبت مرا سبب سعادت جاوید دانستی و پیوسته در طریق یاری و پیمان

وفا داری و حقیقت حق گذاری بدین نوع ادا کردی **بیت** چنان در عشق یک رنگم که گر تیغم زنی بر سر بوقت امتحان باشم

چو شمع ایستاده بر جا بیگانه وار بر من بگذشت و بهیچ نوع التفاتی نکرد من او را طلبیده گفتم **بیت** میروی التفات می

نکنی سرو هرگز چنین نرفت آزاد آخر ترا چه شد و آن همه مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید کجا رفت آن موش روی

درهم کشید و گفت ای ابله شخصی بوده اندم که درم داشتی و کرم میکردی همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند مرد محتاج

چنانچه از لذات دنیاوی بی بهره است امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد که کاد الفقر ان یکون کفرا و سبب

درین آنست که درویش بسبب قوت خویش و نفقه عیال مضطرب گشته در طلب روزی آن وجهی نامشروع شروع کند و تبعهٔ

آن موجب نکال و وبال آن جهانی باشد و چنانچه درین عالم بمحنت افلاس درمانده بود در عقبی بزندان شقاوت ابدی

محبوس و مقید بود **مصرع** چون کاف درویش نه دنیا نه دین خسر الدنیا والاخره پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده

و آخر از دولت آخرت معلوم نیست که مصاحبت نکند و از مخالطت او متنفر باشد معذور توان داشت من گفتم این سخن بگذار

که فقر پادشاهیست که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند و دواج الفقر لا احتیاج بر کتف شهامت او افکنده **بیت**

کار درویشی ورای فهم تست کوی درویشان بمنکر سست نیست این درویشی چو بالا این طبق از همه سر بند درویشان

بسبق پس تو مذمت فقر چرا میکنی و از درویشی بچه سبب تنفر میورزی موش جواب داد که هیهات هیهات آن

فقر که پسندیدهٔ انبیا و ستودهٔ اولیاست این افلاس و احتیاج با آن چه نسبت دارد آن فقر عبارت از آنست که سالک

راه حقیقت از نقد دنیا و سرمایهٔ آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از سر همه بگذرد تا بهمه برسد لا یصل الی الکل الا من

انقطع عن الکل گوئی دیگر است و درویشی آنست که بترک ترک دنیا گیرد و گدایی آنکه دنیا ترک او گرفته باشد

بیت مایهٔ غمخاکی بود درویش نان شکل ماهی لیک از دریا زمان فقر لقمه دارد او نی فقر حق پس نقش مردهٔ کم

بطلبی

نزطبق فقر حقیقی گفته اند که الفقر کنز من کنوز الله سر توحیدست و خلاصهٔ معرفت و تمجید و آه آب سرچشمهٔ تجریدست
که غبار تعلق از چهرهٔ روح مقدس میشوید و خلعت خزانهٔ تفریدست که دست قدرت آنرا در جان مطهر می پوشد
فقر کیمیای کن فیکون است و سر فقر از دایرهٔ تحریر و تقریر افزون مصرع اول قدم فقر سر باختنست پس دیگر خشتست
اما درویش ظاهر و احتیاج اصل همه بلاهاست و واسطهٔ دشمنی خلق و بردارندهٔ حجاب حیا و خراب کنندهٔ بنای مروت و مجمع
شر و آفت و قاطع زور و حمیت و سبب خواری و مذلت و هر که در دایرهٔ احتیاج پای بسته شد چاره ندارد از آنکه پرده
حیا از پیش بردارد و چون رقم الحیاء من الایمان از ورق حال او محو شد زندگانی منغص گردد و به ایذاء و آزار درما
نده و شادی رخت از ساحت سینهٔ او برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد شمع خردش بی نور ماند ذهن و کیا
ست و فهم و فراست روی بقصور نهند منافع تدبیر درست در حق وی نتیجهٔ مضرت دهد با وجود امانت در معرض تهمت
و خیانت آید گمان نیکو که دوستان را در حق وی بودی منعکس شود اگر دیگری برو خیانت کند متوجه گردد و هر چه کند و گوید
بروی تاوان بود و هر صفتی که توانگر بدان مدح و ثنا گوید مرد بی چیز را موجب طعن و مذمت باشد مثلا اگر درویش
جرأت نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد آنرا عجز و بی غیرتی شمرند و اگر بو
قار گراید او را گران جانی و کاهل گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ورزد آنرا بسیار گوئی لقب نهند و اگر بجامه
خاموشی گزیند نقش گرمابه خوانند و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت کنند و اگر بخنده روئی و آمیزگاری پیش آید
از قبیل هزل و مسخرگی دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی اندک تکلفی کند تن پرورش گویند و اگر با ژنده و لقمه در سازد
منکوب و مفلوکش خوانند و اگر در یک مقام ساکن شود خام و سایه پرور باشد و اگر عزیمت سفر نماید سرگشتهٔ تیره
بخت بود و اگر در مجردی گذراند گویند تارک سنت است و اگر کدخدا شود بند نفس و بندهٔ شهوتست حاصل الامر
و محتاج نزد ابنای زمان بیقدر باشد و اگر با این همه اندک طمعی از و فهم کنند عیاذا بالله دشمنی او در دلها متمکن
گردد و هیچ حاجتش روا ناکرده از و بر گذرد و هر خاری که بآدمی رسد منشاءوش طمع است من طمع ذل بیت خواری
ز طمع خیزد و عزت ز قناعت چون دوست من این فصل فرو خواند دانستم و گفتم راست میگوئی من شنوده بودم که
اگر کسی به بیماری درماند بر وجهی که امید صحت از و منقطع گردد و یا بفراقی مبتلا شود که خیال وصال محال باشد

با غریبی افتد که نه روی بازگشتن و نه اسباب اقامت میسر باشد آسانتر بود از تنگدستی و بیکسی و درویشی
و حالا معاینه می‌بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده و قایل این معنی را از روی تجربه بازنموده **بیت** ز احتیاج بتر
در جهان بلائی نیست ** به هیچ وجه بتر از ذلت گدائی نیست ** کسی که گشت دلش مبتلای رنج طمع بگو بمیر که این رنج را دوا
ئی نیست ** و مضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از همچو خودی سؤال باید کرد و مرگ به
حال از این درویشی و سؤال مردمان خوشتر است چه دست در دهان مار کردن و برای قوت خود زهر هلاهل آوردن و از شیر
گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم‌آلود هم‌کاسه بودن آسانتر است از حاجت بر نزد لئیمان بردن و ذل سؤال کشیدن که
گفته‌اند راحت عطا بمحنت خواستن نیرزد و عسل بشدت ذل گوئی نکند و یکی از بزرگان گفته‌اند **قطعه** چهار چیز که اصل منافع
است فعال ** نیرزد آن بچهار دگر در آخر کار ** بقا به تلخی مرگ و عمل بخجلت عزل ** کنه بشرم خجالت طمع بذل سؤال ** پس روی از آن موش
بتافتم و بار دیگر بدان سوراخ شتافتم دیدم که زرها را مهمان و زاهد بر یکدیگر قسمت کردند زاهد حصهٔ خود را خریطه کرده بزیر
بالین نهاد طمع شوم وسوسه آغاز کرد که از آن زر چیزی بدست می‌آید بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت می‌نماید
و دوستان و برادران بخدمت رغبت می‌فرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته می‌شود درین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند
آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان که از دیده دیده‌ور کار در آن محل بیدار بود و ترصد حال می‌نمود چنان چوبی
بر پای من زد که از رنج آن کوفته گشتم و پای کشان بسوراخ رفتم و چندان توقف کردم که آن درد آرامش یافت بار دیگر بهمان
طمع بیرون آمدم مهمان درین مدت چوبی بر تارک من کوفت و بحیلهٔ بسیار خود را بسوراخ افکندم و بیهوش بیفتادم و درد
آن زخمهای مال دنیا بر من منقوص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم **بیت** چرا نالد کسی از تنگدستی ** که ملک بیقیاست
شد درستی ** و بحقیقت دانستم که پیش‌آهنگ همه بلاها و مقدمهٔ جمیع جفاها طمع است با مرغ کی طمع غبار خواری بر دیباچه
روی عزیزان نشیند و سبک سنگی طمع وزن بزرگان را در کفهٔ اعتبار می‌کاهد **بیت** ای برادر طمع مکن که طمع ** آدمی را
خراب سازد و خوار ** دو سخن بشنو ار همی خواهی ** که شوی از حیات برخوردار ** پای در دامن قناعت کش ** طمع از مال
مردمان بردار عجب از کسانی که راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری
در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک او بدرجهٔ بلند توان رسید **بیت** عزت آن یافت که برکند دل از مال جهان

راحت آن دید

راحت آن دید کز دست طمع بازکشید پس کار من ازین حادثه بدرجهٔ رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم و
ازین طاوس خضرا رضا میوهٔ قناعت بدست آوردم و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود
گفتم که دنیا در ضمن این وقایع و نوایب قضا از حضایض و معایب خود خبر میدهد غایتش آنکه دیدهٔ عقل که بر بند حرص مبتلاست
و بعیبهای او نابیناست در هیچ دو تلخو ازین نیست که اثر مکر و خدیعت او بظهور نرسیده و در کتابه هیچ قیصری نمانده که نشانه
قصد او نگشته که را بر داشت که نیفکند و کی نشاند که باز برنکند با که تلطفی نمود که خونش نخورد و بکه در دوستی گشود که هزار محنت
از پی نیاورد **بیت** زن نا حفاظست دنیا مدد دون که هرگز از و شوهری برنخورد که بر پایهٔ تخت او پا نهاد دگر از دست او
تیغ بر سر نخورد و اینچنین بیوفایی بدان نمی ارزد که برای او رنجی برند یا غم بود و نابود او خورند **بیت** دنیی انقدر ندارد
که بر او رشک برند یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند بعد ازین تا ملاقات از خانهٔ زاهد بصحرا نقل کردم کبوتری با من
دوستی داشت بمحبت و مودت او تقرب مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو بازگفته
نسیم شمایل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسید و دیگر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو متقاضی ارادت و صداقت گشت
و بموافقت خواستم از سعادت ملاقات تو موانستی طلبم و از وحشت غربت باز رهم که تنهایی کار صعبست و وحشت غریبی امری
دشوار و در دنیی هیچ شادی چون مجالست دوستان نتواند بود و هیچ غم چون بار فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتوانند
کرد و شکر الله تعالی که از حال دل از آن نکبت گل دولت شکفتن گرفت و شب تیره روی محنت بصبح روشن رای راحت متبدل
شد **بیت** روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد صبح امید که شد معتکف
پردهٔ غیب گو برون آی که کار شب تار آخر شد این ساعت سرگذشت من که بتمامی باز گفتم اکنون در جوار تو آمده بدو
و بیک جهتی امیدوار میباشم **بیت** و ز تو زیبد که مرا از مدد صیقل لطف زنگ اندوه ز آیینهٔ دل بزدایی سنگ
پشت چون این فصول استماع نمود بساط ملاطفت گسترده طرح ملایمت آغاز کرد و گفت **بیت** بخانه که چنانی
میهمان فرود آمد همای سدره در آن آشیانه فرود آمد کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه کند و کدام مسرت با
بهجت مجاورت تو در مقابله توان داشت و چنانچه تو به امداد و اتحاد من امیدواری من نیز بموافقت و مرافقت
تو مستظهر و مفتخر میباشم و تا چراغ حیات افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق میبازم **بیت** چو ما

ذره بخورشید رخت ما ربه بستم گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن درین فصل بر اهل که تقریر نمودی انواع تجربها و
اصناف موعظها مندرج است و بحکم این تجارت روشن شد که غافلان از حطام این جهان بکفایتی خرسند باید بود و
بدان قدر که دست حاجت پیش کس نباید داشت قناعت باید نمود و هر که زیاده از کوشش و توشه که ضرورت رغبت نماید
و پای از سر حد انصاف فراتر نهاده باشد و آن ناانصافی او را در ورطهٔ آفت و بادیهٔ مخافت سرگردان سازد و بدو
آن رسد که بدان گربهٔ حریص رسید موش گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت شخصی گربهٔ داشت و هر روز از قدر
گوشت که آتش مجاعت او را فرونشاندی وظیفهٔ او مقرر بود اما از حیثیت بسبب آنکه بر طبیعت آن خام طمع غالب بود بدان
وظیفه قناعت نمی نمود **بیت** عزیز من ره درویشی قناعت زن که خواری از طمع عزت از قناعت زاید روزی
بحوالی کبوترخانهٔ بگذشت و از صدای دلاویز کبوتران و صدای زیر و بم ایشان اشتهای گربه در حرکت آمده خود را به
برج افکند حارس آن برج و نگهبان آن منزل غافل او را گرفته از گلشن حیات بگلخن فوات رسانید و پیش از آنکه از
مغز سر کبوتر دماغ اشتها را معطر سازد پوست از او در کشیده پر کاه کرده از در کبوترخانه در آویخت اتفاق خداوندش
را نظر بدان موضع افتاده گربهٔ حریص خود را بدان حال دید گفت ای شوخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که بتو میرسید
قناعت میکردی پوست از تو در نمیکشیدند **بیت** قناعت کن ای نفس باندکی که از حرص خواری کشی بیشکی ندانست
قارون نعمت پرست که گنج سلامت بکنج اندرست کند مرد را نفس اماره خوار اگر هوشمندی عزیزش مدار و پلنگ دام مرغ
هوا را تمام بنینداخت جز حرص خوردن بدام پلنگی که گردن کشد بر وحوش بدام افتد از حرص خوردن چه موش و این
مثل را فایده آنست که من بعد بقوتی که رمق توان داشت و سوراخی که مضرت سرما و گرما باز تواند داشت قناعت کن
و از بهر مال ضایع شده خود را غمناک نداری **بیت** غم مخور جان من ار فوت شد آن مال منال شاد می باش
که این مرده نیز زنده شود و بدانکه شرف هر کس بکمال است نه بمال و هر که در ذات خود بهنری آراسته باشد اگرچه
اندک بضاعت بود همیشه مکرم است چون شیر با آنکه در زنجیر مقید باشد مهابت او نقصان نپذیرد و توانگر بی هنر پیوسته
ذلیل و بیقدر است مانند سگ که بطوق و خلخال آراسته باشد همچنان خوار و بیمقدار است **بیت** آنکه بر زندان
خجالت گم گشت هست گدا ور چه ازش صد خم است مرد که از علم توانگر بود گر نظرش بر زر گوهر بود و دیگر آنکه غربت

عزیزت را از دل

غربت را از دل خود بیرون کن و هجرت وطن و مسکن و زینهار منه که عاقل هر جا رود بعقل خود مستظهر باشد و
جاهل در مولد و منشاء غریب و بیگانه بود **مصرع** صاحب هنر بهیچ مکانی غریب نیست و اندوهناک مباش که
ذخیرها داشتم و در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال دارد و اقبال و ادبار او از دایرهٔ اعتبار
خارج افتد و حکما گفته اند که از شش چیز ثبات دنیا توقع نتوان کرد اول سایهٔ ابر که تا نظری برگذرد دوم دوستی
بغرض که اندک فرصتی را چون شعلهٔ برق ناچیز شود سیم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبرو
یان که آخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ که از فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا
آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند **بیت** بزیب و زینت مال متاع دنیی دون مباش غره که با کس
وفا نخواهد کرد و از مردم خردمند نزیبد که از بسیاری مال شادی کنند و باندک او غم خورند چه نزد مردم عالی تمام د
نی با سباب و متاع آن بکاه برگی نیرزد پس الطلب آن خرمن عمر عزیز بباد بر نباید داد و در فکر فوت ناموس و
ننگ پیک جو غصه نباید خورد و آنانکه رخش همت بر روی دل ایشان نبیند و نه بعدمش اظهار تاسف و ملال نمایند
بیت گر جهانی ز دست تو برود مخور اندوه زانکه چیزی نیست عالمی نیز اگر بدست آید هم مشو شادمان که چیزی نیست
بد و نیک جهان که در گذر است در گذر از جهان که چیزی نیست فی الحقیقه مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستد و متاع
خود آنرا که در عالم آخرت ذخیره نهند و کردار نیک و گفتار نیک باید دانست که پسندیده مالیست که از کسی باز نتوان
ستد و حوادث روزگار و گردش لیل و نهار را در آن تصرف نتوان بود و فایدهٔ مال دنیوی مهیا داشتن توشهٔ
آخرت است و تهیهٔ اسباب سلوک راه معاد که بحکم یاخذنا هم بغتة بنگ اجل ناگاه آید و باز دادن ودیعت روح
را وقتی معین فرمایی مقرر نباشد **بیت** باز کن در خواب باز آن نرگس رعنا که عمر میرود چون دور گل تا چشم
برهم میزنی و اگر چه تو از موعظت من هیچ نیازی و منافع خود از مضار نیک میشناسی و لیک میخواستم که صدق دوستی
ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادت پسندیده معونتی نمایم و امروز تو دولت برادر مائی و در آنچه با تو موا
سا ممکن و مدارا متصور باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت و هر چند بنوض جمال از تو آثار تکلفی بظهور رسد
از این طرف جز مبانی اخلاص و مراسم اختصاص روی نخواهد نمود **بیت** گرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت

ور چه دلم از شکستن عهد تو نتوان گرفت شکست چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود و انواع ملاطفت ادا در
باب موش بشنود دلش تازه و نشاطش بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و مایهٔ بهجت
و سرور مرا مضاعف ساختی نتیجه از مکارم اخلاق خود ظاهر گردانیدی و بهترین دوستان آنست که یار وقت حاجت
جمعیتی از همدمان در سایهٔ اشفاق رعایت و پناه اهتمام در حمایت او روزگار گذرانند و در مایهٔ مکرمت بر ایشان گشاده
دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهند و هر که بر دوستی بچیزی از مال خود
باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده که بزرگی دوستی داشت شبی این دوست بدر خانهٔ وی آمد و حلقه بر در
زد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست اوست و در اندیشهٔ دور و دراز افتاد که آیا سبب آمدن چیست بعد از تأملات
فراوان کیسهٔ پر درم برداشت و شمشیری حمایل کرد و دوست را بمصافحه و معانقه بنواخت و گفت ای برادر آمدن
ترا درین بیگاه سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثهٔ واقع باشد که بمال احتیاج افتاده دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته
و ترا در دفع آن ملعون می باید سیم آنکه از تنهائی ملول شده باشی و کسی میخواهی که بمهمات تو قیام نماید و من
اسباب این هر سه کار مهیا ساخته بیرون آمده ام اگر مال می باید اینک کیسهٔ درم و اگر مدد میخواهی اینک من با
شمشیر آبدار و اگر خادم میطلبی اینک کنیزک شایسته مصرع بهرچه حکم کنی تا خدمت فرمائی دوست از روی
عذر خواست و بحسن انبساط علاقهٔ اعتماد در محبت و داد استحکام یافت بیت چو کار تو از حق برآید تمام
کن ای یار ترا از تو کاری برآید نظر در مرادات یاران همان به که هیچ رحمت انتظاری برآید و کریمی که در گرداب حوادث
دست گیری او جز ارباب کرم نتوانند نمود چنانکه اگر فیل در خلاب افتد جز فیلان دیگر او را بر نتوانند آورد
و اگر ترا در تعهد حال موش زحمتی برسد غم نباید خورد و بنظر ناموس و مروت جمیل باید اندیشید که عاقل همیشه
در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام نیک مثلا سر در باید باخت از آن
پهلو تهی نکنند زیرا که باقی را بفانی خریده باشد و اندکی را به بسیار فروخته بیت جهان چه گشت بکام
تو نام نیک اندوز که غیر نام نکو نیست حاصل از جهان و هر که در نعمت او محتاجان را شرکت نباشد از زمرهٔ
توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و دشمن کامی گذرد نامش بر جملهٔ زندگان برنیاید

بیت
سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز / مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند زاغ درین سخن بود که آهوئی از دور
نمودار شد و میدوید گمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست
و موش بسوراخی فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی بایستاد زاغ از هر جانب نظر انداخت تا به بیند که کسی
در اثر او هست یا نی هر چند نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت دید که آهو هراسانست و در آب می نگرد و نمیخورد
گفت اگر تشنه آب بخور و باک مدار که خوفی نیست و آهو پیشتر آمد سنگ پشت او را مرحبائی زد و گفت
بیت
ای یار گرامی زکی آمده / بیگانه مباش کاشنا آمده آهو گفت من درین صحرا تنها بودمی و پیشه آشنائی
جنس خود دنیا میجستی و هر وقت تیر اندازان کمان قصد من کردندی و مرا ازین گوشه بآن گوشه راندندی امروز
پیری را دیدم که در کمین من بود بهر طرف که میرفتم ترصد حال من می نمود و صورت بستم که صیادی باشد که ناگاه
دام حیله او مرا پای بست گرداند گریخته بدینجا آمدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند
و اگر خواهی بصحبت ما رغبت کنی ترا بدیده دوستی در آریم و بنای مصاحبت ما هر سه تن بکس چهارم که تو باشی تمهید
یابد چه اکابر گفته اند هر چند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بایشان کمتر باشد
بیت
هر جا که مدار رسم وفا بیشتر / بود جمعیت حضور صفا بیشتر بود و مقرر است که اگر هزار دوست باشد کم باید شمرد و اگر دشمن یکی باشد بسیار
باید دانست
بیت
دوستی را هزار کس شاید / دشمنی را یکی بود بسیار موش نیز داستانی فرو خواند و زاغ نیز حکایتی
ملایم ادا کرد آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه سیرت اند با ایشان در آمیخت و بدل و جان مایل
صحبت ایشان شد
مصرع
با یار موافق آشنائی چه خوش است آهو در آن مرغزار مقام گرفت و یاران
وصیت کردند ازین چرا بخور که در نواحی ماست قدم بیرون منه و از آن چشمه که حصار تن و امان است دور مشو
آهو قبول کرد و با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و پشتی بود که هر وقت آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت حکایت
گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بموضع معهود آمدند ساعتی انتظار آهو بردند و نیامد
موجب دلنگرانی شد و چنانکه عادت مشتاقان باشد قبض خاطر برایشان استیلا یافت و زاغ را
التماس نمودند که رنجی برداشته در هوا پرواز کن و از احوال غایب ما خبری رسان
بیت
صبا ز منزل

جانان گذر دریغ مدار وزو بعاشق مسکین نظر دریغ مدار زاغ باندک فرصتی خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم
سنگ پشت موش را گفت درین حادثه جز بتو امید نتوان داشت و رایت نجات آهو جز بدستیاری تو نتوان
افراشت مصرع بشتاب که وقت کار در می گذرد القصه زاغ رهنمونی کرده موش در زمان ایستاده نزد آهو آمدند و گفتند
ای برادر مشفق و یار موافق چگونه درین ورطه افتادی و با خرد و کیاست چه سان گردن به بند حیله دادی آهو جواب داد که
در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد و با قضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند از پایان تدبیر تا سر منزل
تقدیر راهی بی پایان است و از فضای حیله تا سر حد قضا مسافتی بیحد در میان مصرع کس نتواند که لاف تدبیر زند
پس ببریدن بند مشغول شده در آن میان سنگ پشت رسیده آغاز ملال و کلال نمود از گرفتاری یار موافق آهو گفت
ای یار موافق آهو گفت آمدن تو بدین موضع دشوارتر از واقعه منست که اگر صیاد برسد موش بندهای من بریده باشد
من تنگ پا جان ببرم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخی متواری گردد اما نه ترا دست مقاومت هست و نه پای گریز
و نه روی ستیز و نه سر مخالفت این چه تکلف بود که کردی و چرا بدین جرأت نمودی گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدی
و بچه تاویل توقف روا داشتمی زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسر
آید در چه شمار آید بیت بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار روز فراق را که نهد در شمار عمر و من درین آمدن معذورم
چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدینجا کشید و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من در ربود و بدین مقدار دوری و مبا
علت مهجوری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاده بیت علم الله که مرا از تو شکیبائی نیست
طاقت روز فراق و غم تنهائی نیست و تو متفکر مباش که همین لحظه خلاص یابی و این عقده گشاده با فراغت خاطر
بجانب منزل شتابی و از همه احوال لوازم شکرگزاری لازم و موجب سپاسداری واجب است که زخمی بتن و
گزندی بجان نرسیده و الا تدارک آن خیال نبندیدی و تلافی آن از حد امکان در گذشتی ایشان درین سخن بودند
که صیاد از دور پدید آمد و موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخی فرو رفت
و سنگ پشت همانجا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان تفکر گزیدن گرفت
و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده باشد و این کار بدست که برآمده نظرش

بر سنگپشت

بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگرچه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته و دام گسسته نمی نماید اما دست تهی
باز گشتن ناموس صیادی را زیان میدارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افکنده بر پشت کشیده روی بشهر نهاد یا
ران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت بسته دام صیاد گشته فریاد از نهاد ایشان برآمد
و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیدند بیت روز یکه چشم ما ز جمالت جدا بود چندانکه چشم کار کند اشک ما بود کدام
محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم مانده
و از وصال گلعذاری مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیه فراق را پای حیرت در گلست و تنها نشینان زاویه فراق
را دست حسرت بر دل بیت نزا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت تو سوز تشنه چه دانی که در کناره آبی هر یک از یاران
علیحده داستان فرو میخواندند و مناسب حال حکایات سوزگداز ترتیب می دادند و مضمون سخنان ایشان راجع بهمین یک
معنی بیت دل ندارد بی لب شیرین جانان لذتی ای عزیزان نیست عمر بار بی یاران را غرقی آخر الامر آهو زاغ را گفت
ای برادر اگرچه سخن ما در غایت فصاحت و اشعاری که میخوانیم در غایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله
و زاری و گریه و بیقراری ما در حوصله نشینند بحسن عهد آن لایقتر که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص
و متکفل نجات او باشد و بزرگان گفته اند آزمایش چهار کس در چهار وقت است جرأت اهل شجاعت در روز جنگ
و امانت ارباب امانت را بهنگام داد و ستد و مهر و وفای زن و فرزند را بهنگام فقر و فاقه و حقیقه دوستان را در زمان
نکبت و مشقت بیت مرا یار باید بهنگام غم نه شادی نباشد مرا یار کم موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده
صلاح آنست که از پیش صیاد در آئی و خود را ملول و محزون بوی نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گوئیا قصد
تو دارد و لا محال چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند و سنگ پشت را با رخت بر زمین نهاده رو بتو آورد
و هر که نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور میرو بمثابه که طمع از تو بریده نگرداند ساعتی نیک او را بدینجا پوی
مشغول میدار و طریق موالات و اعتدال در آمد شد فرو مگذار شاید که من سنگ پشت را خلاص داده باشم یاران
برای وی آفرین کردند آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون آهو را دید
که لنگان لنگان میرود و زاغ گردی در پرواز آمده قصد چشمش دارد گرفتن آهو بر خود درست آورد و توبره از پشت

نهاده در طلب وی ایستاد و موش فی الحال بند توبره بریده و سنگ پشت را خلاص داد و بعد از زمانی که صیاد از
جست و جوی آهو به تنگ آمده مانده شد باز سر توبره آمد سنگ پشت را ندید و بندهای توبره را بریده دید حیرت
بروی غلبه کرده با خود اندیشید که این چه حالتست که مشاهده میکنم و هیچ کس باور نکند اولا بریدن بند آهو و باز بیمار
ساختن آهو خود را و نشستن زاغ بروی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ پشت این حرکات را بر چه چیز حمل توان
کرد و در اثنای این اندیشه خوف بروی غلبه کرده گفت غالبا این زمین پریانست یا آرامگاه دیوان است زود باید باز
گشت و طمع از جانوران این صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد دام پاره پاره گسیخته برداشت و روی بگریز نهاد و
نذر کرد که اگر بسلامت ازین صحرا بیرون رود بقیة العمر خیال آن صحرا پیرامن ضمیر نگذراند و صیادان دیگر را نیز
بطریق شفقت از آمدن آن دشت منع فرماید **مصرع** که آنجا همیشه باد بد بست دام را و چون صیاد در گذشت یاران
دیگر باره جمع آمدند و فارغ و ایمن و مرفه و مطمئن بمسکن خود بازگشتند و بعد از آن نه دست بلا بدامن روزگار
ایشان رسید و نه ناخن محنت چهره حال و مآل ایشان را خراشید و بیمن وفاق من اتفاق ایشان عقد عشرت
انتظام و رشته صحبت استحکام یافت **بیت** موی یکتا بگسلد دست ضعیف ناتوان چون بهم بر تافتی بندی
توهای پهلوان **بیت** رشته تا یکتاست از زود زالی بگسلد چون دو تا شد از گسستن عاجز آید زال زر
گل چه تنها بوئی آخر خشک گردد زود دماغ ور شکر تنها خوری زان گرم گرداند جگر زین دو تنها هیچ قوت باید اندر
جان و دل قوت جانرا دلرا الکن شکر با گلشکر اینست موافقت دوستان و معاضدت و همپشتی مصاحبان
وحدت و مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت
بهنگام نعمت و شدت و چون در نوائب ایام و حوادث زمانه باخلاص تمام یکدلی نمودند لاجرم
ببرکت یکجهتی و معاونت از چندین ورطه خلاص یافتند و عقاب آفتاب پس پشت کرده بر سریر
معاشرت و مسند مباسطت خوشحال و فارغ البال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین
حکایات تاملی بسزا بلیغ کند چون دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده میدهد
اگر طایفه عقلا که خلاصه عالمیان و نقاوه آدمیانند بدین نوع مصادقت طرح افکنند و اساس محبتی بدین

بنیاد نهند

بنیاد نهند و انزار از سر خلوص نیت و صفای باطن بپایان رسانند انوار فواید آن چگونه خاص و عام را
شامل یابد و آثار منافعش بر صفحات احوال هر یک ظاهر شده چه سان برکات آن بزرگ و کار صغار و کبار
در رسد **بیت** هر که حق صحبت یاران نشناخت ❊ عمر خضر اندر ره ایشان نباخت ❊ یار چه در کار نباشد عم است
کار گره ای یار برآید کم است ❊ صحبت آن کس که بصدق صفاست ❊ دامن او گیر که اهل وفاست ❊ میل کسی کن که وفایت
کند ❊ جان سپر تیر بلایت کند ❊ بهر چنان دوست که جانی بود ❊ دوستی جان ز گرانی بود

باب چهارم
در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان

رای گفت برهمن را که شنودم داستان
دوستان موافق و مصاحبان لایق صادق و نتیجه اتفاق و یک جهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که **بیت**
هر که را یار وفادار بود غم نبود ❊ هر که را یار نباشد دل خرم نبود ❊ اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید که مثل دشمنی که
بر دو فریفته نشاید گشت و بتواضع و تضرع او غره نباید بود که مضمون وصیت چهارم اینست که عاقل از روی دور
اندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که بهیچ وجه از دشمن دوستی نیاید **بیت** ز دشمن دوستی جستن چنان است که
یک جا جمع کردن آب و آتش ❊ بید پای فرمود که هر آینه مرد خردمند بسخن دشمن التفات نکند و متابع روی اندود و
تزویر و شعبدهٔ او نگردد که دشمن دانا برای مصلحت خود کمال ملاطفت بظهور میرساند و ظاهر بخلاف باطن
مینماید و دقایق زرق و لطایف حیله بکار میبرد و در ضمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجب تعبیه میکند پس عاقل
دوراندیش هرچند از دشمن تلطف بیند باید که در بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید و چندانکه خصم قدم ملایمت
پیش نهد او دامن موافقت زیاده درچیند چه اگر غفلتی ورزد و رخنه گشاده گذارد و دشمن کمین بگشاید و
تیر تدبیر بهدف مراد رساند و در آن حال فرصت فوت شده حسرت و ندامت دست نگیرد و مکر و کاهش سود
ندارد و بدو آن رسد که از زاغ ببوم رسید دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند
که در بعضی از بلاد هند و چین کوهی بود در بلندی بمثابه که حقه بصر چند جای در راه آسایش کردی تا بذروه
اش رسیدی و دیدبان وهم جز بنردبان خیالهای برگوشهٔ ایوان رفعتش **بیت** کسی ندید فرازش
مگر بچشم ضمیر ❊ کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان ❊ و بدان کوه برشکوه که رفعت و سعت ساحت همراه اوج فلک

بالانشین بودی همه‌روزه زیبای پنهانش بودی باغبان حکمت بحقیقت قدرت درختی رویانیده بود که شاخ
خوش از بالای ثریا گذشته و بیخش در تحت الثری قرار گرفته **بیت** توانا درختی که هر شاخ او / زدی پنجه
با سدرة المنتهی در اوصاف او اصلها ثابت خرد خوانده و فرعها فی السماء و بدان درخت بسیار شاخ
هزار آشیانهٔ زاغ بودی و آن زاغان ملکی داشتند پیروز نام که همه در فرمان او بودندی و امر و نواهی او را در حل
و عقد امور امتثال نمودندی شبی پادشاه بومان که او را شب‌آهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ
و بوم باشد با لشکری جرار خونخوار شبیخون بر زاغان زده دمار از روزگار ایشان برآوردند **بیت** ببازوی
مردی برآورده دست / سر دشمنان کرده چون خاک پست در آن شب تار بسیار زاغان بشیبهٔ کردار با آتش پیکار
بسوخت در وقعهٔ واقتلوهم حیث وجدتموهم برگرسنهٔ آن تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور از آن رزم
مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیه بال شب روی بآشیانهٔ غروب نهاد و خیل ستارگان چون زمرهٔ بومان
در گوشهٔ خلوت متواری شد **بیت** تیغ کشید اختر عالم فروز / لشکر شب گشت هزیمت بروز پیروز لشکر
خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبیخون بومان دیدید و دلیری ایشان مشاهده
کردید و امروز در میان شما چند کشته و پراکنده و مجروح و بال شکسته است و ازین دشوارتر جرأت و جلادت
ایشانست و حریص بودن بر ایذا و آزار زاغان و وقوف یافتن بر مسکن و مأوا و مطلع شدن بر آرامگاه
و آشیانهای ما و شک نیست که ظفر و نصرتی که بدین طایفه یافتند ایشان را دلیرتر گردانند و این نوبت زود
تر باز آیند و کرت دوم دست بردی هرکاره‌تر از بار دیگر اول نمایند و سپاهیان را شربت محنت بچشانند
ممکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبیخون آرند یکی را زنده نگذارند درین کار تأمل کنید و وجه مصلحت باز نمود
در دفع ایشان اندیشه نمائید **بیت** هنوز اولین حملهٔ دشمنست / دگر بار پیش آغاز مکر و فنست کز این سیل
پاره نبندد کسی / خرابی پدید آید از وی بسی ره فتنه امروز محکم ببند / که فردا نباشد تدارک پذیر چون
پیروز سخن با تمام رسانید پنج زاغ از میان لشکر نزد ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و
ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و مزیت عقل مذکور و بر دستی تدبیر و نیکویی فکر مشهور بودند بارجه

الشارت

اشارت فرمودندی از اسرار فوز و نجاح در آن مندرج بودی و هر رائی که نمودی آثار خیر و صلاح از آن
ظاهر گشتی **بیت** برای روشن فکر صواب بردندی زروی آینهٔ ~~دوران~~ مشکل روزگار زنگ بخلق عقل
کامل و تدبیر راست کردندی هزار مشکل دوران بنیم ساعت حل ز آغاز در کارهای اعتماد بر مشورهٔ ایشان
داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک رای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب
مصالح از سخن و صواب دید ایشان در نگذشتی چون فیروز را نظر بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملکانه نوازش
نموده خلعت و صلتی که لایق حال بود وعده کرد و فرمود که امروز روز امتحان عقل و فضلست هر جوهری که در درج
ضمیر داشته اید در رشتهٔ بیان کشیده بر طبق عرضی باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب خاطر خطیر کنند بر معیار اعتبار
زده از سکهٔ امتحان بباید به ظهور باید رسانید زاغان زبان ثنا گستری کشاده گفتند **بیت** شهها عا
لمی در پناه تو باد زمانه زمان در پناه تو باد کلید در فتح بادت بدست سر دشمنان خاک راه تو باد در این باب
رای عالی اصوب است و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولی و انسب با بندگان چه گوئیم که هزار چندان بر مرآت خاطر خدا
وندی روشن نباشد و چه چیز دانیم که باضعاف آن در لوح دانش شهنشاهی مرتسم نبود اما بحکم اهل امور معذور
در هر چه استفسار رود قدر وسع و طاقت و اندازهٔ استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد **مصرع**
وانچه میگوئیم نزد رای عالی روشن است ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگوئی و چارهٔ دفع این حادثه
بچه نوع میکنی گفت ای ملک دانا بابی که پیش از ما بوده اند حیلهٔ این نوع واقعه را بیان نموده اند و فرموده که
چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آینه ترک مال و متولد و منشأ بباید گفت و از وطن معهود
و مسکن مألوف روی بباید تافت که جنگ کردن خطر بزرگست و در معرکهٔ حرب پای فشردن آفتی عظیم
خاصه که از خصم مالش یافته باشند و از نبرد ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و هر که بی تأمل در مقام انتقام آید
با چنان خصمی که اثر ضرب و حرب ایشان دیده باشد داعیهٔ محاربه کند بر گذرگاه سیل خواب کرده باشد
و بر روی آب روان خشت زده بر قوت خود اعتماد نمودن و بزور و شجاعت خویش فریفته گشتن از
حزم دور افتد چه شمشیر دو روی دارد دفع و نصرت از هر دو جانب ورزیدن باشد **بیت** حذر کن ز پیکار

کمتر کسی که از قطره سیلاب دیدیم بسی مزن با سپاهی ز خود بیشتر که نتوان زد انگشت با نیشتر ملک روی بدیگری کرد
و گفت تو چه اندیشیده و مصلحت کار چگونه دیده گفت وزیر سابق اشارت فرموده اند از گریختن و منزل گذاشتن
رای من با آن موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لایق نه چه بمجرد لکنت و صولت این خواری بخود راه نمودن و مسکن
و مولد بدرود کردن موجب خلل ناموسی و سبب بی حمیتی باشد **مصراع** نزیبد شیر مردان را بشهر از جنگ جا رفتن
بصواب آن نزدیکتر که استعداد حرب بسازیم و دلیری و مردانگی و ابهتی هرچه تمامتر روی بجنگ آریم **بیت** اگر بر نیاریم
تیغ از نیام بمردی زما بر نیارند نام بخود ننگ را رهنمودی کنیم که پیش زنان بوالی کنیم اگر یار باشد جهان آفرین
بر تیغ از عدو باز خواهیم کین پادشاه کامکار وقتی با مخدره مملکت دست عشرت در آغوش تواند کرد که شمشیر آتش
بارش از لوح حیات نام خصم بد اندیش بشوید و شهنشاه نامدار از ساغر راحت بطلب مراد تواند رسید که سیما زتمامی
دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر درهم شکند مصلحت وقت در آنست که دیدبان بنشانیم و از هر جانب که تصور خصم توان
کرد خود را آگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آماده باشیم و پیش رویم و در کارزار مردوار پای زاری نمائیم تا چهره
نصرت از غبار میدان بنظر امید در آید یا عرصه نام و ننگ چون ما با خاک معرکه آمیخته گردد **مصرع** بنام نکو گر بمیرم
رواست و سلاطین باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب کارها التفات ننماید و در هنگام نبرد جان و دل را
چه قدر نشمرد **بیت** از سر گذشته پای بمیدان نه به پیش گوی مراد در خم چوگان آرزوست خواهی که بخت روی نماید بکام
دل باید شدن بمعرکه با خصم روبرو ملک روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا می کند و تدبیر تو کدام
رقم بر تخته تصویر میزند جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن بینم که جاسوسان فرستیم و منهیان صاحب
وقوف بر کار کنیم و تفحص کار دشمن بر وجهی بجای آورده معلوم سازیم که ایشان را بمصالحه میلی هست یا نه اگر باج
و خراج از ما خشنود شوند و ملاطفت ما را بحسن قبول استقبال می نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازه طاقت
و قدر امکان خراج بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبیخون ایمن شده در دیار خود بمانیم **بیت** همی تا
برآید بتدبیر کار مدارای دشمن به از کارزار چو نتوان عدو را بقوت شکست بنعمت بباید در فتنه بست تو خواهی که
باشد زخصمت گزند بتعویذ احسان زبانش ببند ملوک را یکی از رایهای درست و تدبیرهای صائب که چون

شوکت او را

شوکت و قوت دشمن ظاهر گردد خوف آن باشد که رفته رفته استیلاء او در ممالک منتشر گردد و رعیت در معرض تلف
افتند نقش حیلتی برآورده کعبتین خصم را بلطف باز مالد و این نرد از ششدر عنا خلاص داده مال سپر ملک و ولایت گرداند
چه بر بساط تجربه و تفکر بارها نقش خصم می‌نشیند و او طلبیدن ذخیره نمی همت را با آنکه قوت دشمن زیاده بود شد با خاقان
از حکم خرد دور و از پیرایه تجربه مهجور باشند **مصرع** زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز ملک وزیر دیگر را طلبید و گفت
تو هم رای خود فرمایی و آنچه بخاطر رسد باز نمای گفت ای ملک وداع وطن و داغ هجر و رنج غربت نزدیک من
ستوده‌تر از آنکه رشته ناموس قدیم را گسستن و دشمنی را که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن **بیت** کی تواند
گشت باز جره تیهو را مطیع ٭ چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار ٭ اگر در مقام قبول خراج و تحمل مؤونات بومان
درآییم بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند و گفته‌اند مراعات جا
نب دشمن بدان قدر واجب است که حاجت تو از او روا شود و در آن باب بمرتبه افراط نباید رسانید که نفس
خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید و هرگز این جماعت بخراج اندک از ما راضی نشوند علاج ما صبر است و استعداد و اگر ضر
ورت باشد جنگ را نیز مانعی نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن نام و ننگ است **بیت**
مرده بودن بزیر سنگ اندر ٭ به که زنده بزیر ننگ اندر ٭ وزیر پنجم را که کارشناس نام داشت پیش خود خواند و
گفت مرا بر عقل مشکل‌گشای تو اعتماد بسیار است و برای عالم آرای تو وثوق بیشمار **بیت** در مضیق عقده‌ها
چرخ دین و ملک را همچو رای صایبت مشکل‌گشایی کس ندید ٭ جز بتدبیر همایونت مرادی کس نیافت ٭ جز بسعی همتت
فرخ همایی کس ندید ٭ تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و جلای وطن کدام اختیار میکنی جواب داد
که تدبیر آنست که جز باضطراب از جنگ و بوم اختیار نکنیم و ما دام که بیرون شد کار ایشان را بر طریق دیگر
دانیم طرح منازعت نیفکنیم زیرا که ایشان در جنگ با دلیرند و ما در جنگ ایشان زبون هم بقوت از ما پیشند
و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد بهلاک شدن نزدیک
باشد و من بیشتر ازین از هجوم ایشان می‌اندیشیدم و از آنچه می‌ترسیدم برای العین مشاهده افتاد اگر چه ایشان در
نیز حالا متعرض ما نخواهد شد زیرا که در میان ایشان اهل حزم نیستند و صاحب حزم بهیچ حال از دشمن ایمن نباشد

زیرا که در وقت ایمن شدن امکان دارد که ناگاه فرو گیرند و چون مسافت دور شود ممکنست که معاودت ننمایند
و بهنگام هزیمت باشند منصور است که کرده باشند هر که شها بود متصور است که مکری و عذری اندیشیده باشند
حالا بدین دلیل جنگ از جانب ایشان در توقف است و اگر فرضا داعیهٔ جنگ داشته باشند ما را مدارا نمودن
صلاح نیست که خردمندترین خلق آنست که از جنگ بپرهیزد چه آنکه در جنگ تلف می‌شود نقد حیاتست
و آنرا عوض پدید نیاید **بیت** اگر فیل زوری و گر شیر جنگ / بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ ملک گفت
اگر چه از جنگ کراهت میداری پس چه می‌اندیشیدی گفت درین کار تامل باید و فراز و نشیب این بقدم تفکر
باید پیمود که با دشمنان برای صایب و تدبیر درست آن غرضها حاصل گردد که بجز این و دفاین بسیار
میسر نباشد **بیت** بشمشیری یکی تا صد توان کشت / برای لشکری را بشکنی پشت واصل درین ابواب
رای روشن ملک است و مشاورت وزیران ناصح سبب زیادتی نور و کمال روشنائی آن باشد چنانکه
آب دریا را بمدد جو میاید و حاصل آید و لهذا هر که برای ناصحان امانت گذار مقبول القول استظهار نجوید
تنبیه
بکمتر مزیتی آنچه از مساعدت محبت و موافقت سعادت بدو رسیده ضایع و متفرق شود و هر که از میامن
عقل بهره‌مند شده استماع سخن معتمدان را شعار و دثار خود سازد اقبال او پایدار و دولت او بیدار
باشد و امروز بحمد الله که ملک بکمال عقل آراسته است و بحسن تدبیر محلی **بیت** ای در پناه عقل تو ملک
هنروری / وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری / تدبیر صائب تو باندیشهٔ صواب تمهید داده قاعدهٔ
دادگستری / فکر مرا چه وقع بود پیش رای تو / خر مهره ماه را چه قدر نزد جوهری اما چون ملک مراد این
مهام بغیر مشاورت متعذر گردانید و شرف مصلحت بینی با بندگان داشت میخواهم که بعضی را در خلال جواب
و بعضی را برملا باز رانم و من چنانکه جنگ را منکرم تواضع و تذلیل را کارهم و قبول جزیه و تحمل عار را که
پدران بدان تن در نداده اند کردن نتوانیم **بیت** خصم را گردن منه بی اعتباری آورد / مردن اولیتر که
در بی اعتباری زیستن / مرد بلندهمت زندگانی از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله
عاری بدو لایق خواهد شد کوتاهی عمر بدان ترجیح نهد **مصرع** بگو با یار غار خود که مردن به ز بدنامی

و من صواب

مصلحت

و من صواب نمیدانم ملک را اظهار عجز کردن که هرگز بزبونی تن در دهد و درهای بلا بر وی گشاده گردد و
طریق چاره اندیشی بر وی بسته شود **بیت** همت بلند دار ز زبونی مکن که چرخ هر جا زبون ترست ازو بر وی چیره
تر شود و باقی فصول را خلوتی باید تا برای ملک آرای ملک عرضه آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس
فایده مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد سخنی گوید باشد که تیر فکری بر هدف مراد آید و بزر
گان گفته اند مشاورت اجتماع عقول است و هر جا که جمعی اهل عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج
آن به نیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت آن کار بفوز و نجاح خواهد پیوست چنانکه حکیم
گوید **بیت** مکن تکیه بر گنج و تیغ سپاه ز فرزانگان رای و تدبیر خواه شود رای نیکوتر از دستگاه بجایی که
ضایع بود تیغ تیز پس در آن که سخن را حواله بخلوه می کنی چه چیز خواهد بود کارشناس گفت نه هر
مستشاری مؤتمن باشد و اسرار مملکت چون مهمات عرضی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشا
ورت آن توان بود و گفته اند که فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورتست یا از طرف ایلچیان
و رسولان و توجه دانیکه درین محل جاسوسی که گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هر چه شنود زودتر خبر آن بخصم رساند
و این نوع در مبادی و خواتیم آن تاملات بسیار کرده رخنها را در بندند و بتسریع تدبیر از رسیدن بنشانه آرزو قاصر آید و اگر
بآن غرض منهای دشمنان اینجا نباشند شاید که یکی از حاضران را دوستی و رفیق باشد و ممکن که از ایشان خبر این مجلس
و شرح این سخنان گذشته باز پرسند و اندک زمانی را حمایت تدبیرات در افواه و السنه افتاده بگوش دوست و د
شمن رسد و ازینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند **بیت** چه زیبا گفته است آن مرد هشیار که گر سر
بایدت سر را نگه دار و هر که سر خود با دیگری در میان نهد که سمت محرمیت نداشته باشد عاقبت الامر پشیمان شود
و ندامت سود ندارد و هیچکس را در کتمان سر این مقدار مبالغه نیست که ملوک را چه اگر بر سر تدبیر ملکی غیر کسی که
فی الحقیقه معتمد پادشاه باشد وقوف یابد خللهای کلی از آن متصور نیست **بیت** اگر خصم تو داند که رای
تو چیست ازان زندگانی بباید گریست و بسیار بوده که ملوک و پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطه افشای
سر از دست داده اند چنانکه پادشاه کشمیر با وزیران مانع الضمیر خود در میان آورد و اندک زمانی را از اوج

شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاده افتاب عمرش بافق فنا غروب نموده فیروز برسید که چگونه بوده است آن

حکایت کارشناسی گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود که عنان تسخیر بر سر توسن سبز خنگ فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افکنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش باد را زهرهٔ آن نبود که مخالف صوب راستی تواند وزید و از مهابت سنان جان ستان صاعقه کردارش آب آن قوة نداشت که بر روی خاک کج تواند رفت جهان از حلقهٔ امن آنچنان داد که تیغ از زنگ عریانی شد آزاد بیت زعدلش جان مظلومان ستمگاه فراموش کرده تیر اندازی آه و آن پادشاه ذو شوکت در حریم حرمت دختری داشت که بروی جان بخشش بکمال حسن از مه چهارده سبق بردی و زاهد شب زنده دار اگر جمال او را بخواب دیدی چون صبح پاکیزه دامن از مهر رویش گریبان خرقهٔ پرهیزکاری چاک زدی بیت بدیدن همایون به بالا بلند بابرو کمان گیسو کمند چه سرو دیگر پیدا کند در چمن زگیسو بنفشه زعارض سمن ملک را با این نازنین دلبستگی بود که مشاهدهٔ جمالش را حاصل الحیات دانستی و تماشای زلف و خالش را سرمایهٔ زندگانی شمردی هر نفس جاذبهٔ عشق جانان جوهر جانش را بجانب او کشیدی و طرهٔ طرار دلارام نقد شکیبائی از جیب دلش در ربودی بیت من نه باختیار خود میروم از قفای او گیسوی او چون کمند او می بردم کشان کشان و آن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را بقید دام زلف دلاویز می دید کمان ابرو را تا بنا گوش کشیده خدنگ غمزه بر هدف سینه اش میگشاد و ساعت بساعت بکرشمهای رنگین و عشوهای شیرین بند دیگر بر پای دلش مینهاد بیت رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی جامه بود که بر قامت او دوخته بودند و از آنجا که استغنای حسن با تشدد تجرد عشقبازی شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگر ان را مستی میریخت و کمند دلربائی در گردن شوریدگان بیابان هوس می انداخت و بآخر کار با جوانی رعنا طلعت از ملازمان پادشاه و سپهری نیکو سیرت از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده و بر سبزه خطش چون سنبل بهشت بر کنار جویبار کوثر دمیده بیت بگرد لعل لب او دمیده سبزهٔ خط چه سبزه چو بر حوالی آب حیات مهر گیاه سر و کاری آغاز نهاد و آن جوان نیز بغلبات عشق درافتاده بر جریدهٔ حالش از دفتر صبر رقمی و بر صفحهٔ روزگارش از آثار حیات رمقی نمانده بیت هر که با عشق آشنا شد زحمت جان بر نیافت

در پردهٔ عصمت دو محبوب دوست کار از لطف شد مسعی در درازی زلف نگار

از اهل درد

درد بی درمان محبت یار درمان در نیافت ❁ پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سؤال و جواب بودی و
باشارت و کنایت گفت و شنود نمودندی روزی پادشاه بر مسند عزت نشسته بود و دل در وصال جان فزای
محبوب بسته و آن جوان بخدمت ایستاده و اسباب معاشرت بهمه نوع آماده پادشاه در جمال دلارای نگریست و از صفحهٔ
رخسارش رقم فی احسن تقویم مطالعه می نمود زن از آن غافل که ملک در وی نگرد در جوان نگاه کرد و از لب شیرین تبسمی
که روزگار را از آن پر شکر شدی بظهور رسانید مصرع بزن یک خنده دامان عیشم پر شکر گردان ❁ جوان نیز در برابر آن بگو
چشم جادو وش کرشمه که هزار شور در عالم فکندی ظاهر فرمود بیت نرگس بازندهٔ او نیم باز ❁ نیمی از آن غمزه گرفتیم باز ❁
پادشاه بدان حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و دست از ایشان نزد دانسته بیکبارگی دل از دلارام برداشت
بیت اهل تحقیق بر آنند که بر نتوان خورد ❁ از درختی که بر و سایه بباغ دیگری ❁ پس با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب
کردن از طریق ادب دور می نماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقه دشمن من اند تعجیل نمودن با حزم و دور اندیشی راست
نمی آید مصرع صبر باید مرد را از هر چه هست ❁ پس الصورت را نادیده انگاشت و صحبت بر همان منوال افتاده بود بنای را
دیده بر دوستنمائی جمال دلدار بر روز رسانید اما دلش چون پروانه بشعلهٔ آتش اضطراب میسوخت بیت پادشاه دل
عاشق و سرمست ❁ زان ساغ دلبری چون تواند دید ❁ او را التفت با دیگری القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم
فتح و نصرت بر قبهٔ قصر فیروزه فام فلک برافراشت و شاه سیارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفهٔ شهر مینا گون
برداشت بیت چو از دمها سر و صبح تمام ❁ بیکدم طشت مهر افتاد از بام ❁ عروس آفتاب چرب رخسار ❁ از زین بیلی
نتق بنمود دیدار ❁ پادشاه بتخت دولت بر آمد و صدای عدل در داده قضیهٔ دادخواهان بنحو و فیصل داد بیت
شه که با عدل آشنا باشد ❁ سایهٔ رحمت خدا باشد ❁ و بعد از آنکه از رفع مهمات و حسن معاملات باز پرداخت با وزیر که
مدار مملکت بر وی بود خلوتی ساخت جانب خشم غالب آمده عقل مینکفت سر خود از وی پوشیده دار و حکم که دولت میخواهد
با مقدار رسان عاقبت جلاد خشم مبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان آورد و موجب درت او ایشان نزد شیب سیاست
بجای دکار فرمای شمه از مضمون ضمیر با وزیر در میان نهاد و در آن باب از وی مشاورتی جست وزیر نیز نقل
این اشارت نمود و موافق رأی پادشاه افتاده عزیمت هلاک آن دو خصم تصمیم یافت و مقرر شد که هر یکی را

زهر هلاهل چشیده از ساحل وجود بگرداب عدم افکند بر وجهی که حضرت شاه در زیر زندانند این بپایان رسانند تا پرده
بدنامی دریده و رشتهٔ ناموس بریده نگردد **بیت** کارهای اینچنین آن به که پنهانی بود — آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود
وزیر از جانب پادشاه بخانه آمده دختر خود را بغایت اندوهناک یافت سبب آن پرسید چنانچه معلوم شد که دختر از روز
در حرم شاه بوده و از جانب خاتون سلطان هیچ التفاتی بدو لاحق نشده و در میان اقران و همسران بادخواری بسیار نموده
وزیر ازین معنی متألم گشته برای مراعات خاطر دختر فرمود که **بیت** رسیده باد صبا دوشم آگهی آورد — که روز محنت و غم
رو بکوتهی آورد — بغم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل مرادش پژمرده خواهد شد دختر جهت تاکید این حال از حقیقت
سؤال نمود وزیر شمهٔ ازانکه میان وی و ملک گذشته بود باز راند و در اخفای آن مبالغهٔ عظیم نمود دختر بدان بشارت
خوشدل شد و از پیش پدر بیرون آمد مقارن این حال یکی از خادمان حرم بعذرخواهی و دلداری او آمده بود چون مقدمهٔ
عذر تمهید کرد دختر وزیر گفت غم مخور که خاتون ملک بی موجبی مرا برنجانید عنقریب بسزا و جزای خود خواهد رسید **مصرع**
نزدیک شد که در شود دشمن از نظر — خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نموده پرسید که تو این سخن از کجا میگوئی و باشد که
از جفا و آزار او خلاص روی نماید دختر وزیر گفت اگر قوة داری که راز مرا پنهان داری حقیقت این حال در میان آرم و نکتهٔ
راز تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد و دختر حکایت حال با او در میان آورد خادم بر فور بازگشته خاتون را ازان حال آگاهی داد و
خاتون جوان را بخلوت طلبیده از کماهی سر کار خبر داد و باتفاق جمعی دیگر را اغوا نمودند تا آگاه شده بر سر بالین پادشاه آمده
سفینهٔ حیاتش بغرقاب عدم انداختند و بسبب آنکه بر وزیر سر خود آشکارا کرد از منصب کامرانی ملک از مقام زندگانی در
مضیق هلاک و محبس فوات افتاد و فایدهٔ این مثل آنست که اگر ملوک با وزیر مشاورت نمایند و از کیاست و تجربهٔ ایشان
فایده گیرند اما کسی را بر سر خود مطلع نگردانند چه هرگاه که خود با وجود فر یزدانی و تایید آسمانی و همت بلند و خاطر ارجمند
راز خود را اخفا نتواند کرد دیگران که بپایه ازو فروتر بعقل و خرد ازو کمتر باشند چگونه محافظت او توانند **بیت**
چون تو نتوانی که راز خویش را پنهان کنی — پس چرا رنجی که از دیگری افشا کند — کارشناس چون این حکایت باز گفت
و جوهری بدین عبارت بالماس لطافت در لآلی سفت یکی دیگر از حاضران مجلس زبان اعتراض بگشود که بدین
سخن که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت و بفکر رای خود در باید ساخت حال آنکه ترک مشاورت پسندیده

عقل و حکمت

عقل و حکمت نیست و مشاورهم فی الامر دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت در مهمی شروع نباید کردن **بیت** بنای کار
خود را بر مشاورت نه‌ای تا نه حق شرع گذاری نه داد عقل دهی ۞ و نص الهی که پیغمبر برگزیده خود را بمشاورت با ملازمان عتبهٔ نبوة
امر میکند دلیلیست بر آنکه مشورت سنتی مرضی بل حکمی مقتضی تواند **بیت** شد پیمبر بمشورت مأمور تو چرا زین طریقه باشی
دور ۞ کارشناس گفت امر کردن خدای پیغمبر صلعم را بمشاورت نه از روی آنست که رای او را از تدبیر دیگران مددی حاصل آید
چه ضمیر منیر صاحب رسالت صلعم که بتوجهات الهی موید و بعون عنایت پادشاهی مزین آینه ایست جهان نمای که حقایق اشیا در و
ظاهر و موضح می نماید بلکه برای بیان منافع مشاورت و تقریر فواید آنست که عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خود
رائی و خودپسندی بجانب تدبیر و تامل گرایند و عقل ضعیف خود را بمدد عقل دیگران تقویت نمایند چنانچه نور چراغ بادهن
روشن متضاعف میگردد و فروغ آتش که بمدد هیزم تر آید می پذیرد و ازین سخن این معلوم شد که ترک مشاورت حا
صل آید و رای بر آن قرار گیرد که پنهان باید داشت چه کتمان سر و اخفای مافی الضمیر فایدهٔ کلی متضمن است یکی آنکه بتجربه
پیوسته که هر مهمی که پنهان سازند زودتر بنجاح پیوندد و اشارت استعینوا علی انجاح الحوائج بالکتمان بدین معنی ایما نموده و دوم آ
نکه وصل تو میسر نشود چندان نیست که رقیبان زسر طعن زبان بگشایند فیروز گفت ای شاه مهربان مرا بر فرط شفقت و حق گذاری
تو اعتماد تمام است و از جملهٔ مدبران و وزرا که بدین درگاه ملازم اند ترا کفایت و درایت مستغنی میدارم آنچه از روی نصیحت و هوا
داری بخاطرت رسد در اظهار آن تقصیر از خود راضی مباش کارشناس خدمت کرد و گفت **بیت** ای در پناه عدل
تو آسوده وحش و طیر وی ز کمال عقل تو خوشحال انس و جان ۞ بر هر خدمتکاری واجبست که چون مخدوم از وی تدبیری اندیشد
آنچه بصواب نزدیکتر بیند باز نماید و اگر عزیمت او را خطائی مقرر یابد بهیچ نوع در انزا روشن ساخته بمدارا سخن گوید تا استقامت
کل در رای و تدبیر وی پدید نیاید دست باز ندارد و هر کسی که جانب ولی نعمت فرو گذاشته حق مشاورت نگاه ندارد شرط
امانت و اعتماد بجای نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت کردن با او فرو باید گذاشت و هر گاه پادشاه اسرار
خود بدین نسق عزیز و مستور دارد و وزیر کافی و مشیر امینی و معتمد بدست آرد و مکافات نیکوکاران معتقد در تربیت شهریاری
واجب شمرد و زجر و تادیب بدکرداران بمذهب جهانداری لازم شناسد غالب آنست که ملک او پایدار و دولت
او برقرار خواهد بودن و دست حوادث زمانه مواهب بخت را از وی بزودی نخواهد ربودن **بیت** تا توانی بدین

[illegible]

دادگری تا بود ملک از ین دو پایه بپای عالم آسوده کن بنعمت و جود تا تو خوش باشی خدا خوشنود ملک پرسید که
پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید و از که شاید کارشناس گفت اسرار ملوک را درجات متفاوتست بعضی آنست
که با هیچکس از خود نیز پنهان باید داشت و بعضی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گوئیا محرم این سر توانند بود و یکی
که با دیگری رمزی از آن توان گفت و بزرگی درین باب گفته است **بیت** آنچه ناگفتنیست در دل خویش دار
پنهان بدان مثابه که دل آگهش مدتی به زبان طلبند نتواند که سازدش حاصل و برخی دیگر آنست که دو تن را رتبه محرمیت
توان داد و در بعضی سه کس را شریک نتوان ساخت و تا چهار و پنج نیز جایز است اما سر یکدیگر در باب قضیه بومان بجائی رسیده
جز چهار گوش و دو سر قابلیت آن و محرمیت آن ندارد پادشاه بعد از استماع این سخن روی بخلوت نهاد و کارشناس را طلبیده
آغاز سخن کرده و پرسید که سبب عداوت و دشمنی میان ما و بومان چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمه گفته بود و بومان
بدان جهت کینه در دل گرفتند طرح مخاصمت افکندند و تا امروز آن نزاع و جدال قایم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کارشناس گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند که ما را امیری و پیشوائی باید
تا در سوانح امور بوی رجوع نمائیم و اگر خصمی در مقام منازعت آید باستظهار وی در دفع و منع او کوشیم پس هر یک از ایشان
رقم امارت بنام یکی از طیور میزدند و دیگران بدلیل و حجت در ابطال آن میکوشیدند تا نوبت به بوم رسید جمعی متفق
شدند بر آنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت وی باز دهند چون درین مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول آن
شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال بخصومت و جدال کشید بعضی بهواداری بوم لوای
تعصب بر افراختند و بعضی دیگر سنگ تفرقه در معرکه اتفاق می انداختند القصه قرار کار بدان افتاد که دیگری را که در آن
مجمع داخل نباشد حکم سازند و بهر چه وی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع براندازند قضا را زاغی از دور پدید
آمد گفتند اینک شخصی که خارج این مجلس است مشاورت خواهیم و دیگر آنکه او نیز از جنس ماست و تا اعیان و اکابر هر صنفی صنفی
از اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نباید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نه بندد پس چون
زاغ بدیشان پیوست صورت حال با وی گفتند و از وی در آن باب اشارتی طلبیدند زاغ گفت که چه فکر فا
سد و سودای محالست بوم شوم را با ایالت منصب و حکومت چه نسبت و آن زشت دیدار را با رتبه اختیار و اقتدار چه کار

بیت

بیت ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست ٭ عرض خود میبری و زحمت ما میداری ٭ باز بلند پرواز را که با نسر طایر
لاف برابری میزند چه افتاده و طاوس زیبا هیأت رعنا صورت که بوستان بزیب جمال و زینت پر و بال وی آراسته گردد
چه شده همای همایون فال که سایهٔ دولتش تاج افتخار بر فرق سلاطین نامدار نهد کجاست و عقاب با فر و شکوه که عقبات
کوه از صدای بال اقبال و جناح نجاحش در لرزه افتد چرا ناپیداست اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی و ضعیف
حالان و شکسته بالان نیز مفقود گشتندی اولی آن بودی که مرغان بی ملکی روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت
بوم شوم و عار مطاوعت او بخود راه ندادندی او با وجود منظری کریه و عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم بر او غالبست از تکبر
نیز فرو نمیگذارد و با این همه هنر از جمال روز عالم افروز که بنص وجعلنا النهار معاشا سرمایهٔ بازار معیشت محجوب
مانده و از نور خورشید جهان آرای که بپروانهٔ وجعلنا سراجا وهاجا چراغ جهانتاب و شمع عالم افروزست محروم گشته
دشوارتر آنکه حدت و خفت بر احوال او غالبست و تهتک و ناسازکاری در افعال وی ظاهر ازین اندیشهٔ ناصواب درگذرید و بنای
کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد در ضبط آرید و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه
الحال و فارغ البال گذرانید و شما را اول در میان خود امینی تعیین باید کرد که بر عقل و درایت و کفایت او اعتماد کلی و وثوقی تمام
باشد تا هر صورتی که سانح باشد و هر حادثه که واقع گردد برای صائب خود از کفایت تواند کرد که چون آن خرگوش که خود را رسول
ماه ساخت و بتدبیر درست لشکری عظیم از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن گفت **حکایت**
آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جزایر زیرباد باران اتفاق نیفتاد و مادر سحاب از پستان مرحمت قطره در کام
تشنه لبان مهد خاک نچکانید آتش خشکسالی چشمها را چون چشم خسته دلان بی نم ساخت و حوضها چون کام آرزوی
مفلسان بی نم شد پیلان از رنج تشنگی بیطاقت شده پیش ملک خویش بنالیدند ملک مثال داد تا برای آب بهر
جانبی بشتابند و تفحص بر وجهی که زیاده از آن نشاید بجای آرند پیلان اطراف و نواحی آن ولایت بقدم طلب
بپیموده بسر چشمه برفتند که آنرا عین القمر گفتندی و پارسیان چشمهٔ ماه خواندندی جایی ژرف بود و آبی بی نهایت
داشت ملک پیلان با جمله حشم و لشکریان بآب خوردن بسوی چشمه رفتند و حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته
بودند و هر آینه خرگوشان را از آسیب پیلان زحمتی میرسید هر کدام را که پای بر سر نهادی گوشمال یافتی که از منزل حیات

کوشه بایستی کرفت و مالشی دیدندی که پایمال آن را جز رجوع بوصمهٔ فنا تاویل نتوانستی کرد **بیت** آهسته ران

بجانب میدان که میشود | سر ما بزیر سم سمند تو پایمال | بیکبار آمدن پیلان بسیاری از ایشان کوفته و مالیده کشتند **مصرع**

که زبعد اکر بدین منوال دو سه بار خواهی آمد | روزی دیگر باتفاق نزد ملک خود رفتند و کفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستکیر

محرومان باشد بر تخت نشستن از بهر داد دادنست نه از بهر شاد زیستن **بیت** از آن آمدی بر سر این سریر | که بیچا

رکانرا توی دستکیر | داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما از ایشان تدارک فرمای که ساعت بساعت

باز آیند و ضعیفی چند که نیم کشته از تپ پای ایشان جسته اند این نوبت بزیر پی سپرند **بیت** یکبار رخ نمودی دل رفت

عقل و هوش رفت | این بار جان ببر که متاع دکر نماند ملک کفت این جزوی کار نیست که سرسری در آن خوض توان نمود

باید که هرکه درمیان ما کیاستی دارد حاضر آید تا مشاورتی فرمائیم که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق

نبیلان خردمند نیست **بیت** هرکرا دانشی است بسیاری | نکند بی مشاورت کاری | و در میان خرکوشان نیز خرکو

شی بود که او را تیز هوش کفتندی و مردم او را بوفور کمال فهم و خرد و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی چون

دید که ملک دلبستهٔ این مهم دارد پیش آمد و کفت **بیت** شاها غم رعیت بیچاره میخوری | اینست رسم قاعدهٔ داد

کستری | از حال بیکسان نظر لطف وا مدار | کز تاج و تخت دولت و اقبال برخوری | اکر ملک مصلحت بیند مرا برسالت نزد

ایشان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه کویم و کنم ببیند و بشنود ملک فرمود مارا سداد و امانت

و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد بود و کفتار و کردار تو بسیار دیده و شنیده ایم **بیت** سکه کار تو ام

بس کار آزموده ام بارها | بر محک امتحان نقد تو بیغش یافتم | بمبارکی بباید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی

بجای آوری و تو دانی که زبان پادشاه رسول او باشد هرکه خواهد که عنوان نامهٔ ضمیر و ترجمان سر دل هرکس بداند از

کفتار و کردار فرستادهٔ او معلوم توان کرد چه اکر از وی هنری و فضیلتی ظاهر کردد و اثری پسندیده و عملی ستوده

مشاهده افتد بر حسن احتیاط و کمال مردم شناسی پادشاه دلیل کیرند و اکر سهوی و غلطی پدید آید زبان طاعنان

جاری کشته مجال غیبت و وقیعت یابند و حکما درین باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بیشمار نموده که هرکس رسولی

بجای فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح ترین ایشان در اقوال و کاملترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر

حکما را رسالت

حکما رسالت فرستادندی و اسکندر ذوالقرنین پیشتر آن بودی که تغییر لباس کرده خود رفتی و گفتی **بیت** هزبرانی
که شیران شکارند * پیام خود بپای خود گذارند * و بزرگی در باب فرستادن رسول فرموده است **بیت** فرستاده باید که دانا
بود * بگفتن دلیر و توانا بود * ازو هرچه پرسند گوید جواب * بنوعی که باشد طریق صواب * سخنهای خویش آشکارا کند * بدانسان
که مجلس تقاضا کند * بس کس که از یک حدیث درست * بهم زد جهانی چو خلق نخست * یکی دیگر از گفتهٔ دلپسند * میان دو صد
طرح یاری فکند * بهروز گفت ای ملک اگرچه مرا از قاعدهٔ رسالت بقدر حال نصیبی هست اما پادشاه جهان پناه عنا
یت فرموده از حکمت جوهری چند در رشتهٔ اهتمام انتظام دهد تا من آویزهٔ گوش روزگار خود ساخته و پیرایهٔ افتخار و سرمایهٔ
استظهار خود شناخته در هرچه سازم و پردازم از آن قانون انحراف نجویم و بهمان دستور العمل کارها را بپایان رسانم ملک
گفت ای بهروز بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم سعادت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی
در کار آید اما جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لایح و روشنی رفق و مدارا از اطراف وی ظاهر و واضح باشد
هر سخن که مطلع آن بدرشتی مفهوم گردد باید که مقطعش بنرمی لطف قطع یابد و اگر فاتحهٔ کلام از سر عزت بکلمهٔ هیبت آمیز ا
افتتاح نماید خاتمهٔ منقبتش از روی انس بحرفی مهر انگیز و نکتهٔ دلاویز انجامد **بیت** لطایف سخن از سینه تخم کین ببرد *
زبان لطف ز ابروی خشم چین ببرد * حاصل که سخن رسول باید که مبنی بر قاعدهٔ عنف و لطف و خشم و حلم و مهر و کین و داد
و عناد باشد و طریق بستن و گشادن و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس
جهانداری و شکوه شهریاری رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم نموده و حکیم را در باب رسالت
وصایت فرمودن تحصیل حاصل است فارسل حکیما ولا توصه پس بهروز شرط خدمت بجای آورده از بارگاه ملک بیرون آمد
و صبر کرد تا لباس عباسی پوشیده پردهٔ ظلام در پیش سپهر مینا فام فرو گذاشت بعد از زمانی خوان سالار قدرت طبق سیمین
ماه بر روی خوان آسمان بجلوه درآورد **بیت** چون نافه کشاد گیسوی شام * مه جلوه کنان برآمد از بام * بدان هنگام
که مرکز دایرهٔ نصف النهار نزدیک رسید و شعاع نیر اصغر بر بساط عنبر منتشر شد و روی زمین بجمال جهان آرای آن
شمع زاویهٔ نیلی دستان روشن شد بهروز روی بجزیرهٔ پیلان نهاده بمنزل ایشان رسید و اندیشه کرد که در نزدیکی
با آن ستمکاران مراسم جلادت و خطر هلاکست هرچند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن

می کنند که ملاقات با جباران و گردنکشان نباید کرد بجهت آنکه ایشان را از نخوت و عظمت پروای فقیران و شکستگان
نیست و اگر هزار درمانده بزیر پای تغلب ایشان پی سپر گردد غبار ازین رهگذر بر چهرهٔ جباری ایشان نخواهد نشست
بیت ترا ز حال غریبان ما چه غم باشد اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد صلاح آنست که بر بلندی روم و رسالتی که دارم
بگذارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید باری جان بسلامت ببرم پس بر بلندی
بر آمد و پادشاه پیلانرا آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهم بر رسول هرچه گوید و شنود جرمی نیست و ما علی الرسول الا البلاغ
و اگرچه سخن بی محابا و درشت نماید باید که بجموع هرچه ماه پیغام داده در آن بزیاده و نقصان تصرف نمی توان کردن
تو میدانی که ماه جهان نمای میر بازار شب است و نایب شهریار روز و اگر کسی خلاف او اندیشد و پیغام او بگوش هوش
نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان بدین سخن از جای برشد و پرسید
که مضمون رسالت چیست بهروز گفت ماه میگوید هر که خود را بقوت و شوکت زیاده از ضعیفان بیند و بغرور توانایی
در تهور و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیردستان را بجور و ستم در پای آرد این صورت بر فضیحت او دلالت کند و این صفت
او را در ورطهٔ هلاک افکند بیت تخم تکبر مفشان سینه را جای مده در دل خود کینه را چند نهی پای چو جوی روان تیز مران
کین نماند چنین تا که هست این آب ز سر بگذرد ناوک چرخت ز سپر بگذرد عاقبت این کار دگرگون شود کام تو از دست
تو بیرون شود و تو بدین غرور که خود را بر دیگر بهایم راجح می شناسی سزاوار دولت و شوکت خود کرده در صدد زوال آن دست
حمایت گرفته کار بدان رسید و مهم بدان انجامید که قصد چشمهٔ من کرده و لشکر را بدان موضع برده و از غایت خیرگی و
تیرگی خود را بدان آب رسانیده آیا تو ندانسته که عقاب تیز پر اگر بالای چشمه پرد صاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد
و اگر علی التفور از مرغزار سپهر بدیدهٔ تصرف در و نگرد که رامح سنان سطوت چشمش بدوزد بیت دیو کانجا رسید سر
بنهد مرغ کانجا پرید پر بنهد تن زود خبر نبید رفته بیرون از هوای زمین او گردون دمی از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه
دادم و اگر هیچ کار خود نشستی و ازین نوع جرأت اعراض نمودی فبها و الا ابتدا خود بیارم و بزاری زارت بکشم و اگر این
پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که در چشمه حاضرم بالرای العین مرا ببینی دمی بعد در حوالی چشمه نشستن ملک
پیلان را ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه را در آب دید بهروز او را گفت ای ملک قدری آب

بردار و روی بشستن

بر دارد و روی شسته بجای سجده آر باشد که ماه در مقام ترحم آید و از تو راضی گردد پیل خرطوم دراز کرد آسیب خرطوم با آب
رسید حرکتی با آب پدید آمد و پیل را چنان نمود که ماه میجنبد آواز داد که ای رسول بد انچه کردم ماه مگر از جای بشد بهروز
گفت آری زود تر سجده کن تا قرار گیرد و پیل فرمان برداری کرده قبول کرد که دیگر انجا نیاید و پیلان را حوالی آن چشمه نیارد بهروز
خبر بشاه برد خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله بلای چنان ازیشان مندفع گردید و این مثل را برای آن زدم که در میان زیرکی
باید که پیش مهم باز تواند رفت و در دفع خصم سعی تواند کرد اگر درین وقت عاقلی زیرک مستشار شما بودی یک گذشتی که رقم
شاهی بر نام بوم شوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی که شامت او را بخود راه مدهید با وجود چندین فضیلت ناپسندیده که
دارد و مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته و هیچ عیب مر پادشاهان را چون مکر و بد قولی و غدر و بیوفائی نیست

قطعه
هر که بیگانه شد ز مهر و وفا نیست در دلش بوی آشنائی نیست
سینه را که تیره گشت ز غدر اندرو هیچ روشنائی نیست
بیوفائی مکن که مردم را هیچ عیبی چو بیوفائی نیست

و ملوک سایهٔ آفریدگار باشند عز شانه و پرتو آفتاب عدل ایشان آسایش
عالمیان در پناه امن و امان وجود نگیرد بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون عدل که العدل قامة السموات افراشته نیست **بیت**
عدل ار نه مهندسی نمودی این گنبد آبگون نبودی
چون اهل زمان را رشتهٔ امنیت بوجود شاه
عادل باز بسته است و طناب آسمان به مدد عدل و احسان که مظهر آن ملوک زمانند از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان
نیز جاری و فرمان ایشان چون قضای نازل در مجاری حل و عقد امور سایر و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود و از جفا
کار کند با رعیت مهر ورزد نه قهر و آینهٔ سینه را از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر نگذارد و چه بسی بزرگان که
بجور پادشاه غدار و والی مکار مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از گربهٔ روزه دار مرغان
پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** زاغ گفت من در فلانه دامن کوه بر درختی آشیان داشتم و در همسایگی من کبکی
بود میان ما بحکم قرب و جوار قاعدهٔ محبت تاکیدی یافت و مرا پیوسته بدیدار او آشنائی حاصل بودی و در اوقات فراغت
گفت و شنید در میان می آمدی ناگاه غایب شد و زمان غیبت او دراز کشید چنانکه گمان بردم که وی هلاک شد پس از مدتی
تیهوئی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطهٔ آنکه از حال کبک خبر یقینی نداشتم در آن باب مجادله نکردم و گفتم
یکی چون رود دیگر آید بجای یک چندی بدین حال بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد و چون دیگری

در خانهٔ خویش دید آغاز مخاصمت کرده گفت جای من به پرداز و منزل من خالی کن تیهو جواب داد که خانه در قبضهٔ تصرف
منست و صاحب قبضم اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو بغصب است و من درین باب حجتها
و سندها دارم القصه میان ایشان بنزاع کلی انجامید و هر لحظه آتش فتنه افروخته‌تر و علم تعصب و ستیزه افراخته‌تر می‌شد و
چندانچه من در طریق مصالحه حیله انگیختم بجای نرسید و مقرر شد که رجوع بحاکمی عادل نمایند که سخن هر دو جانب استماع نماید
و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان بقطع رساند کبک گفت درین نزدیکی گربه‌ایست زاهد و روزه‌دار و متعبد
و کم آزار همیشه بروز روزه دارد و اوقات بشب بطاعت گذارد و از زمانی که نوبت جمشید زرین سریر خورشید در پیشگاه
ایوان والسماء بنیناها می‌نوازند تا وقتی که بساط مشکین شعار سلطان شب در فضای والارض فرشناها می‌گسترانند نفس
نفیس خود را در بوتهٔ ریاضت بآتش جوع میگدازد و از هنگامی که مواکب کواکب و سپاه نجوم ثواقب در میدان سپهر
بجولان می‌آید تا فرصتی که فراشان قدرت بواسطهٔ قندیل صبح عالم‌آرای که از مطلع افق فروزان شده انوار طلعهٔ آفتاب جهان
تاب با قطار زمین می‌نمایند شمع‌وار بر قدم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعلهٔ عشق در گداز آمده اشک می‌بارد

بیت بآب دیده دست از کون شسته ز گنج فقر کنج فیض جسته زده بر هر دو عالم پشت پائی ز خود بیگانه با حق آ
شنائی افطار او بر آب و گیاه مقصور است و ایذای و رنجانیدن جانوران از روش او دور قاضی از و عادل‌تر نباشد
که میان ما براستی حکم کند نزدیک او باید رفت تا کار بتفصیل رسد هر دو راضی شده روی بخانهٔ قاضی نهادند و من
برای تماشای ایشان روان گشته خواستم که گربهٔ روزه‌دار را که از نوادر روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف او بین الخصمین
مشاهده نمایم چندانکه صائم الدهر را چشم بر ایشان افتاد بر پای راست ایستاده روی بمحراب آورد و احرام بسته متوجه
ادای مراسم نیاز شد و نماز دور و دراز در پیوسته بنای هر چه تمامتر در تعدیل ارکان میکوشید **بیت** کلید در دو
زخ است آن نماز که در چشم مردم گذاری دراز چو در خفیه بد باشی و خاکسار چه سود آب ناموس بر روی کار تیهو از
کردار او متعجب و کبک در احوال او متأمل شد توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه بجای آورده التماس
کردند که در میان ایشان حاکم باشد و خصومت خانه بر قضیهٔ معدلت بپایان رساند و بعد از مبالغه و الحاح بسیار فرمود
که صورت حال باز گویید کبک دعوی خود بعرض رسانید گربه گفت ای جوان پیری در من اثر تمام کرده است

حواس

و حواس ظاهری خللی کلی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من افشانده است و دست برد خزان
جفاکار آب طراوت و تاب لطافت از بوستان حیات باز ستانده شب شباب که سراسر اسباب قوت و بالست بصبح شیب
که مجمع همه عیبهاست مبدل شده **بیت** آه که ایام جوانی گذشت عمر بدانگونه که دانی گذشت داعیه کم گشت و ندامت
فزون گشت رفت ز سر باد رعونت برون نزدیکتر آیند و سخن بلند تر گفته ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر مدعای مرافع
و جواب خصم واقف گشته حکم توانم کرد بعد ازانکه روی بحکم آورم شمار النصیحه دوستانه نوازش می‌نمایم و موعظه
که مصلحت دین و دنیای شما در ضمن آن مندرج باشد ادا میکنم **بیت** گر امروز گفتار من نشنوید مبادا که فردا پشیمان
شوید اگر بگوش دل استماع سخن من نموده در معرض قبول آرید ثمرات آن در عقبی بشما رسد و اگر اباء کرده از
مضمون آن متنبه نگردید من باری نزدیک دیانت و مروت خویشتن معذور باشم **بیت** من آنچه شرط نصیحت بود بجا
آوردم اگر قبول کنی ورنه آن تو میدانی صواب آنست که هر دو حق طلبیده از راه راستی انحراف نورزید و بمال و متاع دنیی
که در معرض فنا و زوال روی دارد مغرور نگردید کبک گفت ای حاکم اگر مردم را همت در طلب حق مقصور بودی
هریک صفت دیانت را شعار خود ساختندی بتصدیع حکام نمی‌بودی یکی از اکابر دین بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده
پرسید که چگونه بوده است **حکایت** کبک گفت **بیت** قاضی بنشست بزدی می‌گریست آن یکی گفتش که این گریه
ز چیست این نه وقت گریه و فریاد نیست وقت شادی و مبارک بادنست گفت آه چون حکم راندی دلی در میان
این دو عالم جاهلی آن دو خصم از واقعهٔ خود عالمند قاضی مسکین چه داند زان دو بند جاهلست و عاقل است از حال
شان چون رود در خون شان مال شان گفت خصمان عالمند علتی جاهلی تو لیک شمع ملتی زانکه تو علت نداری
در میان نور شد آن علت در دیدگان و آن دو عالم را غرض شان کور کرد علم شان را علت اندر گور کرد چون غرض
آمد هنر پوشیده شد صد حجاب از دل بسوی دیده شد تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای چون طمع کردی ز بیننده‌ای چون
دهد قاضی بدل رشوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم باز بحمد الله که زنگار غرض آینهٔ دل مصفای تو را تیره نگردانید
و شعاع شعله ارتشوت دیده دیانت تو خیره نگشته و بدین سبب یقین شد که میان ما حکم براستی نمائی و

هر که گردن کشد از حکم تو سر بر دارش گربه گفت نیکو سخنی گفتی اما شما نیز بدانید که صاحب حق در حقیقت غالبست
و هر چند بصورت بر حکم مراد او حکم رود اما ان الباطل کان زهوقا نشود و چه نیکو گفته است **بیت** گر امروز بر من
دوانی سمند بفردا چه سان بگسلانی کمند بصورت تغلب کنی مر بگذری بمعنی نگه کن که پس ابتری ازین نمط دمدمه و افسون
بر ایشان میدمید تا با او الفت گرفتند و ایمن پیش آمدند بیک حمله هر دو را بگرفت و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان
برگ و نوائی ارزانی داشت و این مثل از برای آن آوردم که بر غدار بدسیرت اعتماد کردن نشاید کار بوم غدر
پیشه نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب او بغایت و قبایح آن بی نهایت **بیت** گر صد هزار قرن کنم
وصف بدیش از صد هزار گفته نیاید مگر یکی و مبادا که شما او را بر سریر سلطنت نشانید که بسبب آنکه **بیت** طینت نا
پاکش او جوهر ناقابلست اثر تربیت شما ضایع خواهد شد گوهر پاک بباید که شود قابل فیض ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و
مرجان نشود مرغان بعد از استماع این سخنان بیکبار ابا کرده از عزیمت متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار
پریشان روزگار در گوشه ادبار متحیر و متأسف مانده زاغ را گفت ای سیاه روی بی شرم حجاب حیا از پیش برداشته
این همه خواری بر من روا داشتی و مرا آزرده ساخته در مقام کینه و جدال آوردی و تخم وحشتی انگیختی که روزگار بصد
هزار قرن اثر آن دفع نتواند کرد و آتشی برافروختی که اگر آب محیط بر سر شعله فرو نتواند نشاند ندیدم که از جانب
من سابقه بوده که این همه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی نمودی و بدانکه اگر در
ختی را ببرند از بیخ او شاخی بجهد و نشو و نما یافته بقرار اصل باز گردد و لیکن نهال محبت که با تیشه جفا بریده شد
مطلقا امید رستن شاخ و فرع از بیخ او متصور نباشد و اگر بشمشیر جراحتی افتد آخر علاج پذیرد و بمرهم آرامی یابد اما
جراحت زبان هرگز جراحت پذیر نباشد و بهیچ مرهم زخم او فراهم نیاید و لا یلتئم ما جرح اللسان **بیت**
جراحتی که به تیغ زبان رسد بدلی بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد میان ما که زبان زدی خرشتی بغیر صحبت بسنگ صبور
نخواهد شد پیکان ناوکی که در سینه نشیند برون کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد بدر آوردن
آن محال باشد **مصرع** تیری که او زد بر دلم پیکان نمی آید برون و هر چه از و مفرقتی توان کرد که بچیزی دیگر مندفع گردد

بدانکه ازو

مگر کینه که دفع آن به هیچ چیز در حیز امکان نیاید بیت نهال کینه که در سینه‌ها نشانده شد مقررست و معین که بر چه
خواهد بود درخت حقد بدان نوع میوه بر دارد که طعم آن به مذاق دل کسی نرساد بوم این فصل بپرداخت و آزرده حال و شکسته
بال برفت و زاغ از گفته خود پشیمان شده در اندیشه دور و دراز افتاد و با خود گفت عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای
قوم خود خصمان ستیزه روی و دشمنان جفاجوی انگیختم مرا بنصیحت مرغان چه کار بود و من از طایفه که مهتر و بهتر بودند بدین
سخن گذاری سزاوارتر نبودم آخر این مرغان زیرک معایب بوم بیشتر دانسته بودند و مصالح آن مهام از من نیکوتر می‌شنا
ختند لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتایج این سخن اندیشه کردند و مضمون من صمت نجا را کار بستند و زبان
را بشکل تیغ آفریده‌اند ما از ابداری کار نفرمایند و تیغ زبان را از نیام کام بی ضرورت برهنه ساختن محل حلق بریدن
و سر در باختن است بیت چون زبان شیوه سخن ورزد چه عجب جان ز بیم اگر لرزد تیغ را چون بقصد جان کردند
راست بر صورت زبان کردند و حکما بر آنند که اثر فعل بر قول راجح است و مزیت کردار بر گفتار ثابت و اثر فعل نیکو در عاقبت
کار نمایان گردد و خاتمت احوال را بخوبی مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل غالب است و گر دینهار الحسن عبارت می
برآید در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید باندک زمانی عواقب امورش بندامت و ملامت انجامد و
نتیجهٔ قول بر عمل خود نباشد و من از آن فعلم که در خواص شافی و تند پسر کتاج خرد فرق مرا مزین داشتی در مدار خزانه بی کرانه
عقل نصیبی بودی نخست با کسی مشورت کردمی و سخن پاکیزه و بی عیب که در آن هیچ خلل نبودی بگفتمی بیت سخن ساخته
ناسنجیده گفتم در نا سفته بود ازین که سفتم و چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب
شروعی نمودم و بر بدیهه کلمهٔ چند وحشت آمیز خصومت انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمرهٔ شریران معدود گردم
و بنادانی و جهالت و محال گویی منسوب شوم و در امثال آمده است المکثار مهذار بسیار گوی بیهوده گوی باشد و با آنکه
امتیاز در صورت انسانی در بهایم بسخن توان کرد و حکما گویند بدر المراتب از انسانی فروتر نهند و زبان بستگان را از
بیهوده گویان نیکوتر میدانند بیت بهایم خموشند و گویا بشر زبان بسته گویا بشر چو مردم سخن گفته باید بهوش
وگرنه شدن چون بهایم خموش حذر کن که نادان ده مرده گوی چو دانا یکی گوی پرورده گوی القصه زاغ پارهٔ بطلبید
و با خود ازین نوع عتاب‌ها کرد و سبب این بود مقدمات عداوت که میان ما و بوم تقریر افتاد ملک گفت ای کارشناس

بهاتر

شنیدم سخنان تو و در ضمن آن فواید بسیار دیدم با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشان پیشوای کار و حال خود ساختن
نشانهٔ سعادت و دلیل صواب بر رتبهٔ کمال است **بیت** صحبت نیکان بود مانند مشک ٭ گر نسیمش مغز جان یابد اثر
فعل ایشان باشد سوی دانش دلیل ٭ قول ایشان باشد بحکمت راهبر ٭ بعد ما که خانهٔ دل من از چراغ سخن تو روشن که شمع زوایای
انس جان نتواند بود افروخته گشت تدارک مهم لشکر ما که پروانه وار سوختهٔ آتش ظلم بومان شده اند بر چه اندیشیده و فراغ
رعایا و اطمینان دل سپاه چه فکر کرده **بیت** تدبیر تو آنجا که مهم پردازد ٭ صد کار فرو بسته بیکدم سازد ٭ کارشناس زبان
سپاس بگشاد و گفت **بیت** شاها جهان مطیع ملک یاور تو باد ٭ نصرت دو اسبه پیش رو لشکر تو باد ٭ ای خدیو
روشن رای از صلح و جنگ و فرار و قبول باج و خراج هیچکدام پسندیدهٔ من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت مالشی
زجری پدید آید که بسیار کس بشیوهٔ حیل و تدبیر مقصود خود حاصل کرده اند و کارها که بمکابرهٔ امثال آن تیسیر نگیرد بمکر و فریب از پیش
برده اند چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست زاهد بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی متورع از بهر قربان گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن او کرده بجانب
صومعهٔ خود میکشید در راه طایفهٔ طراران گوسفند را دیده طمع کردند و مکر و فریب برشته برخ زاهد ایستادند مکاران
گرگانی را قوت سبعی در حرکت آمده همچو آن شدند که پلنگ وار روبروی آن شکار را بدست آرند لاجرم روباه بازی اختیار
کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوش دهند بعد از تامل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت و متفق شدند که زاهد
ساده دل را بدان فریب داده گوسفند بدست آرند پس یکی از ایشان پیش او در آمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجا می
آری دیگری بر وی بگذشت و گفت این سگ را بکجا میبری دیگری از برابر پدید آمد که ای شیخ مگر عزیمت شکار داری که
سگ بدست گرفته بار دیگر از عقب برسید و گفت این سگ را بچند خریده همچنین از اطراف و جوانب روی بشیخ نهاده
بسخن متفق الکلمه شدند یکی گفت این سگ شبان باشد دیگری میگفت این سگ پاسبان باشد یکی طعنه میزد که
زاهد این سگ را همیبرد تا برای خدا تربیت کند هر یک از مکاران بر این نمط افسونی خواندند و بدین نسق حرفی میراندند
بیت چشمش بعشوه زه زده دل خوانده افسونی دگر ٭ دل می برند از عاشقان هر یک بقانونی دگر ٭ از بسیاری
این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا که فروشندهٔ این جانور جادو بوده و چشم بندی کرده سگ است در نظر من

گوسفند نموده

گوسفند نموده هیچ به ازین نیست که دست ازین باز دارم و ازین بایع روم و زری که بهای سگ داده ام باز ستانم زاهد
بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب فروشنده روان شد آنجماعت گوسفند را گرفتند و مجال ندادند که
پی بردند و فی الحال ذبح کردند و این مثل بدان آوردم که ما را حیله باید کرد که بعذر و مکر برایشان دست یابیم **بیت** چون
بقوت حریف خصم نه حیله و مکر از دست مده که بحیلت کمان قوت را میتوانی که بگسلانی زه ملک فیروز گفت بیار تا چه دا
ری کارشناس گفت من خود را فدای اینکار کنم هلاک یک کس که متضمن حیات و بقای جمع کثیر باشد بحسب نقل و عقل
تجویز کرده اند صواب در آن می بینم که ملک بر من خشم گیرد و بفرماید تا در مجمع عام و محفل خواص پر و بال من برکنند و خون
آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای ما بر بالای شاخهاست بیفکنند و ملک با تمام لشکر برود و از فلان جای
مقام گیرد و منتظر آمدن من باشد تا من دام حیله در راه نهاده از مکر خود باز پرداخته بیایم و هرچه صلاح وقت در آن
باشد باز نمایم ملک از خلوت بیرون آمد خشم آلوده و تمام خدم و حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا بیرون
آید و از تدبیر شان چه فتح الباب روی نماید چون ملک را خشمگین یافتند سرها در پیش انداخته متامل شدند ملک فیروز
فرمود تا کارشناس را پر دم برکنند و سر و پای او را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداخته خود با لشکر بموضعی که مقرر
شده بود عزیمت نمود تا این کارها پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه قدرت عروسان کواکب را در منظر
سپهر گوهر نگار بجلوه در آورده **بیت** چه خورشید تابنده شد ناپدید شب تیره چرخ لشکر کشید شباهنگ ملک بومان
با وزرای خود همه روز در اندیشه آن بود که چون ما را بر ماوای زاغان اطلاع افتاد و اکثر ایشانرا خسته بال و شکسته حال
ساخته ایم اگر امشبی دیگر شبیخون ما بدیشان رسد روز حیات ایشان بشام ممات مبدل گردد و ما دوستان در فراغت در گوشه
کاشانه خویش بسر بریم **مصرع** پس از مرگ عدو خوش میتوان زیست اما شب که روز بازار قوت و شوکت بومان
است کسوت ظلام و لباس نیلی فام در بر افکنده بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت ملک بومان با تمام حشم خود بجهت
کشتن بقیه ماوای زاغان روان شدند **بیت** گروهی رزم جوی فتنه انگیز همه پرکینه و با تیغ خونریز بکین خواهی
میان را تنگ بسته دل چون سنگها بر جنگ بسته و چون لشکر بوم بماوای زاغان رسیدند ازیشان اثری پیدا
نبود مضطرب گشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم می نالید بومی آواز او شنیده خبر

بملک رسانید ملک شباهنگ با بومی چند که مقربت بارگاه و محرم اسرار بودند بر سر وی آمدند پرسیدند که تو کیستی
و حال تو چیست کارشناس نام خود و پدر خود باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرده ملک
گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده‌ام اکنون باز گوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلیلست بر آنکه محرم اسرار ایشان
نتوانم بود شباهنگ پرسید که تو وزیر زاغان و صاحب تدبیر ایشان بودی بچه خیانت مستحق این عقوبت شده کارشناس
گفت که مخدوم در حق من بدگمان شد و حسودان مجال وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید **بیت** بی مزد بود و منت
هر خدمتی که کردم یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت شباهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بود گفت ملک فیروز
بعد از شبیخون شما وزیران را بخواند و از هر یک تدبیری که درین حادثه واقعه بود طلبید نوبت بمن رسید گفتم ما را با لشکر
بوم طاقت مقاومت نیست جرأت ایشان در جنگ زیاده از جلادت ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از صولت
و شکوه ما و دیگر آنکه عنان توسن اقتدار بدست ملک بوم است و با صاحب اقبال جدید پنجه افکندن از نکبت و با
خداوند بخت روز افزون لاف ستیزه زدن نشانهٔ شقاوت **بیت** ستیزندگی با خداوند بخت ستیزنده را سر
برد بر درخت کوزنی که در شهر شیران بود بمرگ خودش خانه ویران بود صلاح آنست که رسول فرستیم اگر شعله
جنگ افروزد مانند دود پراکنده شویم و اگر در صلح درآید از باج و خراج هر چه داعیه کند قبول کرده منت دار
شویم **بیت** چو سر بایدت سر متاب از خراج وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج ملک ما متغیر شده گفت این چه
سخنست که تو میگوئی مرا از جنگ بوم میترسانی و لشکر ما را در چشم او وزنی نمی‌نهی **بیت** اگر دشمن از تیغ
دارد ستیز مرا هم سنان زبان نیست تیز چو من آرزوی نبرد آورم دل دشمنان را بدرد آورم من بار دیگر زبان
نصیحت گشادم و گفتم ای ملک از جادهٔ صواب انحراف مورز و در تدبیر در مهمی شروع مکن که دشمن قوی
حال را بتملق و بتلطف رام توان کرد **بیت** آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست با دوستان مروت
با دشمنان مدارا زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بوم میل داری ما را که جنس تو ایم
فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدین حال که مشاهده میرود عذابی
فرمود و در خیال ایشان چنان دیدم که جنگ بوم میسازند چون کارشناس سخن تمام کرد ملک بوم با یکی از وزیران خود

بایشان کار

پرسید که کار این زاغ را چگونه می‌بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هر چند زودتر خود را از خبث
عقیدهٔ او پاک باید کرد و آنرا لطفی عظیم باید شمرد و فرصت قتل او را غنیمت باید دانست که من در ضمن این اخگر
مرده آتشی می‌بینم که اطفای مشعلهٔ آن از محالات می‌نماید **مصرع** نعوذ بالله ازین آتش ار برآید دود و هر که فرصت
از دست بدهد غالب آنست که دیگر هرگز بدان قادر نگردد و بعد از عدم قدرت پشیمانی سود ندارد **بیت** دشمن چو
بجست از تو تو از وی بجهی وز بند تو چون رست تو از وی برهی خواهی که امان باشدت از آفت او در دست
تو چون فتد امانش ندهی زنهار زنهار ملک سخن او التفات ننماید که بزرگان گفته اند اعتماد بر دولت ناآزموده
از عقل دور است تا بدشمن مکار کینه جوی چه رسد **بیت** درین زمانه که بر دوست اعتمادی نیست چگونه غره توان شد بگفتهٔ
دشمن کار شناس این همه سخنان شنیده به درد بنالید و گفت **بیت** مرا خود دل از درد مندست ریش تو نیز نمک مزن
بر سر ریش نیش این سخن در ملک بوم اثر کرده روی از وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی گفت من در کشتن
او اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند بر جهت تدارک حال او باید بخود و بمکارم
اوصاف خود را باظهار عفو و احسان بر عالم و عالمیان جلوه فرمود و هراسان یافته بزنهار آمده را امان میباید داد و از پای افتاده
را دست باید گرفت **بیت** ره نیکمردان آزاده گیر چو استاده دست افتاده گیر و بعضی کارهای مردم دشمن را مهربان
گردانند چنانکه ترس دزدان زن بازرگان را بر شوهر مشفق گردانید ملک پرسید چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بدخوی و زشت روی و با این سرو گران و زشت روی و نامهربان
بیت چو دیو دوزخ از عفونت روئی چو زاغ گلخن از بیهوده گوئی ازین سنگین دل فولاد جانی چو هجران دلگداز
جان ستانی و این مرد با خوش طلعت زنی داشت پاکیزه صورت زیبا سیرت که ماه شب چهارده بمدد اقتباس لمعهٔ
رخسارش شب تیره را روشن تر از روز روشن ساختی و چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل پیش طاق سپهر است
با پرتو شمع روی دلارای او تاب نیاوردی زمانه زمان در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی **بیت**
ای ماه نیکوانست و ای زلف تو زیباتر از دست سرو خوبست ولی قد تو بالاتر از اوست شوهر بهزار دل وصل او را جویان
و او بصد هزار منزل از مجاورت او گریزان نه با فسانهٔ او شیفته گشتی و نه با فسونش فریفته شدی و مرد را هر لحظه از جفای

او وفائی پدید آمدی و هر ساعت از این او تازه مهری ظهور کردی **بیت** مهر فزون نمیشود تا تو بکین نمیشوی نه د
ست آرزو بکمند زلفش میرسید و نه پای خار خار محنت از گلستان ردیش گل مرادی میشکفت **بیت** من بنده آن روی که دیدن
نگذارند دیوانهٔ زلفی که کشیدن نگذارند شبی دزدی در خانهٔ بازرگان رفت قضا را بازرگان در خواب بود و زن بیدار از
آمدن دزد وقوف یافت و بترسید و شوهر را در کنار گرفت بازرگان از خواب درآمده دولت بیدار را در کنار یافت از غایت
شادی خروش کشید و گفت **بیت** مگر بیدار شد بخت گران خوابم که در خوابم بنود امید هیچش دیدهٔ بیداری آید این چه
شفقت است که از پردهٔ غیب بظهور رسیده بکدام خدمت این استحقاق حاصل شده **مصرع** مهری که نبوده از کجا پیدا شد
چون نیک در نگریست دزد را دید گفت ای شیر مرد مبارک قدم آنچه خواهی از مال من بردار که به برکت قدوم تو این جفا کیش
بی وفا بر من مشفق و مهربان شده و بعضی صورتها باشد که کسی مشاهدهٔ آن بر خصم جز الحاح و مهربانی لایق نباشد و
حال این زاغ از آن جمله است **مصرع** رحم کن چون حال دید بیکجای رحمت است ملک وزیر سیم را پرسید که درین قصه رای تو
چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات از دزد برنکند بلکه خلعت امان در وی پوشیده اثر تربیت و عاطفت
دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک بسر منتهم شمرده ابواب مناصحت و مخالطت مفتوح دارد و دیگر آنکه عقلا
کوشیده اند که جمعی را از میان دشمن بسر دون آرند و سنگ تفرقه در میان ایشان افکنند و بهر حیله که دانند دو کردی پیدا آرند
چه اختلاف کلمهٔ خصمان موجب فراق دل و انتظام کار دوستان باشد چنانچه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک
پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت و موزعی پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی
بغداد صومعهٔ ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره میگذرانید و بواسطهٔ آنکه دامن از غبار
تعلقات دنیا فشانده بود و نقش بیوفائی و دغلی از روی دفتر روزگار خوانده و میدانست که نوش مسرت بی نیش مضرت
صورت نه بندد و نقد گنج غنا بی رنج بار عنا بدست نیاید **بیت** یک گل بیخار درین باغ نیست لالهٔ او بی اثر داغ
نیست تیغ زند بر تو گوئی خورست زر دکند روت گوئی زرست در زاویهٔ فراغت سر بگریبان قناعت کشیده
بود و بوظیفهٔ که از عالم غیب حوالهٔ او شدی آرمیده **بیت** تا طرح قناعت رضا افکندیم از دوست بهر چه میرسد
خورسندیم القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقهٔ زاهد مطلع شد جهت مدد معاش او گاو میشی فربه و تازه که کام آرزو

بشیر لذیذش چرب و شیرین شدی بطریق نذر بصومعهٔ شیخ آوردی آن حالرا مشاهده کرده قوت طامعه اش
در کار آمده روی بصومعهٔ زاهد نهاد دیوی نیز بصورت آدمیی همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که من
دیوم بدین شکل گشته و بدین نقش برآمده میروم بصومعهٔ زاهد که اکثر مردم این ولایت ببرکت تلقین او طریق امانت و
توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار وسوسهٔ ما کاسد شده میخواهم که فرصتی یابم و او را بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی
اما باز گوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت مرد عیارپیشه ام و شب و روز در اندیشه ام که مال کسی ببرم و داغ آزادی
بر دل وی نهم حالا میروم که گاو زاهد بدزدم دیو گفت **مصرع** ای جان جهان تو یار مائی بحمدالله که سر رشتهٔ جنسیت میان
ما مستحکم است و رابطهٔ اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد اوست پس روی براه آوردند شبانگاه بدر صومعهٔ زاهد رسیدند
زاهد از وظایف عبادت بپرداخته بود و همچنان بر روی سجاده نشسته و بخواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی
کند ممکن که بیدار شده فریاد برکشد مردم دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شده بیدار گردند و بر آن تقدیر بردن گاو متعذر
باشد دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو از خانه بیرون کند هر آینه در بباید گشود و امکان دارد که زاهد از آواز در
از خواب درآید و کشتن او در توقف افتد پس دزد را گفت مهلتی ده تا زاهد را بکشم آنگاه تو گاو ببر دزد گفت تو
توقف کن تا من گاو را ببرم بعد از آن تو ویرا بکش این خلاف میان ایشان قایم شد و آخر مقال هر دو بجدال کشید دزد از
روی اضطراب آواز داد که ای زاهد بیدار باش که اینجا دیویست میخواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد برکشید که اینجا دزدیست میخواهد که گاو ترا ببرد زاهد
از عربدهٔ ایشان بیدار شد و خروش در گرفت همسایگان درآمدند و آن هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان
بسلامت بماند **بیت** چو در لشکر دشمن افتد خلاف چرا تیغ باید کشید از غلاف چون وزیر سیوم این سخن باخر رسانید
وزیر اول برآشفت و گفت من می بینم که این زاغ شما را بمکر و افسون فریفته گردانید زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبهٔ
پندار از گوش هوش برکشید و در عواقب این کار تاملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار خود خصوصا در محافظت از مکر
اعدا بر قاعدهٔ صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بی فروغ ایشان از راه نروند باز غافلان بدین معنی التفات ناکرده باشند که بتملق
ملایمت پیش آرند و از کینهای قدیم و عداوت های موروث فراموش کرده دل بر آشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر هزار
نقش برآید هنوز زنگ عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود **بیت** زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند سالها رفت

~~گوهر شاهوار می آید وصال نمی~~

بدان سیرت شناخت که بود ونادره تر آنکه طرار باجره در نظرش طرفه بغداد مینماید ومهره بلور در نظرش گوهر شاهوار می آید
وحال شما بحال آن درودگر می نماید که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده
اند که در شهر سراندیب درودگری بود در بلاهت بحد کمال وزنی داشت در غایت حسن ونهایت جمال آهو چشمی که بعشوهٔ شیرین شیر شرزه
را شکار کردی وبشیوهٔ روباه بازی زیرکان جهان را خواب خرگوش دادی **بیت** نگار دلفریبی جان گدازی پری پیکر بتی
عاشق نوازی ز زلفش سنبل اندر تاب میشد ز رشک عارضش گل آب میشد درودگر بر او شیفته بود وساعتی بی دیدار او آرام
نیافتی وزن بحکم ضرورت او را نوازشی میکردی اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخوردی ودر همسایگی ایشان جوانی
بود ببالا چون سروی در چمن روح روان رسته وبچهره مانند گل تازه رخساره باب حیات شسته **مصرع** رخی چنانکه ز خورشید
ماه نتوان کرد زن را با او نظر افتاد ودل او بسته مهر ومحبت او شد وکار میان ایشان از مراسلت بمخالطت انجامید وجمعی از حسودان
که خیال مواصلت دو یار که روز روشن شب تار ساختی واندیشهٔ آنکه دو کس با هم چراغ صحبت درگیرد دل تیرهٔ ایشان را آتش
رشک وحسد بسوختی **بیت** هر گه حسد بزد دم بر منفعتی مالی الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی بر آن حال وقوف یافته درودگر را
اعلام کردند بیچاره با آنکه غیرتی نداشت خواست تا تحقیق حال کرده بتدارک مشغول گردد زن را گفت تو نمیدانی که بروستا میروم
اگرچه مسافت تا اینجا بسیار نیست اما چند روزی توقف خواهم ساخت نمیدانم که در فراق تو چون بسر برم ودرد هجران جانگداز تو
چگونه تحمل خواهم کرد **بیت** ای بناکام مرا از رخ تو مهجوری خود که باشد که بکام از تو کند دوری زن نیز از روی تکلف
تملق کرد وبگریهٔ شادی قطرهٔ چند آب از دیده بباریده فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را روانه کرد ودرودگر در وقت رفتن مبالغه
بسیار کرد که در را محکم بباید بست وقتها نیکو محافظت باید کرد تا در غیبت من دزدان نیایند وخللی بمال ومتاع نرسد وصیت
را قبول کرده سوگند تاکید نمود ودر حال که مرد برفت پیش معشوق فرستاد **مصرع** بیا بیا که گلها شکفت وخار نماند محبوب وعده
کرد که چون پاسی از شب بگذرد تا طلوع صبح وصال مترصد باش زن بدان وعده شادمان گشته اسباب مهمات مهیا کرده **بیت**
زهی سعادت طالع اگر شبی آن ماه بکلبهٔ من بینوا نوازد آید درودگر پگاه از راه پنهان بخانه در آمد قضا را وقتی بود که مهر وماه با هم
دیگر قران کرده بودند وعاشق ومعشوق بدیدار یکدیگر خوش بر آمده گاهی جوان زنهار روی بکرشمهٔ دل نواز آتش اضطراب در خرمن
شکیبایی آن زن میزد وگاهی زن ماه سیما بنار جان افزا متاع خرد وهوش جوان را بغارت میبرد **بیت** این برخ شمع هر که شناسا بود

دلی بلب لعل می پرستان بود بیچاره چندان توقف کرد که این زن بجوانان میل کردند آهسته آهسته زیر تخت درآمد تا ما فی الخلوة
را مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای وی افتاد دانست که رفاقت شوهر بهانه بوده و صورت این حال به معشوق گفت معشوق
وی را گفت من از تو خواهم پرسید بصدای بلند که مرا دوستتر داری یا شوهر خود را چون معشوق آواز برداشت و گفت ای نازنین که
میخواهم بدانم که دوستی من در دل تو بیشترست یا مهر و محبت شوهر تو زن جواب داد که بدین سؤال چون افتادی و فائدهٔ این
پرسش چیست چون از بیم جان الحاح بر دست گرفت زن گفت راست گویم زنان از روی سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت
ازین نوع حادثها افتد و از هر جنس دوستان گیرند که بحسب ولیکن این التفات بنمایند و اخلاق ناستوده و عادات ناپسندیده
ایشان را معتبر نگیرند چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت روی بکمی نهاد نزدیک ایشان این حکم دیگر بیگانگان دارد **بیت**
ترک یاری کنند دلداری / دوستی خود نبود پنداری / اما شوهر بمنزلهٔ روح و جسد است و نور دیده بصر **مصرع** از جان خود
گریز از این گریز نیست / از عمر زندگانی و معاش جوانی برخوردار مباد که شوهر خود را هزار بار از نفس عزیز خود دوستتر ندارد
و سرمایهٔ حیات از برای فراغ حال و راحت و فراغ و مال او نخواهد **بیت** وفا مباد امیدم اگر بغیر تو هست / حرام باد حیاتم
اگر برای تو نیست / چون درودگر این فصل بشنود راحتی در دل او پدید آمد و رفق و شفقت بروی غالب شد و گفت نزدیک بود که در
حق این زن بدی از من صادر گردد و از خدای شرمنده و آثم شوم آخر این چه خیال بد بود که من در حق وی داشتم و مسکینی خود
زغم من بیقرار و بر من عاشق زار بوده با این همه دوستی اگر خطائی کند او را چندان وزن نباید نهاد و در مثل این عملها که از وی
در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو و غفلت معصوم نتواند بود **مصرع** وکس نیست که او دامنی
نیالوده است / و من بیهوده این رنج بر خود نهادم و خویش را در چندین بلا افکندم صلاح در آنست که حالا یاری عیش بر این
منغص نگردانم و آب روی او پیش مرد بیگانه بر خاک نریزم که این عمل از روی سهو و لهو می کند نه بقصد و عمدا و مرا نظر بر هنر او
باید کرد و دیده از عیب او فرو باید بست **بیت** گر هنری داری و هفتاد عیب / دوست نبیند بجز آن یک هنر / پس تا بهنگامی
در زیر تخت بنشست و دم نزد تا آن زن از عیش بپرداختند و رایت تاریکون ارشد **بیت** چو رات از سایهٔ عالم شب و
روز / دمید از چرخ صبح عالم افروز / مرد بیگانه بازگشت و زن بالای تخت خود را در خواب ساخت درودگر آهسته از زیر تخت
بیرون آمد و برفق و مدارا بالای تخت بنشست و بآهستگی بلطف غبار ملال از چهرهٔ زن پاک میکرد و نرم نرم دست

براعضای وی می مالید تا زن پرفریب دیده بگشاد و شوهر را بر بالای خود مشاهده کرد برجست و گفت **بیت** دمید
صبح سعادت که یار باز آمد / هزار شکر که آن غمگسار باز آمد پس پرسید که بسلامتی کی آمدی گفت آنوقت که با آن مرد بیگانه
دست مراد در آغوش وصال داشتی اما چون دانستم که ترا فروتنی بدان باعث شده بود آزرم تو نگاه داشته او را زخمی نزدم
و من چون شفقت تو بر احوال خود می شناسم و دوستی تو در حق خود میدانم یقین دارم که زندگانی برای مواصلت من
میطلبی و بینائی برای مشاهده جمال من میجوئی اگر بدین نوع کاری بر زنان کنی هر آینه از سهو خواهد بود پس مرا رعایت دوست
تو رعایت کردن و آزرم تو نگه داشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس بخود راه مده و من بتو صد نوع گمانهای
بد برده بودم الحمد لله که ازچنان بیرون آمدی که مظنه ما بود **مصرع** سهو بود آنچه ما گمان بردیم زن هم سخنان حیلت
آمیز در میان آورد و از جانبین آتش خشم زائل شده دست صلح در گردن خوشنودی آوردند و بکار زبان اعتذار گرده
این معنی تکرار میکرد **بیت** نزد خدا جرم تو تا چند باد / من ز تو راضی شدم او نیز باد و این مثل بدان آوردم تا تو
نیز چون درودگر بقول زن بدکار فریفته شده بود سخن این زاغ پرفریب نخورید و بزرق و شعبده از راه نروید
مصرع کسی که گرد جهان عافیت نشین شد دهر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتوان کرد خود را
نزدیک گرداند و نصیحت پیش گرفته نفاق و مدارا خود را در معرض محرمیت آرد و چون بر اسرار وقوف یافت
فرصتی طلبیده از روی بصیرت آغاز کار کند زاغ گفت ای یار دل آزار این همه سخن آرایی بچه کار آید و چندین مقدمه
بی اصل که برهم می بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بمن رسیده با حیله و مکر چه مناسبت دارد هیچ عاقل آتش
دیگرانرا بر ریج خود قبول نکند وزیر گفت منشاء حیله تو این عمل است و شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ
این عذاب را در کام امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن بفوت خود راضی شده
اند چنانکه آن بوزینه خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بومان پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که جمعی بوزینگان در جزیره ماوا داشتند که میوه های تر و خشک در وی بسیار بود
و آب هوای او با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان آن قوم در سایه درختی نشسته بودند و از
هر گونه سخن در پیوسته زمانی چون پسته بالب خندان حکایت فندق سربسته گفتندی و ساعتی با چشم چون بادام

تر جنبش نیست بهره جبال الجبیر خشک نگشته دیدند ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بغایت پریشان خاطر گشت
با خود گفت روا باشد که من همه وقت در میان کوههای سنگ با دل تنگ میگذرانم و لصد هزار محنت سر خاری یا
سنگی کیمی بدست آرم و این بوزینگان درین مواضع خرم میوهای تر و تازه میخورند و بر روی سبزه تر از حریر میخرامند بیت
رقیبان در بهار وصل او بشکفته هم چون گل چرا من در خزان هجر بی برگ و نوا باشم نظم پس قصد کرد که بمیان آن جمع آمده اساس
حضور ایشان زیر و زبر گرداند بوزینگان شغب در گرفته قریب هزار بوزینه جمع آمدند و هجوم در گرفته خرس را بضرب دست
مجروح ساختند بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوه مراد نچشیده درخت عشرتش پژمرده شد بیت ما رسیده
بلبهم جرعه از ساغر عیشش میریزند دست جفا جام مرادم بر سنگ نظم القصه خرس بر حیلتی تمام از میان بوزینگان بجست و خود را
بکوهستان رسانید نعره و خروش در پیوست از ابنای جنس او جمعی حاضر آمدند و او را بدان حال دیدند و از کیفیت حرب و
نکبت حرب سؤال کردند خرس صورت ماجرا باز راند و گفت زهی ناموسی که از خرس قوی هیات را از بوزینه ضعیف این
ننگ باید کشید و هرگز در قدیم الایام ابا و اجداد ما را چنین حال پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما
خواهد ماند صلاح آنست که بمدد ستاشده اتفاق نمایید تا شبی آن روز حیات بر ایشان تیره گردانیم بیت گر از گردش
چرخ باشد امان بخواهیم کین خود از بدکنشان سر بکوبیم شان در ستیز نظم که ماند زمانه نام تا رستخیز نظم خرسان را عرق غرور در حرکت
آمده آتش تعصب برافروختند و زبان لاف و گزاف گشوده نعره جدال بگردون رسانیدند بیت ز رایات جنگ افراشتن
ز دشمن سر و تاج بگذاشتن نظم مخالف چه مورست و ما اژدها کی گردد از پنجه ما رها نظم پس بر آن قرار دادند که در آن شب با اشتعال
آتش چنان اشتعال نمایند و در گرمی کار از زار شعله گیر دار آتش خرمن بوزینگان افکنند و در وقتی که شیر زرین را که
چاره چنگال مهر از سینه سپهر میله چشمه سار فی عین حامیه نمود بیت چه خورشید [illegible] تابنده بنمود دشت
هوا شد سیاه رهنمای شد دشت نظم یکبار آن خرسان از کوهسار روی بجزیره بوزینگان نهادند قضا را ملک بوزینگان
با جمعی از امرا و اعیان عزیمت شکار فرموده آن شب در صحرا مانده بودند بوزینگان باقی دیگر از هجوم دشمن غافل
هر یک در منزل خود آرمیده که بیکبار بیت سپاهان چه مور و ملخ تاختند نبردی چنان در جهان ساختند نظم
تا بوزینگان خبردار شدند بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان از ورطه آن خونخوار بکنبار بردند

خرسان چون آن بیشهٔ معمور و جزیرهٔ آبادان را از دشمن خالی دیدند بهمه جاهای آن دست دراز کردند آن خرس جفا دیدهٔ ستمکار
رسیده را بر خود امیر ساختند و دست غصب دراز کرده هر نعمتی که بمرور و برای زمان بوزینگان ذخیره نهاده بودند در حوزهٔ
تصرف خود در آوردند مصرع الله الله که تلف کرد که اندوخته بود روز دیگر که عالم سیاه دل چون صورت خوبان نورانی گشت
و جمشید خورشید بر تخت مینائی بر آمد بیت سپاه سحر چون علم بر کشید ٭ جهان حرف شب را رقم در کشید ٭ ملک بوزینگان از بیخبری
غافل روی بجزیره نهاد در اثنای راه جمعی که از میان گرداب بلا نیم جانی بر برده بکنار آورده بودند رسیده آغاز دادخواهی کردند
و ملک بر صورت احوال واقعه اطلاع یافته انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت تسمی دریغ ملک موروثی
که از قبضهٔ تصرف بیرون رفت و حیف آن خزاین معموره که دیدند بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک ادبار بر سر من
بیخت و عاقبت روزگار بی اعتبار ناپایدار روی بتافت بیت بوستان دهر را برگ نوائی کس ندید ٭ بلبلان زای در گلشن
بوی وفای کس ندید ٭ بر فریب آباد گیتی اعتماد از عقل نیست ٭ بدتر این بی کینه تر محنت سرای کس ندید ٭ دیگران نیز که ملازم موکب بودند
زبان بیکبارگی کرده جهت مال و منال و اهل و عیال فغان بر داشتند و در آن بوزینگان میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بمزیت کفایت
از دیگران دست برده بدین سبب او را حرمت تمام داشتند و شاه و رعیت بیامن مشورت منظور بودندی بیت ازین روشن
دلی صافی ضمیری ٭ بتدبیر درست اقلیم گیری ٭ زحل شاگرد او در نکته دانی ٭ عطارد چاکرش در خامه رانی ٭ شاه خود را حیران و دیگران را
سرگردان دید زبان نصیحت بگشود و گفت بیت در بلاها جزع مکن که ازان ٭ دو زیانست گوش کن از من ٭ یا دوستان شوند ملول ٭ تا شاد
مان شود دشمن ٭ جزع کردن در قضا و قدر را از ثواب ابدی محروم گرداند و در مثل اینواقعه غیر دو کار نشاید یکی شکیبائی نمودن
در صبر و ثبات افزودن که درخت اگر دو بار آورد الصبر مفتاح الفرج و شکیب ورزیدن کلید ابواب امنیست عارف گوید بیت
کلید در گنج مقصود صبرست ٭ تامل نمودی که بگشود صبرست ٭ ز آیینهٔ سینهٔ دردمندان غبار ستم بر زبود صبرست ٭ دوم رای درست و
تدبیر صائب بکار داشتن فارق خاطر روشن صاحب رای در شب واقعه لامع گردد ظلام ظلم را در اندک خطر احوال مظلوم ستم
کشیده محو تواند ساخت و بیک اندیشه فلک هزار ساله آسمان میتوان برد بیت توان بمرهم تدبیر نیک و رای صواب جراحت
دل صدپاره را دوا کردن ٭ بوزینگان از سخن میمون تسلی یافته پرسیدند که در این کار چگونه توان کرد میمون خلوتی طلبید و
گفت ای ملک نامدار اگر باوجود دون من بر دست این دون گشته اند مرا بی دیدار ایشان از هیچ چیز عمر لذتی نخواهد بود و نه از

حیات راحتی **بیت** بی روی تو زندگی ز مردن بترست این زندگی از هزار مردن بترست و چون عاقبت کار
رخت از ناکامی فنا خواهد افتاد میخواهم که هر چند زودتر خود را از مضیق تعلقات رائی بفضای رحمت آباد عقبی رسانم و جان
خود را در باخته و انتقام دوستان ازین جفاجویان بستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین مینماید و ذوق
غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی می باید چون تو نباشی همهٔ عالم خواه آباد ان و خواه خراب و هر جا دلیست خواه آرمیده
و خواه در اضطراب **بیت** زین چمن چون شدی تو در پرده خواه گل تازه خواه پژمرده میمون گفت ای ملک درین حال
که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و فنا را بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان باشد
و ایشان روی در نقاب تراب کشیده اند و سرور سینه بمشاهدهٔ اقربا و اهل بیت باز بسته است و جمعیت ایشان بر باد اجل پریشان
شده و قوام معیشت بمال و منال بود و اندوخته همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته میخواهم که حق گذاری نعمت بجای آورده رفیقانی
را که سوخته دل و مجروح خاطر اند بمرحم راحتی کیرم و نقد جان نثار کرده نامی بر صحیفهٔ ایام بگذارم **بیت** بنام نکو مردنم آرزوست
کزین جمله مقصود نام نکوست و ملک را باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان به بزم عیش نشینند از وفا داری من یاد
آورد **بیت** چه در میان مراد آورید دست امید ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید ملک گفت چگونه در پی این مهم میروی
و بکدام در از ابواب حیل در می آئی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که لشکر نراد در بیابان مرد آزمای بشعلهٔ سموم بسوزم و غایت
ظن آنست که رای من از منهج صواب منحرف و بیرون نخواهد بود صلاح آنست که تا بفرمائی که گوشهای من برکنند و دست و پای مرا
در هم شکنند و شب در کنار بیشه که ماوای ما بوده در گوشه بیفکنند و ملک با همه تبعیان در اطراف و جوانب پراکنده گردند
تا دو روز از انبای جنس آن عاجزی رسد ملک بر موجب رای میمون بفرمود تا گوشهای او برکنده و اطرافش در هم
شکسته بر کنار بیشه بیفکندند و سپاه خود را منتشر ساخته بودند میمون شب همه شب ناله میکرد بر موجبی که دل سنگ از آن
اضطراب آب میشد و کوه از صدای درد او بفریاد می آمد ملک خرسان علی الصباح بطوفی بیرون آمده آن نالهٔ زار شنید بر
عقب آواز رفته میمون را بدان حال بدید با آنکه غلیظ القلب بود بر وی ببخشود و با سخت دلی رحمی در دلش پدید آمد و به
تفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل مهام نمود میمون بفراست دانست که پادشاه آن قوم است آغاز
دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایش که فراخور حال ملک باشد گفت **بیت** ز خشم دل بدن خاکیم در آتش آب است

بچشم بهبود بدل رحم کن که کار خراب است ای ملک من وزیر پادشاه بوزینگانم و باتفاق وی بشکار رفته بودم شب
شبیخون درین معرکه که حاضر نبودیم روز دیگر بنزیمتیان رسیده از نزول ملک بدین دیار خبر یافتیم ملک بوزینگان اقتدای
که بهر تدبیر من داشت التماس چاره این نمود و من او را از روی نیکخواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب
صواب آنست که کمر ملازمت در بندیم و بقیة العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم **بیت** در پناه دولت صاحب دلان ۵
راه جوید هر که هست از عاقلان ¤ گر تو در گلشن درآیی گل بری ¤ ور بسوی بوستان روی سنبل چری ¤ ملک این سخن من آشفته گشت و
باشما که درین بیشه ساکنید سخنان نالایق گفت و چون دوم بار بمنع او مشغول شدم بفرمود تا مرا چنین مجروح ساختند
و امر کرد که چون او هوا دار آن پادشاهست ببرید و در آن جزیره بیفکنید تا ببینیم که ایشان چه ساحت ایت او خواهند کرد
و مرا اینجا آوردند و سوابق خدمتکاری بلواحق دل آزاری [illegible] کردند این بگفت و چنان بدرد بگریست که ملک جزایر
را نیز اشک از دیده بی شرم چکیدن گرفت **بیت** گر بنالم سنگ خارا دلخون شود ¤ ور بگریم دیده ماهی چون شود ¤ ملک گفت
حالا کجا یند جواب داد بیابانیست که از امر دارای گویند ایشان پناه بدانجا برده اند و از هر طرف لشکر جمع میکنند و ساعت
بساعت با سپاه خونخوار و لشکر بی آزرم جرار شبیخون خواهند آمد ملک جزایر از جای درآمد و گفت ای میمون صلاح
چیست مبادا که آفتی بجماعت برسد میمون گفت ملک را ازین خیال خاطر جمع باید داشت اگر مرا پای بودی جمعی را
بسنجیر بر سر ایشان رسانی طوقی منتی در گردن این جماعت می افگنی و از آن نیز که ترا آورده مقصود خود بانتقام
حاصل میکنی میمون گفت چگونه کنم که رفتار من متعذر است و حرکت با چنین دست و پای متعسر ملک گفت من
چاره این کار میدانم و ترا بحیله بردن می توانم پس آواز داد که امرای سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند و صورت حال
با ایشان تقریر کرده گفت که آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم همه بدین فکر متفق و هم داستان گشته اسباب حرب مهیا
ساختند و میمون را بر پشت خرسی بسته روی براه آوردند و میمون باشارت ایشان را راه می نمود تا بسر بیابانی مردآز
مای رسیدند و آن صحرایی بود بی آب که ابر بهاری در فضای آن از غایت تشنگی بسوختی و پیک تیز گام
ماه از صعوبت آن بیابان بی آب سرگشته راه گم کردی و در وهم جهان پیمای از مضایق آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال
عالم گرد از منازل او راه بیرون شدن ندانستی سمومی در آن بیابان می وزید که اثر آن بهر که میرسید فی الحال

رکاب ایکدفعه

گیتی و ریگ و خاک را چون کورهٔ آهنگران تفتان ساختی و بسبب سموم هیچ جانور در آن صحرا جا نگرفتی و هیچ گیاه در آن
شوره زار مردم خوار نرستی **بیت** بیابان وسیع پر مهابت نهر کامی در او صد گونه آفت هوایش آتش آتش هوا بود
زمینش سنگ سنگ آتش ربا بود میمون گفت زود بشتابید که پیش از آنکه سفینهٔ صبح پرده از روی جهان برگیرد دست برآورده
جمعیت ایشان را از فضای عشرت برکنیم و زودتر از آنکه شاه رومی شعار علم از آنجا در برافرازد رایت شوکت آن بدبخت
برگشتگان را نگون سار سازیم آنکه خرسان بسعی تمام قدم در آن بیابان نهادند و بپای خود قدم بمیدان اجل میرفتند تا وقتی
که آفتاب بلند و از حرارت شعاع آفتاب اطراف و نواحی آن بقاع برافروخته شعلهٔ شمعی آفتاب بمثابهٔ افروخته گشت
که هر که در هوا نظر کردی چون پروانه بسوختی و هر که قدم بدان زمین نهادی چون موم بگداختی **بیت** زگرمای آن
میشد نفس گرم که آب از تاب آن چون شمع میسوخت ز باد گرم پنداری که تقدیر همی دوزخ دیگر برافروخت تا بت
آفتاب گرم در کار آمده دمار از روزگار خرسان برآورد و سموم وزیدن آغاز نهاد از دور چون آتش بی دود بدیدار شد
ملک ایشان روی بمیمون کرد که این چه بیابانست که از هیبت آن دلها در تاب و جگرها آب میشود و آن چه چیزیست
که چون شعلهٔ آتش روی بما نهاده تند و تیز می آید میمون گفت ای ستمکار دل آزار این بیابان اجل است و آنکه
می آید پیک مرگ دل خوش دار که اگر هزار جان داری یکی را بدر نبری و حالی که سموم برسد همه را خاکستر
سازد و بآتش بیدادی که در نهاد بوزینگان زده اید بسوزید ایشان در این سخن بودند که تف سموم برسید و میمون با
خرسان مجموع بر جای بسوخت و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامده روز سیم که وعده بر آن قرار گرفته بود
ملک بوزینگان با لشکر خود بجزیره درآمده بیشه را خالی یافت و مملکت را از کدورت اغیار صافی دید
بیت بگذشت شام نکبت صبح ظفر رسید کم شد خزان رنج بهار طرب رسید و این مثل بدان آوردم تا ملک
معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخاسته اند و آنرا برای خوشنودی دوستان دل بزنی نهاده من قصه کار
شناسی زاغان قیصه می بینم و قرینه‌های قصه که مذکور شد میدانم و پیش از این زاغان را آزموده بودیم و اندازه
دوربینی و کیاست و مقدار فریب و حیلت ایشان شناخته و چون کارشناسان بدین وضع دیدم مرا مقرر شد
که ملک بومان چنانکه رسم همه دولتان باشد این نصایح استماع ننمود و در زیر راحل بر جسد کرده نظر بعواقب امور

نفرمود و زاغ برای ایشان هر روز حکایتی و هر شب افسانه آوردی و مثلهای غریب و نکتهای عجب تقریر میکردی تا بر غوامض
اسرار و مخفیات ایشان وقوفی تمام یافت ناگاه فرصت یافته روی از ایشان تافته نزدیک ملک زاغان رفت ملک زا
غان اورا دید بنشاط بال اینقام آغاز کرد **بیت** کای دوستان بکام دل اکنون توان رسید چون کام جان راحت
روح روان رسید فیروز پرسید کهای کارشناس چه ساختی گفت بدولت شما آنچه می بایست ساختم و مقصودیکه داشتم
پرداختم کار را باشید که وقت انتقام کشیدن است و دشمنانرا بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت مجملا صورت
مصلحت را باز نمای کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و روزها بومان در آن غار جمع میشوند و در آن نزدیکی هیزم
بسیار جمع می توان کرد ملک بفرماید تا زاغان قدری از آن نقل کرده بر در غار آورند و من از منزل شبانان که در آن
نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیاورم و بر هیزم افکنم ملک مثال دهد که زاغان پرها را در حرکت آورند تا آن
آتش افروخته گردد هر بوم که از آن غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملک را این تدبیر خوش
آمد و هم بدین تدبیر پیش آن مهم باز رسند و تمامی بومان را بجملت بسوختند و زاغانرا فتوحی بزرگ برآمده همه شاد
و دوستکام بازگشتند و زبان تهنیت گشاده بدان فتح عظیم نوبت شادی بعیوق رسانیدند **بیت** آخر مراد
ملک روا کرد روزگار اقبال را بوعده وفا کرد روزگار **بیت** هر شادئی که فتنه بما فوت کرده بود از ابتدا
لطیفه قضا کرد روزگار ملک و لشکر از مساعی جمیله و مآثر پسندیده کارشناس ممنون گشته در شرایط احترام مبالغه
می نمودند و او ملک را دعای خیر گفت و هر یک را فراخور حال ستایش میکرد در اثنای آن بر زبان ملک
جاری شد که یمن تدبیر و حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان و شادکامی دوستان عجب خاصیتی دارد کارشناس گفت
هرچه ازینمعنی دست داده بفر دولت ملک و بخت دولت پادشاه بوده و من اثر این ظفر همان روز معاینه
دیدم که آن مدبران قصد چنان بظهور رسانیدند و طمع در تصرف ملک موروثی ما کردند **بیت** آن تیره رای
گرد مملکت تو سر خشم تا زد در وی گشت و جهان شد بر او سیاه دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان
چگونه صبر کردی و با ایشان که بطبع ضد بودند چگونه در ساختی و من میدانم که اخیار را طاقت مصاحبت اشرار نابکاران
نباشد و کریم از دیدار لئیم بخاصیت گریزان بود و گفته اند که با مار بند بر زیستن ازان بهتر که با ناکام در کام

بیت اگر درین

بیت اگر در تلخی هجران بزهر غم توان مردن ❊ از آن بهتر که با بیگانه باید انکیان خودن ❊ کارشناس گفت چنین است
که ملک فرموده هیچ رنجی نفس را بدتر از همنشینی دشمن نیست مصرع دیدار یار نامتناسب جهنم است ❊ اما عاقل برای رضای
خاطر ارشد تنها اجتناب ننماید و هر محنتی که پیش آید بنشاط تمام استقبال نموده قبول نماید و صاحب همت بهر ناکامی و مشقت
خود را در مقام اندوه و ورطهٔ اضطراب نیفکند چه هر کاری که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی
باید کشید چندان اثری نخواهد داشت چه روی هیچ گنجی بی رنجی نتوان دید و هیچ گلی بی آزار خاری نتوان چید بیت
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب ❊ براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید ❊ ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمهٔ باز گوی گفت
در میان ایشان زیرک ندیدم جز آن یکتن که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان رای او ضعیف پنداشتند و اینقدر تامل
نکردند که در میان ایشان غریب افتاده‌ام و نزدیک قوم خود منزل شریف داشته بعقل و خرد موسوم بوده‌ام مبادا که مکری
اندیشم و فرصت عذری یابم نه بعقل خود اینقدر دانستند و نه از سخن ناصحان حسابی گرفتند و نه راز من پوشانیدند دیدند آنچه
دیدند و رسیدند بدانچه رسیدند و گفته‌اند ملوک را در نگه داشتن اسرار احتیاط تمام لازم است خاصه از دوستان ناامید و د
شمنان هراسان بیت دوستی کز تو ناامید بود ❊ محرم خود مساز در همه حال ❊ با عدو نیز کز تو ترسان است ❊ نیست اظهار
سر خویش حلال ❊ ملک گفت مرا چنان نماید که موجب هلاک بوم ستمکاری بوده باشد کارشناس گفت چنین است و هر پادشاه
که طرح ستم اندازد زود باشد که اساس دولتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم و بیداد محال الملک
یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم بیت رها کن ستم را بیکبارگی ❊ که کم عمر آمد ستمکارگی ❊ شهنشاه چون رای را بد کند یقین دانکه
بد در حق خود کند گفته‌اند هر که چهار کار کند چهار چیز را مترصد باید بود هر که ستم نماید هلاک خود را یقین باید کرد و هر که بفضیحت
زنان حریص باشد رسوائی را آماده باید شد و هر که در خوردن طعام زیاده شره نماید منتظر باید بود بیماری را و هر که
بر وزیران رکیک رای سست خرد اعتماد کند ملک او بدرود باید کرد و نیز در اقاویل حکما آمده که شش کس را طمع از شش
چیز باید برید اول پادشاه آزارنده را از ثبات ملک دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم سیوم مردمان بدخلق را
از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبهٔ بزرگی پنجم بخیل را از نیکوکاری ششم حریص را از کم گناهی
چه حرص آدمی را در گناه افکند هر جا حرص خیمهٔ اقامت زد امانت رخت بربست چون ملک بومان را حرص و شره بسیار

بود واز منهاج معدلت انحراف ورزید در بادیهٔ حرمان سرگردان شد وچاهی که برای افتادن دیگری کنده بود بآخر در وی افتاد

مصرع میندیش در حق مردم بدی که آری بلا بر سر خویشتن نه بینی که رنج فراوان کشد که چاهی کند بهر ما چاه کن بآخر

که چرا بپایان برد وی اندرین چاه باشد نه من ملک گفت کسی از عهدهٔ شکر این چه گونه تواند بیرون آمدن که تو مشقت فراوان

کشیده وبا دشمنان بخلاف مراد تواضع نمودی اگر این سخن ناصح را قبول کردندی ترا این خطر عظیم بود کار شناس گفت

مردانرا توان گفت که چون عزیمت او بر امضای مصمم شود اول دست از جان بشوید وقدم در میدان مراد نهد بیت از سر

گذشته اند بمیدان نهاده پای صاحب دلانکه کوی سعادت ربوده اند واگر صلاح در آن بیند که بخدمت فروتر از خود قیام

باید نمود همی نزاکار بند تا مقصود بحصول پیوندند چنانکه ماری مصلحت خود را در آن دید که بخدمت غوکی راضی شد ملک

پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که ضعف وپیری در ماری اثر کرد وفتوری تمام بدو راه

یافته وبواسطهٔ نقصان قوت از شکار باز ماند زندگانی بی قوت صورت نمی بست وشکاری که غذا شدی بی قوت امکان

نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ از قوت جوانی وحیف از زمان کامرانی حالا توقع ایام شباب همان مزاج دارد که از آب آتش

افروختن واز آتش طمع دفع تشنگی کردن وبا این نیز کاشکی موسم پیری را بقائی بودی واین فرصت تنگ نیز اعتماد را

شایستی بیت رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید ای دریغ صحبت یاران ایام شباب وقت پیری هم غنیمت

دان که این عمر عزیز مردمی کان بگذرد دیگر نه بینی جز بخواب مار دانست که گذشته را باز نتوان آورد تدبیر مستقبل که از جمله

مهمات بود اشتغال نمود وگفت عوض قوت جوانی اندک تجربه است که حاصل کرده ام حالا عمر مانده را بنای کار برکم آ

زاری باید نهاد وهر مذلتی که روی نماید قبول باید کرد پس بکنار چشمهٔ غوکان رفت که در او غوکان بسیار بودند وملکی کامگار

داشتند مار خود را چون ماتم زدگان سینه چاک ومصیبت زدگان اندوهناک بر خاک راه افکند غوکی بسر وقت او

رسید پرسید که ترا بغایت مغموم می بینم موجب آن چیست مار جواب داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که مادهٔ حیات

من از غوکی مرده بوده امروز مرا واقعهٔ پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گردیده اگر خواهم که ایشانرا بگیرم نتوانم غوک

برفت وملک را خبر داد پادشاه غوکان ازین صورت متعجب گشته نزدیک مار آمد وپرسید که بحکم سبب این حادثه بر تو

نازل شده وبکدام عمل این نازله بر تو حادث شده مار گفت بیت من آنچه آه جگر سوز از دل سحاب شبانگهی دارم

از دل آن

چرا از دیگران نالم که درد از خویشتن دارم ای ملک حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افکند و طمع فتنه انگیز در بلا بر روی
من بکشاد روزی قصد غوکی کردم غوک از ترس من خود را در خانهٔ زاهدی افکند و من از عقب وی رفتم قضا را
خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته آسیب انگشت بزرگ او بدهن رسید پنداشتم که غوک است از گرمی حرص دندان فرو بردم
بر جای سرد شد زاهد خبر یافته از سوز فرزند قصد من کرد من روی بصحرا نهاده میرفتم و زاهد از عقب من میدوید و
لعنت میکرد که از پروردگار خود میخواهم که ترا مرکب ملک غوکان گرداند و البته بخوردن ایشان قادر نشوی مگر آنکه
ملک از وجه صدق بتو دهد بضرورت اینجا آمده و بتقدیر الهی راضی شده **مصرع** گردن نهاده ایم جفای زمانه را
ملک غوکان از این باب موافق افتاد و خود را در آن شرف مرتبه تصور کرد و همواره بر وی نشستی و بدان مباهات
نمودی یک چندی بدین بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی و طعمه چاره نیست که بدان زنده
مانم و این خدمت بپایان رسانم ملک گفت چنین است که میگوئی مرا از مرکب چاره نیست و مرکب را هم قوت
قوتی نتواند بود پس هر روز غوکی از برای وی وظیفه مقرر کرد که در راتبهٔ چاشت و شام بکار برد مار در کار بدان
وظیفه میگذرانید و بحکم آنکه در آن تواضع منفعتی مندرج بود از آن عار نمیداشت **بیت** دستی که ز دیدنش ترا ننگ
آید در وقت ضرورت بوسه دادن شاید هر کار که عار است و ملال افزاید در حالت احتیاج بد ننماید و این مثل بدان آوردم
که من نیز صبر اگر میکردم و مذلت میکشیدم نظر بر هلاک دشمن و صلاح دوستان گرامی بطمع بمن رسید و نیز دشمن
برفق و مدارا مستاصل توان گردانید که بجنگ و مکابره چنانکه آتش با صولت اگر در درختی افتد همان قدر تواند سوخت
که بر روی زمینست و آب بملایمت در زیر هر درختی که در آید از بیخ بر اندازد **بیت** تلطف کن که هر کاریکه صعب است
بنرمی مدارا می توان ساخت و از اینجاست که گفته اند تدبیر از شجاعت بهتر است اگر کسی مقابله کند با صد تن یا
هزار تن هزار نهایت کار است اما مرد دانا بیک فکر صایب ملکی پریشان سازد و ببانگ تدبیر ولایت بر هم زند
بیت بیک تدبیر نیکو آن توان کرد که نتوان با سپاه بیکران کرد بشمشیری توان جائی گرفتن بفکری
شاید اقلیمی کشودن ملک گفت عجب فتحی یافتی و عجب ظفری روی نمود کار شناس گفت تمام این کار باصابت رای
و حسن تدبیر نبود بلکه یمن دولت و فر سعادت ملک بود **بیت** کوکب بخت چو طالع نشود از اوج مراد آنکه

مقصود بود زود میسر گردد و طالع اگر نحوست مریخان خود را که اگر روی سوی بحر بهی برگردد ملک گفت اینان
از ما اینقدر حساب نداشتند و نه پند انشنیدند که ما در صدد انتقام بودن توانیم چه ما را اندک دیده بودند و ضعیف شمرده
کارشناس گفت چهار چیز است که اندک او را بسیار باید دانست اول آتش که اندک او را همان ضرر است که بسیار را است
در سوختن چیزی دوم وام که انفعال از قرض خواهان در یکدرم همان است که در هزار درم سیوم بیماری که هر چند او سو
انحراف مزاج اندک باشد ضعف و بیحضوری آرد چهارم دشمنی اگر چه خورد و ضعیف باشد آخر کار خود خواهد کرد و من
شنیده ام که گنجشکی با وجود ضعف حال از مار قوی هیکل انتقام حاصل نمود ملک پرسید که چگونه بوده است **حکایت**
گفت آورده اند که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت کرده اوقات میگذرانیدند تا وقتی این دو را
بچگان پدید آمد هر یک از پدر و مادر جهت تربیت این دو بطلب قوت میرفتند و آنچه حاصل شدی ذوقه ساخته در حوصله
این دو فرو ریختندی روزی گنجشک نر بطرفی بیرون رفت و ماده بیگاه بماند چون باز آمد گنجشک نر ماده را دید که با اضطراب تمام
گرد آشیانه میگردید و فریاد و سوزناک از و ظاهر میشد گفت ای یار نازنین این چه حرکت است که از تو مشاهده میرود جواب
داد **بیت** میخلد در سینه ام خاری که می بارد سرشک در دل سوزان غمی دارم که آهی میکشم چگونه ننالم که یکدم غایب
شده بودم بعد از معاودت ماری بهیبت دیدم آمده قصد بچگان کرده هر چند زاری کردم و گفتم **بیت** اگرچه غا
لبی از دشمن ضعیف بترس که تیر آه سحر بر نشانه می آید بجایی نرسید و گفت آه را در آینه تیره من هیچ اثری نخواهد بود
گفتم از آن بترس که با پدر این فرزندان کمر انتقام بربندیم و بدانچه توانیم در هلاک تو سعی نمائیم مار بخندید و گفت
بیت حریفی که را او انتری کند زمثل توی عاجزی کی کند من چون با او بهیچ نوع بس نیایم فریاد میکنم و کس بفریاد من
نمیرسد **مصرع** فریاد که بیسی دارم فریادرسی نیست و آن ظالم ستمکار بچگان را خورده هم در آشیانه خفته است گنجشک نر
که این سخن استماع نمود دود از نهاد دلش برآمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد و در ین محل خداوند خانه
باشتغال چراغ مشغول بود و فتیله بروغن آلوده روشن ساخته برداشت میخواست که در چراغدان نهد گنجشک فرو پرید
و آن فتیله را از روی دست او در ربوده بدرون آشیانه افگند صاحب خانه از بیم سوختن منزل ببالای بام رفت
و سقف را سوراخ میکرد تا دفع آتش کند مار را از بالا آواز متین شنید و از زیر آتش از سوراخ بام سر برآوردن همان بود

یعنی از سر آوردن همان

متین بر سر خوردن بهمان و فایده این مثل آنکه مار دشمن را خورد و خوار شمرد تا انتقام از وی بستدند **بیت** دشمن اگر
چو خار بود در طریق حزم او را ز بزرگ دان و از آن غم کار خویش خور ملک گفت کفایت این مهام ببرکت رای و میامن اخلاص
تو بود و هر که زمام مصالح مهمات بوزیر ناصح داد کرد کراهت بدامن اقبال او نرسد چنانچه مرا از حسن رای تو واقع است
بهر چه روی نهم یا بهر چه رای کنم مرا دست قوی چون تو دستیاری منی و از همه هنرهای تو نیکوتر آنکه در میان دشمن گذر ایدی
گرانی از تو بدگمان نشدند گفت ای ملک آن نیز بدولت همایون تو بود بحمد الله که ملک را راستی تدبیر و درستی
مهمات پوشیده نمی ماند و موضع تعجیل و تانی و موقع رضا و خشم بر وی مشتبه نمیگردد و ملک گفت در مدت غیبت تو نه
حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار داشتم بحمد الله که **بیت** آفتاب دولت از اوج کمال آمد پدید
روزگار خصم را روز زوال آمد پدید کارشناس گفت هر آینه هر که بدشمن غالب و خصم قاهر مبتلا گردد تا از وی باز نرهد
روز از شب و روشنی را از تاریکی باز ندانند و پای از سر و کفش از دستار نشناسد و گفته اند تا بیماری را صحت کامل
پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار گران از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت وصال محبوب نرسد آرام
نیابد و مسافر تا بمنزل فرود نیاید اضطرابش کم نمیشود و مرد دهر است تا از دشمن مستولی ایمن نگردد نفس با آسایش نزند
مصرع چون ز دشمن کسی فراغت یافت جانب خوشدلی عنان برتافت ملک گفت صورت و سیرت
این مرا در بزم و رزم چگونه دیدی گفت بنای کار او عجب و خودبینی بود و از اندیشه بصواب نصیبی نداشت و نه رای
راست بفکر خطا بازمی شناخت مگر آن یکتن که در قتل من مبالغه میکرد گفت دلایل و دانش او چه بود گفت یکی آنکه تدبیر
او بصواب اقتران داشت و دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت و اگر چه دانست که نخواهد شنید از زبان مناصحت ادب
رعایت میکرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدام است کارشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف
و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل باشند و جرأت و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول او ذللی و خللی مشاهده رود
و در تنبیه آن بعبارت نیکو و تعریفات شیرین و مثلهای دلفریب باز گویند و معایب دیگران در اثنای حکایت تقریر
کنند و وزیر ملک بوم این همه صفتها داشت و هیچ دقیقه در این ابواب فرو نمیگذاشت و من بگوش خود شنیدم که
ملک را میگفت که جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی عالی است و بگوشش خود کوش آرزو را بر آن نتوان نهاد و جز بدست

یاری دولت و پای مردی بدرجهٔ عالی نتوان رسید و چون باتفاق این صورت میسر شده از اعزیز باید داشت
و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف مبالغه باید نمود **بیت** ای آنکه بملک یافتی دست رسی ت دولت
طلبی کم طلب آزار کسی ت صد تیغ سیاست آن خرابی نکند ت کار زدهٔ محنتی برآرد نفسی و حالا بصورت آن لایق تر که در
کارها از غفلت اجتناب کنند و بچشم حزم در مهمات نگرند که بقای ملک و استقامت دولت جز بچهار چیز
ممکن نیست حزمی کامل که چهرهٔ فردا در آینهٔ امروز بینند و عزمی شامل که فتور بعزیمت او راه نیابد و رای صایب که از
صواب بجانب خطا منحرف نباشد و شمشیر تیز که چون برق جهانسوز آتش در خرمن عمر مخالف زند **بیت**
در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل ت گر آب خوش نیابد ش ز چشمه سار تیغ ت این همه گفت و کس سخن او التفات
نکرد و نصیحت او مرتبهٔ قبول نیافت **بیت** تا زیر و زبر نشد همه کارش چپ و راست نه این را نه آنرا از عقل و کیاست
فایدهٔ حاصل آمد و نه تجرد و کفایت خود از آن بلا فرج یافت و اینجا لا رای لمن لا یطاع ظهور تمام دارد **بیت** چه سان
رای آنکس نماید صواب ت که از گفتهٔ وی کنند اجتناب ت چنان گفت دانا که تدبیر راست ت قبول کسی چون نیفتد خطاست
اینست داستان حذر کردن از مصایب مکر و غدر دشمن اگر چه در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق
عدل دور افتد چه زاغ تنها با ضعف و عجز خویش خصمان قوی و دشمنان انبوه را بدان نوع مالش داد و آن بسبب رکا
کت رای و قلت فهم ایشان بوده و الا اگر بومان را بکذره از عاقبت اندیشی نصیب بودی آن زاغ هرگز بدان مراد
نرسیدی و چهرهٔ آن در خواب هم ندیدی و خردمند باید که بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد شنود
و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد نشاید کرد و خصم را هر چند خوار و ضعیف نماید خوار نباید داشت و چند آنکه
از عدو لاف محبت شنود اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباید بود **بیت** دشمن اگر
لاف محبت زند ت صاحب عقلش نشمارد بدوست ت مار همانست بسیرت که هست ت گر چه بصورت بدر آید ز پوست
و فایدهٔ دیگر بدین حکایت بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص است که نافع تر چیزی و سودمند
تر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کارشناس کفلت و اعانت و امداد او مر زاغان را چنانکه نتیجه داد که از
مهلکهٔ هول و هراس بسر منزل امن و سلامت رسانید اگر کسی موافق گردد بدانکه هم دوستان هوادار را

از نزوان

عزیز توان داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در تواند چید بکمال مراد و نهایت رسیده باشد والله ولی

التوفیق **باب پنجم در مضرت غفلت ورزیدن و از دست دادن** رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان

مطلوب

حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته ناشدن و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا

هرچند که در مقام دوستی آمده باشد اکنون ملتمس آنست که باز نمای مثال کسی که در کسب چیزی جد نماید و پس از

ادراک مطلوب غفلت ورزیدن آن را ضایع سازد برهمن زبان بگشود و نقش این ابیات بر صحیفهٔ منقبت گستری

فرو خواند **بیت** کای مبارک شهنشاهی که حاصل میکنند اختران در آسمان از طلعت نیک اختریت مورد دولت

شود چون سایهٔ پر همای بر هر آن موری که تو ظل همایون گستری من چه گویم بر کمال کبریایی رفعتت آفرین باد آفرین

گر هرچه گویم برتری بر خاطر خطیر شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از محافظت

آن آسانتر است چه بسیار نفایس باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفت و رنج انتها حاصل

تواند کرد اما نگاه داشتن آنها جز برایهای حزم و دور اندیشی عاقل و در میدان خرد و عاقبت بینی راجل باشد مکتسب

او زود عرصهٔ تلف و تاراج گردد و در قبضهٔ اختیارش جز حسرت و ندامت نماند چنانکه سنگ پشت را بی شفقت جد و جهد

دوستی مشفق چون بوزینه پدید آمد و بواسطهٔ بی عقلی و نادانی از دست بداد و زخم جهلش بهیچ مرهم التیام نیافت

رای پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزینگان بسیار بودند

و ملکی داشتند کاردانا نام بنای سلطنتش بمهابت وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته و اساس دولتش بحکم نافذ

و عدل شامل استحکام پذیرفته رعایا از میامن احسانش پهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده ساکنان آن

دیار بشکر مواهب بیکرانش زبان دعاگویی و ثناجویی گشوده **بیت** ستم را زیان عدل را سود از او خدا راضی از او

خلق خوشنود از او مدتی مدید در شادی و کامرانی گذرانیده بود و بهار جوانی را بخزان پیری و ناتوانی رسانیده

بود و آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمده سرور از دل و نور از بصر گرفته و رحیل بر بسته و نهال قوت که میوهٔ

مراد بار آوردی در سموم عجز و بیچارگی روی به پژمردگی نهاده و چراغ طرب به تندباد آفت و تعب منطفی شده بساط

نشاط بهجوم امراض و غموم منطوی گشته **بیت** نشاط جوانی ز پیران مجوی که آب روان باز ناید بجوی

بساط

کردن

بباید هوس از سر بدر کرد در هوس بازی آمد بسر چه بر سر نشیند ز سپهری غبار دگر عیش صافی توقع مدار و سعادت روز

کار و عذار خود این است که طراوت گلشن جوانی را بخارستان پیری مبدل سازد و مسرت عز توانگری را بخس و خاشاک مذ

لت مفلسی مکدر گرداند راحت روز را بشب محنت تار نیست و سوز صافی نمایش بی غبار ضرر آزاری نه بیت باشادی

زمانه غم بهم است و ز جام روز دهر غم روزگار هست یک کس بر بر گلشن نیلوفری که دید کز خون دیده عارض آن لاله زار

نیست این پیرزن شوهرکش که دنیاش خوانند خود را در لباس نو عروس جوان بر جهانیان عرضه میدهند و بزیب مایه دار

و بزیور بی اعتبار دل بیخردان مغرور را در دام محبت خود می افکند بیت بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر

بی عقل مردمان که بدو مبتلا شدند و با این همه که آرایش ظاهر را مدد غرور شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل

مایه حرص آشفتگان بازار شره و شهوت گردانیده و هر که اورا در عقد ازدواج کشید دست مرادش باغوش آرزو نرسید

هر که بحباله وصالش درآورد بکام دل شبی از او برنخورد بیت جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار که این مخدره در

عقد کس نمی آید کودک مزاجان سر کوی و ما هذه الدنیا الا لعب و لهو در دام آفت افتاده و بصورت دلفریبش

وابسته از خبث باطن و سستی عهد و دیانت طبع و ناپاکی سیرتش بیخبر ماندند بیت راست چون ارقم است دولت

دهر نرم رنگهای اندرش پر زهر در غرورش توانگر درویش شد همچون خیال کج اندیش و مرد خردمند که دیده دلش

بکحل الجواهر دنیا که الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها روشن بمزخرفات دنیای فانی التفات ننماید و دل در طلب جاه

بی فایده و مال بی حاصل او نه بندد و چون ناپایداری دنیا و بی اعتباری متاع او دانسته روی بجست جوی دولت

باقی آورد بیت هیچ زن که دولت باقیت بر دهد کاین شاخ عمر گاه بهار است و که خزان القصه ذکر پیری و ضعف

کلادانا در افواه افتاد و حشمت شاهی و هیبت شاهنشاهی او نقصان پذیرفت و قصور کلی و فتور تمام بارکان شو

کت شهریاری و سطوت جباری و نامداری او راه یافت بیت دولت اگر دولت جمشید نیست موی سفید

آینه نومیدیست از او آثار ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیه او پیدا بود و علامت دولت در حرکات و

سکنات او هویدا چون ارکان دولت استحقاق رتبه شهریاری و استعداد منزلت جهانداری او را ثابت دیدند

و بتمهید اسباب رعایت و رعیت نوازی بجمال او شاهده کردند مصرع ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی

دولی

دوستی او را در ضمایر قرار دادند و دلهای السلسله طاعت و مطاوعت او در آوردند و با یکدیگر میگفتند بیت
چه باد صبا بر گلستان وزد ؛ خندیدن درخت جوان را سزد ؛ بهار انکه بار آورد پیدمشک ؛ بریزد درخت کهن برگ خشک
این جوان تازه رو که نهال عمرش بر لب جویبار ادب نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک به بدولت
او برگ و نوا ساز د بیت سرو خرامان باین ازو عالم گلستان میرود ؛ او نیز بدقایق کرد آسمان است سپاه برآمده
هریک بر فراخور حال خلعت وصلتی فرمود و مژدها گرامی و وعده ولایتی و بشارتی منصبی ارزانی میداشت و بیکبار خواص
و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میان کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک را بی شفقتی بقبضه اقتدار آن جوان سپردند بیت
مالید ازین نشاط تن تخت بر زمین ؛ بگذشت ازین نشاط سر تاج از آسمان ؛ بیچاره کاردانا چون از لباس سلطنت عاری شد از عار
ورد بضرورت جلای وطن اختیار کرد و خود را بساحل دریا کشید و در جزیره که درختان انبوه و میوها تر و خشک که دران بیشه بود
قناعت پیش گرفته بادام ریاضت منهاج عبادت و طاعت می پیمود و عوض شب تدارک اوقاتی که در غرور سلطنت گذ
شته بود مشغولی مینمود و توشه راه عقبی آن بتوبه و انابت می ساخت و زنگاری که از ظلمت شب شباب بر آینه سینه میدید بمدد دست
صبح شیخوخت می زدود بیت صبح پیری میدمد آخر نه هشیار باش ؛ خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار باش ؛ روزی بدر
رخت انجیری که اکثر اوقات بدان بسر بردی برآمده بود و انجیر می چید ناگاه یکی از چنگ او رها شد و در آب افتاد و آواز آن
بگوش بوزنه رسید لذتی در طبعش پدید آمده هر ساعت بدان هوس دیگری در آب می انداخت و با آواز آن تلذذی مینمود
قضارا سنگ پشتی ازان طرف دریا برسم سیاحتی برین جزیره آمده بود و در زیر ان درخت ساکن شده می خواست که روزی
استراحتی ورزد و بعد از ان بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه در محلی که انجیر با آب افتادی برغبتی تمام بخوردی و تصور
کردی که بوزنه برای او می اندازد و این دلجوئی و شفقت در حق او واجب میداند اندیشه کرد که شخصی بی سابقه معرفت در
حق من این شفقت میفرماید اگر وسیله مودت و رابطه محبت در میانه پدید آید ظاهر است که چه مقدار مرحمت و مروت ازو
بظهور رسد و قطع نظر از فواید دنیوی مصاحبت چنین کسی که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است
و آینه جوانمردی و فتوت بر صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگار است و هر آینه بصیقل صحبت او از آینه دل غبار ملال
محو توان کرد و بنور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و ازینجاست که گفته اند بیت دل که آینه

تنها می است غباری دارد از خدا امیدم صحبت روشن راییی پس عزم مودت بوزنه جزم کرده آواز برداشت و رسم تحیت
بجای آورد و اندیشه که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود بعرض رسانید بوزنه جواب نیکو داده اعزاز تمام بجای آورد و
میل بصحبت او اظهار کرد و گفت رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری از خصلتهای ستوده و صفتهای پسندیده
است و هر که دوست حقیقی در دنیی دارد در هر دو جهان سرافراز و کامکار است **بیت** مردرا دوستان صاحب دل
زیور دین و زینت دنیاست نعمت دهر اگرچه بسیارست نعمتی بهتر از رفیق کجاست سنگ پشت گفت من داعیهٔ دوستی و
هم صحبتی دارم ولیکن نمیدانم که مرا قابلیت آن هست یا نه بوزنه گفت حکما در میان دوستی میزانی نهاده اند و فرموده
که اگرچه کسی بی دوست نباید اما هر کس دوستی را نشاید و دوستی با یکی از سه طایفه لازم است اول ارباب علم و عبادت
که ببرکت صحبت ایشان سعادت دینی و آخرت حاصل توان کرد دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشند و نصیحت
از یار دریغ ندارند سیوم جمعی که بی غرض و طمع باشند و بنای دوستی بر اخلاص و صدق نهند و احتراز کردن از دوستی سه طایفه
از فرایض است یکی فاسقان و اهل فجور که همت ایشان بر شهوات نفس معروف بود و محبت ایشان نه سبب راحت دنیی باشد
و نه موجب راحت آخرت دوم دروغ گویان و ارباب خیانت و صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت ایشان بلای عظیم بود
همواره با یکدیگر سخنان غیر واقع باز گویند و از دیگران بتوسیع مهای وحشت انگیز فتنه آمیز بخلاف راستی باز نمایند سیوم
ابلهان که نه در جر منفعت بایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که ابله عین خیر و نفع تصور کرده محض
شر و ضرر بود **بیت** از دوستی کسی چه نفع برد گو چیز زشت تر نفع ز ضرر نشناسد و نکته درین جا گفته اند **مصرع** دشمن دانا
به از نادان دوست آن تواند بود که دشمن چون بحلیهٔ عقل آراسته باشد و دور اندیشی شعار خود ساخته تا فرصت
نبیند زخم نزند و در حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده میرود و خود را می فطنت توان کرد اما دوستی که از دولت
دانش بی بهره بود هر چند از ترتیب مصالح او مهمات مدد نماید تنبیه نیاید و اغلب آنست که این کس بتدبیر ناقص
و رای ناصایب او بمضیق خطر گرفتار شود چنانکه از دوستی بوزنه باسبانی نزدیک بود که شاه کشمیر در گرداب هلاک
افتد و دزد که دشمن دانا بود دفع بلا در رسید و تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگ پشت گفت چگونه بوده
است آن **حکایت** کاردانا گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه که حمل آن بر کوههای

قیاس کرد از آن ابری

قوی پیکر گران آمدی و لشکریکه اندیشه حساب آنرا در ضمیر وهم دقیقه شناس نگذشتی رایات جهانداری و کامکاری بر قبهٔ فلک زنگاری افراشته بود و رایات عدالت گستری بر صحیفهٔ ادوار لیل و نهار نگاشته **بیت** زمانه تابع حکم روانش سلاطین خاک بوس آستانش رسوم داد و دین بنیاد کرده بداد و دین جهان آباد کرده و این رای را بوزنه بود که در مواضع اقتباب اعتماد بر او کردی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقهٔ فرو نمی گذاشت از غایت اخلاصی که بوزنه بدان موصوف بجز میت رای اختصاص یافت شبها که تا زه چون قطرهٔ آب بدست گرفته ببالین شاه پاس میداشت و تا دمدمهٔ طلوع صبح غافلان خوابگاه غرور را از بستر کیاست بر نه انگیختی سر رشتهٔ آن خدمت از دست بمنگذاشت قضا را دزدی زیرک از گشاری دور دست بدین ولایت آمد و بشی آشی داعیه کرد که شکاری بدست آرد لباس عیاری پوشیده در محلات میگذشت دزدی کم دان بی تجربه نیز بهمین اندیشه بیرون آمده بحکم جنسیت باهم پیوستند دزد غریب بر سبیل مشورت پرسید که مارا بکدام محله باید رفت و نقب در خانهٔ که باید زد دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر دراز گوش فربه روانست و بغایت اورا دوست میدارد و بواسطهٔ محافظت زنجیر محکم بر پای او نهاده و دو غلام موکل او کرده صلاح در آنست که اول برویم و دراز گوش را بدزدیم و در سر چارسوی بازار شهر دکان شیشه گریست از آنجا گلیم و شیشهای صافی قیمتی ببردن آورده بر آن خر بار کرده با حصول مقاصد باز گردیم دزد دانا از سخن او متعجب ماند و گفت کسیکه این مهم را بدست تفتیش کند ناگاه عیسی ع از مقابل ایشان برسید که کجا میروید جواب داد که من دزدم و عزیمت داشتم که دراز گوش رئیس شهر را بدزدم و بدکان شیشه گری رفته شیشه ها بار کرده بخانه برم عیسی بخندید و گفت احسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد جان بمنجنیق بلا نهند و جهت شیشه که ده از آن بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد **مصرع** زر بخر بده جان نزار از آن قدر نشناسی داتی ارتکاب چنین مخاطره اگر جهت خزانهٔ رای میکردی از زمان عقل ترا معذور میداشت **مصرع** گر کسی بار کشد بار نگاری باری این بگفت و دستها بر بسته جانب زندانش کشید دزد زیرک از فعل دزد ابله انتباهی گرفت و از قول عیسی دشمنی دانا دان دوست بنا دانی مراد در ورطهٔ هلاک می اندخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته بود و سر انجام مهم تقبل میکشید حالا چنانکه عیسی گفت روی بخزانه رای آوردن انسب است شاید که غرض اصلی و مقصود کلی حاصل کرد پس آهسته آهسته بزیر قصر رای رفت و نقب زدن آغاز کرد و همه شب بحرص زر سنگ را بپولاد میبرید

سنگ را تاب

بیت چنان میداد از آهن که هم آتش برون می جست هم آب هنوز غبار شب از افتاب لعقب بر زیر پاره نق

سر رسانیده بود که نقب دزد باتمام رسید از موضعی که خوابگاه رای بود سر بر کرد رای را دید بر تخت خفته و ا
صناف تجملات در حوالی مسند شاهی نهاده وانواع جواهر بر حواشی بساط شهنشاهی ریخته شمع کافوری چون
توانگران صاحب جاه برافروخته و پروانهٔ مسکین چون دل درویشان فاقه کش بشعلهٔ نامرادی بر سوخته **بیت**
پروانهٔ من گر چه دو سوخته ایم اما ز من جان جگر سوزم و تو بال و پری سوزی باز نگریست بوزنه گتاره بدست بر بالین شاه
ایستاده دید و نظر احتیاط بر چپ و راست گشاده دزد از دیدن آن حال متعجب شد و گفت سبحان الله اعلی
درجهٔ رفعتش سوار چراغ پایه باشد پای بر بساط انبساط شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قوام
ملک و ملت وابستهٔ اوست بدست این بیقرار از کجا افتاده دزد بدریای این تفکر مستغرق شده از
روی تحیر نظاره میکرد که ناگاه مورچهٔ چند از سقف ایوان برآئینهٔ سینهٔ جهان آرای افتادند و رفتن آغاز کرده خدشهٔ
بدل رای رسید رای در عین خواب از دغدغهٔ مورچه دست بر سینه میزد و بوزنه بدانجانب دویده مورچه را دید
که بر روی سینهٔ رای میدویدند آتش غضب در دل بوزنه افتاد و گفت با وجود چه من پاسبانی که ستاره دیده ام چون انجم
سیاره هیچ شب روی خواب ندیده مورچهٔ تیره رنگ را این گستاخی از کجا که در سینهٔ مخدوم من پای تواند نهاد پس
جمعیت جاهلیتش باعث آمد واز قهر مورچه گتاره برآورد تا بر سینهٔ رای زند دزد فریاد برآورد ~~تا بر سینهٔ رای زند~~ که
ای جوانمرد پای باش دست نگه دار که جهانی را از پای درخواهی آورد و برجست و دست بوزنه با گتاره محکم بگرفت رای
بنعرهٔ دزد از خواب در آمد و آن صورت کرد دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام در طلب مال
و حصول آمال خود بدینجا آمده ام و اگر لحظهٔ در محافظت تو اهمال نمودمی این جان دار مشفق و دوست مهربان تو
همه شبستانها را از خون تو مالامال ساخته بود رای کیفیت معلوم فرمود و سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت آری چون عنایت
لایزال مدد باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از جملهٔ مقربان گردانید و بوزنه را
در زنجیر کشیده بجانب اصطبل فرستاد دزدی که کمر شب روی بسته بامید دفینهٔ دیوار خزینه می شکافت بواسطهٔ
آنکه قبای دانش در بر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزنه که خود را جاندار و محرم اسرار میدانست
چون خار نادانی در دامنش آویخته بود لباس حرمت ازو در کشیدند **بیت** خصم دانا که آفت جانست

بهتر از دوستی نادانست

بهتر از دوستی که با نادان است کانچه نادان کند همه ضرر است و گرش نفع نیز مختصر است واین مثل را فایده آنست که مرد
عاقل باید که طرح دوستی با خداوندان عقل افکند بیت ز نادان حریف جنس بگریز ز نسناس نا اهلان بپرهیز اگر عاقل بود هم جنس
تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر سنگ پشت چون این حکایات استماع نمود گفت ای دریای دانش گوش مرا بگوهر شاهوار
حکمت زینت دادی اکنون باز گوی که دوستان بر چند گونه اند کاردانان گفت اهل روزگار که دعوی دوستی میکنند بسه فرقه
انقسام می یابند بعضی بمثابه غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بی مشاهده پرتو جمال ایشان شمع صحبت نور نبخشد **بیت**
چراغ خانه دل روی یار است دل از بهر چنان روزی بکار است و گروهی بمثال دوا اند که احیانا بدیشان احتیاج افتد
و جمعی چون درد اند که هیچ زمان بکار نیایند و اینها اهل ریا و نفاق باشند که با روی زبان دارند و با مخالفان تو نیز طریق
موافقت فرو نمیگذارند **بیت** پیش از تو نور موافق تر اند ور زپشت از سایه منافق تر اند گرم ولیک از جگر افسرده
تر زنده دلی از دل خود مرده تر پس خردمند باید که از دشمنان دوست او به پرهیزد و در پناه دوستان خالص و رفیقان
مخلص گریزد **مصرع** ز دشمن بگسل ار در دوست پیوند زنی دست سنگ پشت گفت کسی چه عمل پیش آرد تا تمام شرایط
دوستی بجای آورده بود بوزنه گفت هر کس بشش خصلت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست اول آنکه اگر بر عیبی اطلاع
یابد در اظهار آن نکوشد دوم آنکه اگر بر هنری واقف گردد یکی را بده باز نماید سیم اگر درباره تو احسانی کند در دل گوش ندارد
چهارم اگر از تو نفعی یابد اثر افراموش نکند پنجم اگر از تو خطائی بیند بزبان نیارد ششم اگر عذرخواهی تمام قبول کند و هر که بدین
صفتها متصف نباشد دوستی را نشاید و اگر با او محبت ورزی با آخر پشیمانی روی نماید **بیت** برکس چه بدوستی
رقم نتوان زد با او بیکجایی قدم نتوان زد جز آینه روی همدمی نتوان دید زان نیز چه فایده چه دم نتوان زد
چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت من گمان میبرم که در دوستی ثابت قدم خواهم داشت و نکته از آداب یاری
فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف مجالست خود معزز سازی و طوق منت تا قیامت در گردن من اندازی از
کرم تو بدیع نخواهد بود بوزنه تملق کرده از درخت بزیر آمد و سنگ پشت را در کنار گرفته عهد دوستی در میان
آوردند و هم وحشت غربت از دل بوزنه دور شد و هم سنگ پشت بمحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان
نهال مودت [illegible] زیاده نشو و نما بودی چنانکه بوزنه از ملک و پادشاهی فراموش کرده سنگ پشت [illegible] از اهل و مسکن

کر زیادت

یاد نیاید **بیت** یار با ماست چه حاجت که طلبیم دولت صحبت آن مونس جان ما را بس مدتی برین بگذ
شت و زمان غیبت سنگ پشت دیر کشید جفت او در اضطراب آمده غم بیکران و اندوه بی پایان بدو راه یافت
و هجران جان گداز دل او را با آتش حسرت سوخته گردانید **بیت** هجر داغیست که گر بر جگر کوه نهند سنگ
بر سینه زنان آید و فریاد کند آخر حکایت فراق و شکایت اشتیاق با یکی از ابنای جنس خود در میان نهاد و
گفت **بیت** رفت یار و آرزوی او در دل ماند همچو سرو دم پا ز شوق قامتش در گل بماند نمیدانم تا ترتیب من
در چه محل در وحل بماند و پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق مبدل گشتی
و بظهور جلوهٔ جمالش خیالات عشق مودی بجنون شده مختفی شدی **بیت** چه شود گر آن گل رعنا بچمن باز آید
مگر این جان ز تن رفته بتن باز آید رفیق او چون این همه اضطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر عیب نکنی
و مرا در آن متهم نگردانی ترا از حال او بیاگاهانم سنگ پشت گفت ای یار مهربان و محرم اسرار نهان در سخن
تو غرض و شبهت از کجا صورت بندد من مدتیست تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام و تمام عیار یافته
و میدانم که آنچه گوئی بی شبهه راست باشد گفت شنیده ام که شوهر ترا با بوزنه مودت اتفاق افتاده است
و دل و جان بر دوستی او وقف کرده صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و آتش فراق ترا با آب وصال او
تسکین می دهد جفت سنگ پشت را از استماع این دود حسرت بسر دوید و گفت **بیت** خون
گشت در یاری دلم دلدار یار دیگران ما را کنار از اشک پر او در کنار دیگران ای روزگار جفاکار جمعیت
مرا بباد تفرقه بر دادی و کشت امید مرا بسموم عموم نابود کردی و انیس مرا جلیس دیگران ساختی و آن بیوفا
نیز پنداری که هرگز رقم مهر از صفحهٔ وفا نخوانده **بیت** آن شوخ که قدر من درویش ندانست
بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست یار او گفت حالا بودنی بوده است غم بیهوده خوردن سود ندارد تدبیری
باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن او بحصول پیوندد پس بلطایف حیل که آیت ان کیدکن
عظیم بیان آن میکند هیچ تدبیر بهتر از هلاک بوزنه بدست آن نیفتاد جفت سنگ پشت باشارت
خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و کسی نزد سنگ پشت فرستاد که **بیت** یار را اگر بسر رسیدن

همیار نیست

بیماری غمیست گو بیا خورش که هنوز رنجش نفعی می آید سنگ پشت از ناتوانی و بیماری جفت خبر یافت از بوزنه د
ستوری یافت که بخانه رود و عهد ملاقات با فرزندان تازه کند بوزنه گفت ای یار عزیز بر باید که هر چند زود
تر تشریف حضور ارزانی داری و من غریب را درین گوشه تنها بگذاری و مرا خود اندوه فراق تو بخواهد
کذشت و درد هجران بی مونسی رها نخواهد کرد **بیت** مونس شبهای تنهائی جز اندوه ای رفیق تو نیست
وای بر حال کسی کش غم کند غمخوار کی سنگ پشت گفت ای رفیق مهربان وای راحت روح و روان مرا سفر
ضروری پیش آمده و بی اختیار رضا بدین دست داده و الا بطوع و رغبت از صحبت تو دوری نجویم
و از ملازمت تو غافل نشوم **بیت** ز دیدار توام دوری ضرورت میشود ورنه نخواهد هیچ موجودی که جان
از تن جدا باشد پس کام و ناکام بوزنه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد چون وطن مالوف بقدم سنگ
پشت زیب و زینتی یافت دوستان و اقربا حاضر شده آواز مرحبا بعیوق رسانیدند سنگ پشت با عجلت
محرمان بخانه درآمد زن را دید بر بستر خوابیده در گلزار رخ رنگش بجای گل ارغوان دستهٔ زعفران شکفته
مصرع از ناله چو نالی شده و ز مویه چو موئی هر چند تحفهٔ تهنیت عرض کرد بهدیهٔ جوابی سرافراز نگشت
و هر چند الحق طرح تلطف و دلجوئی افکند التفاتی ندید بدان چاپلوسی و نیاز در معرض قبول افتاده و نه تملق نتیجه
میداد **بیت** ای دل از کوی بسرمایهٔ درد و نیاز کین متاع کاسد اینجا هیچ بازاری نیافت زخوا
هر خوانده که خود را بهیمارداری او نامزد کرده بود پرسید که این بیمار چرا لب سخن نمیگشاید و ما فی الضمیر
خود را با من بی دریغ خاطر در میان نمی آرد خواهر خوانده آهی سرد برکشید و گفت **بیت** درد سر ما هم علاج
مکش بعد ازین طبیب دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست بیماری که ز علاج مایوس باشد و دردمندی
که از دوا نا امید بود چگونه از دل رخصت نفس زدن یابد و بچه قوت سامع گفت و شنید داشته باشد
سنگ پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شد و گفت این چه داروست در بین دیار بدست نمی آید
زودتر بگوی تا در طلب آن در بحر و بر بگردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم اگر چون ماهی
در قعر دریا و گر چو مرغ و ماه بر اوج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه خود را بکنگرهٔ گردون رسانم

بیت جان چه چیز است که بر تو فدا نتوان کرد · دل نثار تو نتوان کرد چرا نتوان کرد · بیمار دار جواب داد که این
نوع درد علتیست مخصوص بزنان و در رحم ایشان حادث میشود و هیچ دارو جز دل بوزنه علاج پذیر نیست سنگ‌پشت گفت این
از کجا توان بدست آورد خواهر خوانده که منشاء مکر او بود و معالجه درد او میکرد جواب داد که ما هم دانسته‌ایم که بدست آوردن این دارو
دشوار است و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و ترا بجهت طلب دارو نطلبیده‌ایم بلکه خوانده‌ایم تا دیدار
یار پسین او ببینی که بیچاره را نه امید خفت واقع است و نه راحت صحت حاصل بیت بجز خون شربتی در خورد
در خود نمی‌بینم · بجز غم راحتی در روزگار خود نمی‌بینم · سنگ‌پشت از حد گذشته متألم شد و چندانکه تدارک اندیشید مخلصی
جز کشتن بوزنه ندید عشق پوشش نهاد زبان نصیحت گشاده میگفت که اساس سوابق دوستی را که میان بوزنه استحکام
یافته از مروت دور است درهم شکستن بیت حیف باشد که از برای زنی · پاره سازی بعذر پیرهنی · نفس خیره روی
ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی خانه و قوام معیشت بر او منوط مینماید و سرانجام روزگار دست
فرو گذاشتن و حرمت دوستی که نه با تو جنسیت دارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظه امور معیشت بر طرف مینماید
بیت بحق صحبت دیرینه که خاک پای قدیم · هزار بار به از خون دوستان نو است · عاقبت الامر عشق زن غالب آمد و
رای بران قرار داد که قندیل وفاداری بسنگ غداری درهم شکند و پیمانه مهر او هواداری را بمکر و دغا سبک سنگ سازد
هیچ چاره ندانست که کمیت بیوفائی داغ شقاوتیست که اثر آن جز بر ناصیه بیدولتان ظاهر نگردد و صفت پیمان
شکنی رقم مذلتیست که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و آنکه به بدعهدی و بیوفائی موسوم شد نزدیک هیچ کس بدرجه
قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و انکار بر اقوال و افعال و اطوار او از لوازم شناسند
بیت پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد · گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان · سنگ‌پشت بعد از
قصد بوزنه دانست که تا او را بمنزل خود نیارد حصول آن غرض متعذر باشد بدان عزیمت به نزد بوزنه باز رفت
و اشتیاق بوزنه بمشاهده او بغایت غالب شده بود و از آرزوی ملاقات او از خود و صبر تجاوز نموده چندانکه
چشمش بر جمال بوزنه افتاد از غایت فرح بنغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد بیت هزاران شکر خدا را
که چو تو دلداری · نمود روی بمن بعد مدتی باری · و سنگ‌پشت را کرم پرسیده از حال فرزندان و خویشان

استکشاف

استکشافی نمود سنگ پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من نه چنان مستولی شده که آرایش وصال
ایشان فرحی حاصل شدی یا بالفت اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی و همواره از تنهائی و دوری تو
تاسف میخوردم و از سلطنت و کام روائی که دست داده بود تامل میکردم عیش بر من منغص میشد و باخود میگفتم
که ای بی مروت روا باشد که تو در اینجا در صحن گلشن فراغت بر مسند عیش نشینی و یار وفادار تو در خارستان
غربت از خاک تیره بستر سازد **بیت** روا باشد اینجا تو چون گل شکفته ز رفیق ترا خار بر پای رفته
پس بعزم آن بیرون آمدم که اکرامی واجب داری و خانهٔ فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته و شادمان سازی
تا اقربای من در دوستی تو گستاخ بنده و دوستان و متعلقان را ملاقات بدید آید **بیت** چه کم شود ز تو
ای مه که بر منت گذر افتد که تا بر وزنم از رویت آفتاب در افتد و دیگر میخواهم که جمعی را بر روی تو ضیافت نشا
نم شاید که بعضی از حقوق مکارم تو ادا کردن توانم بوزنه گفت از این تکلفات درگذر چون سلسلهٔ دوستی
استحکام یافت احتیاج بکشیدن زحمت مهمانی و مراسم میزبانی نیست شر الاخوان من تکلف له برادر آن نیست
که بر او تکلف بنا باید کرد **مصرع** تکلف گر نباشد خوش توان زیست و آنچه موالات مودتی که مرا نیست بتو
واقع است در بارهٔ خود نصفی میشناسی بدان نیز دل نگران مباش که اینقدر من بمکارم اخلاق تو زیاد تست
چه من از وطن و مسکن و عشرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بدل غربت و تنهائی مبتلا بودم اگر ایزد تعالی
به یمن صحبت تو میمنتی تازه گردانیدی مرا از چنگال از روزگار که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران
که بار سعدی **بیت** درین وحشت سرای محنت آباد ز دیدار تو خوش حالیم دلشاد پس بحکم این مقدمات
حق تو بر من بیشتر است و لطف تو در بارهٔ من فراوان تر **بیت** بی تکلف دوست می باید که باشد زان دو دوست
در میان رسم تکلف گر نباشد گو مباش سنگ پشت گفت ای رفیق همدم غرض از استدعای تو همین لوازم ر
عایت و ضیافت نیست بلکه مدعا آنکه ز میان رخت جدائی بر داشته پیوسته وصال حاصل باشد بوزنه گفت
مصرع در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست اگر دوستان را بعد المشرقین اتفاق افتد لیکن ایشان
بیاد یکدیگر و قناعت و رحمت خیال جانبین بوصال یکدیگر حاصل **بیت** گر نقد نداریم وصالش در دست

ور ز دیده خیالش بپوست ~~ در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست ~~ غم نیست چه اتصال روحانی هست ~~ سنگ‌پشت بار دیگر زبان در
تضرع نهاد و لجاجت بهدف مراد افکند و بنشانهٔ آرزو رسیده بوزنه راضی شده گفت گذشتن من از آب متعذرست و مرور
بدین دیار که میان من و منزل حایل شده متعسر سنگ‌پشت گفت من ترا به پشت خود گرفته بدان جزیره برم فی الجمله بوزنه که نفس
خرّم نگذشته و بتازیانهٔ تملّق رام شده عنان اختیار بدو داد و سنگ‌پشت او را بر پشت گرفته روی براه نهاد چون بمیان دریا رسید
کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاد و با خود اندیشه کرد که این چه عملست که پیش گرفته نتیجهٔ این جز بدنامی نخواهد بود **بیت**
هر که ز گلزار وفا روی تافت ~~ خار جفا سینهٔ او را شکافت ~~ برای زنان ناقص عقل با دوستان تمام خرد غدر ورزیدن نه عادت
احرارست و بجهت خوشنودی شیطان سررشتهٔ رضای رحمن از دست دادن موجب نقصان و خسران **مصرع** مکن مکن که نکو
محضران نکو نکنند ~~ در میان آب ایستاده بدین نمط با خود مناظره می‌نمود و آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر شد بوزنه را ارتیاب در
دل پدید آمد و پرسید که موجب تفکر چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده و از آن جهت گران بار شده بتأمل میروی سنگ‌پشت گفت
این سخن از کجا میگویی و بچه دلیل این دلیل میفرمایی بوزنه جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس خود و تحیر تو در آن عزیمت که داری
ظاهرست شاید که اگر مرا با کاملی بمعاودت مشاورت من که اعتماد را می‌شاید از ورطهٔ حیرت بساحل سلامت توانی رسید سنگ
پشت گفت راست میگویی من در تفکر افتاده‌ام که تو اول کرت بمنزل من دولت نزول ارزانی میداری و جفت من بیمارست
و لابد مهمات از خلل خالی نخواهد بود چنانکه مرادست وظایف ضیافت و شرایط مروت باتمام نخواهد رسید موجب خجالت و شر
مندگی خواهد شد **مصرع** گر گناه بخشند شرمساری هست ~~ بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو مقررست و رغبت تو در جست
وجوی رضای من محقق اگر تکلف در توقف داری رسوم عادات بیگانگان که در مهمانداری بجای می‌آرند بگذاری همانا که در طریق
احتیاط و یگانگی لایق‌تری نماید **بیت** بیگانه را برسم تکلف کنند دوست ~~ آنجا که دوستیست تکلف چه حاجتست ~~ سنگ
پشت بارهٔ دیگر برفت و باشد همان تکلف اول تازه گردانید و گفت زنان را شکستن عهد و پیمان میدارند و من میدانم
که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از شیوع وفا و مردمی چشم داشتن از زن دنش مردی دورست **بیت** مبادا کس که
از زن مهر جوید ~~ که از شوره گیاه گل بر نروید ~~ پس بتقریب ایشان غرور یافتن و جانب ناجوانمردی شتافتن بمذهب بیداد
و امانت چه نوع کاری تواند بود و نزدیک اهل دین و دیانت چه سان عمل خواهد نمود سنگ‌پشت در فکر افتاده می‌نجا

تفکر

توقف کرد بدگمانی بوزنه زیادت شد و در فکر افتاده و در اضطراب آمده و با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل
آید در پناه تدبیر باید گریخت و دامن در چیده برفق و مدارا خود را نگاه باید داشت اگر آن گمان بیقین پیوندد وجود خود را
از بدسگالی و کید او سلامت باید داشت اگر ظن بخطا افتد از مراعات غایت احتیاط و حزم عیبی بدو لاحق نگردد بیت
گر او یارست خوش ایمن نشینم وگر کج باخت از مکرش برستم پس سنگ پشت را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت
کمیت کرم رو را در میدان فکرت می تازی و غواص وهم در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر ناتوانی و بیماری زن
و پریشانی فرزندان که بواسطه مرضی که دارند مرا متفکر میدارد بوزنه گفت دانستم که نگرانی تو جهت بیماری زنست والحق
راست گفته اند بیت بود بیداری شب جانسپاری ز بیماری بتر بیمارداری باز گوی که کدام علت و معالجت او
چیست و حکیم صادق القول چه فرموده است که الحق دارد و ارباب طب ای مبارک قدم عیسی دم رجوع باید کرد سنگ پشت
گفت طبیبان در تداوی آن به دارویی اشارت کرده اند که دست بدان نمیرسد بوزنه گفت آخر آن کدام داروست که
در دکان عطاران و خریطهٔ دارو فروشان یافت نشود اگر تو باز گویی شاید مرا از آن وقوفی باشد و بحصول آن نشانی توانم
داد سنگ پشت از ساده دلی جواب داد که آن دارویی کمیاب که مرا در گرداب تحیر افکنده دل بوزنه است راست که این سخن
بر سامعهٔ بوزنه مرور کرد در میان آب آتشی در سینهٔ بوزنه افتاد دود بر سرش دوید و چشمها تاریکی کرد اما خود بقوت عقل
بر جای داشت و گفت ای نفس دیدی که بشامت حرص و شره خود را در ورطهٔ هلاک انداختی و بعلت غفلت بدین خطر
عظیم گرفتار شدی و من آنکس نیستم که بزرق خصمان فریفته شده و سخن منافقان را در گوش جای داده از شست فریب تیر
آفت بر دل خورده مصرع بسیار کس ز آتش این غصه سوخته اند اکنون جز حیله و مکر دستگیری نمی یابم و اگر عیاذا بالله
در جزیرهٔ سنگ پشتان افتادم گرهی بر رشتهٔ کار من افتد که دست فکر از گشادن آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم نکنیم
محبوس مانده از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود را در آب باید افکند و آن صورت هم مؤدی بهلاک می شود منکه
زمام اختیار خود بدست سنگ پشتی دهم سزاوار جزای من هزار چندین هستم بیت من دیوانه چه زلف تو رها میکردم
هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود پس سنگ پشت را گفت علاج آن مشورهٔ صالحه را شناختم اندوه مخور که این نوع
علتها زنان را بسیار می افتد و ما دل بدیشان دهیم و هیچ رنجی بما نرسد و مارا آن نوع باشد دل را از درون سینه بدر

آوردن و باز بجای نهادن و دیگر آنکه ما بدل زنده توانیم بود من بدین محقر با تو در مقام مضایقه نتوانم بود که زنده نتوانیم
بود گفته اند در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول پادشاهان چیزی که جهت صلاح خاص و عام از کسی طلبند دریغ نباید
داشت دوم درویشان باز نباید گرفت سیوم شاگردان نیازمند که استعداد دانش علمی حاصل کرده باشند در طلب
آن بقدم صدق پیموده ایشان را راهنمونی باید کرد چهارم دوستان یکجهت آنچه سبب فراغ خاطر ایشان است ابتغا
نباید نمود **بیت** چه چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثارش جان چه باشد کان بپای دلبری نتوان فکندش
و اگر در منزل اعلام میکردی دل را با خود می آوردم و من چنان از دست آن دل بتنگ آمده ام که آرزوی مفارقت او
بر خاطر من خطور میکند و از بس که غم و اندوه او اطراف مرا فرو گرفته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوارتر نیست و میخواهم که سر
رشته تعلق با او قطع کنم شاید که از اندیشه اهل و عیال و ملک و مال برهم و دل نیز ازین غمها و المها باز رهد **بیت**
یارب این یک قطره خون کو را همی خوانند دل تا کی از بیداد مهرویان ستم باید کشید سنگ پشت گفت دل تو کجاست
که با خود نیاوردی گفت در خانه رها کردم چه بوزینگان را رسم چنان است چون بزیارت روند و خواهند که زود باز
آیند دل را با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت است هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی را مکدر میگردانند
و دل را برای انقلاب قلب نام کرده اند و هر ساعت میل او بجایی دیگر از خیر و شر و نفع و ضرر باشد **بیت** هردم
بهوای دلربایی دیگر است هر لحظه که در روی فکر جای دیگر است و من چون بخانه تو می آمدم چنان میخواستم که فراغت
من بدیدار تو بتمام و کمال حاصل باشد و بسیار زشت باشد که جز مداوات مستوره نشنوم و دل با خود نیاوردم و تو
چون حال من و دوستی خود می شناسی ممکن است که معذور فرمایی اما طایفه متعلقان تو را کار بر بندد که با چنین سوابق
اتحادی که میان ما ثابت است مضایقه می نمایم اگر باز گردی ساخته و آماده باشم سنگ پشت علی الفور باز گشت و بوزنه
را بکنار آب رسانید بوزنه سبک بر درخت دوید و وظایف سپاس الهی ادا کرده بر شاخ درخت نشست سنگ
پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت دولت فوت میشود **بیت** رحمتی فرما که کار از حد
گذشت روی بنما کانتظار از حد گذشت بوزنه بخندید و گفت **بیت** یاد میدار دانچه بنمودی در وفا
بر خلاف آن بودی من عمر عزیز خود در پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار چشیده هر چند بسیار آنچه

بلی چنین

بمن بخشیده بود باز گرفت و در زمرهٔ منکوبان آدم چنان نیستم که از فواید تجربه خالی مانده باشم ازین سخن در گذر و در محفل
جوانمردان منشین و لاف وفا و مروت مزن **بیت** مبر نام وفا در بزم خوبان ** که بویی از وفاداری نداری ** هر کسی
که همه در مردی و مروت سخن گوید عیارش در وقت آسایش توان شناخت و نقد او را بر محک تجربه کرد **بیت** خوش بود
گر محک تجربه آید بمیان ** تا سیه روی شود هر که درو غش باشد ** سنگ پشت فریاد کشید که این چه گمانست که بر من میبری حاشا که
بر خلاف رضای تو چیزی بخاطر من گذشته باشد اگر صد هزار سنگ جفا بر روی من خواهی انداخت سر ازین آستان بر ندارم **بیت**
من ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم کشید ** تا نه پنداری که خود را بر کران خواهم کشید ** بوزنه گفت گمان مبر که من همچنان
باشم که آن روباه گفته بود که خر گوش و دل نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن **حکایت** بوزنه گفت که شیری
بعلتی گر مبتلا شده بود و با وجود دبت دایم برنج جرب در مانده آخر نشاط شکار فرو گذاشت و در صحبت او روباهی
بود که از ریزهٔ او برچیدی و قوت از بقیهٔ خورش او بر داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار باضطراب انجامید
روزی از تنگی معاش شیر را بملامت در کشید و گفت ای ملک سباع اندیشهٔ بیماری تو جانوران را درین بیشه ملول
ساخت و تمامی ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده **بیت** مرا خاریست در دل کان بسوزن بر نمی آید ** دلم خون
گشت و این خار از دل من بر نمی آید ** شیر گفت ای روباه مدتی شد که تا ازین قصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز میکاهم
نمیدانم که علاج این مرض بچه وجه سازم و درین وقتها یکی از اطبا شنیدم که این مرض را گوش و دل خر باید خورد و ازین سبب
بدین بیشه افتاده ام تا از مطلوب نشانی یابم روباه گفت اگر فرمان ملک بشرف صدور یابد کمر جست و جو بر بسته قدم نهم
تا مگر بفر دولت جاودانی مقصود میسر گردد شیر گفت چه نوع بازی در خیال بسته و بکدام حیله از دفتر تزویر فرو خوانده
روباه گفت درین نزدیکی بیشه ایست و در آن چشمه ایست که از بسیاری آب بحر عمان را می ماند و لطافت از عین الحیوة باز
نمی ماند **بیت** در صفا چون رخ نگار نگار نیست ** در لطافت چو جان شیرین نیست ** و گازری آنجا بجامه شستن می آید
و خری که بارکش اوست در حوالی چشمه می چرد او را بفریبی بدین چشمه توان کشید اما ملک نذر فرماید که چون دل و گوش
او را بخورد باقی را برد آن صدقه نماید شیر عهد فرمود و بسوگند مؤکد ساخت و روباه بدعوت امید در بسته روی بسر چشمه
نهاد و چون خر را بدید رسم تحیتی بجای آورد **بیت** بشیرین زبانی و لطف و خوشی ** توانی که پیلی بموی کشی ** پس از پرسید

که موجب چیست که ترا رنجور و نزار می‌بینم گفت این کار زمرا پیوسته کار میفرماید و در تیمار داشت من اهمال مینماید
بعمر خویش تیماری ندیدم نگاه جو همیان نامی شنیدم خوردم هر روز خون در زیر این بار همه شب خاک می‌لیسم ز دیوار ملک شیبم
اگر زار و نزارم که غیر از خاک چون خوردی ندارم روباه گفت ای سلیم دل پای داری و قوت رفتاری همت بچه سبب
این محنت اختیار کرده خر جواب داد که بارکشی شهرۀ دارم هر جا روم از دست بار خلاصی ندارم **بیت** هر یک
بقدر خویش گرفتار محنت اند کسی نداده اند برات مسلمی قرار بدان داده ام که در همین یک خانه بسر برم و برای عمری که
چنین میگذرد عار سبکباری نکشم **مصرع** که گردیدن در بدر هیچ نیست روباه گفت غلط کرده **مصرع** نتوان مرد بسختی
که من اینجا زادم ان ارض الله واسعة میدان زمین را فراخ ساخته اند و منشور و سیروا فی الارض برای جفاکشان فرستاده
بیت سفر کن چو جائیت ناخوش بود که زین جای رفتن بدان ننگ نیست و گر تنگ باشد ترا جایگاه خدای جهان را
جهان تنگ نیست خر گفت آنچه روزیست همه جا میرسد و زیاده از روزی هیچ جا نمیرسد **بیت** رزق آید پیش هر کو
رزق جست رنج کوشش‌ها ز بی‌صبری تست جملۀ رزاق روزی میدهد قسمت هر کس پیشش می‌نهد روباه گفت این
سخن از مرتبۀ توکل است و مسبب الاسباب سبب روزی هر کس بنوعی بظهور آورد **بیت** بکسب کوش که کاسب بود
حبیب الله اگر تو راضی شوی ترا بمرغزاری برم که زمین او چون کلبۀ جوهر فروش مزین و منور است و هوای او چون طبلۀ
عطار مطیب و معطر **بیت** هوای خوش و سبزه‌های فراخ درختان همه سبز و سرسبز شاخ نسیم گل و نالۀ فاخته چه یاران محرم
بهم ساخته پیش ازین خر دیگر را نصیحت کردم و بدان منزل بهشت آئین بردم اکنون بفراغت تمام میچراید و در ریاض
سلامت روزگار میگذراند القصه دم روباه اثر کرده دیگ خام طمع خر بجوش آمده گفت حکایات تو که از محض راستی
و عین شفقت است امتثال نانمودن روا نیست **مصرع** هرچه فرمائی بجان فرمان برم روباه پیش ایستاده وا
در آن نزدیک بشیر آورد شیر از غایت شره قصد او کرد و زخمی انداخت بجهت ناتوانی مؤثر نیامده خر بگریخت روباه
از ضعف شیر متعجب شده گفت آخر تعذیب حیوانی بلافایده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن چه فایده دارد رای اقتضای
آن میکرد که عنان تمکین از دست نگذاری تا پشیمانی بار نیارد **مصرع** از پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست
رفت شیر اندیشه کرده چون جوابی نداشت تغافل فرمود که **بیت** تو سر بر خط فرمان نه چه کار این آنکه داری

بعزم جانب شیر

فقیری بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت حال ملوک روشن نتواند بود
والحق رای سلاطین اقتضا کند حوصلهٔ رعایا از آن برنتابد **مصرع** تیهوی یارای هیچ ره را حوصلهٔ باز نیست از این
سؤال درگذر و حیله نمای تا خر باز گردد و بدین خدمت خلوص اعتقاد دل تو روشن گردد روبه نزد خر گردانید گفت
بیت حیف است رنج بردن در حق چون تو یاری کز راه بی وفایی جز قصد جان نداری ای مکار وعدهٔ آزادی
دادی و آخر در پنجهٔ شیر شکاری نهادی **مصرع** از هیچکس غیر تو اینکار نیاید روباه گفت ای سلیم دل آنچه خیال
کرده آن طلسمی است بدانکه اگر طلسم نبودی ماوای همه جانوران در مرغزار بودی و صفت این سبزه که نمایشی بهشت نیست
با هر کس در میان آریم تا از دستبرد نرسند و من اول میخواستم که ترا آگاه کنم اما از غایت شعف که بملاقات تو داشتم بر خا
طرم فراموش شد حالا چون بر آن صورت بی معنی وقوف تمام حاصل کردی باز گرد بدین گونه دمدمه می دمید تا
دگر باره خر بیچاره روبه بیشه نهاد روباه از پیش او در پیش شیر آمد و شیر را بصبر و وقار تلقین نموده و شیر نصیحت او را مطلقا
قبول کرده چون طلسمی بیجان در گوشه بنشست روباه خر را گفت بیا تا حقیقت این طلسم بدانی و ببینی که در و
حرکتی نیست خر چندانکه گرداگرد شیر میچرید اثر حرکت ندید خاطر جمع کرده در علف افتاد خر فقیر بمدت مدید بعلت جوع
البقر مبتلا بود حالا که دعوت آماده و خوان نعمت گسترده دید آغاز خوردن کرد تا بسرحد امتلا رسید عنان باز کشید
و در پیش طلسم در میان علف زار بخفت شیر او را غافل یافته برجست و شکمش بدرید روباه را گفت بر حذر باش که من
بسر چشمه رفته غسل برآرم و آنگاه دل و گوش خر را بخورم که اطبا معالجت او بدین سیاقت نموده وان شیر روی بسر چشمه
نهاد روباه دل و گوش خر را که الطف اعضای او بود بخورد چون شیر باز آمد چندانکه طلبید گوش و دل خر را نیافت
پرسید که گوش و دل او که علاج منست کجا رفت روباه گفت این خر نه گوش داشت و نه دل بجهت آنکه اگر دل دا
شتی بمکر من فریفته نگشتی و اگر گوش داشتی با وجود دیگر صولت ملک مشاهده کرده بود افسانهٔ دروغ مرا نشنیدی
این مثل بدان آوردم که من بیدل و گوش نیستم و تو از دقایق مکر هیچ فرو نگذاشتی و من برای وجود خود داو یافتم
و این مکر از خود دور ساختم **بیت** قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود
و من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که قبل از این محال است فرو گذاشته و بیتی بدان **بیت**

گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم ور سرو شوی ببوستان کم گذرم ور مایهٔ جان شوی بهیچت نخرم تا دست نکنم دیگر نامت
نبرم سنگ پشت گفت راست میگوئی اقرار و انکار من یک مزاج دارد و در دل تو از من جراحتی افتاد که باهمه عمر
مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری و جفاکاری بر چهرهٔ من نشانی نهاد که محو آن در حیز امکان نیاید و میدانم که دل بتجرع شربت
تلخ فراق باید نهاد و تن را سپر ضرب تیغ هجران باید ساخت **بیت** لایقم ار بشدم چون کشت تا چرا یاری چنین دادم
ز دست همچو من هرگز شکست خود که کرد آنکه من کردم بدست خود که کرد گر شود جاوید جانم عذرخواه هم نیارد خواست
عذر آن گناه این بگفت و خجلت زده باز گردید و باقی عمر در مفارقت آن جانان یاری نالید و میگفت **بیت**
بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت اینست داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی
بدست آرد و آنگه از روی نادانی و غفلت آنرا از دست داده در ندامت جاوید افتد و هر چند سر بر سنگ و سنگ
بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که از اشارت این حکایت را پیشوای کار خود سازد و مطلوبی که بدست افتد
خواه از متاع دنیوی خواه از یاران معنوی آنرا عزیز دارند که هر آنچه از دست برود و تمنا باز نیاید حسرت و تاسف
مفید نباشد **بیت** مطلوب چون بدست بود مغتنم شمار وان را ز کف مده که پشیمانی آورد بسیار کس که گنج زر از کان
دهد ز دست و آنکه ز رنج بیدرمی غصه‌ها خورد ور دست رفته باز نیاید بهیچ حال چندانکه او فغان کند و جامه‌ها درد
والله الموفق المعین

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها

رای عالم برهمن روشن
ضمیر را بتشریف مخاطبهٔ علیه اختصاص داده فرمود که **بیت** زهی ضمیر تو از سر کن فکان واقف زهی بیان تو
اسرار علم را کاشف بیان فرمودی داستان کسی که بمراد خود قادر شد و از محافظت آن تغافل ورزید و
مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت
اکنون باز گوی مثل کسی که در امضای عظیمتی تعجیل ورزد و از فوائد تدبیر و تفکر غافل ماند عاقبت کار و خاتمت
حال او بکجا رسد و چون تخم شتاب در مزرعهٔ عمل بکار رند چه چیز بر دهد برهمن زبان بثنای شهنشهی بر گشاده
گفت **بیت** شاها مدام قاعدهٔ عالم از تو باد اطراف دهستان جهان خرم از تو باد هر که بنای کار بصبر
و شتاب ننهند و اساس مهم را بسکون و وقار استحکام ندهد عواقب امالش بملامت کشد و خواتیم احوالش

بندامت ادا کند

بندامت ادا کنند و ستوده تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است و بر عالمیان ببرکت آن تکریم
ارزانی داشته رتبت علم و وقار و فضیلت صبر تواند بود **بیت** بردباری خزینهٔ خرد است هر کرا حلم نیست دیو دد است
و گفته اند که حلم چون قلب گیتی ملح گردد یعنی نمک مائدهٔ اخلاق اوست و همان تواند بود اگر کسی در تحصیل اجناس هنر و اقران
مبادرت نماید و بتقدیم انواع فضایل در اهل زمان گوی مسابقت در رباید چون درشت خوئی و تنک حوصلگی و سبکساری و
تردد بدان پیوندد هنرهای دیگر چون طعام بی مزه مقبول هیچ طبع نباشد و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک
با وجود آن همه کمالات که حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب رب الارباب
بدین منوال وارد شده که ای محمد ص اگر تو درشت خوئی و سخت دل و کینه کش می بودی هر آینه کواکب اصحابی کالنجوم که چون ثریا
پیرامون تو مجتمع اند چون بنات النعش متفرق میشدند و دیگر صاحب خلت و بدر ملت ابراهیم پیغمبر علی نبینا و علیه الصلوة و
السلام بدین صفت می ستاید که ان ابراهیم لاواه حلیم برای آنکه حلم محبوب قلب باشد و دلهای خواص و عوام همه بوی میل
نمایند **بیت** ستون خرد بردباری بود ‌ن سبکسر همیشه بخواری بود ‌ن شتابکاری با ارباب خرد نسبتی ندارد
و حکیم کامل آنرا از وساوس شیطان میشمارد والتانی من الرحمن والعجلة من الشیطان و معنی این سخن را بدین وجه ادا
فرموده اند **بیت** مکر شیطانست تعجیل و شتاب ‌ن لطف رحمانست صبر و احتساب ‌ن با تانی گشت موجود از خدا ‌ن
تا بشش روز این زمین و چرخها ‌ن ورنه قادر بود کو کن فکان ‌ن صد زمین در یکدم آوردی برون ‌ن این تانی از
پی تعلیم تست ‌ن صبر کن در کار دیر آی و درست و هر که در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر آینه آخر کارش بپشیمانی
خواهد کشید و خاتمهٔ کارش بحسرت و تاسف خواهد انجامید و هر که بی تانی کاری کند آخر الامر پشیمان گردد و مناسب
این باب حکایت آن زاهد است که بی تانی پای در میدان خفت نهاد و دست بخون ناحق آلوده راسوی
بیچاره را سر بباد داد رای گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد
بسیار خواست که بوظیفهٔ النکاح سنتی قیام نماید و فرمان تناکحوا و توالدوا را کار بندد با یکی از زهاد در این
مشاورت فرمود و زاهد فکری در غایت پسندیده کرده که کدخدائی صلاح معیشت و کمال اصلاحیت است و دیگر
بقای ذکر بدان خواهد بود حاصل است **بیت** مرد را هرگز نگیرد چهرهٔ دولت فروغ ‌ن تا بروی زن نیفروزد

الثانی

چراغ خانمان عمر در کنج تجرد مگذران زیرا که بهشت عشرت آباد باهل خانه امن امان اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست

آری و از مصاحبت ناموافق اجتناب نمای پرسید که موافقت با کدام اختیار توان گفت با زنی ودود و صالح باشد

یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از خیانت محترز باشد و زن صالحه که به هر خانه درآید بر روشنی افزاید

بیت صلاح دنیا و دین است صحبت زن نیک ؛ زهی سعادت مردی که زن چنین دارد ؛ ز همنشین نکونام دل تواند یافت

کسی که طالع فرخنده همنشین دارد ؛ گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید کرد حنّانه

و منّانه و انّانه اما حنّانه اینست که پیش از تو شوهری داشته باشد و بمرگ یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده

پیوسته در آرزوی صحبت او بود منّانه خداوند مال و جاه و تجمّل بود که بدستگاه خویش بر تو منّت نهد و انّانه آنکه چون

ترا بیند او از ضعیف گرداند و خود را به مرض رنجور سازد و دیدار چنین زن هر ساعتی بیمار زنی مرگی باشد **بیت**

زن بد در سرای مرد نکو ؛ هم درین عالم است دوزخ او ؛ زینهار از قرین بد زنهار ؛ ربّنا وقنا عذاب النّار ؛ دیگر باره پرسید

که زن در چه سن اختیار کنم زاهد فرمود که زن جوان و نورسیده باید که نفس امّاره بجای طراوت عارض ببرد و مباشر

با ایشان ضعف و سستی آورد **بیت** آن زنی را که پیر شد چه کمان ؛ نفسش راست همچو تیر شود ؛ صحبت دختری

که جان بخشد ؛ زهر قاتل شود چو پیر شود ؛ و زنان از ده سالگی تا بیست سالگی موضع امید و امان و محل امید از بیست تا سی

آرام دل طالبان نشند و لذت جان راغبان و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه

در بند ناموس و بر حضور زرق و سالوس اما از پنجاه گذشته بلای سیاه اند آفت مال و جاه و گلشن خزان دیده و غما

رت ماران رسیده و چشمه انباشته و زمین ناکاشته و از دنیای بی گنج و معدن محنت و رنج **بیت** زن چو

زنجیر قدم آن زند مرد ؛ همان به که بیک سو جهند ؛ زانکه گر از پنجه هیچ گذشت ؛ عاقبت الامر در افتد بشصت ؛ زاهد پرسید

که در باب حسن و جمال چه میگوئی جواب داد که اصل در قصه زنان پارسائیست و خوشخوئی و اگر سعادت خوبروئی

با آن جمع شود مزاج نور علی نور دارد **بیت** رای خوبست کمال هنر دامن پاک ؛ جرم همت پاکان دو عالم با اوست ؛

و زن خوب طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جانست و عذاب جاودان و زن نیکو خصلت

هر چند زشت صورت بود یار مهربانست و رونق خان و مان **بیت** زیبا رساز کار همدم نیک ؛ تا شود در خوب

بود در بوستان

بود دیده روشن به پرهیز از رفیق ناموافق دگر همت ار خواهش خانه گلشن در این باب دو سه بیتی از
نتایج افکار احوال آن بزرگ و ارضمیر باید داشت **بیت** زنی خوب فرمان زنی پارسا کند مرد درویش
را پادشاه همه روز اگر غم خوری غم مدار چو شب غمگسارت بود در کنار اگر پارسا باشد و خوش سخن نظر در نکوئی ز
شتی مکن زن زشت گر خود چه زیبا بود که در درون دلش جا بود میان دو نفر پیش چو حور بهشت گران روی
دیگر چو دیو است زشت بزندان قاضی گرفتار به که در خانه دار در برابر گره تهی پای رفتن به از کفش
تنگ بلای سفر به که در خانه جنگ در خرمی بر سرای ببند که بانگ زن از وی برآید بلند ز نامحرمان چشم
زن کور باد چو بیرون شد از خانه در گور باد القصه زاهد را بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بمدد بخت بلند
و مساعدت همت ارجمند از قبیله بزرگ و خانواده سترگ زنی بدست آمد که عکس رخسارش طلیعه صبح را
مایه روشنی داده بود و رنگ زلف تابدارش غالیه فروش شام را مدد ظلام فرستاده دیده سپهر مینائی نظیر
ش جز در آینه آفتاب مشاهده نکرده و نقش بند خیال تیز نظر مانند تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده
بیت ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن ماهی تمام بر افق آسمان حسن بهتر ز قد روی تو سرو و گلی
نرست از گلشن لطافت در بوستان حسن و با وجود خوبی صورت بخجستگی سیرت آراسته بود و حسن خلقش
بنیکوئی خلق آراسته زاهد شکر نعمت بجای آورده با یار دلنواز بنای عشرت نهاده طالب فرزندی بود و
هیچ عاقل تأمل بر مجرد شهوت ننهند **بیت** غرض ز صحبت زن در جفا کشیدن مرد همین تفرج فرزند
نازنین باشد چون یک چندی برآمد اتفاق بی قیاس زاهد نومید گشت تیر دعا از کمان اخلاص گشادن
آغاز کرد بحکم امن یجیب المضطر اذا دعاه سهم دعوتش بهدف اجابت رسید **بیت** هر که او اول
پاک باشد ز اعتدال آنچه دعایش میرود تا ذو الجلال پس از آن زاهد را حملی پدید آمده شادی بسیار
میکرد و می خواست که هم در آن روز فرزند را بار آورد دیگر روز زن را گفت ای مونس غمگسار و ای آرام
بی قرار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بظهور آید و پسر زیبا روی از خلوتخانه غیب جلوه نماید اول
لقب شایسته و نام نیکو تعیین نموده بر درش نمایم تا شریعت بیاموزد و به تهذیب اخلاق و تادیب ادب سعی

جهد نموده آید تا بآداب طریقت متحلی گردد و اندک روزگاری بزرگ عالیمقام گردد پس او را اگر هم
در حبالهٔ نکاح آریم و از او اولاد و احفاد پدید آید و نسل ما باقی باشد و نام ما بوسیلهٔ فرزندان بر صحیفهٔ
روزگار پایدار بود **بیت** بماند نام در دوران کسی را ت که فرزندان بماند یادگارش د از آن نام صدف
در گوش مانده است که می بینند در شاهوارش زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این
سخنان لایق سجاده نشینان و تسبیح گذاران نیست اولا بوجود فرزند خرم گردد و امکان دارد که مرا
فرزند نباشد و اگر باشد پسر نباشد و اگر باشد ممکنست که نزید فی الجمله پایان این کار پدیدار نیست
و تو چون نادان خیال پرست بر مرکب تمنا نشسته و در عرصهٔ میدان آرزو میرانی و نمیدانی که **بیت**
بآرزوی هوس ره نمیتوان پیمود ت بلاف عربده کاری نمیتوان پرداخت د هزار کس ز تمنای خام سوخته اند
که روزگار یکی را بکام دل ننواخت و سخن تو مزاج آن مرد پارسا دارد که روغن و شهد بر روی خود ریخت
زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** زن گفت پارسائی در همسایهٔ بازرگانی خانه داشت
و بیمن مجاورت او روزگار برفاهیت میگذاشت پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معامله چرب و شیرین
اندوختی بحکم آنکه مرد پارسا اوقات ستوده داشت و پیوسته حب حب الهی در مزرع دل میکاشت
بازرگان بوی اعتقاد کرده بود و ما یحتاج او بر ذمت گرفته برای قوت زاهد قدری میفرستاد و زاهد
چیزی از آن بکار برده و باقی را در گوشه می نهاد اندک فرصتی سبوی از آن پر شد روزی پارسا
در آن سبو می نگریست و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف باشد آخر از را
بتخمینی ده من تصور کرد و گفت اگر به ده درم توانم فروخت بفروشم و بهای مبلغ را پنج سر گوسفند خرم
هر سال هر یکی دو بچه آرند و سال بیست و پنج سر شود و در ده سال از نتایج آن رمه ها پیدا شود و استظهاری
کلی پدید آید بعضی را بفروشم و اسباب معاش کنم و زنی از خاندان بزرگ بخواهم و نه ماه را فرزندی جهت
من پیدا آید و علم و ادب بیاموزد اما چون حفظ طفولیت بشباب متبدل شود سرو ناز در چمن جوانی
بالا کشد تمکن که از فرموده من تجاوز نماید بدین عصا که دارم تادیبش نمایم پس عصا بکشید و چنان در جر

خیال مستغرق

خیال مستغرق گشته بود که پسر کردن کشش را در حضور تصور کرده و عصا فرود آورده بر سبوی شهد و روغن زد قضا را
آن سبو بر بالای طاق نهاده بود و خود روبرو نشسته چون عصا بر سبو آمد فی الحال بشکست و عسل و روغن بر روی و موی
و جامه مرد پارسا فرو ریخت و آن همه خیالها بیکدم بگریخت و این مثل بدان آوردم که ای یقین صادق در مثل این کلمات
خوض نباید نمود و گفته اند که اگر کسی اگر را با مگر هم جفت سازد فرزندی حاصل آید که کاشکی نام بود **بیت** اگر را
با مگر هم جفت کردند ۞ از میان حاصل آید کاشکی نام ۞ مرد عاقل چنین وسوسه را بخود راه ندهد و قدم از طریق عقل بیرون ننهد
بیت سالها اندیشها بخنیتیم کرد دور سپهر ۞ کار ما آخر چنین یا آنچنان خواهد شدن ۞ یا بدین منوال گنج سیم و زر خواهیم یافتن ۞
یا در ان اقلیم حکم ما روان خواهد شدن ۞ عاقبت معلوم شد کاینها خیال است و بس ۞ هرچه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن
زاهد نصیحت را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت اما چون مدت حمل سپری شد از زندان رحم پسری
بدر آمد نیکوصورت مقبول طلعت که دلایل حسن و شمایل بجمال حالش ناطق بود و علامت کرامت بر ناصیه او لامع و شا
رق **بیت** از محیط فضل ربانی گوهری آمد پدید ۞ بر سپهر شرع فرخ اختری آمد پدید ۞ زاهد بجمال فرزند ارجمند شا
دیها کرده ملازمت مهد او را میان دربسته دست از همه کار بازکشیده همگی همت بر وی گماشته **بیت**
بیکا بر تو کی رم دم همت ۞ گر غنچه چه گل خرم و خندان بدر آیم ۞ روزی مادرش اراده حمام کرده پسر را بر سبیل مبالغه به پدر
سپرد و پدر خود جز آن کاری نداشت زمانی بگذشت معتمدی از جانب پادشاه بطلب زاهد آمد و بهیچ نوع تاخیر در آن ممکن
نبود با لضروره از خانه بیرون باید رفت راسوی داشتند که خانه را با تعهد او گذاشتندی و بهر نوع ازوی فراغتی
حاصل بودی در دفع موذیات سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمده او را با پسر بگذاشت غایب شدن او همان بود
و ماری بزرگ روی بگهواره نهادن همان راسو چون دید که آن تیره جوشن پوش و آن خیره چشم کینه کوش
الفی که وقت سکون بشکل دایره مشکل گردد و خدنگ رفتاری که گاه چون کمان کجک بسر آرد **بیت**
گاهی شده چه سپر گرد گه چو نیزه دراز ۞ گهی نموده زتن حلقه ها کمندآسا ۞ ز ابر لیک دو برقند روشده پنهان ۞
نه بحر لیک بر موج بیکران پیدا ۞ قصد گهواره کرده میخواست که کودک را هلاک کند برجست و حلق او را گرفته
بحلقه دام اجل گرفتار کرده و به برکت محافظت او کودک ازان ورطه نجات یافت متعاقب این حال زاهد

بازآمد و راسو را دید در خون غلطیده پنداشت که پسرش را کشته دود از نهادش بلند شد و عصا را بر سر راسو زد و کار او
ساخت و مهرهای پشتش درهم شکست چون بخانه درآمد پسر را دید در مهد آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره
افتاده از حسرت دلش بتاب آمد و سنگ بر سینه زنان ناله کنان میگفت **بیت** من و غم زین سبب خود همه کس میداند
که دل خویش پس ازین حال مجال عجب است کر دریغا که آتش این حادثه سوزناک بآب اعتذار تسکین نخواهد یافت
و ناوک جهالت این عمل جان گداز را سپر معذرت دفع نخواهد کرد این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد
بیت گر چون جوزم ز خجلت این غصه در خور است در جان دهم ز ناخوشی این عمل رواست کماشکی این فرزند
هرگز از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودی اکنون که بنگهبانی فرزند دلبند را عرضه تلف ساختم
خالق را چه جواب گویم و نزد خلایق چه عذر آرم **بیت** نام زن ناشد در محنت ملامت ای کاشکی
نبودی نام من و نه من هم زاهد درین فکرت برخود می‌پیچید و از زین حسرت می نالید زن بیامد و الحال مشاهده کرد و
گفت **مصرع** ترا هرگز نزیبد استم بدین نامهربانیها آخر شکر نعمت که در پیری فرزند کرامت نمود این بود
که بجای آوردی زاهد ناله برآورد دیگر این سخن مگوی **مصرع** که از سؤال ملولیم و از جواب خجل و من میدانم
که غفلت ورزیدم و از منهاج شکیبایی انحراف نموده و حالا بواسطه ناشکری و بی صبری نه در جریده شاکران
مذکورم و نه در صحیفه صابران مسطور **بیت** ملامت بر دل صد پاره عاشق چنان باشد که باشد زخم شمشیر
و بد فرزندش سوز ناهم زن گفت راست میگویی حالا از ملامت هیچ فایده حاصل نیست و درین کار که از تو صادر
شده تجربه واقع است و شنیده که پادشاهی نیکنامی را بکشت و سالها در آتش حسرت میسوخت زاهد پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** زن گفت در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود پیوسته بقصد شکار
توسن مراد تاختی و دایم کمند نشاط در گردن صیدی افکندی و این پادشاه را بازی بود که پیرو از سیمرغ را
از قله قاف فرود آوردی و از چنگال او نسر طایر در آشیانه سپهر پنهان شدی **بیت** چو او باز کردی پر و
بال خویش ز همت شدی سینه چرخ ریش دیگر جانب آسمان تاختی عقاب فلک پر بینداختی و شاه
این باز را عظیم دوست داشتی روزی باز را بدست گرفته بشکار رفته بود آهوی از پیش او برخواست

و سگان تازی

و ملک از پی او بتاخت آهو را نیافت از خدم و حشم جدا افتاد و بطرفة العینی عالمی را طی کرده هرچند
ملازمان رفتند بگرد وی نرسیدند **بیت** راه ز اندازه برون رفته‌ئی نتوان برد که چون رفته‌ئی ، در اثنای
این حال آتش عطش در اشتعال آمده تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب هر طرفی می تاخت تا ملک همچنان گرم را
ندی و آب جویان دشت و صحرا پیمودی بدامن کوهی رسید دید که آب زلال از بالای آنکوه میچکد ملک
جامی که در ترکش داشت بیرون آورده بر کوه راند و آن آب قطره قطره میچکید در آن جام جمع کرد چون جام
پر شد و خواست که تجرع نماید باز پر زد و آبها بریخت پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر شده باز جام سر کرده
خواست در کشد که باز پر زد و بریخت **مصرع** نزدیک لب آمد چشیدن نگذارند ، شاه از غایت تشنگی مضطرب
گشته باز را بر زمین زد و هلاک کرد مقارن این حال رکابدار شاه برسید و حال را مشاهده کرده مطاره از
فتراک بگشاد و جام را پاک بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه گفت ببالای کوه رو و از منبع این چشمه
آب بیاور رکابدار بر کوه آمد چشمه دید که چون چشم بخیلان سخت دل قطرات بصد حسرت بیرون میداد و اژ
دهایی بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده و لعاب زهرآمیزش با آب چشمه مختلط شده
رکابدار از کوه بزیر آمده دید که ملک اشک میبارد **بیت** خورد دم آب تف از دل تشنه ، و آنچه ز لب
خورد در مژگان فشاند ، رکابدار از صورت حال سؤال کرد شاه فرمود که بر فوت باز تأسف میخورم که چنان جانور
عزیز را بیجان کردم رکابدار گفت این باز بلای عظیم از تو دور ساخته و منتی بر اهل ولایت نهاده اگر شاه در
کشتن او تعجیل نکردی و عنان نفس توسن را بقوت تردد بازی باز کشیدی و از سخن حکما که گفته‌اند **بیت**
توسن خود مران ز آنچنان ، که کشش نتوان باز کشیدن عنان ، تجاوز نفرمودی شاه گفت اکنون پشیمانی سود ندارد
و جراحت آن التیام نمی‌یابد تا زنده خواهم بود داغ حسرت بر سینه خواهم داشت و تا جهان حاجت بر ناصیه
ملالت خواهم خراشید **بیت** چون کنم خود کرده‌ام خود کرده را تدبیر نیست ، و این مثل بدان آوردم تا
معلوم گردد که مثل این صورتها بسیار میشود **بیت** مردم بی سنگ بجز در گم بود ، سنگ گران کوه هر مردم
بود ، برق سبکسر ننماید بسی هر نفس از جای رود چون خسی ، هر که بتعجیل برآورد دست سنگ جفا پایه قدرش شکست

تند

شکست زاهد گفت ای مونس اوقات دهر ایام حیات بدین حکایت مرا تسلی دادی و مرهم بر دل
ریشم نهادی و دانستم که شریک بسیار دارم و همچنان که حکایت پادشاه بر جریدهٔ ایام مسطور است قصهٔ من
نیز مرقوم خواهد شد اینست داستان آنکه هیچ تامل عزیمت کاری با مضا رسانید و هیچ فکری از ارتکاب عمل نما
ید **بیت** زمام دل بکف صبر ده گرت باید که گوی عیش بچوگان جهد بربائی متاز توسن غفلت بعرصهٔ
تعجیل که آخر افکندت سر زیان رسوائی شتاب در خطری افکند اگر صد سال تو دست و پای زنی زان خطر
بردن آئی مکن شتاب و زآئین حلم روی متاب که غیر صبر نکو نیست رسم دانائی ع **باب هفتم در بیان**
حزم و تدبیر و بحیله خلاص یافتن از دام اعدا رای فرمود شنیدم حکایت کسی که بی فکر و تامل خود را در تیه
حیرت و ندامت انداخت و بی صبر و تحمل بستهٔ دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون حکایت
هفتم را بتفصیل بازگوی و داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمای کسی که دشمنان
قوی از چپ و راست و پیش و پس او در آیند و اضداد بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند
و خود را در پنجهٔ هلاک و قبضهٔ تلف بیند و صلاح در ان داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت بنیاد
در زند بلکه عهد و پیمان با وی بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم در این کار نهد و بعد از آنکه بمدد و معاونت
دشمن از آن بلا استخلاص روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند و گر دملایمت بر آمده طریق صلح
را بکدام حیله بگشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دایم و ثابت نیست چه اکثر عار
ضیات و عارضی روی بزوال باشد لاجرم بعضی دوستیها بمرور کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و بر همین منوال
دشمنیها نیز تغییر یافته از لوح سینه محو شود و حسب بعض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه میبارد و گاه
باز می ایستد و آنرا دوامی و بقائی صورت نه بندد **بیت** با هرکه بدوستی بدلم داشت گمان چون
نیک بدید دشمنی بود عیان بود دوستی و دشمنی اهل زمان دیدیم که نیست اعتمادی چندان و مهر و
کین اهل زمان در بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نورسیدگان و وفای
زنان و تلطف دیوانگان و سخاوت مستان و ارادت عامیان و فریب دشمنان دارد که بر هیچ یک از اینها

اعتمادی نتوان

اعتمادی نتوان کرد و دل در بقای آن نتوان بست **بیت** خوش نیست عهد محبت بدوستان بستن ؛ دلا چه که آن عهد را
وفائی نیست ؛ و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت در آن بمرور زمان
سر باوج سپهر کشیده ناگاه از چشم زخمی اثر محض محبت بعلت عداوت کشد و طراوت آن بوزیدن سموم هجران منتفی گردد
و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی ناچیز گردد و بنای مودت بر وجهی مستحسن مؤکد و مستحکم شود و از اینجاست
که خردمندان با دشمنان تألف فرو نگذارند و بیکبارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز بر هر دوستی اعتماد
کلی جایز نشمرند و بوفای او مستظهر و مستوثق نباشند و از کلمات تامات احبب حبیبک هونا ما الی آخره
که از مشرب نبوت که امر شرع گشته بهای مضمون شرف وضوح می یابد **بیت** دوستی آنچنان نمی باید کز نکند در آن
بکوشی ؛ دشمنی هم بدان صفت خوش نیست ؛ که زیاری نباشدش بویغ هر دو جانب نگاه خواهد داشت هر کرا قیمت
هست معتدل خویش و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که دانای عاقبت
اندیش التماس مصلحت و مخالصت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و جر منفعتی باشد فرو نگذارد و بهر وجه که کار
او سرانجام می یابد و مصلحت وقت اقتضا میکند از در حصول غرض بکار برد تا بیمن دوربینی و صلاح اندیشی فتح باب
دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید از فحوای این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است
رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بیشه بروع درختی بود در بلندی از تمامی اشجار بر سر
آمده و به بزرگی داد عدالت در میان درختان سرافراشته **بیت** هر درختی که میوه دار بود ؛ بوستان را از دست برگ و نوا
و در زیر آن سوراخ موشی بود حریص نهاد و محتال طبع تیز ذهن زود فهم که بیک تأمل هزار عقده مشکل را بگشودی و بر نیم لحظه
صد نوع حیله بر خاطر گذرانیدی **بیت** فسونگر بود موشی چاره اندیش ؛ که دیدی حیله صد ساله از پیش ؛ و در حوالی آن درخت
گربه نیز خانه داشت و صیادان آنجا بسیار آمدندی و بدان نواحی دام نهادندی روزی صیادی بنزدیک آن درخت
دامی باز کشید و قدری گوشت بر روی دام بست گربه حریص از آن صورت غافل بوی گوشت بجانب گوشت آمد
و هنوز دندانش بگوشت نرسیده حلقه حلقه دام گرفتار شد **بیت** حرص است که جمله را بدام اندازد ؛ و نیز بدر طلب
مال حرام اندازد ؛ حرص است که جمله خلق را از آتش باز آرد ؛ در رنج مدام اندازد ؛ القصه موش بطلب طعمه از سوراخ

بیرون آمده هر طرف چشم می انداخت ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه چشمش از مشاهده مهابت او تاریک شد و رشته
امیدش از سرمایه زندگانی باریک گشت الی اینجا برده نیک در کمین است او البته دیده صیاد در آنجا دعا گفت و در قید
غی
گربه شکر میکرد ناگاه بر کنار راه راسوئی را دید که در کمین او نشسته و تیر توجه در کمان قصد نهاده روی بدرخت آورد تا
مشاهده کرد که از بالای درخت میل گرفتن او دارد دهشت و هراس بر او غلبه کرده ترس و وهم بر او مستولی گشت بیت
آه ازین طالع برگشته که هر روز مرا ❊ تازه کجائی بنماید که بلا بیشتر است ❊ موش اندیشه کرد که اگر پس روم گربه مرا بگیرد و اگر باز
گردم راسو در من آویزد و اگر بر جای قرار گیرم زاغ فرود آید و من در میان این همه بلاها چه چاره سازم و قصه غم
خود با که گویم بیت ندارم محرمی کورا دوای درد خود پرسم ❊ نه غم خواری که از حال دل افکار خود پرسم ❊ حالا در
بلاها باز است و ره به منزل عافیت بس دور و دراز انواع آفتها روی گشاده و راه گریز بسته شده با این همه دیده بر
هنجار خلاص باید گماشت که ساقی روزگار اگر در قدح شربت نوش مراد چشاند گاهی نیز زهر قهر با جلاب
راحت بر آمیزد بیت غم گیتی مخور که ساقی قدرت ❊ زجام دهر که صاف لطف میدهد گاه جام قهر ❊ و مرد ثابت
قدم آنست که نه از نوشیدن شربت دولتش لب نشاط در خنده آرد و نه نوشیدن جرعه محنتش از دیده
اندوه اشک حسرت بارد بیت ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم ❊ که آئین جهان گاهی چنان
گاهی چنین باشد ❊ اکنون مرا درین ورطه هیچ چیز دستگیرتر از عقل نیست اگر محنت تا آن حد رسد که عقل
را بپوشاند باید که وهم مستولی گردد و فرو ماند و فوائد تجربه به آن نرسد بیت مرد ثابت قدم
آنست که از جا نرود ❊ گرچه سرگشته بود کم رود از راه محو فلک ❊ غلغل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش ❊
نه چه کنجشک که افتد بدم باد خفک ❊ و هر که اندیشه گوناگون بخود راه داد خیالات فاسده پیرامن
پذیرفته رقم مقصود از و نخوانند و بزرگی درین معنی گفته با استواری اندیشه کوش در تدبیر که از تردد
وسواس صد خلل زاید ثبات رای نماید جمال گاه درست در آب صورت چنان درست ننماید
مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در معانی بلا معاونت من محتاج است
اگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید تمیز عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من

بیت

اعتقاد نماید

اعتقاد نماید و حمل بر نفاق نکند هر دو را ببرکت راستی نجات حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده
هر یکی پی کاری گیرند **مصرع** دوست با دوست چو شد دشمن گو پی کاری نشین انکه موش بعد از این
اندیشها نزدیک گربه رسید و گفت حال چیست گربه بآواز حزین جواب داد که **بیت** درد
مندیم خبر میدهد از سوز درون دهن خشک لب تشنه چشم تر ما تنی دارم بسته بند مشقت و دل سوخته
آتش رنج و محنت موش گفت **بیت** نکته دارم نهانی با دهان او ولی وقت تنگست نمی
یابم مجال فرصتی گربه بتکلیف تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی تکلیف باز باید نمود موش گفت هر
گز شنونده جز راست از من نشنوده و سخن دروغ را در دلها فروغ نباشد بدان که من همیشه
بغم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا عین راحت شمرده لیکن امروز در بلیت توام و خلاصی خود در چیزی
تصور کرده ام که خلاصی تو نیز در آنست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته حلقه در دوستی می جنبانم
بیت این دوستی است مشتمل بر غرضی اما غرضی که نفع دارد نه ضرر و بر فراست و کیاست تو پو
شیده نماند که من راست میگویم و من درین صورت صفت خیانت و بد اندیشی ندارم و نیز بر صدق
مدعای خود دو گواه میگذرانم یکی راسو که در عقب من در کمین نشسته و یکی زاغ که بر بالا مترصد ایستاده
هر دو قصد آن دارند که دمار از نهاد من برآرند و هرگاه بتو نزدیک شده ام امید ایشان از من منقطع
میگردد اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجای آری در تو گریزم هم غرض
من بحصول پیوندد و هم بندهای تو بریده شود **مصرع** هم مرا زین نوع سودا سود باشد هم ترا
گربه بعد از استماع این سخن در تامل افتاد که موش دید فرصت تنگ میشود گفت سخن من
بشنو و بحسن سیرت و بطهارت سریرت من واثق باش و ملاطفت من در پذیرفته تاخیر منمای
مصرع غافل مشو زکار که فرصت غنیمت است چنانکه من دل ببقای تو خوش میکنم تو
هم بنجات من شاد باش که رستگاری هر یک از ما ببقای دیگری متعلق است و مثل من با تو
چون مثل کشتی و کشتیبانست که کشتی بسعی کشتیبان بکنار میرسد و کشتیبان بهستی کشتی کاری میکند

وصدق من با سایش معلوم خواهد شد و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت ست **مصرع** برسم
که مرگ امان ندهد تا دم دیگر ش و من عهد مودت بسته در عهدهٔ وفای آنم تو نیز درین باب سری در جنبان
و کلمه بر زبان ران **بیت** فرمانت ببرم که دو چشم امید دار بر گوشهای آن خم ابرو نهادیم گربه
سخن راستی شنیده گفت سخن تو راست مینماید واز کلام تو بوی صدق می آید و من نیز نکتهٔ الصلح خیر
بگوش جان می شنوم **بیت** تا صلح توان کرد در جنگ مزن ت تا نام توان جست ره ننگ مزن در
خلق جهان در مدارا یک بیش آی سوی مهر بر سنگ مزن اکنون مرا چه باید کرد و ترا چه باید نمود موش گفت چون نزد
تو آیم بتعظیم تمام در آی تا دشمنان بر مشاهدهٔ آن از قواعد محبت و خلوص ما واقف شده خایب و خاسر باز گردند پس از
فراغت بند از پای تو بر دارم گربه قبول اینمعنی را التزام نموده موش با تمهید داری تمام پیش آمد گربه برسم اکرام و احترام
پیش آورده انواع مهربانی دربارهٔ او نمود چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از کار موش برگرفته مراجعت نمودند
چون موش بحمایت گربه از ان دو بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه افتاده که گربه برسیده او را بگذارد گفت
رنجه و ملول گشته و از کرم عهد و مروت انحراف ورزیدی چون بر حاجت خود دست یافتی و بمراد پیروز شدی در وفای عهد
کاهلی مینمایی اما وفا ثانی سیمرغ است که ازو جز نامی در میان نیست و نیکویی عهد بمثابهٔ کیمیا که از حقیقت او نشانی نیست
بیت وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی ش بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش موش گفت حاشا که من خود را به بیوفایی
موسوم سازم و نام نکو که بمدت مدید حاصل کرده ام در جریدهٔ بدعهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کمند ارادت است
و توشهٔ راه سعادت **مصرع** ای خاک بران سر که در و مغز وفا نیست گربه گفت چون میدانی که وفا شاطهٔ عروس
کمالست و خال رخسار حسن و جمال باید که تو نیز عذار کار خود بدین گلگونه آرایشی ارزانی داری **بیت** از راه کرم
طریق کرم مهر و وفا نیست گر خوش راهیست که شایستهٔ ما نیست و هر که از لباس وفا عاری گردد و بعهدی که بندد
وفا ننماید بدو آن رسد که بزن دهقان رسید موش گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گربه گفت در دیهی
از دههای فارس دهقانی بود با تجربهٔ تمام و کیاستی مالا کلام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش
دوران بسی دشواری و آسانی دیده **بیت** جهان پیموده بسیار دانی ت حریفی زیرکی شیرین زبانی ت

و این دهقان

این دهقان زنی داشت که رخسارش شمع شبستان بودی و لعل شیرینش در شکرریزی نقل میپرستان نقش آزری با صد
رنگ چون نوبهار و غمزه و روشنی با هزار نیرنگ چون روزگار بیت مگر ز روی مقدس سرشته شد خشتش
که آن لطافت خوبی نه حد آب گلست پسر دهقان با چندان هنر که داشت بفقر و فاقه میگذرانید و تخم توکل در مزرعهٔ
و افوض امری الی الله می‌پاشید و پیشه روزگار غدار خود اینست که مستحقان و ارباب هنر را محروم دارد و بی‌هنران
و نامستعدان را باوج کامکاری و سرافرازی بردارد بیت کج روان را دهند خرمهره‌ها برگ کاهی براستان ندهند
مگسان را دهند شکر و قند بهما جز استخوان ندهند پسر مزارع با آنکه در زراعت بکمال هنر آراسته بود و اسباب آن
کار نداشت به بیکاری و شکستگی میگذرانید زنش از غایت فروماندگی زبان طعن بگشود که تا کی در گوشهٔ کاشانه سر
بری و عمر در احتیاج و ضیق معیشت گذرانی آخر حرکت موجب برکت است اگرچه از دیوانخانهٔ کرم برات الرزق علی الله بتو
نوشته‌اند و طغرای الکاسب حبیب الله در گوشهٔ ثبت کرده اند پس کسب سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت
حق را باید دانست بیت سبب رزق گشت کسب ولی رازق تو مسبب سبب است صلاح در آن می‌بینم که
قدم در طریق کسب نهی و بهر نوع که توانی توشهٔ بدست آری دهقان گفت ای عمر عزیز الحق که گفتی حق و صدق است اما من
مدتی درین دیه استادی کرده ام و اکثر دهاقین این مزرعه مزدوران من بوده اند حالا که ضیاع ضایع شده جز مزدوری
کردن چاره نیست و ننگ مزدوری کشیدن با خود راست نمی‌توانم آورد بیت ریزهٔ ریزه خور خویش نیارم
خوردن بار انبارکش خود نتوانم برداشت پس تا بمحلی دیگر نقل کنیم تا بهر صورت که توانیم بسر بریم زن چون
از بی‌برگی بتنگ آمده بود بدین جلا راضی شد و از آنجا روی بنواحی بغداد نهادند در اثنای راه کوفته و مانده پناه بسایهٔ
درختی بردند و جهت دفع ملال از هر گونه سخن در پیوستند که دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کرده‌ام عزم
ولایت دیگر داریم که کس ما را نشناسد ممکن که مردم آن ولایت متسلط و جبار باشند و ایزد تعالی لوح جمال بی‌مثال
ترا برقم نیغ احسن تقویم بیاراسته مبادا که بافسون و افسانه یا بتغلب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی
و امید کامرانی مایل ایشان شده سر از صحبت این پیر فقیر برتابی و پیرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزی و العیاذ بالله.
صورتی بدینمنوال وجود گیرد مرا با خود امکان زیستن نیست بیت زر که هم ندارم ولیک از آن ترسم

که من بمیرم تو جان دیگران باشی زن جواب داد که این چه سخنست که میگویی بیت کنیزی میکنم تا زنده باشم بمیرم هم
جنابت بنده باشم اگر مرا تسلی این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل درد چند
ننهادمی و من عهد نسبت اول که قدم در خانهٔ تو نهاده ام میخواهم که بپایان رسانم بیت بقیامت برم آن عهد که بستم
با تو تا در آن روز بگویی که وفائیت نبود و اگر میخواهی بتازگی پیمان ببندم و عهد کنم تا طاوس روح در روضهٔ بدن بجلوه
باشد طوطی زبان را جز بشکر شکر تو شیرین کام نسازم و تا همای زندگانی سایهٔ کامرانی بر سر من افکنده دارد
مرغ دل را بستهٔ دام کس نگردانم و اگر در سلوک راه آخرت مرا از تو پیش بود خود شرط بپایان رسانیده و اگر چند روز
از اجل مهلت افتد عهد هم چنان و پیوند همان است بیت دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود عهد من
با تو همین است و همین خواهد بود دهقان بدین سخنان خوش وقت گشت و زن بر همان قانون عهد بسته سوگند مؤکد ساخت
و بیرون خاطر جمع سر بر زانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری بدان کنار رسید بر مرکب تازی نژاد نشسته
و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده لعبت روی او بدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق
از تتق مشرق طالع گشته است و اگر دیدهٔ مردم در پردهٔ ظلام نظر بر عارض زیبای او افکندی پنداشتی که آفتاب جهان
تاب از ورای حجاب ظاهر و لامع شده رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل بر پیچ و تاب گویی که نقاش حکمت
به پرگار ابداع دایرهٔ از عنبر تر بر صفحهٔ عذارش کشیده یا به تربیت دهقان فکرت سبزهٔ دلکش از نواحی چشمهٔ حیاتش
دمیده بیت چوگان ز مشک بر مه تابان کشیده‌اند مه را چو گوی در خم چوگان کشیده‌اند آن خط سبز فام که خضراست
نام او خوش بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده‌اند آورده‌اند ز شعر سیه فام سایبان حسنت بر روی آفتاب درخشان کشیده‌اند زن
را که دیده بر جمال با کمال سوار آمد سلطان محبت ملک دلش را باستیلای عشق فرو گرفت و عقل که کدخدای
خانهٔ بدنست رخت رحلت بر بست و بزبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد بیت سواره آمدی و صید خود کردی
دل ما تا هم عنان صبر بگسست لجام نفس توسن هم از ان جانب جوان نیز در نگریست محبوبی دید که مشاطهٔ صنع یزدانی
بگلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلربای او برآراسته و صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آینهٔ عارض او را روشنی داده در
پیش که خورشید رخشان از رشک او تافته شدی و زلفی که مشک ختا از غیرت آن جگر خون گشتی بیت

[illegible]

بری چون سیم قدی چون صنوبر همه جانش زنگ دیگر نکوتر جگر از هر دو چشمش تیر خورده شکر از هر دو لعلش تیر خورده بشش
گوئی که حلوای نباتست چه حلوای نبات آب حیاتست کردن او نیز اسیر زنجیر محبت و پای دلش بسته کمند ارادت
شد **بیت** سنگ کشید عشق دلم ترک جان گرفت * صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت * و آن نوجوان پسر یکی از ملوک
آن دیار بود بعزم شکار بیرون آمده از ملازمان دور افتاده چون دو چشمش بر دو جادوی صید افکن آن شهر آشوب افتاد
و از کمان ابروی او خدنگ دلدوز بهدف سینه اش رسید اگر چه قصد شکار داشت بر دام عشق گرفتار شد پرسید که
ای رشک پری و ای قبله بتان آوری چه کسی و اینجا چگونه افتادی **بیت** ای میوه رسیده ز بستان که کیستی *
وی آیت نو آمده در شان کیستی * زن آه سرد از جگر گرم کشید و گفت سری دارم که سالهاست او را بدل دردی
که درمان نیست او را مونس روزگارم این پیر کهن سال است و انیس دل بیقرارم اندوه و ملال است بس لباسم
اینست که می بینی و سرانجام کارم اینکه مشاهده می نمائی عمری به سختی میگذرانم و از زندگانی لذتی ندانم جوان گفت
ای مراد دل غمزدگان و ای انیس خاطر دلشدگان **مصرع** حیف باشد چو تو شهباز اسیر قفسی * روا باشد که
تو با این روی دلفریب مصاحبت پیر فرتوت اختیار کنی و با چنین سرمایه حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی
بیا تا من ترا بر سریر عزت نشانده ملکه این ولایت گردانم و رایت اعزاز تو در ساحت مملکت برافرازم **بیت**
هر لحظه از عمر پیش رفته گور و کنون روز نوبت روزی تو * بیا تا زرست از دولت برآئیم * چو دولت خوش برآید
خوش برآئیم * تو ساقی باش تا می باده نوشم * تو خوشدل باش تا من خوش بنوشم * زن نوید وصال شنید از عهدی که
که بهمای زمان بسته بود فراموش کرد و پیمانه پیمان را بسنگ بد عهدی و بیوفائی بشکست چون پسر او را مایل
خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت است برخیز و نزدیک من آی تا ترا سوار سازم و بیدار شدن د
هقان را از زانو برداشته مسافتی دور و دراز قطع کنیم زن سر دهقان را از زانو برداشته بر روی خاک نهاد و
و چالاک برعقب جوان سوار شده دست اعتماد بر کمربند محبت او زد درین حال پسر دهقان بیدار شد
جوانی دید سوار ایستاده و زنش در کمر او داو زده آه از نهاد او برآمد و گفت **بیت** یا رب من دل ز دوستان
برداشت * مهر دیرینه از میان برداشت * آخر ای بیوفا این چه نقش است که برانگیختی و این چه نیرنگ است

که با بدعهدی برآمیخته زن گفت اف نه بخوان که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را
با ثریا جمع کردن و از جفا پیشگان وفا چشم داشتن چنان باشد که نهال گل در گلخن کاشتن تو نیز مگر نشنیده
بیت گفتم ز ماه رویان این رسم وفا بیاموز گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید گفت ای از مقام انصاف
قدم بیرون نهاده و در جفاکاری بلجلید دل آزاری گشاده بترس از آنکه بمکافات سهمی گرفتار شوی و
شامت نقض عهد در تو رسد **مصرع** مکن که زود پشیمان شوی سود ندارد زن بقول وی التفات نانموده
جوان را گفت زود باش تا از جفای بادیهٔ فراق خلاص یافته بسر منزل وصال رسانیم ملکزاده مرکب تیز
رفتار هامون نبرد را دریا گذار کرشمال تیز رو از همراهی او باز ماندی و وهم تیز گرد تیز گامی او را
نمی یافتی **بیت** چه انگه عاشقان گلگون خوش رو جهان پیما تر از شبدیز خسرو بیک رفتن
توانستی که چون برق یمانی از حدود غرب تا شرق در آن تاختی گرفت و بیک زدن از دیدار دهقان
غایب شدند بیچاره با وجود مذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد **مصرع** دردمندان راه
می پرسند از پی میروند و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفائی نیست و وفای ایشان را بقائی نباشد
دم بسخن وی اعتماد نموده ترک وطن مألوف و مسکن معروف خود که دوام وصالانه روی باز گشتن
دارم و نه راه از پی رفتن تا آخر کار من بچه انجامد **بیت** میروم گرد جهان در پی دل پیش رو یا چه کنم
کار مرا هیچ سری پیدا نیست اما چون سه فرسنگ راه رفته شد بچشمهٔ آب در سایهٔ درختی رسیدند محبوب
و جوان را اثر ملالت پدید آمده گفتند ساعتی اینجا بیارامیم و بعد از آسودگی بار دیگر براه در آئیم پس
از مرکب پیاده شده در سایهٔ درخت پناه آوردند زمانی بر لب جوی نشسته از هر باب ماجرا در پیوستند
جوان تماشای روی رنگین و زلف عنبرین آن دلربا دیده بگشاده و حلقهٔ طرهٔ غالیه بار بر حوالی رخسار
گلرنگ یار چون جعد بنفشه بر صفحهٔ یاسمین معاینه دیده مینگریست **بیت** زلف مشکین حلقه ات
بر روی گلگون بسته اند می ندانم روز و شب بر یکدیگر چون بسته اند و آن نگار عشوه گر بر قامت دلفریب
آن پسر که در گلستان حسن و جمال نهالی بود از شاخ طوبی تازه تر نظر افکنده و سرافرازی آن سرو ناز

صحا

و دلنواز نیز از ان لوح

و دلنوازی آن شوخ طناز مشاهده کرده این بیت ادا کرد **بیت** نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته اند صد هزاران
نازکی بر یکدیگر بسته اند در اثنای مقالات زن دهقان را مقتضای طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجدید طهارتی کند و
بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دورتر شده وجود را بکنار رسته که نزدیک بچشمه بود در رسانید هنوز بکنار چشمه
نارسیده شیر شرزه که کام اسد مرغزار آسمان از هیبت او دم بیارستی زد و نور در کام سپهر از نهیب پنجه او کام نتوان
نیستی نهاد **بیت** همی آمد خروشان شیر ارزان هر بر چرخ از نهیبش گریزان برنیش تا خفتان زهر آب داده به تیغ آب به خون
تاب داده چشم شیر بردی افتادن همی بود وا درا آذر ربودن همی جوان چون صدای غریدن شیر شنید و به پشته کشیدن
دلبر معاینه دید فی الحال خود را بر پشت تکاور افکنده راه بیابان بپیش گرفت **مصرع** بلا را دید و روا از یار بر تافت
ملک زاده از هول جان مرکب می تاخت و از قفا نمی نگریست و محبوب بچنگال شیر شرزه گرفتار گشته تخمی که در مزرعه بی
وفائی کشته بود میدرودید **مصرع** هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت درین حال پسر دهقان در پی این زن
افتان و خیزان می آمد تا بسر چشمه رسیده از تن اثری ندید فریاد برکشیده گفت **بیت** دردا که رفت یار و دلم
را دوا نکرد صد وعده پیش داد یکی را وفا نکرد پس از زمان وصال برانداشته و صاعقت الفصال بر خاطر گذرانیده زار
می نالید و قطرات حسرات بر رخساره می بارید **بیت** چند روز یکه ما را در سر البستان وصل چون گل بلبل مجال خنده
گفتار بود دریغ که لمعات انوار مواصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی و راحت بهجوم هموم خزان
بی نوائی و محنت نابود گشت **بیت** دیروز چنان وصال جان افروزی امروز چنین فراق عالم سوزی
فریاد که در دفتر عمرم ایام آن را روزی نویسد این را روزی بعد از گریه بسیار و ناله بیشمار رخ محبوب دید که جانب
بیشه میبرد بی محابا از پی روان شده در محلی رسید که شیر شکم او را دریده بود و بعضی از اعضا و احشا خورده و رفته
پسر از مشاهده آن حال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفائی در روی رسیده و بجز اعذر و عقوبت بدعهدی
گرفتار شده زمانی در وی نگریست **بیت** زین ناله آتش بر ثریا رسید زخم کمان سرکشش بدر یار رسید
و فایده این مثل آنست که هر که سر رشته وفا از دست بگذارد به بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد **بیت**
بیوفائی هر کی بار رحلت افکند عاقبت آن جای را ویران کند موش گفت من دانسته ام نفقان حیلت با خلاق

چون

کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودّت و فواید محبّت تو همین زمان رسیده و طمع دشمنان بیمن دوستی
تو از من منقطع شده بمروّت آن لایق‌تر است که بندهای ترا بگشایم امّا مرا مکری دست داده است که ممکن نیست که
تمام بندهای تو گشاده تواند شد گربه گفت چنان می‌نماید که از جانب من خدشه داری من با تو پیمان موافقت بسته‌ام
و سوابق وحشتی که میان ما بوده فرو گذار که از تو توقّع وفاداری مؤکّد گشته گرد مکر و حیله مگرد و جمال مناقب و آینه خود را
بزنگار فریب و مکر ناقص مگردان بیت صاف دار آینهٔ دل که صفا از همه به / مشکن آن عهد که آئین وفا از همه به
مرد خوب صورت نیکوسیرت یک کرشمهٔ تلطّف که از یکی بیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی و اختصاص
را به اوج سپهر رساند خاصّه که عهد در میان آمده باشد بیت چون درخت است آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار می‌باید
بجهد / عهد فاسق بیخ پوسیده بود / وز ثمار لطف ببریده بود نقض میثاق عهود از احمقیست / حفظ سوگند و وفا
کار متقیست موش گفت بیت هرکس که در وفای تو سوگند بشکند / جان و دلش ز زخم حوادث فگار باد امّا
آنچه با تو گفتم مراد ریائی میدارد اگر نه حاشا من بعهد خود وفا نکنم و ترا ازین بند خلاصی ندهم گربه گفت مضمون خاطر
باز نمای موش گفت اندیشه آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام بجانب مودّت گرایند
دوم آنکه از روی اضطرار یا بطریق مطامع طرح صحبت افگنند و در همه حال اعتماد را شایند و بهمه وقت از ایشان ایمن
توان زیست دوست بود مرهم راحت رسان / ورنه رها کن سخن ناکسان / زهر ترا دوست چه داند شکر / عیب ترا دوست
چه بیند هنر امّا آنها که بضرورت دوستی را سبب دفع ضرر ساخته باشند حالات ایشان برقرار نخواهد بود
که دوستی کنند چون شیر شکر که دشمنی سخت ترا از تیر تبر و مرد زیرک همیشه بقضی از حاجات چنان کسها در توقّف
دارد و بیکبارگی زمام اختیار خود بکف اقتدار بگذارد و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت نفس بهمه حال لازم است
و چون بر سبیل منوال مسلوک نماید هم بمنقبت مروّت مذکور گردد و هم بمزیّت رای و رویّت مشهور شود و من با تو
بهمان نهج که گفته شد عمل می‌نمایم و رهائی ترا متکفّل شده‌ام امّا در نگاه داشت نفس خود نیز مبالغه تمام خواهم
نمود اکنون بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم و بیکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی را نگذارم که گفته‌اند
بیت در استحکام کار خویش میکوش / مکن قانون حکمت را فراموش / کسی کو کار بر بنیاد باشد

بنای عقل را

بنای عقل را آباد باشد گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من دانش ترا بدین درجه نمی
شناختم و مرا ازین سخنان بهره مند گردانیدی اکنون میخواهم که نوعی نمائی که هم بند من گشاده شود و هم تو سلامت
بجای موش بخندید و گفت مصرع هرکجا درد نیست درمانش مقرر کرده اند خیال من آنست که بندهای ترا
ببرم و یک عقده که اصل الباب است از برای گرو جان خود نگاه دارم و فرصتی گزینم که کاری از قصد من
فریضه تر ترا پیش آید تا تو رسته باشی و من جسته گربه بدین رضا داد موش بندها را ببرید و یک بند که عمده
بود گذاشت چون عنقای سحر در افق مشرق به پرواز آمد و بال نورگستر خویش بر اطراف عالم بگسترد
بیت فلک تیغ مهر از میان بر کشید شب تیره دامن ازو در کشید صیاد از دور پدید آمد موش گفت
وقت آنست که از عهده عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده ام بتمامی ادا کنم و گربه را چون دیده بر صیاد افتاد
هلاک خود را معاینه دید موش عقدهای باقی را ببرید و گربه از هول جان یاد موش نیاورده و بیک تک بر درخت رفت
و موش از چنان ورطه خلاص یافته در سوراخی خزید صیاد برشتهای دام گسسته و گربه را بریده دیده حیرت بر او مستولی
شده بقیه را برداشت و نا امید باز گشت زمانی بر آمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه از دور بدید بترسید
گربه گفت مصرع نادیده مکن که دیده باشی بارا احتراز چرا مینمائی و اجتناب چرا روا میداری مگر ندانسته
که دوستی عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و اعقاب ذخیره نفیس حاصل کرده پیشتر آی تا مکافات
نیکوئی ترا بمروت خویش بجای آرم و مجازات مردی و مردانگی خود را بخوبترین وجهی مشاهده کنی و من
نمیدانم که عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق تو بکدام بیان ادا کنم بیت هم تازه رویم هم
خجل هم شادمانم هم تنگدل کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را موش همچنان بر خواستی تحاشی میکرد
دیدار از ساحت مصاحبت پهلو تهی کرده بجانب وحشت قدم می نهاد و رقم این مثل بر دفتر خیال میکشید که
هذا زمان العقوق و با آواز حزین میگفت بیت روزگاریست که از غایت بیداد در او نیست ممکن
که کسی را سر و سامان باشد چشم نیکی ز که داریم بعهدی که درو گر کسی بد نکند غایت احسان باشد و من بعد ازین
سر صحبت کسی ندارم و مخالفت با اهل این زمانه فرو میگذارم مصرع که هم دم آرزو کند همدم خویش

گربه گفت مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنایی ضایع مگردان که هر که بجهد بسیار
یاری بدست آرد و بسهو چیزی آسان از دست بگذارد از نتایج یاری محروم ماند و دیگر دوستان نا امید شده
ترک محبت گیرند بد کسی دان که دوست کم دارد زو بتر چون گرفت بگذارد و ترا بر من منت جانی ثا
بت است و از برکت تو مرا منت زندگانی حاصل و عهد محبتی که بسته ام از مضرت نقض محروس خواهد
ماند **بیت** توان شنید نسیم وفا عهد قدیم ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل ما و ما دام که عمر من باقیست حقوق
ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل جمیل و اکرام جزیل آنچه بمکنه امکان داشته باشد مبذول خواهم داشت
بیت شکر کرمت که همچو گل تو بر تو است سوسن نیم ار ده زبان خواهم گفت هر چند گربه ازین سخنان
در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست که حجاب مواحشت از میان بردارد و راه مواصلت
گشاده گرداند البته مفید نیفتاد موش جواب داد که هر گاه عداوت عارضی باشد بمجرد آمیختگی و تلطفی
که از جانبین پدید آید مرتفع می توان شد و در آن محل انبساط و مصاحبت از عیوب محسوب نمی افتد
اما چون دشمنی ذاتی باشد اگر چه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بر آن اعتماد نتوان کرد و از
نگاه داشت و مراقبت دقیقه فرو نمیتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و قوت آن وخیم است پس میان
ما که نسبت جنسیت در میانه نیست چون تو دل از صحبت من برداری که من بجان از آشنایی تو گریزانم و هر که
با غیر هم جنس خود در آمیزد بد آن رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی سر منزل ساخته
و غوکی نیز در میان آب بسر می برد و گاه گاه بسبب هوای تماشای چشمه می آمد روزی بلب آب آمده
بنغمه دلخراش صدایی میکرد و از خود بلبلی هزار دستان بر ساخته باواز ناخوش مرغ دلها از قفس تن
میرمانید **بیت** اگرچه صوت دل آزار ناملایم داشت ولی اصول ادا در کمال زشتی داشت
در آن حال موش در گوشه مقام خود بزمزمه مشغول بود درست که نعره شورانگیز غوک بشنید متحیر
شده باهنگ تماشای خواننده بیرون آمده بسماع نغمات او مشغول شده دستی برهم میزد

دلبری با جنس بیند

وسری می‌جنبانید غوک را ازان ادا که نمود از تحسین بود خوش آمد و با موش طرح آشنائی افکند زبان خرد او را از مصاحبت
ناجنس منع مینمود و هوای طبع او را بر متابعت موش میداشت القصه با هم خوش برآمده همواره مصاحبت بودندی و حکایت خوش و
روایت دلکش بر یکدیگر خواندندی **بیت** نرد دل باهم دیگر می‌باختند وز دم سادش سینه می‌پرداختند غوک نزد موش
دلش وا آمدی پنج ساله قصه‌هاش یاد آمدی خوش نطق از دل نشان دوستیست بستگی نطق از بی الفتی است موش وقتی با غوک
گفت که من وقتها میخواهم که با تو رازی گویم و غمی که در دل دارم باز گویم و تو در آن محل در زیر آبی **بیت** اینجا که توای آمدن من مشکل
بینی که منم هزار مشکل در دل چندانکه نعره میزنم آواز من نمیشنوی و هر چند فریاد میکنم از غوغای غوکان دیگر استماع نمیکنی چه باید کرد
که چون بر لب آب آیم تو واقف شوی و چه آنکه نعره زنم از آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگوئی من نیز بارها درین
اندیشه افتاده‌ام که اگر یار من بر لب آب آید من در تک این چه سان آگاه شوم و از عهدهٔ انتظار او که برای دیدار من میکشد چه سان
بیرون آیم و گاه باشد که من بدر سوراخ می‌آیم و تو از جانب دیگر بیرون میروی و مدتی منتظر میباشم میخواستم که ازین معنی شمهٔ
با تو در میان نهم تو خود بکرامتی که داری ازین صورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون ضمیر مرا ظاهر ساختی اکنون
تدبیر این قصه هم تعلق بتو دارد **مصرع** ذهن لطیف تو همه فکر نکو کند موش گفت مرا سررشتهٔ تدبیر بدست افتاده است
چنان صواب دیده‌ام که رشتهٔ دراز پیدا کنم یکسر بر پای تو بندم و سر دیگر بر پای خود محکم کنم تا چون بر لب آب آیم رشته
بجنبانم تو از حال من واقف شوی و اگر تو نیز بدر زاویهٔ من آئی بتحریک رشته مرا آگاه گردانی از جانبین برین قرار دادند و
عقد صحبت بدین رشته استحکامی یافت چون مدتی بدین برآمده روزی موش بر لب آب آمده غوک را طلب داشته اساس صحبتی
افکند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرود پرید و موش را بربود داشته رو ببالا نهاد رشته که در پای موش بود غوک را
از قعر آب برآورد چون سر رشته در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زاغ میرفت موش در دنبال گرفته و پایان تر از
آن غوک سرنگون درآویخته مردمان این نقش بوالعجب بدیدند و بر سبیل طعن و طنز می‌گفتند عجب حالتیست که زاغ بر خلاف
عادت غوک را شکار کرده است و هرگز غوک شکار زاغ نیست از شومی مصاحبت موش بدین بلا مبتلا شده و هزار
چندین سزای کسی است که بر غیر جنس مصاحب گردد **بیت** ای فغان از یار ناجنس ای فغان همنشین نیک
جوئید ای مهتران و ایراد این مثل را فایده آنست که کسی را با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوک برشتهٔ بلا

آویخته گردد و مرا خود داعیه آنست که با جنس خود در آمیزم تا با ناجنس چه رسد **بیت** تو عزلت جوی و دور از انجمن
باش رفیق خویشتن هم خویشتن باش زعزلت شاه مرغان گشت سیمرغ یکی مرغست خوانندش بسیمرغ گربه گفت چون
داعیه صحبت نداشتی در بدایت حال آن همه تملق چرا کردی و به تودد و تملق مرا امیدوار کردی و چون پای بند دام دوستی شدم
رشته مواصلت قطع میکنی و طرح مهاجرت می افکنی **بیت** ساقی بوفا سبو بکشادی چون مست شدم جام زکف بنهادی چون
دردی هجر خواستی داد آخر اول می صافیم چرا میدادی موش جواب داد که در اول مرا بتو احتیاج بود و عاقل اگر در رنجی افتد
که خلاصی از ان باهتمام دشمن امید توان داشت هرآینه گرد تملق برآید و در اظهار آثار مودت کوشد و پس از ان اگر
ضرری از ان تصور کند از صحبت او تجنب نماید و آن از روی عداوت و انکار باشد یا از راه نفرت و استکبار چنانچه بچگان
بهایم برای شیر از پی مادران دوند و چون از شیر خوردن فارغ شوند بسابقه خویشی موانست ایشان را دست دهد و
هیچ خردمند آن را بر عداوت حمل نکند اما چون فایده منقطع گشت ترک مواصلت بصواب نزدیکتر می نماید **بیت**
هر که از وی فایده می رسید دیدن او راحت جان و دل است وانکه از وی فایده نتوان گرفت صحبت او را ضرری حاصل است
و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر معادات سرشته اند و آوازه دشمنی ما باسماع رسیده و دوستی که جهت بضرورت روا
شدن حاجتی حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و اثر آن زیاده وزنی نتوان نهاد و چون غرض از میان برخیزد
هرآینه بقرار اصل خود باز رود چنانکه آب را مادام که بر سر آتش داری گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد
گردد و همه کس دانند که هیچ دشمنی موش را زیانکارتر از گربه نیست و من ترا بخود هیچ احتیاجی نمی شناسم جز آنکه
میخواهی که بخون من تشنه ای بناشتا تربیتی کنی و گوشت مرا بجای نهاری بکار بری و بهیچ تاویل نشاید که من بتو
فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر گردم **مصرع** گربه را با موش کی بوده است مهر مادری گربه گفت این سخنان از
روی جد میگویی یا فی نفس الامر هزل و مطایبه میکنی موش جواب داد که **مصرع** در جهان بازیچه جای بازی
باشد این سخن از روی تحقیق میگویم و یقین میدانم که بسلامت آن نزدیکتر است که ناتوانی چون من از صحبت
توانایی چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت دشمنان عاجز بگریزد که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش
که بهیچ مرهم علاج نپذیرد **بیت** همان بهتر که با مهتر ستیزد چنان افتد که هرگز بر نخیزد حالا مصلحت وقت

در آن می بینم

دران می بینم که من از تو بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت معتبرست
و بنای مخالصت بر تشاهد روحانی و تعارف جانی باشد **بیت** چون میان من و تو قرب جانی باشد
چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد پس بر همان اختصار باید نمود که اجتماع مجالست و نقطهٔ اتصال خارج از دایرهٔ قیل
قال گربه اضطراب آغاز کرده جزعی مشتمل بر آب دیده و فرحی منطوی بسوز سینه ظاهر کرده گفت **بیت** ز هم ببریدن
یاران به تیغ ناکامی چه بست عادت دوران مراجعه نداشت به بیم مفارقت جان این چگونه بود بجان دوست
که هجران هزار چندانست بدین کلمه یکدیگر را وداع کردند و هر یک روی بمأوای خود نهادند و خردمند روشن رای
را ازین حکایت فایده آنست که فرصت صلح را با دشمن بوقت حاجت فوت نکرده و پس از حصول غرض مراعات
جانب احتیاط فاضل نباشد بسبیل نه آنکه موش با عجز و ضعف چون انواع حاجات و آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب
و خصمان قوی گرد در آمدند بدقایق الحیل تمسک جسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشید و بوسیلهٔ صحبت وی از جریان سیل محنت
ایمن شد و بوقت مجال از عهدهٔ عهد بیرون آمده اداب حزم و دوراندیشی بجای آورد و اگر اصحاب خرد دیگرست و ارباب
فطنت و فراست این تجارب را نمودار عزایم خویش گردانند و در تقدیم اشارت مقتدای راه خود سازند هر آینه قوا
نخ و خواتیم کار ایشان بمرتبت دوست کامی مقترن و متصل گردد و سعادت عاجل و کرامت آجل بر روزگار فرخنده
آثار ایشان واصل و متواصل گردد **بیت** هر آنکسی که کند پیروی اهل خرد شد بهیچ وجه ملالی بحال او نرسد باب
تجربه چون کردنش نشد غبار نقص بر دیگر حال او نرسد بهیچ تجربه بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهاد خلل بر تبه
جاه و جلال او نرسد

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و بر تملق ایشان اعتماد نانمودن

رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت ای چهرهٔ صبح آفرین سرتا پا صدق صفا دیدهٔ عقل ادراک
ها تا بسر فضل و هنر بتقریری از وصمت میراد توجهی از سمت شک و ریب مبرا بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب
و خصمان قاهر متوجه او گردند از هیچ جانب راه گریز نیابند و جز خلاصی متصور نباشد و او بیکی از ایشان استظهار جسته قا
عدهٔ صلح را تمهید دهد و بمدد مصالحت او از مضرت دیگران برهد و چون عهد در آن واقعه با دشمن بوفا رسانیده
نفس خود را از و نیز صیانت نماید اکنون التماس آن دارم که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان

احتراز واجتناب نیکو با انبساط واختلاط بهتر واگر یکی از ایشان کرد استمالت برآید داعیه ملایمت ازوی سر برزند بدان
التفات ننماید یا اثر امطلق در ضمیر جای نباید داد برهمن گفت بیت ای چه دهم از افتتاح آزمایش دور بین
وی چه عقل از ابتدای آفرینش کاردان هرکه بقبض روح قدسی مستظهر باشد وبمدد عقل کل مستمسک بود هرآینه در کارها
احتیاطی هرچه تمامتر واجب بیند ودر مواقع خیر وشر ونفع وضرر نیکو بشناسد بروی پوشیده نماند که از دوست آزرده
وقرین رنج دیده پهلو تهی کردن بصلاحت نزدیکتر است واز مکامن مکر وکینه گوشش غوایل عذر گندم نمای جوفروش
موجب ایمنی از خطر خاصه که تغیر باطن وتفاوت اعتقاد او بچشم خرد معاینه بیند ودغدغه دل وحدس ضمیر بصیرت
مشاهده نماید بیت چه آزرده شد خصم ایمن مباش خراشیده را هست قصد خراش در اول در آید بلطف وخوشی
در آخر بسی محنت از وی کشی وهرکه از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که اثر امل نیکو بیدان زد و
بچرب زبانی وتلطف فریفته نگردد وجانب هشیاری وبیداری وعاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف این معنی
از وی در وجود آید تیر آفت بسی از جان بدفی ساخته باشد وآتش بلا را در ساحت سینه بر افروخته بیت ایمنی
از خصم محنتهای بسیار آورد هرکه کارد تخم غفلت در دل بار آورد واز جمله حکایات که درین باب مرقوم شده حکا
یت ابن مدین وقبره فرنب جمال ومزید کمال دارد شه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که ملکی بود نام او ابن مدین با همتی عالی ورای روشن وقصر رفیع القدر سلطنت را اساس معمار شوکت بقبه سماک رسانیده
وبنای وسیع آن فضای مکرمت را بمدد مهندس فلک از ذروه حشمت الافلاک گذرانیده بیت ملک کوکبه
شاه جمشید بخت فلک مرتبه ماه خورشید تخت وبا مرغی که او را قبره گفتندی انس تمام داشت وآن مرغی بود با حسن
وجمال ولطف دلگشای وصورت مطبوع وهیأتی زیبا همواره ملک بدو سخن گفتی وجوابهای شیرین وسخنهای
رنگین او منبسط گشتی بیت سخنهای رنگین او خوش است حکایات شیرین بسی دلکش است کسی را اگر اینچنین
بود بهره مند کنندش بزرگان وشاهان پسند قضارا قبره در کوشک بیضه نهاده بچه بیرون آورده ملک
از غایت دلبستگی فرمود او را بسرای حرم بردند وملازمان حرم سرای را حکم کرد تا در تعهد او وبچه
او بغایت جد وجهد بجای آرند وهم آن روز پادشاه را پسری آمد انوار سعادت از ناصیه او پیدا وشعاع سعادت

بر صفحه حالش

بر صفحات جمال او هویدا **بیت** ماهی بر اوج سپهر کمال طالع شد که کس ندید چنان ماه در هزاران سال بخجسته طالع
و روشن دل و مبارک پی فرشته طلعت و نیک اختر همایون فال از آن نهال شرف تازه گشت گلشن ملک چنانکه تازه شود
برگ گل ز باد شمال خداوند بچهٔ قبره می بالید و شاهزاده نیز نشو و نمایی میافت و ایشان را نیز با یکدیگر الفت عظیم افتاده بود
پیوسته ملک زاده با آن مرغک یاری و هر روز قبره بکوهها و بیشهها رفتی و از میوهایی که مردم از آن ندیده و نه دانستندی و بدان
رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی و یک عدد ملک زاده را دادی و دیگری بچهٔ خود را خورانیدی کودکان بدان
متلذذ گشته بنشاط تمام میخوردند و از آن منفعت هرچه زود در قوت ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانچه
در اندک مدتی بسیار ببالیدند **بیت** گشتند سربلند بنشو و نمای خویش چون سبزهٔ تر از اثر ابر نوبهار و روز
قبره را بوسیلهٔ آن خدمت هر روز جاه و رتبه زیاده میشد و ساعت بساعت قرب و منزلت افزون میگشت روزی
غایب بود و بچهٔ او در کنار شاهزاده در جست و بسر پنجهٔ خشونت دست شاهزاده را ریش کرد آتش غضب شاهزاده در اشتعال
آمده خاک در چشم مروت و مردمی زده حق صحبت و الفت قدیم را بر باد داده چنانش بر زمین زد که با خاک برابر شد
بیت دریغا که شاخ گل نو شکفته فرو ریخت از تند باد خزانی چون قبره باز آمد بچهٔ خود را کشته دید بهم بود
که مرغ روحش از قفص قالب پرواز کند از هول آن واقعهٔ هایله اثر اندوه در سینهٔ او کالنقش فی الحجر جای گیر شد
می نالید و میگفت **بیت** وه که کحل روشنی در چشم عالم بین نماند برگ عیش کامرانی در دل غمگین نماند
بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید که این چه آتش بلا بود افروخته و شعاع فراغت را بغوغای محنت تو
بفروخته تر از این خواری یا بر سر دیواری آشیانه باید نهاد با پادشاه چه کار داری و بتربیت بچهٔ خود مشغول باید
شد بتربیت پسر پادشاه چرا مشغول شدی اگر بگوشه و توشه قناعت میکردی امروز بدین بلا مبتلا نگشته از این قصه
غصه نمیکشیدی و حکما گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران درماند که زمام عهد ایشان سخت سست بوده و بنای وفای
ایشان خود ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را بآسیب جفا خراشیده دارند و سرچشمهٔ فتوت را بخاک بدعهدی
و ناانصافی انباشته سازند اخلاص و مناصحت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقهٔ خدمت و رابطهٔ ملازمت
قدر و قیمتی **بیت** برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت مکن اوقات خود ضایع که نه مزد است نه منت

عفو جرایم را که صفت آزاد مردانست و حق ناشناسی را که سمت اهل کفرانست در شرع فتوت جایز و مباح پندارند آخر
از صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فایده توان گرفت و ملازمت کردنی که روابط محبت بی‌غرضانرا
از یاد بگذارند چه حاصل توان کرد **بیت** حیف است که در زمرهٔ مردان بریش نام آنرا که حق صحبت یاران نشناسد
و من باری فرصت مجازات و زمان مکافات عقوبت نخواهم کرد و تا کینهٔ بچهٔ خویش ازین ظالم بیرحم ستمکار خونخوار که
همزاد و هم‌نشین و مونس و قرین خویش را بهیچ وجهی بکشت و هم‌خانه و هم‌خوابه را بی‌سببی هلاک کرد و باز نخواهم آرام و قرار نخواهم
گرفت **بیت** بکوشم مهر آزرم را بجوشش آورم کینهٔ گرم را پس آنگه بی‌محابا بر روی ملک زاده جست و چشم جهان
بین آن قرة العین سلطنت را برکند و پرواز نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر گریه آغاز کرد و خواست
که بحیله مرغ را در دام فریب آورد و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه سزای او بوده باشد تقدیم نماید پس بزیر کوشک
آمده در برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار ازین بالا فرود آی که **مصرع** گر زد لت زلف بتم نکهت
خطایی رفت رفت حالا صحبت ما را برهم مزن و نهال عیش مرا تمام بی‌ثمر مده سار قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو
بر همگنان فرض است اما من مدتی در بادیهٔ تامل سرگردان شده بسر حد این اندیشه رسیده بودم که بقیهٔ عمر کعبهٔ آمال و
قبلهٔ اقبال جز درگاه شاه نباید ساخت و گمان این بود که در سایهٔ عنایت تو چون کبوتران حرم مرفه الحال و
فارغ البال توانم بود و در زمرهٔ مروت سعی نموده بمرتبهٔ صفا توان رسید اکنون که خون پسرم در حریم سلطنت چون
قربان حاجیان مباح داشتند چگونه مرا از روی طواف این خوانه باقی ماند و با این همه اگر دانستمی که جان شیرین
را عوض هست لیک زبان احرام خدمت گرفتمی ولیکن **بیت** مرغی که رمیده گردد از دام نه من بعد بدانه کی
شود رام نه و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین بصحت پیوسته و مرد زیرک باید که یک چیز را دوبار نیازماید
و از زخم جانوری دوبار گزیده نشود و من جرب المجرب حلت به الندامه و نیز بر ضمیر منیر ملک روشن است که مجرم را
ایمن نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب آجل متوجه خواهد اگر بسعادت بخت از آن بجهد اولاد
و احفاد او را تلخی نکال آن بباید کشید و جواری عتاب و بال آن بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را
متکفل است و طینت روزگار خاصیت مجازات را متحقق چنانچه پسر ملک با بچهٔ من غدری اندیشید و از من

بی اختیار

بی اختیار بلکه بطریق مکافات الهی بوی رسیده و ممکن نیست که کسی از ساغر ستمکاری جرعه نوشد بخمار مبتلا
نگردد و در چمن اعمال نهال بیداد بنشاند بثمرهٔ عقوبت و عذاب بر ندارد **بیت** ابلهی را که تخم حنظل
کاشت طمع نیشکر نباید داشت مگر ملک حکایت دانا دل و دزدان استماع نکرده و رسیدن مکافات بدزدان
بسمع شریف او نرسیده ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** آورده اند که در قصبه درویشی بود با
اخلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته و نهال افعال و اقوالش باثمار مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته
و بواسطهٔ آنکه دلی داشت بحقایق دانا او را دانا دل گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی
از آنکه کمال معرفت شد حاصل هم مونس جان باشد هم مرهم دل وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد
و بی رفیق و همراهی روی براه آورد جمعی از دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه مال بسیار با اوست قصد کشتن
وی کردند دانا دل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی نیست که توشهٔ راه حج تواند بود اگر غرض شما بدان مقدار
حاصل میشود مبالغه نیست مال ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه بسر برم و دیدهٔ انتظار کشیده
را از خاک آستانهٔ حرم توتیای کشم **بیت** روم بکوی وی و سر بر آستان فکنم غبار خاک درش توتیای دیده کنم
دزدان بی رحم بدان سخن التفات نانموده بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیر وار بهر طرف می نگریست و
چنانچه رسم فرماندگان باشد یاری و مددگاری میجست در آن بیدای پر وحشت و صحرای با هول و هیبت
هیچ متنفس بنظر وی مگر بر زیر سر ایشان جوقی کلنگان می پریدند نیامد دانا دل فریاد بر آورد که ای کلنگان
درین بیابان بدست ستمکاران گرفتار شده ام و جز حضرت عالم الخفیات کسی از حال من خبر ندارد شما
کینهٔ من از ینجماعت بخواهید و خون من باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند نام چه داری گفت دانا دل
گفتند باری دل تو از دانایی هیچ خبر ندارد و ما را معلوم شد که تو بی عقلی و هر که عقل ندارد کشتن او زیاده وبالی
نخواهد بود دانا دل گفت **مصرع** سوف تری اذا انجلی الغبار درین جا از مکافات نکته بگوش شما فرو خوانم
و شمهٔ از مجازات عمل بنظر شما در می آورم و لیکن گروهی که صفات صم فهم لا یرجعون لازم ذات ایشا
نست از ینمعنی بیخبر دارند **بیت** اگر گوشش دارد خداوند هوش از ین نوع سخنها خوش آید بگوش

دیده

چندانکه دانا دل میگفت گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود و باصره بصیرتشان مشاهده جلوات جمال حقیقت
نمی نمود او را بکشتند و مال او را ببردند چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشته بر فوت او تاسفها خورده پیوسته طالب آن
بودند که مگر کشندگان او را بیابند آخر الامر بعد از مدتی بعید بیشتر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر شدند و کشندگان دانا دل نیز
در همان مجمع گوشه گرفته در اثنای آن فوجی کلنگان از هوا در آمده بالای سر دزدان پرواز مینمودند و بنوعی آواز میدادند که از شغب
و نفقان ایشان خلق از اوراد و اذکار خود باز ماندند یکی از دزدان بخندید و بر سبیل استهزا با یار خود گفت همانا که خون
دانا دل میطلبند قضارا یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود این سخن بشنید دیگری را اعلام کرد و هم در ساعت بحاکم
انجا گفتند و ایشانرا گرفته باندک مطالبه معترف شدند و مکافات خون ناحق در ایشان رسیده بقصاص رسیدند **بیت**
گر کرد در همه عالم کسی ظلم بنا که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد که در زمانه بی اعتبار طرح ستم خیال بست که خود عبرت ز
مانه نشد تا ملک را معلوم گردد که جرأت در زخم شاهزاده بتقاضای مکافات و اقتضای مجازات بود و الا مرغی شکسته
بال را قوت این کار کجا تواند بود چون این صورت از من در وجود آمده حالا حکم خرد اینست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد ننموده
بر سر منادعت و فریب در چاه نروم **مصرع** آنکه بر بام از قدرت شاه خداوند ملک گفت که هرچه گفتی بصدق مقرونست و بفواید
حکمت و عواید فضیلت مشحون و من میدانم که بغوای ابتدای ظلم گناه پسر من بود که بی سابقه جرمی بچه ترا بقتل آورد و بر
سبیل مکافات و جزاء سیئة سیئة مثلها عوض آن کردی هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام ننموده و بهمین نقصان باصره خورسند شده
اکنون نه ترا کراهیتی متوجه است و نه مارا آزاری باقی قول مرا باور کن و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدانکه من
انتقام را از معایب مردان می شمرم و عفو را از هنرمندی مردان مردمی شناسم هرگز در دست رو برتافته هنر نخواهم نهاد و در
ردی قبول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه مدعای من آنست که در مکافات بدی نیکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود
در برابر آن نفعی بوی رسانم **بیت** ما ای دست خود بهانه جوئی نکنیم جز نکوئی بنیک خوئی نکنیم الی که بجای ما بدیها کردند
گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت یار متوحش پهلو تهی کرده اند
و در فواید بزرگان مذکورست که مردم آزرده هرچند لطف و دلجوئی واجب آید و اکرام و احسان بنسبت ایشان فریفته و تسلی نشوند
بدگمانی و نفرت بیشتر شود و بر آن تقدیر احتراز لازم می آید **بیت** عزیز من چه از بردی کسی را مراعاتش

مکن تا توانی

ملکی تا میتوانی که هرچند از تو خدمت پیش بیند مراد او را بیش کرده بدهی پس ملک گفت ای قبره ازین مقامات درگذر
که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر دانستی که مرا با تست با هیچ یک از خویشان و متعلقان نیست قبره گفت حکما در باب ا
قربا سخن گفته اند و حال هریک بتفصیل باز نموده بر این منوال فرموده اند که مادر و پدر بمثابه دوستان اند و برادران بمثابه رفیقان
و یاران و خال و عمه بمرتبه آشنایان و زن در مقام هم صحبتان و دختران در موازنه خصم و سایر خویشان در مرتبه بیگانگان اما
پسر را برای دگر خواهند و بانفس و ذات خود یکتا شناسند و دیگری را در عزت و حرمت با او شریک بسیار نسازند و من هرگز ترا
بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای پسر داری در وقت نزول بلا و هجوم آفت دعنا جانب مرا فرو خواهی گذا
شت که هرچند کسی را دوست دارد و گوید که خود را برای تو ایثار میکنم و بجان در مقام مضایقه نشینیم و جان چه خبر است
که بهر تو فدا نتوانم کرد لیکن بوقتی که فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید خواست بی شبهه خود را از مضیق
آن خطر بعرصه سلامت خواهد کشید و به هیچ نوع نقد هستی ایثار دیگری نخواهد کرد **بیت** مردی باید که از بلا نگریزد و زبار کسی از
سر جان برخیزد ملک گفت حکایت پیره زن و مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته ملک فرمود که چگونه بوده است
آن **حکایت** قبره گفت آورده اند که زال کهن سال فرموده حال دختری داشت مهستی نام که ماه تمام از رخ رخشار
او رنگ می برد و مهر جهان افروز از عکس عارض دلربایش در عرق می نشست **بیت** شیرین سخنی که هوش میبرد
از رود لبش شکر فروش میبرد نازکی هزار فتنه در دهر چشمی هزار کشته در شهر ناگاه چشم روزگار ناسازکار بدان سرو گلعذار
رسیده سر بر بستر بیماری نهاد و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران دسته شده سمن تازه اش از تاب حرارت
چو آب سنبل پرشکنش از تب محرقه بی تاب گشت **بیت** چو زلف مشک ساری عنبر بیزش نگشت تا فتد چشم نازنینش
پیره زن گرد سر دختر میگشت و از روی نیاز و زاری با چشم چون ابر بهاری میگفت ای جان مادر فدای تو باد من خود را
صدقه تو میکنم و نیم جانی که دارم برای بقای تو فدا میسازم **مصرع** کسرت دردسری باشد مرا بر گرد سر دان هر سحر
با ناله و آه گفتی خدایا برین جوان جهان نادیده و بیچاره ببخش و آن پیر فرتوت از عمر بسر آمده را در سر و کار او کن **بیت**
از عمر من آنچه هست برجای بستان بعمر او درافزای گر چه شده ام چو موی از غم یک موی مباد از سرش کم القصه پیره زن
از الحی مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاری میکوشید و جایی که داشت نقر زند دلبندی می بخشید

قضا را ماده گاوی از ان پیره زن از صحرا باز آمد و بمطبخ درون آمده ستور یا سر در دیگ کرد و آنچه بود بخورد و چون خواست
که سر بیرون آورد نتوانست گاو بی طاقت شده هم چنان دیگ در سر از مطبخ بیرون آمد و از ان گوشه بدان گوشه پیره زن
در وقت باز آمدن گاو در خانه نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون نگاه در آمد و بدان شکل و هیئت چیزی دید که
بگرد خانه میگردید دل تصور کرد که عزرائیل است که بقبض روح جان مهستی آمده نعره بر داشت و بزاری تمام همی گفت بیت
ملک الموت من نه مهستی ام من یکی پیره زال محنتی ام گر تو خواهی که جانش بستانی اندران خانه هست تا دانی گر ترا مهستی
بود در کار اینک او را ببر مرا بگذار پی بلا نازنین شمر داور چون بلا دیده و سپرد اورا تا بدانی که نیست در خطری هیچ
کس را ز خود عزیز تری و من امروز از همه علایق مجرد شده ام و از همه خلایق منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه بر داشته
ام که کر راحله موت من بران بار باشد و تحمل بار دیگر ندارم مصرع ترسم که تن ضعیف این بار بر نتابد و کدام
جانور را طاقت تواند بود که جگر گوشه او را با آتش کباب کرده میوه دلش را بباد تاراج بر دهند و روشنائی دیده او را
در ظلمات فنا افکنند و رخت حیاتش را از پیش بر دارند و من چون از فرزند ارجمند که نور دیده گریانم و سرور سینه بریانم
بود بر اندیشم دریای تاسف در موج آمد و کشتی شکیبائی در گرداب اضطراب اندازد و شعله بحر بالا گرفته متاع صبر و برد
و باری را بیکبار بسوزد بیت اندر جهان منم که محیط غم مرا پایان پذیر نیست که پایان گذارم گفتم بسیل حل
دریا شود پدید اکنون شکسته کشتی صبر و قرارهم و با این همه بجان ایمن نیستم و بدین تواضع و تملق فریفته شدن از
روش خردمندان دوری نماید لاجرم آیت یَالَیْتَ بَیْنِی وَبَیْنَکَ بُعْدَ الْمَشْرِقَیْنِ میخوانم بیت وصلی که
درد ملال باشد هجر ابه از ان وصال باشد ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر بر وجه ابتدا بودی تکدر
و تجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بر سبیل قصاص کاری کردن و بطریق جزاء اعمال بجای آوردن و زمان
معدلت بر همه حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابله جهان فعلی که از فرزند من صادر شد بچنین مکافات امر
می نماید پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود اگر در اندیش که پیش از ولادت فرزند انیس اوقات و مونس
روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم بمقتضای وجود آمد مهر پدری اقتضای آن میکند که بدیدار وی انسی
پدید آید و در آن مایده او را با تو شریک کردم و بجای لیست بمو الست وی عمری میکند را ندیدم اکنون که چشم زخم

زمان نقصان

زمان نقصان بگوهر باجرهٔ اش رسانیده وقتی که بدیدار روی داشتم خلل پذیر شد اما مسرت گفت و شنود دربابت
صدا و ندای تو باقیست چنان مکن که بلکه این نیز منتفی بود در بقیة العمر معتکف بیت الاحزان باید شد اندوه و ملال
و غصه و کلال باید رسید و قتل من با تو همان مثل مطربست با شاه وزیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
ملک گفت پادشاهی مطربی داشت خوش آواز شیرین نوا که الحان دلفریب او هوای عقل از ترکیب بیرون آوردی
و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردی چنانکه **بیت** از و خوشگوی تر از لحن آواز ندید این چنگ
پشت ارغنون ساز پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع و نغمات دلاویز دستهای نشاط انگیزش خوش
وقت بودی **بیت** نوای مطربان بشنو که صوت راحت افزایش بزیر و بم چه باشد آورد در چرخ کیوان را و این مطرب
غلام قابل را تربیت میفرمود و در سازندگی و نوازندگی تعلیمها مشفقانه میداد تا اندک زمانی کار از خواص
بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی بمقامی رسید که آوازه قول و غزلش از اندازه تصور و هم و خیال در گذشت
و از صوت و صدای نفس و عملش مسامع جوامع اعزه و اهالی پر گشت **بیت** کردی بترانهٔ دلاویز تا بارش نشاط
عیش را تیز چون گوشهٔ عود ساز کردش ناهید دو گوش باز کردش شاه از سر حال غلام آگاه شد بتربیت و تقویت
او التفات نمود تا حدی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فصیحتش که از معجزهٔ
مسیح خبر دادی مفتون بودی و بنوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق زدی آهنگ بزم عشرت مینمودی
عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت خبر بپادشاه رسید پادشاه باحضار مطرب فرمان داد و چون
مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی مهلت با او عتاب آغاز کرد و گفت من نشاط
دوستم و نشاط من بدو قسم بود یکی در صحبت سازندگی تو و دیگری در خلوت نوازندگی غلام چه خبر تر از این
داشت که غلام را بکشتی و نیمهٔ عیش مرا منغص شد میهای ساعت بفرمایم تا ترا نیز بهمان شربت بچشانند تا دگر
باره بر مثل این جرات اقدام ننمایی مطرب را از قول شاه سرودی پیدا دل آمد و گفت شاها من بد کردم که نیمهٔ
نشاط پادشاه را ضایع کردم و اگر پادشاه مرا بکشد تمام نشاط خود ضایع می سازد پادشاه را خوش آمد و او را
نوازش فرمود و از کشتن آزاد کرد غرض از ایراد مثل آنست که پارهٔ از طرب و خوشدلی من بواسطهٔ

فرزند نقصان پذیرفته تو نیز که ساز فراق می نوازی نزدیک شده که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده
گردد و سینهٔ رنجورم بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود آخر الامر یاران را مفارقت بالضرورت دست
خواهد داد باری حالا در هجر مکوش و دامن جمعیت از دست مده **بیت** خود مکن بیجا یکی باری چه میدانی که چرخ
آشنایان را زیکدیگر جدائی میدهد **ش** قبره گفت خشم در خانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ سینه مخفی مانده و
چون کسی را بر آن اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان درین معنی از مضمون آنچه
در ضمیر مکنون است نمیتواند که عبارتی راست ادا کند و بیان در خوای مخزونات خاطر حق امانت بجای نیاورد
اما دلها بحکم القلوب تشاهد بر یکدیگر شاهد عدل و گواه راست اند **بیت** حدیث سر دل دل داند **ش** زبان
لب دران محرم نباشد **ف** و زبان تو درانچه میگوید موافق نیست و دل تو آنچه دارد در ادای آن صادق نه
صد جان فدای آنکه زبان و دلش یکیست ای ملک من در صعوبت صولت ترا میشناسم و از نهیب سیاست
تو با جرم هیچ وقت از نهیب تو ایمن نیستم که طبیب با آدمی گفت داروی چشم را بتو نسبت بیشتر است از
داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه است آن **حکایت** قبره گفت مردی به نزد طبیب آمد و از درد شکم
بیقرار گشته در زمین می غلطید و از صعوبت الم زار زار می نالید و دوای میطلبید **بیت** ای طبیب آخر
علاجی کن که کار از دست رفت **ش** طبیب بطریق ارباب حکمت قانون اسباب و علامات مقدم دارند تا بعد از تشخیص
مرض بعلاج کامل که بسبب شفاء عاجل تواند شد اقدام نمایند از وی پرسید که امروز چه خورده مرد ساده دل
گفت پارهٔ نان سوخته خورده ام و بدان قضا که بغا به انگشت بود تنور معده را تافته طبیب بملازمان فرمود
که داروی که چشم را جلا میدهد و روشنی بیفزاید بیاورید تا چشم این شخص را دارو کشم آن مرد فریاد برکشید
بیت که آخر چه محل هزل و بازیست **ش** وقت اجل است و جان گدازیست **ش** این مسخریت برطرف نه و ا
ستهزا بگذار من از درد شکم می نالم و تو جوهر دارو در چشم میکشی داروی دیده را با درد شکم چه مناسبت است
طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر نان سوخته نخوری پس ترا
علاج چشم از مداوای شکم لازم تر است و غرض از ایراد این مثل آنست که ملک تصور نکند که من

در جواب اتهام

از جملهٔ ابلهانم که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم والحال فکر تو در آن است که دل
خود در انگشتری من منقاد می و حال آنکه نفس من رغبت نوشیدن شربت اجل و پوشیدن لباس فنا ندارد
و تا عنان مراد بدست است از قبول آن ابا مینماید و احتراز از آن غیر صواب می بیند **مصرع** سر بار دگر ز تن رود
نه کلهٔ ~ و من امروز از خویش بر عقیدهٔ ملک استدلال توانم کرد که اگر قدرت استطاعت یابم جز بهلاکت
قرة العین پادشاه راضی نمیشوم و میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر
مکنون ضمیر منیر مصیبت زدگان کسی وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم از آن بابت شربت
تلخ فراق پوشیده باشد مدعیان آسوده ازین حال غافلند و ناز پروردگان رحمت دیده از پیرایهٔ درد
عاطل **بیت** ای ترا خاری بپا نشکسته کی دانی که چیست ~ حال شیرانی که شمشیر جفا بر سر خورند و بچشم خرد
می بینم که هرگاه ملک را از جفای پسر یاد می آید و من از نور دیدهٔ خود براندیشم تفاوتی در ظاهر ما و باطنها
ظاهر خواهد شد و تغیری در مزاجها روی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب تر از مواصلت و دوری لا
یقتر از قرب صورت **مصرع** صحبت چه خوش است جدایی خوشتر ~ ملک گفت ای قبره هر چند از در ملاطفت
درمی آییم و راه صواب نصیحتهای دوستانه بتو می نماییم تو هم بفراقت خود مانده و دامن قبول از استماع مواعظت
افشانده و نصیحت دربارهٔ کسی که قبول نخواهد کرد بی فایده است چنانکه نصیحت کردن زاهد گرگ را قبره
گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** ملک بود که زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از وظایف
اوراد جز بموعظهٔ عباد مصروف نبودی در صحرای گرگی را دیده دهن و شره گشاده از سر راه طلب نهاده
بمیلی بر آن وقف کرده که بیگناهی را بیازارد و جانوری را بی جان کند و جهت خوشنودی نفس نافرمان او بهره بردارد
بیت ستیزه کاری پیدا کرد مگر که جهان ~ رساند از پی یک سود صد زیان بکسی ~ زاهد او را بدان
حال دید از صفحهٔ پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود از آنجا که شفقت و مرحمت جبلی او بود پند دادن
آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن گوسفند دیگران مگردی و قصد مظلومان و بیچارگان مکن که عاقبت بیدادی
نمودی بعقوبت الهی باشند و خاتمت ستمکاری نه بکمال او و عذاب جهانی بکشند **بیت**

هر که این ظلم پیش نهاد بند بر دست و پای خویش نهاد چند روز اگر سر افرازد آخرش دهر زیر پا اندازد ازین مقوله سخن ملک گفت

و در تنگ است بر گوسفندان مردم مبالغه از حدی برد گرگ گفت در موعظه اختصار فرما که در پس این پشته رمه میچرد ترسم که

فرصت گوسفند بردن فوت میشود و آنگاه حسرت فایده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چند آنچه ترا نهید میدانم

تو هیچ بر سر کار خودی و بدین سخن ملتفت نمیشوی **بیت** مکن که اهل مروت سخن شنو باشند هزار سال اگر یک نکته در گرو

باشند قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از وعظ خرد پند گرفته عاقل از آن میدانم که پیوسته در کشاده دارد و آینه خرد

در پیش نهاده و من اینجا که آمده ام از غایت خوف و فرغت عاقلانه بر سر راه اگر زیر آسیا ده و مصری که کس بر من

دست گریز نباشد پیش چشم کرده و پیشتر ازین بر من توقف کردن حرام است و درین حیرت و تردد گذرانیدن

موجب ملالم چه میدانم که ملک خون مرا حلال میداند و آنچه در شرع مروت محظور است مباح پندارد پس اقامت من اینجا

مکروه و بزودی رحلت نمودن واجب **مصرع** رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست ملک گفت ترا اینجا اسباب

معیشت آماده است و درهای عافیت و فراغت بر روی دل کشاده منقبت سفر اختیار نمودن و برای انتظام معاش

متردد بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هر که پنج خصلت را بضاعت راه نماید و سرمایه سازد بهر جا که رود

مدعایش حاصل شود و بهر جانب که توجه نماید فواید رفیق و مصاحبان برد و اصل اول از بدکرداران بر طرف بودن

دوم نیکوکاری را شعار خود ساختن سیوم از مواضع تهمت پهلو تهی کردن چهارم مکارم اخلاق التزام

گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگه داشتن و کسی که جامع این خصایل باشد او را هیچ جا غریب نگذارند

و وحشت غربتش براحت موانست مبدل گردد **مصرع** دانا به هیچ شهر و ولایت غریب نیست و عاقل چون در مولد

و منشاء خود در میان اقربا و عشایر ایمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چه این همه

عوض ممکن است و ذات او را عوض صورت نه بندد **بیت** اگر ترا بوطن کارها برآید خوش اسیر خانه غربت مشو بنفس نفیس

سفر نمای که هیچ دوستی نخواهد ماند بهر مکان که روی بهر زمان که رسی ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه

مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت رفتن تو مرا باز آمدن مرا توقع مدار و معاودت ازین سو خیال

مبند و نیک بیهوده است ازین سؤال و جواب یا حکایت عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

حکایت قبره گفت آورده اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد درآمد و دکان نانوایی دیده گرده های
چون قرص قمر از افق منیر طلوع کرده کاک‌ها با فروغ سماک قدم بر زبر زده دکان نهاده و حسن شمسی پنجهٔ حیرت بر رخ
آفتاب کشیده و سوز سنگ بخت کسبه بیابان نام و سنگ دیده بیت هزار مهر بر رخ زنان گرم پنداری که خورشید جهان
تاب طالع گشته از گردون تنور نانوا نان خلیل الله را ماند گرد یک لحظه آید تا زرها نیابی هم چو گل بیرون حاصل عرب بیچاره
که چون بوی نان رمق حیات بر گرفتی چون روی نان دیده جبهٔ صبر چاک زده پیش آمد و گفت ای خواجه چند
بستانی و مرا سیر نان سازی نانوای خود تامل کرد که این کس بیک من نان سیر میشود غایتش بدو من از من تجاوز
نخواهد نمود گفت نیم دینار بده و چندانکه میتوانی نان بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله بنشست و نان وامی آورد
و عرب با آب تر میکرد و میخورد تا بها از نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسید و از آن هم تجاوز شد دینار تمام
شد نانوا را تحمل نماند و گفت یا اخا العرب بدان خدای که ترا قوت نان خوردن بدین منوال کرامت کرده که با من
بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه بی صبری مکن که تا آب میرود من نیز نان خواهم خورد
و غرض از ایراد این مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از تناول لقمهٔ بیم و
هراس چاره ندارم و از مایدهٔ وصال فایده برداشتن مجال نمی پندارم روزگار در میان ما مفارقتی افکند که هوای
صلت را در حوالی آن مجال نیست و زمانه رشتهٔ مصاحبت ما بنوعی گسیخته گردانید که اندیشهٔ اتصال بر خیال
محال نه و پس از این هرگاه شوق غالب خواهد شد اخبار سعادت ملک از نسیم سحری خواهم پرسید و جمال با کمال
شاه از آیینهٔ خیال خواهم دید بیت گر وصال دبار نبود با خیالش هم خوشیم کلبهٔ درویش را شمعی به از
مهتاب نیست ملک قطرات حسرت از فوارهٔ دیده بگشوده دانست که آن مرغ زیرک بدام در نیاید و انتقام را
پسر از خلوتخانهٔ عدم بصحرای وجود بخرامد باز دگر دانهٔ مکر پاشیدن گرفت و انواع عهد و میثاق در میان آورد
قبره گفت ای شاه جوان بخت و زیبندهٔ شاه تاج و تخت هر چند بنای کراهت تمهید دهی و اصناف
عاطفت ارباب امنی و شبهت ارزانی داری و از العهود پسندیده و مواثیق شایسته موکد گردانی ممکن
نیست که حلقهٔ خدمت در گوش کشم و غاشیهٔ ملازمت را بر دوش افکنم مصرع سخن ضایع مکن با ما که دیگر

در نگیرد ملک دانست که بافسون حیلت خار وحشت از پای دل قبره بیرون نتوان کرد و تیر از شست رفته
بزور بازوی عذر باز نتوان گرد آورد ملک گفت ای قبره دانستم که جز بوی وصال بمشام آرزو نخواهد رسید و
چهرهٔ صحبت جز در آینهٔ امید نخواهد نمود **بیت** آن رفت که در جوی طرب آبی بود یا در سر زلف آرزو تابی
بود اما طمع آن دارم که چند کلمه بر سبیل یادگار از تو که آثار سعادت آثار بر اوراق روزگار مشاهده رود بفرمای
و بصیقل نصایح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر من که بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدای **بیت**
زنهار ما سخنی یادگار خویش بگوی که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست قبره گفت ای ملک کارهای جهانیان
بر وفق تقدیر ساخته میشود و در آن بر زیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند و هیچ کس
نتواند شناخت که منشور سعادت بنام او رقم زده اند یا اورا در جریدهٔ اهل شقاوت داخل ساخته لیکن بر هم
کنان واجبست که کارهای خود را بر مقتضای رای صایب پردازند و در مراعات جانب حزم و احتیاط عنایت
جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارند و اگر قضیه منعکس
گردد هم دوستان عذر می پذیرند و هم طاعنان وقیعت نمی یابند **بیت** حکیم گفت که تقدیم سابقست ولیک
بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار که گر موافق حکم قضاست تدبیرت بکام دل شدی از کار خویش برخوردار
و گر مخالف آنست داردت معذور کسی که دارد از انوار عقل استظهار و دیگر می باید دانست که ضایع ترین
مالها آنست که اورا انتفاع نگیرند و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید
و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت جانب دوست را فرو گذارد و نابکارترین زنان آنکه با
شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه اطاعت پدر و مادر نکند و ویران ترین شهرها آنکه در او ایمنی و ارزانی
نباشد و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل با هم راست نباشد و چون شایبهٔ از این در صحبت من و ملک
پدید آمد ترک آن انسب و مقالات و مخاطبات بکلمات موادعت بدل ساختن بصواب اقرب **بیت**
رفتیم وداع ما بدل باید کرد وز آب دو دیده خاک گل باید کرد گر بد دیدی همه نکو باید گفت ور درد
سری بود بحل باید کرد و بدین کلمه تا آخر رسید و از شرف ایوان بجانب صحرا پرید ملک انگشت تحیر گزید

قدری تأسف

قدری تأسف و با ملال از قیاس وهم افزون و اندوه از سر حد فهم بیرون روی بگوشک نهاده میگفت بیت

کجا گویم که با این درد جان سوز طبیبم قصد جان ناتوان کرد ش اینست داستان حذر از مکاران عذر ارباب حقد و احتراز

بتصدیق تضرع و نیاز ایشان بر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نانمودن و تخدع و فریب که بر انتقام کینه مغرور ناشدن و

بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان سخنان آنست که خردمند در حوادث دهر و نوایب زمان هر یک را مرشد راه

نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد ننماید و از آفت حیله و مخافت مکر

ایمن ننشیند که نباشی بغم و رنج قرین بشنو سخن پاک ترا زور کیان از دشمن آزرده تغافل منمای از صاحب کبر کینه ایمن

منشین

باب نهم در بیان فضیلت عفو که عمده ملوک را بهترین صفت و خوشترین فضیلت است

اورا دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل برهمن صاحب دل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش با استمالت دشمن آزرده

دل آرامش یافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی میدید اگرچه در ملاطفت مبالغه می نمود از نهج اعتراف

منحرف نگشت ایمن زمان نوایر اشتیاق در باطن باشتعال آمده و ترشحه از منبع وصیت بهم بجگر سوخته رسید حرارت

دل تسکین نخواهد یافت رجا و اثق دارم که بیان فرماید که چون پادشاه نزدیکان خود را بعد از تقدیم جفا و

عقوبت آثار جرم و خیانت واضح بیند بار دیگر ایشان را بنوازد یا نه برهمن بنطق دلکش و عبارت جان

افزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و مرحمت در بندند و از هر کی که اندک خیانتی بینند در باب او بعقوبت

امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگری را ایشان اعتبار نکنند و از این حال دو علت حادث است

یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند دوم آنکه از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر

خلق بدانند که کام ما بچاشنی عفو چه لذتی یابد هر آینه جرم هیچ و خیانت هدیه بدرگاه ما بیارند بیت مجرم

گر این دقیقه بداند که دم بدم ش مارا چه لذتیست بعفو گناه کار ش همواره ارتکاب جرایم کند بعفو دایم بنزد ما گنه آرد

باعتذار جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه زیباتر نیست و کمال علمای آدم را هیچ دلیل از تجاوز و مرحمت

روشن تر نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة والسلام الا یا تیکم باشدکم من ملک نفسه

عند الغضب اشارتی لطیف میکند بدانکه قوت آدمی در فرو نشاندن شعله خشم نتوان دانست و از مردی

و مردی از نوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد **بیت** مردی گمان هرکه بزور است پردلی
با خشم اگر برآی و دانم که کاملی و پسندیده سیرت ملوک آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند
و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف بر وجهی باید که بکمال ضعف نداشته باشد و عنف
چنان شاید که از وصمت ظلم خالی باشد تا کار سلطنت به نشاء جمال و جلال آراسته گردد و مدار ملک بر اشارت
خوف و بشارت و برجا دایر بود مخلصان از غایت بیکران ناامید باشند و نه مفسدان از غایت جرأت قدم
در عالم جرأت نهند **بیت** داشتی قوم خویش را جمشید دائم اندر میان بیم و امید و دیگر پادشاه باید که
از اندازه اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت آنکس که در موضع تهمتی افتد نیکو شناسند تا اگر از آن جمله باشند که
در مصالح ملک بدو استعمال توان کرد تا در وقایع دهر از تدبیر او مددی توقع توان داشت از تازه گردانیدن
اعتماد بر وی سعی فرماید و در تربیت و تمشیت مسارعت نماید و این عمل را در غیب و ریب خالی شناخته قوت دانش
را از وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت و پادشاهان مکافیان
ناصح و عاملان امین که استحقاق اشتغال در مهمات داشته باشند مقرر است پس جهانداری آن باشد که گروهی را
بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و سداد و امانت و تقوی و دیانت رسیت یافته و معرفت
آنکه از هر یک چه کار آید و چه کار را شاید حاصل کنند و فرد فرد را فراخور اهلیت و بر اندازه رای و شجاعت
و بمقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نمایند و اگر با هر کسی عیبی یا زلتی شود از آن هم غافل نباشند که مخلوق
بی عیب نتوان بود و گفته اند **مصرع** یار بی عیب مجو تا بنمانی بی یار و در این فقیه احتیاط تا بدان حد
واجب است که اگر کسی بمهمی که مباشر آنست برهم باید زد از آن نیز احتراز باید نمود و اگر چند این صورت جای
نیست که کفایت مهمی بسبب نقصان امور گردد اما این تاکید برای آن رفته است تا دانسته شود که برای حصول
غرض ترک اصحاب هنر و کفایت میتوان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت دوری گزیدن بصواب نزدیکتر
خواهد بود و پس از تفهیم این معانی و کشف حقایق این دقایق بر پادشاه فرض است که بخود متتبع احوال و
تفحص اشتغال کارکنان و امنا تفویض میفرماید بجای آرد چنانکه تفسیر و مقطر مالی و ملک بر وی پوشیده و در این

فایده کلی معلوم است

فایده کل متصور است یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران اعمال کدام رغبت پرورست و کدام جفاگستر و اثر اگر ر
عایت میکنند استمالت داده دران شغل قوی دارد و آنکه غم زیردستان نمیخورد نامش از جریدهٔ عمل محو کرده در
دفتر عزلت ثبت نموده اند **بیت** خداترسی را بر رعیت گمار که معمار ملکست پرهیزگار بداندیش تست
آن و خونخوار خلق که نفع تو جوید در آزار خلق ریاست بدست کسانی خطاست که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار هرگز نبیند بدی چو بد پروری خصم جان خودی و دیگر آنست که چون این صورت بر ضمایر همگنان تصور یافت
که پادشاه ثمرهٔ کردار نیکوکاران بخوبتر وجهی مهیا میدارد و خاینانرا بقدر تنبیهی واجب می بیند اهل
صلاح امیدوار گشته از جانب نیکوکاری کاهل و آسان گیر نمیشود و مفسدان ترسناک و هراسان شده در طرف
ابتدا ده و مردم از آزاری و دلیری و بی باکی نمیکنند و حکایتی که لایق این مقدمات باشد داستان شیر و شغال
است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در زمان هند شغالی بود فرینام
روی از وی بگردانیده و پشت بر تعلقات بیحاصل آورده در میان امثال و اشکال خود می بود اما از خوردن
گوشت و ریختن و ایذای جانوران تحرزی مینمود **بیت** لب بخون کسی نمی آلود وز بدی اجتناب میفرمود
یاران بروی مخاصمتی بردست گرفتند و مباحثه نمودی بنزاع و جدال اعتبار کردند و گفتند ما بدین سیرت تو راضی نیستیم
و رای ترا درین اجتهاد بخطا نسبت میدهیم بعد ما که از صحبت ما اعراض نمی نمائی در عادت و سیرت موافقت باید
نمود و چون دامن وفاق از مخالطه در هم چینی سر از گریبان اتفاق همه باید آورد و نیز عمر عزیز را در زجر کشتی
و خود را در زندان ریاضت محبوس ساختن چندان فایده ندارد و نصیب خود از لذات دنیا استیفا می باید کرد
تا از مشرب ولا تنس نصیبک من الدنیا بهره مند گردی و از اکل و شربی که قوام ما و حیات بدوست مجتنب
نمی باید بود دست کلوا و اشربوا کار بسته باشی حقیقت به باید شناخت که دی را نتوان باز آورد که بدریافتن
فردا جزم نتوان کرد امروز را ضایع کردن از ملع و التداد برطرف بودن چه معنی دارد **بیت** بیا تا یک
زمان امروز خوش باشیم در خلوت که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را شغال جواب داد که چون میدانید که دی
گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد نشاید پس امروز چیزی ذخیره کنید که توشهٔ راه شاید **بیت**

آن طلب امروز بهر گوشهٔ کز پی فردا بود توشهٔ و دنیا اگرچه سراسر غبنست بازی این هنر دارد که مزرعهٔ
آخرتست و هر تخم که بردی بکاری بر آن در قیامت برداری **بیت** بکوش امروز تا تخمی بپاشی
که فردا بر خوری تا در تو باشی مرد عاقل که باید همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم
خیرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت فانی و نعمت جاودانی نه بندد و این معنی بترک عالم غدار
و سرای فانی میسر تواند شد **بیت** بر آستان فنا دل منه که جای دگر برای راحت تو بر کشیده اند قصور
امروز که قوت دارید و میتوانید که مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید از ثمرات تن درستی جهته
فردا ذخیره بردارید و از سرمایهٔ جوانی برای کسادی بازار پیری سودی بدست آرید از فوائد صحت
استعداد سفر بادیهٔ فنا و فوات مهیا سازید یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله **بیت** چون
توانستم ندانستم چه سود چونکه دانستم توانستم نبود که راحت دنیا چون روشنائی برق دوام است و بخشش
چون ابری بقا نه بفوائد نقش الفت باید گرفت و نه از شدائد المش اندوه باید خورد **بیت**
گر دست دهد گدای شادی بکند ور فوت شود نیز بر زد نعمتی حاصل آنست که دل بر دوستی کلبهٔ دنیا و تو
قف کردن از غلو همت دور مینماید و بر گذرگاه سیل عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می افتد فاعتبروا
یا ولا تعمروها این خانه عاریتی و منزل را گذاشتنی **مصرع** مکن عمارت بگذار تا خراب شود گفتند ای ذریه
تو ما را بترک نعمت دنیائی میفرمائی و حال آنکه نعیم این جهانی از برای آن آفریده اند تا فایده کریم را
از لذت او برخورداری یابیم و تکیه در رزقناهم من الطیبات گواه این مدعاست قرین گفت نعیم دنیا است
اقرار ایست که خردمندان از آن نام نیکو و ذکر باقی حاصل کنند و از راه معاد بواسطهٔ آن بدست آرند
تا بحکم نعم المال الصالح بسبب حسن مال او باشد و سیله عقاب و نکال او و شما اگر سعادت دو جهانی میجوئید
آن سخن در گوش گذارند و برای طعمهٔ لذیذ که حلاوت آن از حلق ده بگذرد ابطال جانوری روا مدارید و
در لقمهٔ ایذاء و آزار بدست آید قانع شوید و از آن مقدار که بقای جثه و قوام بدن بدان متعلق است در
مگذرید و در لقمه مخالف شرع و عقلست از من موافقت میطلبید که صحبت من باشما سبب وبال نیست اما

موافقت در افعال

موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذابست و اگر مرا بدین تکالیف معذب خواهند کرد یاد داشت پس
اجازت بدهید تا ترک صحبت عذابست گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم **مصرع** روم در کنج محنت در
بروی خویش در بندم ؛ یاران قریه او را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم دیدند منفعل گشته از القای آن
نادم شدند و در مقام اعتذار در آمده رای استغفار کردند و قریه اندک وقتی بر در تقوی و دیانت
منزلی یافت که گوشه نشینان آن دیار همت از باطن او کردندی و گرم روان بادیهٔ مجاهدت استمداد
عنایت از سر رفته نظار نمودندی بکمتر فرصتی آوازهٔ زهد و امانت او در نواحی این بلاد شایع شد
و ذکر عبادت و عبودیتش بحوالی آن دیار رسید و نزدیک منزل قریه چشمه بود مشتمل بر انهار و عیون
و اشجار گوناگون در میانه آن مرغزاری که باغ ارم از رشک طراوت آن روی در نقاب خفا کشیدی
و مدد انفاس شمال راحت افزایش دل پژمرده را حیات جاودانی دادی **بیت** فضای دلکش
جان فزودی ؛ هوای جان فزایش دلگشودی ؛ دمیده سبزها بر تربت جوی ؛ چو خط اگرد لب خوبان دلجوی ؛ و در
وی وحوش و سباع بسیار بودند و بواسطهٔ سعت هوا و لطافت فضا و آب انجا رام شده بودند و ملک
ایشان شیری بود با هول و هیبت و هژبری در غایت رهبت و نهایت صولت **بیت** نعره
چون خروش رعد بلند ؛ دیده هم چو برق آتشبار ؛ مجموع ساکنان آن بیشه در قید متابعت او بودندی و در
سایهٔ حشمت و حریم او روزگار گذرانیدندی او را کامجوی لقب نهاده بودند و بدین لقب در اطراف
عالم در داده کامجوی با ارکان دولت از هر باب سخن در پیوسته بودند و بهر گونه راه مقالات گشاده
در اثنای کلام حکایت قریه در میان آمد چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از جوانب
و اطراف بسمع ملک رسانیدند که بجان و دل جویای صحبت او شد **مصرع** رخساره او ندیدم
چون چشم مردم فی الحال درون دیده جایش دادند القصه شوق کامجوی بملاقات قریه از حد
تجاوز نمود و کس بطلب وی فرستاد و او نیز بضرورت اشارت شهنشاه انقیاد نموده بدرگاه عالم پناه حاضر
شد ملک بشرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی فرموده و در انواع

اداب طریقت و معارف حقیقتش بیازموده و حاصل الامر فرلیه را در بیان فضایل و آداب تجربی یافت در معرفت
کمالات حقایق گنجی دید گوهرافشان بار دیگرش در طریق کارسازی و مهم پردازی و فصاحت و اجابت تدبیر امتحان
فرمودند نقد جانش بر محک قبول تمام عیار آمد **مصرع** زری که پاک بود ز امتحان چه غم دارد کامجوی را صحبت
او خوش آمده او را مونس فرمود و پس از چند روز با خلوت فرموده گفت ای فرلیه مملکتی با بسطی دارد و اعمال و مهمات
آن بسیار است و خبر زهد و عفت تو بمسامع رسانیده بودند اما نا دیده ز دیده دوستتر داشتمت و اکنون که
ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمد و سماع از عیان قاصر ماند شنیدم انکه در افاق نسبت ثانی چه دیدمت
بتحقیق هزار چندانی این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک و مال بتو ارزانی خواهم کرد تا درجه
تو بتربیت تو ارتفاع یافته در زمره خواص و نزدیکان داخل کردی و بهمین عاطفت و حسن عنایت ما
از اقران و اخوان بلکه از ابنای زمان بفر اختیار و شرف اقتدار کامکار کردی **بیت** بر آستان
دولت ما هر که سر نهاد نه نگذشت هفته که ز اقبال سر بسر شد فرلیه جواب داد که سلاطین را لازم است که برای کفا
یت امور مهام جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با این همه باید که هیچ کس را بر قبول عملی اکراه
نفرمایند که چون کاری بشرور کردن کسی افکنند و او از ضبط آن میسر نشود و از عهده شرایط و لوازم
بواجبی بیرون نیاید وبال اثم بسلطان راجع گردد و بزه نا فرمانی تنهایی او بفرمایند عاید شود و
غرض از این آنست که من اعمال سلطان را کارهم و بر آن وقوفی و در آن تجربه ندارم و تو پادوزی تو
کیتی و سلطان تعالی ربتی و در خدمت تو وحوش و ادوان و سباع بسیار اند بقوت و کفایت آراسته و بصفت
امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع عملها بر سید اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی
دارد و دل مبارک را از دغدغه کفایت مهمات فارغ گرداند به تحفه و هدیه که از تکاب عمل باشند شا
دمان مستظهر گردانند کامجوی گفت درین واقعه چه فایده داری و ازین معنی چه سود میبینی و من البته
ترا معاف نخواهم داشت و طوعا و کرها طوق متابعت این مهم در گردن اهتمام تو خواهم افکند **مصرع**
اگر خواهی و گر نه آن مایی فرلیه گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرک سخت رویی که بمبالغه

وبی آزرمی غرض خود حاصل کنند و به زیرکی و حیله از پیش برده هدف تیر تعرّض کردد دوم عاقلی ضعیف
رای که بر خواری کشیدن خوی کرده که دیر از پی ناموسی و ننگ نام غرض ندارد و چنین کس در معرض تلف
نیاید و کسی با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من ازین دو طبقه نیستم نه حرص غالب دارم که خیانت
اندیشم و نه طمع چنین که بار مذلت کشم **بیت** بخدای که آفرین کردست عاقلان را که چون تن داری که
نیرزد بهمت من ملک هر دو جهان بیک خواری ملک را از سر این اندیشه بر باید خواست و مرا از
تحمل بار مشقت معاف باید داشت که مدتی شد تا دیده حرص شوخ چشم را بسوزن قناعت بر دوخته ام و متاع
بی اعتبار رتبت را بشعلات آتش ریاضت سوخته و اگر دیگر باره ملک مرا بعلایق دنیا آلوده گرداند همان بی
خواهد رسید که بدان مگسان که بر میان طبق عسل نشسته بودند شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که روزی یکی از فقرای صافی دم که دم در طریق طریقت ثابت قدم بود به بازار میگذشت در
دکان حلوا گری که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرده که زمانی بر در دکان او قرار گیرد مرد عارف
از روی دلنوازی آنجا بنشست و استاد حلوائی برسم پیشکش طاسی عسل که پخته پیش درویش نهاد مگسان
چنانچه رسم ایشانست که بر شیرینیها نشینند غلو کردند و هر یک چند هر کسی بدفع ایشان قیام نماید ممنوع نشوند
مصرع مگس جای نخواهد شد مگر دکان حلوائی یکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بر کناره طاس و
بعضی خود را در میان انداختند حلوائی دید که هجوم مگس از حد گذشته بادبزن بجنبانید بعضی که بر کنار
بودند بآسانی پرواز نموده برفتند و آنها که در میانه آرام داشتند پایشان آلوده شد و بدام هلاک افتادند آن
درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت بعد از آنکه دریای باطن شیخ بیارامید و موج
بحر وجد او فرو نشست مرد حلوای گفت ای عزیز ما حلوای صورت از تو دریغ نداریم آنچه از معنی در پیش تو حلوا
شده از ما دریغ مدار یکبار لب شیرین و شکر ریزی کن شیخ فرمود که دین بین و طلب کاران او را درین
طاس عرض کردند و مراهم عنبی بمن شفقت این طاس ۹ دنیا دان و این عسل را نعمتهای این دان
مگس را نعمت خواران و اینها که بر کنار طاس نشسته اند فقرا قانع که باندک لقمه از مائده دنیا خرسند

شده اند و دیگران که درون طاس اند اهل حرص و آز که بیند از ایشان آنست که چون در میان طاس باشند لقیف الیشان
شیر خواهند رسید و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اند اما عزائم مروجه الرحیل بجنب اند انها که بر کناره باشند آسایش
می‌پرند و با شیانه مقعد صدق عند ملیک مقتدر اینها که در میان نشسته‌اند چندانکه حرکت بیشتر می‌نمایند بایشان فروتر روند
و در مضیق غم رود و باه اسفل سافلین بمانند و بال و حال ایشان بشقاوت داد بار فلکی انجامد بیت چرا یک لقمه می‌باید
چشیدن زان پس آن همه خواری کشیدن بخرسندی گرای اینک بضاعت نباشد هیچ گنجی چون قناعت و این مثل بدان
آوردم تا ملک پر و بال اقبال مرا بعسل دنیای دغل آلوده نسازد و نشاید که چون وقت استرداد امانت روح فرا رسد
سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد بیت چنان بدست آر از زمانه که گر گویند رو گردی روانه کامجوی گفت
اگر نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه را از راستی فرو نگذارد و دست ستمکاران را از مظلومان باز کرد و ستم
محنت کشیده کان را بدل خوش و روی تازه در پذیرد هر آینه در دنیا دولت او را عز استقامت خواهد و در عقبی شرف رفعت و کرا
مت خواهد رسید فرزینه گفت در اعمال سلطان اگر شرایط سرانجام باید رایحه نجات آخرت توان شنید فاما در دنیا کار او را
دوام و استقامت صورت نبندد و مدت عمل او استقرار و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه سلطان بتقریب سرفراز شد هم دوستان
سر فی حمت با او در دی میکشید و هم دشمنان از جان او نشانه تیر بلا سازند و هرگاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته
ایمن نتواند بود خوشدل نتواند زیست و اگر بر فرق کیوان نهد سر بر بستر سلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای ما ترا حاصل آید
خویشتن را در مهلکه وهم میفکن که حسن عقیدت با حجاب بدسگالی دشمنان تمام است که شمال راه مکاید ایشان بسته گردانم
و ترا به نهایت همت و غایت امنیت رسانم مصرع چه غم حیله دشمن که دوست جانب ماست فرزینه گفت اگر غرض ملک
از این ترتیب و تقویت احسانیست که در باب من میفرماید بعاطفت و مرحمت خسروانه و انصاف و معدلت بیکرانه این
لایفسر که بگذارد تا در این صحرای امن فارغ میگردم و از نعیم دنیا با آب و گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و
دشمن بر کناره می‌باشم و مقررست که عمر اندک در امن و راحت و فراغ صحبت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و وحشت و دل
مشغولی و محنت بیت دمی فراغت دل بهتر از آنکه کسی هزار سال بسر برد و فی در و بر بند کامجوی گفت ترا دغدغه ترس
از ضمیر دور باید کرد و بما نزدیک شده اتمام مهمات بر ذمت اهتمام باید گرفت فرزینه گفت اگر حال بر این منوال است و امتناع

می‌پاید

من فایده نمیدهد و مرا امانی باید که چون زیردستان بامید یافتن منزلت من و زبردستان از بیم زوال مرتبت خود بقصد من
برخیزند ملک بدمدمهٔ ایشان بر من متغیر نگردد و در آن تأمل و تفکر واجب دارد و در قصهٔ من و صید قاصدان شرایط احتیاط هرچه
تمامتر بجای آرد مهر صحبت نمی باید ز ما خاطر گران کردن **مصرع** بقول دشمنان سهلست ترک دوستان کردن شیر با او
پیمانی کرده و پیمانی بسته اموال خزاین خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او بکرامت مزید مخصوص گردانید مشاورت مهمات
جز با وی ننمودی و اسرار ملک جز بدو آشکارا نکردی هر روز اعتقاد شیر بدو زیادت میشد و قربت و مکانت او نزدیک وی میفزود
تا حدی که مخالطت بغایت رسیده و صحبت به نهایت انجامید زیرک بالنفس فریبی ملازمت شیر بودی و نه یکدم کامجوی بی او
او آرام داشتی **مصرع** چه دوستی به نهایت رسید چنین باشد این حال بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع در مخالفت
او دم موافقت زدند و بر مخاصمت او پیمان مطابقت بستند روزها در تدبیر تغیر او شب بشب بسر بردند و شبها در اندیشهٔ دفع او بروز می
آوردند آخر الامر رای همه بر آن قرار گرفت که او را به خیانتی منسوب گردانند تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف
مایل نیست در بارهٔ وی متغیر گردد و عقیدهٔ شیر در باب دیانتی که مظاهر کامل آن مینمود متزلزل شود و آن زمان مدخلهای
کلی توان کرد و در دفع و استیصال آن توانند کوشید **بیت** بتدریج رایی بدست آوریم که در پایهٔ او شکست آوریم پس یکی
را پیش کردند که قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید و در حجرهٔ فریبی پنهان کرد **بیت** روز
دیگر شیر از پنجهٔ جنگ یکبار بکنار کرد آهنگ غذا امرا و وزرا صف کشیدند و اشراف و اعیان ببارگاه ملک حاضر شدند و فریبی
بجهت تدارک کلی بطرفی رفته بود و شیر انتظار آمدن او میکشید و جز سخن کفایت و تعریف مهام و درایت او حرفی بر
زبان نمیراند **بیت** ورد زبان مونس جان است نام یار یکدم نمیرود که مکرر نمیشود وقت چاشت ملک در رسید
و حدت بر سبعی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرده چندانکه گوشت و طعمه بیشتر طلبید کمتر یافت شیر بغایت بی طاقت شد و در این
محل فریبی غایب بود و خصمان حاضر چون دیدند که آتش گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست آغاز فساد کردند و تنور خشم
گرم تا فتنه بنظر خویش در بستند یکی از ایشان گفت که چاره نیست از آنچه بیاگاهانیم هرچه از منافع و مضار این حضرت
دانیم و شناسیم هرچند موافق بعضی نیفتد بموقف عرض رسانیم کامجوی متنبه شد ملازمان و متعلقان بجهات در هیچ وقت باید
که شرط نصیحت بجای آورند و حق نعمت شناخته آنچه دانند و توانند بتحمل اظهار نمایند **بیت** کی نه حق‌شناس حق‌گذارند

خدمت

که حال از پادشاه پنهان ندارند بیار تا هرچه شنیده بگوی تا هرچه دیده آن مفسدان تمام و غمازان تمام جواب داد که بعضی چنان ماز
نمودند که قرص انگشتری بسوی خانه برد و دیگری از راه بدگمانی مغلطه درانگند و گفت مرا با این باور نمی افتد چه او جانور
بی الم آزار است و امانت شعار و دیگری آغاز حیله کرده گفت در این کار ساری احتیاط تمام باید کرد چه هرکس دوست
و دشمن باشد و بعضی سخنان در اندازند و مردم ارزد نتوان شناخت و باسرار خلایق باسانی مطلع نتوان شد دیگری
دلیرتر در سخن آمده گفت هم چنین است و وقوف بر سرایر و اطلاع بر ضمایر بر صورت نبندد ولیکن کوشش اگر در منزل
او یافته شود هرچه از خیانت او در افواه خاص و عام و خورد و بزرگ افتاده است راست است کامجوی را درین محل عنان
اختیار از دست رفت و گفت مردم درباره او چه میگویند و بر خیانت او از چه چیز استدلال میکنند یکی از حضار که موافق
مخالفان بود گفت ای ملک درمیان اهل این پیشه چیز عذر و مکر او منتشر و اگر او غدار باشد هرگز ازین ورطه جان
بسلامت بیرون نبرد و شامت خیانت بزودی در وی رسد دیگر از صاحب غرضان زبان دف دبگشود گفت جمعی آن بار
وقت ازان چیزی میرسانیدند و در تصدیق او تردد داشتم و اکنون که این فصل میشنوم نزدیکست که ظلمت گمان من بنور
یقین مبدل شود دیگری گفت خدعت و مکر او بیشتر این نیز بر من پوشیده نبود و من فلان و فلان را بگواه گرفتم که عاقبت
کار این زاهد ریائی بفضیحت کشد و از او گناهی فاحش و خطائی عظیم ظاهر گردد و دیگری گفت عجب است با وجود فقر
و پاک طینتی و خرقه صوفیانه دلق هستی کسی را شرم نباید که خیانت ورزد اگر این بیت از زبان او بر صفحه حال مرقوم
نشده است **بیت** خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست ** پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم ** و دیگری
از در معقول درآمده گفت ای پاکیزه روزگار متقی درین مدت مینالید و تصدقا اعمال ملک را ظاهر ملی و مصیبت و عناد
محنت میشمرد و با این همه اگر خیانت وی ثابت گردد محل حیرت خواهد بود و دیگری گفت هرگاه که او بدین محقر که
حاشیه ملک بود چشم سیاه کرد توان دانست که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغها که
تصرف نمود **بیت** صیاد که بر کنجشکی نگذرد از کنجشک ** داند چه کبک نیستی بر نفسه ** وچون امرا میدان وقاحت خالی یافته مرکب
بدگوئی بجولان آوردند و در ساحت دل کامجوی غبار تردد و شبهت انگیخته اند و وزرا هم عنان بیان از غیبت و خیانت
بر تافته رمقی چند از هر گوشه حشو بر دفتر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت هیچ سخن راست بر دل آید

خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود و هر آینه این جرأت با ملک استخفاف کرده باشد
و حرمت و حشمت شهنشاهی را بر طرف نهاده دیگری از راه موعظه و نصیحت بسخن درآمده و گفت ای یاران کلمات آشفته بدین
نوع نامهٔ عملی خود سیاه میکنند و بحکم ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه و از ان غنمیت بگوشت برادر خود میرسند شاید که قضیهٔ خیا
نت غیر واقع باشد و همه اثم و تیره مند گردید اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بجویند گرد اشتباه از راه حقیقت
مندفع چه اگر گوشت در خانهٔ او نباشد و برهان این سخن ما ظاهر گردد کمی نهایی موذی یقین شود و اگر تهمت صریح بود گوشت
کم شده در آن کاشانه باید همگنان را زبان باستغفار باید گشود و از فرس بحلی باید طلبید گفت اگر احتیاطی خواهد رفت بتعجیل
باید کرد که جاسوسان او از همه جانب احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسد و در تدارک این قضیه الحق شرط کوشش باید
فرو نگذارد و در آخر مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این حادثه چه فایده دارد
و از تحقق این واقعه چه حاصل که اگر جرم این خاین نا مندین روشن گردد و او بزرق و شعبده رای ملک را از مکافات
بگرداند و بوالعجبی نماید که همگنان را برآرد در رنگ بقیه القصه درین حال که شیر گرسنه و خشم آلوده شده بود از بس غلط چند
ابنای بگفتند که کراهتی از فرس بدل او راه یافت و بمضمون من شبع بحلل انواع اندیشها بد خیال که شبه با حضار فرس مثال داد
و بیچاره از اثر مکاید اعدا بیخبری بر آه آورد و چون دامن دیانتش از لوث این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کا
مجوی آمد شیر گفت که آن گوشت که دی روز بتو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت پیش
ملک آورند مطبخی نیز از اهل بیت بود بر انکار پیش آمد و بمبالغهٔ بسیار گفت از این وصال خبر ندارم و هیچ جب
نداده شیر طایفه از امینان فرستاد تا گوشت در منزل فرس بجستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا برداشته در
پیش شیر آوردند فرس دید که دشمنان کار خود ساخته اند با خود گفت **بیت** افتاب هم بر سر دیوارها [illegible]
بود که از روز چنین می ترسیدم و در جملهٔ وزرا گرگی بود تا آن ساعت غلبت ناگفته بود و لاف دوستداری فرس میزد و در
حمایت او مبالغه می نمود بعد از وقوع این صورت پیشتر رفت و مافی الضمیر آشکارا کرده گفت ای ملک ذلت این
نابکار معلوم شد و گناه این بی مروت خاکسار روشن گشت صلاح ملک در آن است که هر چند زودتر سیاست ملک
حکم فرماید چه اگر این باب مهمل بگذارند بیشک گناهکاران دیگر از فضیحت نترسند و ساعت بساعت دلیرتر گردند

مصرع سیاست ار نبود کار را خلل یابد ۞ شیر دلیر موبد اشتغال را باز داشتند و باندیشهٔ دور و دراز فرو رفتند سیاکوش
از حاجبان ملک سخن آغاز کرد که من از رای روشن شاه که آفتاب از پرتو او نور فشانی اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر در حمایت
روشنی او چهره برافروزد شگفت مانده ام که کار این غدار و این والی مکار چگونه پوشیده شده است و از خبث ضمیر ناپاک و از مکر
او چرا غافل مانده و با وجود چنین گناه عظیم و فعل قبیح قتل او را در توقف می اندازد و مشرب سیاست را که بیخ درخت عدل و بر
آن تازه و سبز است بخس و خاشاک تأمل مکدر می سازد کامجوی متوجه شده فرمود که سخن توجیهست جواب داد که ملک گفت که حکما فرموده
اند که من حیث سیاست در مهمات ریاسته نظام سیاست بجهت دوام سیاست است و هر که تیغ سیاست از نیام انتقام بکشد سر فتنه را
بسپر حمایت رد نتواند کرد و آنکه به تبر قهر بنیاد بیداد داور را زیر و زبر سازد دو نهال امان در گلشن زمان نتواند کاشت
بیت این سیاست از برافتد بنیاد ۞ امان زبهر در افتد ۞ آن باغ را بمن ثمر یافت ۞ گر عاید سیاست الجور یافت ۞ هر که بر صلاح
ملک جوید برکنده کار سیاست نپاید را اند و هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات ننماید نمود چنانکه سلطان بعد از
او جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد کامجوی پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در
دار الملک چین پادشاهی بود در غایت قانون عدالت جمشید و از جام جهان نمای عقل سه آینه را رو بکار ساخته و بکلا حفظ
قاعدهٔ ایالت سکندر صفت چشمهٔ آب حیات بصفت را طالب گشته بیت از عدالت شامل او رفته ستم ۞ صد منزل از آن سوی
بیابان عدم ۞ و او را پسری بود زیبا روی نیکو خوی بکمند ملاطفت قلوب انام را صید کرده و بدانهٔ احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام
بدام مودت در آورده بیت ما در گیتی ترا و هم حوادث صافی صفات ۞ دیدهٔ دوران ندیده مثل او صاحب کمال ۞
و این پسر را آرزوی مشاهدهٔ حرم بود که عبارتست از آستانهٔ آن اول بیت وضع للناس پدید آمد و شوق طواف
آن مطاف الطاف که اشارتست باب خانه و من دخله کان امنا از زاویهٔ دلش ظهور نموده صدای داعی و اذن فی الناس
را لبیک اجابت زده احرام زیارت کعبهٔ معظمه مقدم کرد بیت امید طواف حرم کوی افکند در وادی غم طایفهٔ
پی سر ما را لبیک زنان بر عرفات سر کویت ۞ صد قافلهٔ جان منتظر او از صدا را ۞ بعد از آنکه از جانب پدر دستوری یافته
بود از راه دریا متوجه شد و با جمعی ملازمان در کشتیها که سعت فلک در جنب عظمت هر فلکی از آن حقیر نمودی و به صفحهٔ بحر
در برابر یک ورق از سفینهٔ مختصر بودی سوار شده مرکبان چوبهای آب پیما را روان ساختند و در خانهٔ چوبهای که سقف و دیوار

کنون ابرار قرار

سکون بر زبر قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار باز دادند **بیت** همه در برج آبی کردند منزل روان کردند کشتی

را بساحل اندکی زمینی را قطع مسافت بسیار نموده بمکه معظمه رسیدند و لوازم ارکان حج بجای آورده توجه باستان بوسی روضه مقدسه حضرت

سلطان تختگاه رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت کردند **بیت** آن شهسوار کرم بلند سر که زند ادیم چرخ از دوال رکاب

یافت صلی الله محمد المختار و آله الاطهار وصحبه الاخیار نموده بسعادت تقبیل عتبه علیه نبویه مستعد گشته **بیت** ای خاکبوسی درت

مقصود هر صاحبدلی بر دیده کحل این آرزو مشکلتر از هر مشکلی و از آنجا با قافله خراسان جانب بغداد آمدند ملک بعد از حال شهزاده

خبر یافته باستقبال بیرون و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت نمودند و قدر علوفه و منزل شایسته و موافق ترتیب

چند روزه ببغداد توقف کرده چون از رنج راه برآسودند و عزم معاودت با وطن خرم کردند شهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار

خواست و خدمتهای او را بتحف شکر گذاری و سپاس داری مقابله نموده برسم بزرگی کنیزکی حبشی بحرم فرستاد و خود رسم اکرام

بجای آورد رخت بربسته روی بطرف خراسان نهاده سلطان بغداد از مشایعت و قاعده وداع بحرم باز آمده کنیزکها طلبید صورتی

دید که نقاش فطرت بر دیبای او در جریده خیال شکلی ندیده زلف دلشکنش بکمند فتنه عالمی را در زنجیر کشیده و ماه جهانتاب از منزل

عالی خود پیش ماه جبینش آن اکلیل برزمین مالیده و دعوی کج خوبانها بکرشمه ابرو بر طاق فراموشی نهاده بود و داعیه زهد گوشه

نشینان را بکرشمه چشم نیم مست بباد باده نوشی برباد داده **بیت** رخش عشاق را شمع شبستان لبش نقل شراب می

پرستان قدش نخل بلند راست بینان خم زلفش حریم شب نشینان شکر از لفظش رنگ مانده دلتنگ عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ ملک

بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای در گل مانده و از چاشنی میگون لبش بی واسطه باده مست و مدهوش گشت **بیت** دل

بسته بالای یکی بیکی قبا شد باز این زبلای دل مسکین چه بلا شد چند سلطان با دل از دست رفته گوش بموذی بجای نرسید

و هر چند عقل کار فرمای آب نصیحت بر آتش عشق ریخت شعله زیاده گشت **بیت** ساکن نمیشود بسخن آب چشم من کی

در دل عاشقی بملامت فزون شود سلطان با کنیزک طرح معاشرت بیکبارگی از غم خوارگی بر بست و از تیمار مملکت دست باز

گرفت و هر گاه که پادشاه بلهو و طرب مشغول شده بپرسش مهمات مظلومان رسد و گوش بر نغمات چنگ و عود نهاده ناله

حریف هر دلتنگ نشنود اندک رواج و مرج بدید و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب و اضطرار انجامید **بیت**

هر پادشه که روی بلهو و طرب نهاد از وی رسد بکشور و سپاه ارکان سقوط چند روز برین حال برآمد ارکان دولت و اعیان حضرت

از بی پروایی ملک به تنگ آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع بنا ارکشوده روی بگوشه نشینان و صاحبدلان
آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نقش درو بنزه دعای نموده جهت اصلاح حال سلطان نذرها فرمودند و تیر دعای بی
عرض نشان به هدف اجابت رسید شبانه ملک در خواب دید که اینده بدو میگوید بیت ای شاه چو گوی چه پرسند از تو
جایی که بر سر تیغ نه پرسند از تو این چه کارست که بر دست گرفته دست از کار نامطلوب برداشته نزدیک شده که کار از دست
برود و دولت از پای درآید خیز و بر سر کار خود رو و ز هر فتنه که بینی چه از خود بینی شاه را هیبت این واقعه از خواب درآمد
و عمل کرده زبان اعتذار و استغفار گشود و بتدارک مشغول شده فرمود که این کنیزک بخلوت رود و در نیاید و اگر چه دلش
بی او آرام نداشتی و دلش بی مشاهده جمال او قرار نگرفتی ولیکن از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی بر آن منوال
حکم فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرد و چون سودای صحبت ملک در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت با روی
چون گل برگ طری که از نسیم سحری شکفته باشد و زلفی چون سنبل پرتاب که در نافه مشک تاب بنهفته بود
بیت ز سنبل بر سمن برغول بسته ز مرغولش بنفشه گشته دسته ز مستی نرگس جادوش در خواب ز سودا سنبل
هندوش در تاب بار دیگر بمشاهده از هوش ملک بغایت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد
بیت باز عشق آمد دیوانگی پیش آمد بر دلم از مژه غمزده ی پیش آمد چند روز دیگر شیفته جمال و فریفته
زلف و خال او شده بعشرت گذرانیده و دیگر باره منهیان عالم غیب بشارت لاریب او را بر اصلاح خواندند
شاه با خود گفت بجز دفع این فتنه کردن در درمان درمان نیست وی انکه این بلا منعدم گردد کار مرا امید سامانی
نه پس حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده بی اجازت ببارگاه آمده او را ببر و در دجله انداز حاجب
کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این محبوبه ملک است و شاید که فردا پشیمان گشته او را از من طلبد
و من چون او را هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک او نرسد پس او را در خانه پنهان کرد و شاه بعد از
این حرکت اندک تسکین شده چون از صفه بار بخلوت آمد از روی دیدار یار مضطرب گشته و باز خود را
ملامت نموده بدلایل عقل تسکین دادی و تسلی جسته دفع ملال از باده زلال قدری نوش کرده مواعظ
خرد و نصایح را فراموش کرده خیال یار دلفریب او مرا بی شکیب بود و حاجب خاص را طلبیده استفسار

حال دلدار نمود و تهدیدی تمام گفت که اگر هم امشب این را حاضر نگردانی ترا سیاست رسانم چند انچه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد مجال
نرسید و هیبت سلطانی مشاهده نموده خود را در معرض تلف میدید با ضرورت ماه را بارگاه رسانید و دیگر باره اساس نشاط نهاده اسباب
عیش مهیا شد **بیت** ماییم شبی و یار در پیش جام می خوشگوار در پیش گل آمد خزان گذشته دی رفته و نوبهار در پیش حاصل
القصه شاه بکشتن او حکم کرد حاجب ملاحظه نمودن در توقف افکند تا در مهمات ملک معطل ماند سلطان دانست که چاره این بلا
جز انچه ملاحظه نتواند بود و دفع معامله بایتیه دیگری نتوان کردن **مصرع** بدست دیگری نباید این کار چه هر کس را بکشتن
کنیزک امر فرمایم هر آینه ملاحظه کرده در توقف خواهند افکند پس ملک دفع او را نجود مترصد می بود و میخواست که از روی ظاهری جنایتی
واضح کسی را تلف کند تا عاقبت الامر روزی بر بام قصر ایستاده در دجله می نگریست و کنیزک از دور کمر خدمت بر بسته جمال سلطان
را مشاهده میکرد سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت بر اندیشید دانست که وقت است و با خود گفت اگر چه خون بیگناهی کردن
میکنم اما صد هزار دل که پیرایه من غرق خون دل شده اند درمان می پذیرد و هر چند این دختر مرا بجای جانست ولیکن ملاحظه حال
آزردگان رعیت زیاده از آنست پس فرمود که نزدیکتر آی تا این کشتی را تماشای کنیم کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست بر او زد
و او را در دجله انداخت و تاسف بسیار اظهار کرده چنان فرا نمود که خود در آب افتاده انگه حکم کرد تا او را از آب بیرون آوردند و دفن
کردند و به تعزیت قیام نمودند و شرایط کلی در آن باب اقامت فرمود و برای صلاح ملک جانانه خود را بدست خود هیچ کرده **بیت**
پادشاهان از پی مصلحت صد خون کشته اند و این مثل را بدان آوردم تا صلاح مملکت و رعایت کردن از آن بهتر است که با شخصی جانی هوا
نمودن و بکشتن او که معزت او شامل باشند و در ساختن بصلاح نزدیکتر است که هر کس مهجور داشتن شیر را بدین دمدمه آتش
غضب بر افروخت و نزدیک فرلیه پیغام داد که اگر این گناه را عذری داری باز نمای فرلیه چون بیگناه بود و گفته اوند هرگز از
دست کوتاه بود زبان درازست **مصرع** بیگناهان دلیر می باشند جوابی درشت باز فرستاد و سخنان عنف آمیز ادا باشد و فتنه
انگیز معاندان بارشد آتش خشم کامجوی بالا گرفت و عهود و مواثیق سابق بر طرف نهاده بکشتن فرلیه حکم مطلق کرد آن خبر بمادر شیر
بردند دانست که تعجیل کرده است و جانب بردباری را مهمل گذاشته و صبر و سکون را بعقب بدل ساخته با خود اندیشید
که هر چند زود تر باید رفت و فرزند خویش را از دیولعی رهایی داد چه هرگاه بخت کسی را به نزد جلاد فرستاد که در
کشتن اشتغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم و خود نزدیک کامجوی آمده و گفت چه گناه از فرلیه صادر شده شیر انچه صادر شد

نه بود باز گفت ما در شیر گفت فریسه در دولت تو مجلس بلند و درجه رفیع رسیده بود و مرتبه بزرگ و پایه عظیم یافته
بمجلسها بوی نیکنامی گفتند و در خلوتها عز مشاورت ارزانی میداشتی اکنون بر تو لازم که عزیمت در ابطال قول خود فسخ
کنی و خود را از شماتت اعدا و ناکامی حسودان نگاه داری و غالب آنست که دشمنان گوشت در منزل فریسه نهاده باشند
و این مقدار در جنب کید کابدان و حسد حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کسی بود که بتوهم آنکه کسی را ازاری رسد تقبل
نفس خود راضی شده چنانکه آن خواجه که در دولت غلام بکشتن خود فرمود شیر فرمود که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایه داشت صالح و روزها که روزه بوادی روزه داشتی و شبها مناهج عبادت
را بطریق تهجد پیموده به پایان رسانیدی **بیت** شمع محبت ز دل افروختی هر چه بجز حق همه را سوختی مردم بغداد
از روی اعتقاد دیدار عزیز باز گشت کردندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر مر او را به نیکوئی یاد کردی
و برسم تحفه و تبرک نقد و جنس بروی نثار کردندی و همسایه حسود از این جهتها بر آن نیکمرد حسد بردی و به انواع
در حق وی قصدها پیوستی اما تیر مکر که از کمان افکندی بر سپر صلاحیت و ورع او کارگر نیامد تا از آن معامله تنگ
آمد و بغایت درماند غلامی خرید و درباره او موجب الطاف و اقدام واجب میدید و شرایط اشفاق و اهتمام تقدیم مینمود
تا با رفاهیت که ترا از جهت مصلحتها می پرورم و برای مهمی کلی ترتیب میکنم و امید دارم که دل من را از زیر آن بار بیرون
آوری و خاطر پریشان مرا از این مشغولی فارغ سازی **بیت** ز آب کرمی پرورم در دلش امیدوار چنانم که آتشی بنشاندش
چون مدتی بران بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت مهام
موعد و ارتکاب شغلی که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا کرد و گفت انواع نوازش و مرحمت که درباره
این بیچاره فرموده و بقوت عبارت شرح توان داد و اضعاف الطاف و عاطفت که بنده سرافکنده را بدان اختصاص
داده به بند دینار در سلک بیان توان کشید **بیت** از بنده نوازیت چه گویم شده ام هر عضو زبان هزار آزادی
میخواهم که در مقابله این این همه جان سپاسی کنم و بازای نعمت طریق خدمت بجای آرم **بیت** نقد روان
خویش نثار تو میکنم جانی که هست در سر کار تو میکنم خواجه چون دید که غلام داعیه حق گذاری و تمنای هواداری
دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم

که اورا بنوعی بکشتی رسانم چندانکه حیله انگیخته ام و چاره‌ها ساخته تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده و آتش حسد هر ساعت در دل
من شعله میکشد و زندگانی هر ساعت بر من منغص میسازد و من از غصه دوران از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز بیزار
گشته تا از این مدت بجهت آن پیر در دم که مرا امشب بکشی و بر بام خانه همسایه کشی و هم آنجا بگذاری و بسر روی و مرا چون بامداد آنجا
کشته ببینند هر آینه بر بام خانه او را ببینند به تهمت خون من بگیرند و مال و جان در معرض تلف آید و ناموس نیک مردی و
صلاحیت او هم بشکنند و اعتقاد مردم در حق او لیف د و دیگر لاف ورع و زهادت نتوانند زد و بر رسم مردمان این بیت
در حق او راست آید **بیت** زاهد از حد بمیرد یارب برافکن پرده اش تا ببینند اهل عالم فسق پنهان آشکارا غلام گفت
ای خواجه ازین مکر درگذر و چاره این کار بنوعی دیگر پیش گیر دار که مراد و توقع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب
او فارغ گردانم خواجه گفت این اندیشه دور و دراز است و شاید که تو بر وی دست نیابی و بر فرود کشتن او میسر نگردد
مرا طاقت نمانده برخیز و این خدمت بجای آور و مرا از خود خوشنود گردان و اینک خط آزادی بتو تسلیم میکنم و بدره زر
که معیشت تو بدان بقیة العمر بگذرد بتو میدهم تا از این شهر روی و بر ولایت دیگر مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ
عاقل بکر چنین نکرده که تو کرده و چون تو از دایره زندگانی رفتی مرا از کشتن او چه لذت و از آنچه او چه خبر **بیت**
چون نباشم در گلستان لاله گو هرگز مباش چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش چندانکه ازین نوع سخنان در میان آورد
مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواجه در آن دید سرش بر بام خانه نهاده ببرید و تنش را که از تنگ عرصه وجود بعدم
همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدره زر برداشته روی باصفهان داد و در آن دار الامان بار اقامت فرو گرفت روز دیگر
خواجه بدنیت را ببام نیک مرد کشته یافتند مرد را مقید ساخته بزندان باز داشتند و چون شرعا کشتن محسود مردود
بروی ثابت نمیشد و اکثر اهالی و معارف بغداد بغفلت و سلامت نفس او گواهی میدادند کسی او را در تعرض نمیکرد اما
بند او برنمی داشتند چند وقت هم چنان محبوس بماند قضا را بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را دید
و غلام احوال متعلقان خواجه همه یکان یکان تفحص می نمود در اثنای این حال سخن بدین نیک مرد و حبس او رسید غلام گفت
عجب ستمی بران واقع شده و حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر شده و آن مرد صالح از آن معامله بیخبر است پس
کیفیت حال بتمامی باز گفت و خواجه تاجر جمعی را بر آن گواه گرفت و به بغداد آمده صورت حادثه و کیفیت واقعه باز گفت

وباز نمودند آن مسکین خلاصی یافت حاسد نشانهٔ تیر لعنت شد و متورّع مضمون این قطعهٔ غرّا که نتیجهٔ خاطر یکی از فضلاست

بزبان ادا می‌نمود **بیت** در باب زر روی حسد یکدو ناشناسش دمهار زدند کوره تدبیر یافتند واندر شب ضلال

بسعی چراغ مکر موی عرض و بنیاد حیلت شکافتند زعال الانتقام همه نیکی بمن رسید وایشان جزای فعل بد خویش یافتند و این

مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرمایند که از اهل حسد چه نوع کارها می‌آید وبعد ما که ایشان با خود درین مقام می‌توانند

بود پس مرغان در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از مقصد بدسگالان چگونه ایمن گذرانند و در حد ستمکاران

توانها که در منزلت از فرسیه کمتر بود و بیشتر از این آب روی داشته اند اگر درباره وی مکری اندیشیده جهة اعتذار مرتبهٔ

او عذری بکرند آیتی حلم و وقار پیش گیرد درین کار تأمل شافی فرمائی و تدارک آن بنوعی اندیشی که لایق بزرگی تو

باشد و چون امروز عنان سیاست بازکشیده باشی و فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود حال

او از دو قسم بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده در حق خود مرحمتی کرده چون **مصرع** عمل ننموده واگر نفس الامر واجب

القتل باشد اختیار باقیست و بقتل آوردن او تعذری ندارد میتوان کشت زنده را لیکن کشته را باز زنده نتوان کرد

شیر سخن مادر را نیک استماع کرد و بمیزان خرد سنجیده و دانست که نصیحت است از غرض مبرّا و موعظتی است نیکو فراهم

محلّ سیاست در توقف داشته بفرمود تا فرسیه را حاضر گردانیدند بخلوت طلبیده گفت ما ترا پیش آزموده ایم و اخلاق

اوصاف ترا دیده و پسندیده ایم و سخن تو نزد ما بقوام نزدیک ترست و از جدال خصمان و حاسدان دیگرباره بر

مهم خود واز این صورت که گفت و شنیدی شده متأمّل و متأمّل بیالتش فرسیه گفت اگر ملک سایهٔ عنایت بر فرق من

انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید بظهور میرساند فاما من از کلفت این تهمت بیرون نیایم مگر وقتی که ملک چاره

اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد کامجوی گفت بچه وجه تفحص باید کرد و بکدام حیله تحقیق

توان نمود فرسیه جواب داد که جماعتی را که امر کرده اند حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سؤال کرد که مرا

با آنکه سالها باشد که گوشت نخورده ام بدین خیانت تخصیص کرده اند و کسانی را که گوشت خورند و هیچ آن تحمل ندارند

فرو گذاشتن چه معنی داشت هرآینه چون ملک در استفسار این مبالغه نماید ایشان راستی را باز خواهند نمود و اگر

ستیزه روی کنند بتهدید سیاستی بکیفیت واقعه وقوف توان یافت را گر بدان نیز مبیّن نشود بامید مرحمتی و وعده

عنایتی لطف

عنایتی لقاب کمان از رخ یقین برتوان داشت تا کوتاه دستی و پاک دامنی من بر تمام خدم و حشم روشن گردد

بیت هر راز که در پردهٔ شب پنهان است چون روز شود بر همه روشن گردد کامجوی گفت من از ایشان بوعده

عقوبت این صورت حال را تحقیق کنم که نشنوید عفو و ملاطفت چه عفو را در باب کسی که بقصد و جهد در باب محرم و آثمی

معترف گردد مبذول شود نتوان داشت فرزانه گفت هر عفو که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند همه هنر است

که العفو عند القدرة کار آن است که با وجود قدرت از سر جریمهٔ او درگذرند چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتی گران

و شکرگزاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود بیت بر کینه کار چون شدی قادر عفو را شکر نعمت خود سازند

کامجوی چون سخن فرزانه شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات معاینه و هر یک از آن طایفه را که گرفته ا

بگریخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف خفیات و استخراج غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده اگر

بیان واقع باز نمایند صحایف جرایم ایشان باب عفو شسته شود و با وجود آن تاثیر لطفات و صلات با دشنام نیز نواخته

شوند تاکیدات فراوان نمود آخر بعضی از ایشان اعتراف نمودند و بعضی دیگر نیز بضرورت اقرار کرده صورت راستی در

میان آوردند و آفتاب امانت فرزانه از زیر شبهت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیده یقین مرتفع شد مصرع

امتحان کردیم و حال هر کسی معلوم شد مادر شیر گفت ای فرزند این جماعت را امان داده رجوع از آن ممکن نیست اما ترا

درین باب تجربه افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع سخن هر خاین نباید گشود و تا بر مایی

با هر دلیلی بغایت ظاهر که تیرا از تردد باز نماند مشاهده تردد و نزغات اصحاب غرض را نباید شنید و سخنی که در

معایب شخصی گویند اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود ~~و سخنی که در معایب شخصی گویند~~ چه اندک مایه چیزی بتد

ریج بجایی رسد که تدارک آن در حیز امکان نباشد اصل جویهای بزرگ چون نیل و فرات و دجله و جیحون نهایت چشمهٔ

محقر نیست و چون دیگر آبها بدان میرسد که عبور از آن جز بکشتی ممکن نیست پس در بدگوی کسان اندک و بسیار هر سخن

که بعرض رسد آنرا تاویل باید کرد و راه سخن دیگران در بست تا خاتمت کار بر فساد نینجامد بیت

سر چشمه شاید گرفتن به بیل چه پر شد نشاید گرفتن به پیل کامجوی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی

دلیل روشن کسی را متهم کردند نیکو نیست مادرش گفت ای ملک آنکس که بی سببی ظاهر از دوستان برگشته از جمله

آن هشت طایفه است که بزرگان از مجالست ایشان حذر فرموده اند کامجوی فرمود که تفصیل این مجمل باز نمای مادر
شیر گفت که حکمی بر اوراق صحایف وصایا ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت کرده احتراز فرمودن لازم است و با هشت
کس هم نشینی و مخالطت کردن از لوازم اما آن هشت تن که دامن موافقت از همدمی ایشان در باید چید اوّل آنست که
حق نعمت منعمان نشناسند و خود را بکفران و ناسپاسی موسوم سازد دوّم آنست که بی موجبی خشم گیرد و غضب او بر حلم
مستولی باشد سیوم آنکه بر عمر دراز مغرور گردد و خود را از حقوق خلایق بی نیاز پندارد چهارم آنکه بنای کار
او بر مکر و غدر نهد و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه خیانت و دروغ بر خود گشاده دارد و دراز دستی و اما
نت گرانه کند ششم آنکه در ابواب شهوت رشته نفس دراز گیرد و هوس و هوا را قبله مراد و کعبه مقصود شمارد
هفتم آنکه بعلت هوا موصوف بود و شوخ چشمی و بی آدبی گذارند هشتم آنکه بی سببی در حق مردمان بدگمان
شوند و بی حجتی و بینی اهل خود را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان دل باید پرداخت و حق صحبت ایشان غنیمت باید
شمرد اوّل آن کسی است که شکر احسان لازم شمرد و او را بر حقوق که بر ذمه خود یا بدو مرعی دارد دوّم آنکه عقد محبت
و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسسته نشود سیّم آنکه تعظیم ارباب تربیت و مکرمت
واجب بیند و قولاً و فعلاً در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه از غدر و فجور و نخوت و غرور بپرهیزد
پنجم آنکه در حال خشم بر غبطهٔ خود قادر شود ششم آنکه علم سخاوت بر افرازد و در تحصیل مقاصد طامعان مقدار رونش
مقدور سعی نماید هفتم آنکه با ذیال شرم تمسک و نهج وقت از طریق ادب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست
دوست صلحی و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت پهلوتهی کند و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقام
وفاق و اتفاق باشد و از آن طوایف که سابقا ذکر نموده شد اعتراض نماید و احتراز نماید بترک صحبت ایشان دل
علل اخلاق روبه از او زایل گشته حالش با عبدال حقیقی نزدیک شود چه سرکه با آن حدت و ترشی روی که دارد
چون با انگبین درآمیزد از حرافت و حموضت خود باز رسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد
بیت چه سرکه ترش رو بانگبین آمیزد که دافع مرض و راحت روان گردید میباش مرده دل و همدمی
جان بگزین که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی چه سایه باش ملازم به پیش اهل صفا که آفتاب صفت شود

جهانگردی

جهان کردی چون بشر موقع اهتمام شکرگذاری و منت جان داری گفت ای ملک زمان ~~چه سایه بخش ... بهشت اهل صفا کافتاب~~
~~هفت کشور جهان~~ کردی ببرکات نصایح و التفات مواعظ تو **بیت** راه تاریک گشته روشن شد کار دشوار مانده آسان شد
و آیینی کافی و کاردانی کامل از ورطهٔ تهمت بیرون آمد و مرا بر حال هر یک از ملازمان اطلاعی حاصل شده و بعد از این دانم که با هر یک بچه
نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان بچه مثابه رسانید و اعتقاد و بسبب زیادتی اعتماد می باید داشت فرزانه گفت ا
ینچنین است نباید و تلطفات که از کار من بگشاید ملک سوابق عهود افزون گذشت و محال دشمنان را در ساخته ضمیر مجال تمکین داد
بیت ای الله دل از دنیا پرداخته با دشمن من تمام در ساخته گر با همه کس عشق چنانی باخته هرگز حق هیچ کس را نشناخته
کاردانی گفت ازین معانی هیچ چیز پیش خاطر نباید آورد که از خدمت تو تقصیری بوده و در عنایت ما قصوری قوی دل باش و با
ستظهار تمام روی بهم خود آور فرزانه جواب داد و هر روز مرا سری و دستاری نیست این کرت خلاص یافتم اما جهان از حا
سدان و بدگویان خالی نیست و تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد بداندیشان برقرار خواهد بود و بدین مقدار که ملک سخن سا
عیان را شرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک باز نباید هر ساعتی تخبیطی باز رسانند و هر ساعت غدغه
در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز را در گوش راه دهد و بر زرق و شعبده غماز و سخن چینی التفات الطاف ننموده خدمت
او جان بازی باشد و با جان بازی کردن طریق خردمندان نیست **مصرع** هر روز مرا از تو بدید جانی نیست اما پادشاه باید که حیا
بزرگان را تیره نتواند کرد چنانچه پادشاه یمن که با وجود جرمی کلی حاجب خود را رسوا کرد و پرده کرم بر کرده پادشاه پوشیده کاردانی
گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود و فروغ صبح عدالت از جبین
میمون او باهر و لمعه نور نصفت بر چهره احوال ذات مآل او ظاهر روزی بر حاجبی متغیر شد و خانه بر وزیر زندان ساخت
بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت و رفیقی از آن شهر نیز مصلحت روزگار خود نمی دید بالضروره در گوشه کاشانه
نشسته بر اضطراب کار خود نگریستی و زمانی از بوالعجب العجبهای روزگار بخندیدی **بیت** هر شب از سوز درون بر حال زار
خویشتن گاه می گریم چو شمع گه تبسم میکنم عاقبت از قلت بی برگی و پریشانی احوال به تنگ آمده اندیشه کرد که خود را به نظر پادشاه
باید رسانید یا گردن به تیغ سیاست رسد یا سر با فسر قبول مزین گردد روزی که مهمانی عظیم داشت و بار عام بود
حاجب به نزدیک هر یک از دوستان فرستاد و اسپی و جامه بعاریت گرفته برنشست و بدرگاه پادشاه آمد دربانان و حاجبان

گمان بردند که پادشاه با او در مقام عنایت است و مرکب و لباس بفرموده پادشاه بدو داده‌اند کسی او را منع نکرده حاجب
دلیروار بر بارگاه درآمد و بجای لایق بایستاد و پادشاه ببزم شراب نشسته بود و با مهمانان مباسطتی در پیوسته چون حاجب
را دید آتش غضب شعله زدن گرفت و جلاد خشم را داعیهٔ سیاست پدید آمد باز تأمل فرمود و نخواست که مجلس عشرت را منغص
سازد مصرع تو باده نوش کرم در الفشان علیه چون حاجب در بشرهٔ پادشاه نگریست و طراوت انبساط و تازه رویی
او را برقرار یافت گرم وار بکار درآمده دامن خدمت در کمر ملازمت استوار کرده در هر کاری دست میزد و بکار شغلی قیام مینمود
تا فرصتی نیکو یافته طبق زرین که وزن هزار دینار بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نمود دانست که طبق
معاش و درماندگی حال او را باعث آن جرأت شده حلم را پرده‌پوشی آن نامرد فرموده تا آخر طبقی چنان حسبت جویی نموده
خلقی را متهم میکردانند و داعیه آن بود بزجر و تعذیب از تیغ اقرار کشند شاه یکی را پرسید که این جماعت را چه رسیده
که بغایت مضطرب‌اند صورت حال باز نمود پادشاه گفت این مردم را بگذارید که طبق را آنکه برد باز ندارد و آنکه دارد باز نخواهد داد
حاجب بیرون آمد و یکسال ببهای آن طبق معیشت میگذرانید سال دیگر هم آن وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خود
را در میان آن قوم افکند پادشاه او را طلبید آهسته گفت مگر طبق تمام خرج شده حاجب روی نیاز بر زمین تضرع نهاده گفت
بیت کامکارا چشم بد از مال و جاهت دور باد / خانهٔ عمر تو تا روز ابد معمور باد / آنچه کردم بعهد بود و اندیشیدم که تا
پادشاه برهنید دیگری بر آن مطلع گردد و مرا بسیاست رسانند که در محنت گرسنگی از جان سیر آمده‌ام و اگر عمل من
در پردهٔ خفا بماند بارای قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم که با صدق مقال من بر مرآت ضمیر
پادشاه پوشیده نخواهد ماند بیت دارد آن شمع دل افروز آگهی از سوز ما / و اندرین معنی گواه او ضمیر پاک ماست پادشاه
گفت راست میگویی و بر جانبی تو ترحم است پس او را بنواخت و مهم سابق که داشت بدو تفویض نموده و غرض از ایراد
این مثل آنست که دل پادشاه باید که دریای مواج باشد تا بخس و خاشاک که بسعایت تیره نگردد و هر که حلم او
چون کوه باشکوه در مقام ثابت ساکن بود تا تندباد خشم او را در حرکت نیارد بیت با دل یکسان بود چشم باز
هیچ کهی گرم نباشد غبار / کوه از دامن نکشد پای خویش / کامجوی گفت بعد ازین از فتنهٔ حاسدان ایمن باش که
ما بحقیقت اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع یافته بقبول آن تملق نخواهم نمود فرزنه گفت با این می‌ترسم که اگر میان ما

نه بار دیگر خصمان نه از روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند شیر پرسید که از چه باب دخلی توانند کرد جواب داد
که گویند که در دل فلان وحشتی حادث شده بواسطهٔ آنکه بعقوبت آن حکم فرمودی و بدماغ او نخوتی راه یافته بدان سبب
در عنایت او افزودی و امروز ازین حضرت هم آزرده است **بیت** غافل مشو از هر کس کز دلش آزردی چون بدین حیله
در مزاج دخیل کنند دور نیست که از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و الحق بجای آن دارد که ملوک ایمن باشند از بنده
که جفا دیده باشد کامجوی گفت علاج واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل بچه تدبیر توان بست فرس گفت سخن این
نهایت اصل است و جز نمایشی مغلط دارد و امید دارم که ملک بسمع معذور داشته بار دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد که درین
بیابان ایمن و مرفه الحال میگردم کامجوی گفت آسوده باش که تو از آن بندگان نیستی که چنین تهمتها در حق تو مسموع
دارند و سخن ایشان بمحل قبول رسانند و ما ترا بحقیقت شناخته ایم و دانسته ایم بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد
افتاد و هر رنگ که آمیزند بر رقعهٔ صریح حمل خواهد رفت **بیت** زین پس سخنان فتنه انگیز حسود در باره دوستان نخوا
اهد شنود پس بدل گرمی اتمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبهٔ تقویت او را بلندی یافت و درجهٔ تمشیت و تربیتش
می پذیرفت ما نقود صلاح و سداد محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی **بیت** نهالش بدان گونه شد سربلند
که از آسمان سایه برتر فکند اینست داستان ملوک در آنچه میان ایشان و اشیاع و اتباع حادث شود و پس از اظهار سخطها
و کلفت در مقام رضا و ملایمت آیند و بر عاقل مشتبه نگردد و در وضع این مثال و حکایات چه مقدار فواید درج کر
ده اند و هر که بتایید آسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی مؤید گشت تمام همت بر فهم اشارت حکمی مقصور دارد و تمامی نهمت
بکشف امور علمی مصروف گرداند و از طبیبان دار الشفای طریقت مفرح غم روای حقیقت التماس نماید تا برکت معالجهٔ حکمای
روحانی از علت خطر امیر جهالت شفا یابد **بیت** داروی تربیت از پیر طریقت بستان کادمی را بتر از
علت دانی نیست روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد نتوان دید در آیینه که نورانی نیست عابد و زاهد و صوفی همه اطفال
رهند

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

دابشلیم از روی تعظیم
بیدپای حکیم را گفت در خود که شنیدم داستان فریسه و کامجوی و آن مثلی است هر خردمندان را در میان الخ ملوک
و ارباب اقتدار از خلاف و خیانت و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید عقیدت مردم امین و کافی جهت نظام ممالک

و ترتیب مصالح و غلو نا کردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فوائد آن حکایات از شرح حد حساب بیرون بود
اکنون بیان فرمائید که داستان کسی که برای خیانت مال و رعایت نفس خویش از ایذاء دیگران و رسانیدن مضرت بدیشان باز
نایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم بمثل آنچه ازو صادر شده گرفتار گردد و حکیم فرمود که بر ایذاء حیوانات ننماید
مگر جاهلی که در میان نور ضمیر و ظلمت شر فایده نفع و غائله ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب
اعمال غافل باشند و بطریق ابتدائش از خواتیم امور قاصر ماند و بکنه مکافات پی نبرد اما آنکه دیده سرش بکحل الجواهر توفیق
ازلی منورست و گلشن دلش بر داغ ریاحین عنایت لم یزلی معطر هرچه بخویشتن نه پسندد و در باب همچو خودی چگونه روا
دارد **مصرع** مپسند بکس آنچه بخود نپسندی و به باید دانست که هر کرداری را جزای مقررست و هر آئینه بارباب آن
برسد و بتاخیری که در میان افتد مغرور نباید شد که بفحوای ان الله یمهل ولا یهمل بد مهلتی باشد لیکن اهمالی نخواهد بود و دو سه
روزه مهلت و مجال اندیشه نا یافته سزا و جزا افعال هر تخمی که در مزرعه عمل بکارند بسی بر نیاید که بر آن بردارند پس هر که طلب
نیکوئی دارد باید که بجز تخم نیکی نکارد **بیت** خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش
چون نیک و بد تو با تو میگردد نیک بنگر که چه کار میکنی در حق خویش و اگر کسی خواهد که به بدکرداری خود را بمکر و تلبیس
پوشیده گرداند و بزرق و شعبده خود را در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا بجائی که مردمان بر او ثنا گویند و ذکر محامد
او را در اقطار و آفاق سایر شد و بدور و نزدیک برسد درین وسیله نتیجه افعال ناپسندیده هرگز از وی معروف نگردد
و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر در روی چنانکه دهقان تخم حنظل مثلا کاشته باشد و در زمین افکنده و در روی آن از نی شکر
پوست نهاده چنان باز نماید که درین زمین نیشکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کنند که درین مزرعه خواهد رست نیشکر
بدین حیله زراعت وی هیچ نخواهد گشت و همان تخم بظهور خواهد رسانید **بیت** چون بد کردی بترس ایمن
مباش زانکه تخم است برویاند خدایش **بیت** چند گاهی او بپوشد تا که تا آیدت زان کردهای بد حیا
داد حق همانا از مکافات آگهی گفت ان عدتم عدنا بشنود شاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد
و سر آیت فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره در دل وی سرایت کند از بدیها
اعراض نموده بسوی نیکی گراید و از ستمکاری و دل آزاری توبه کند و سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد

واین نیز بتوفیق خواهد یا تواند بود و از نظایر این کلمات و امثال این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد تیر
افکن است پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در ولایت حلب مشتمل بر درختان بسیار
و محتوی بر ریاض و انهار بهم رسیده شاخ بر شاخ نشانده و در آن بیشه شیری بود و هژبری خشک و پرخاش را
آماده پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از کوه صولتش چون گاو در فضای خجلت التزام فرار نمودی
بیت چه بنمودی بوقت خشم دندان شدی از هیبتش چون آب سندان دو چشمش چون دو کانون پر آزر
دهانش همچو غاری پر ز خنجر همواره بخون ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بیالودی سیاه گوشی که
ملازمان او بودند چون صورت حال برین منوال دیدار نتیجهٔ ستمکاری و ثمرهٔ خونخواری او بترسید و از وعید من
اعان ظالما ان را اندیشه کرده میخواست که ترک ملازمت کرد **بیت** بترس از صحبت آنکس کز و خلقی بیازارد که آتش هر که
شد نزدیک هم سوختنی دارد درین فکر روزی بصحرا از آنجا دیر گشته دید موشی بجد و جهد بیخ درختی می برید و بدان اره صفت
اجزاء عروق او را منفصل می زد و بزبان حال با او میگوید ای دل آزار و ای ستمکار چرا ابرار از بنیاد عمر حیات زیر
و زبر می سازی و رشتهٔ جان مرا عبارت از عروق آب گشتست بتیغ بیداد قطع میکنی و مردم را از راحت سایه و منفعت
من محروم میگردانی **بیت** مکن بد که بد بینی از جزای بد نباشد بکیش اهل مروت بدی همی باشد موش بزاری
او التفات نانموده بهمان جفاکاری مشغول بود که ناگاه ماری دهان گشاده از کمینگاه بیرون آمد و قصد موش کرده او را
بیک دم خود برده سیاه گوش از آن صورت تجربه دیگر برداشت و دانست که از اندازه جزا از آن بیند و هر که خار نشانده
گل مراد نچیند **بیت** بد میکنی و نیک طمع میداری خود بد نبود سزای بدکرداری و درین حال که مار از خوردن
موش فارغ شد و در سایهٔ درخت حلقه زده خارپشت در آمد و دم بدهن برگرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب
بر روی میزد تا تمامهٔ اعضای او بنوک خار سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد سیاه گوش از صفحهٔ روزگار رقمی
دیگر مشاهده نموده اما چون مار از کار بیفتاد ~~و سیاه گوش مترصد حال خارپشت میبود~~ سر بیرون آورده بعضی
از اعضای مار که غذا را شایسته او را موافق بودی تناول نمود و باز سر در پرده خفا کشیده در میدان صحرا بهیئت
گوی بیفتاد و سیاه گوش مترصد حال خارپشت میبود که ناگاه روباهی گرسنه بدانجا رسید و خارپشت را که لقمهٔ چرب

او بود بدان موضع دید دانست که با وجود حدت خار از گل مقصود بویی نتوان شنود و تحقیق کلید حیله و مکر در از رو نتوان
گشود پس خار پشت بتصور آنکه با رست سر از دران بیرون آورده روباه در جست و حلقش گرفته سرش برکند و باقی اجزا را
باشتهای تمام بخورد چنانچه از او جز پوستی باقی نماند و هنوز روباه را فراغت حاصل نشده سگ جهنده چون گرگ درنده
در گوشه درآمد و روباه را از هم بدرید و بمقداری از روی جوع الکلب تسکین داده در گوشه بخفت سیاه گوش این عجایبها
را هریک دلیل روشن بود بر تحقیق مکافات میدید و منتظر ملاقات حالات دیگر که از نهانخانه قضا بمقتضای صحرا در آمد
دمی بود ناگاه پلنگی دید که از گوشه بیشه بیرون کشید تفحص دوید تا سگ را خبر شده به پیش جان شکار دلش را از سینه
بیرون کشید قضا را از کمین گاه صیادی بیرون جسته و صیاد با نیرو کمان کشیده در پی او نشسته چون پلنگ را مشغول
بکار دید خدنگ دلدوز بجانب وی افکند به پهلوی رسیدنش آمده از طرف دیگر بیرون رفت **بیت** فلک گفت
خوش است این قبضه و دست زهی گفت آفرین با دا بر این شست هنوز پلنگ بتمامی از پای در نیامده بود صیاد بسبک دست
پوست از سرش برکشید درین محل سواری بدان موضع رسید بر آن پوست که بغایت منقش و رنگین بود طمع در بست
و صیاد در آن مضایقه نموده مهم ایشان بمخاصمت و مقاتلت انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده
بر سر صیاد تاخت و بر خود جنبیدن صیاد بر سرش تیر بصحرا انداخت و پوست پلنگ را از رفیق در ربوده رخ براه آورد
هنوز بقرب صد گام نرفته بود که اسپش بسر درآمد و سوار بسر زمین افتاده گردنش خورد شد **مصرع** زمانه تا دو
ساعت امانش نداد سیاه گوش را از آن تجربها موجب یقین گشت و با جازت شیر آمده اجازت رفتن از آن
بیشه طلبید شیر فرمود که در سایه دولت من آسایشی براری و از خوان احسان ما بهره یافته از انعام من بهره می یابی
سبب رفتن ازین منزل چه چیز تواند بود سیاه گوش گفت ای ملک مرا خیال روی نموده و اندیشه از سودایی
سر برزده که در نهفتن آن بیم گداختنست و در گفتنش خوف جان در باختن **بیت** حال دل خویش از تو
نهفتن مشکل و ز بیم رقیب باز گفتن مشکل اگر رخصت ملک باشد باز نمایم شیر او را امان داده و بر این معنی
عهد کرده بسوگند استوار مؤکد ساخت سیاه گوش گفت که می بینم که نیت ملک برابر از خلق موقوفست
و عنان قدرتش با بذاء یک تن مائل معطوف دلها به نیش جفای او ریش گشته و سینه ها بداغ ابتلا مجروح شده

نزد ملک رفت

بیت ترک ستم کن ز ندامت بترس ز دوزخ روز قیامت بترس و من بغایت ازین صورت پر تیغ وارنه
غایت هراسانم شیر چون پیمان زمان عهد کرده بود آن سخن سخت را تحمل نموده گفت بر تو ستمی واقع نمیت وازمن ظلمی نشو
نمیرسد کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت و بدن ظلم ندارد
وطاقت شنیدن ناله مظلوم نیارد دوم آنکه مبادا شومی آن افعال در تو رسد و من نیز بواسطه مصاحبت تو در آتش
سوخته گردم مصرع آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک شیر گفت تو شامت فعل بد از کجا دانسته و بدین عمل نیک
از کجا آموخته شیر گفت که هر کجا که رایحه از گلزار خرد بمشام دل رسیده باشد داند که هر که تخم آزار کارد جز محصول مضرت
برندارد بیت این جهان کوه است و فعل ما ندا سوی ما آید نداها را صدا اگر چه دیوار افکند سایه دراز باز گردد سوی
آن دیوار باز و من امروز معاینه دیده ام و قصه که دیده بود بتمامی باز گفت شیر چنانکه بقوت نخوت مغرور بود که سخن
سیاه گوش را اف نه داشت سیه گوش دید که نصیحت او در دل شیر همان اثر است که ضرب پای مورچه را بر صحیفه فولاد
موعظتش را در سینه او آن قدر تأثیر داشت که نوک نیزه خار بر جوشن پیل را شیر بگذاشت و بگوشه بیرون رفت
شیر از قصه سیاه گوش خشم آلوده شده در پی او روان شد سیاه گوش خود را در بوته خاری پنهان کرده شیر از او
درگذشت و دو آهو بره دید در فضای آن صحرای چریده و مادر مهربان چون باغبان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن
ایشان کرده آهو فریاد برکشید که ای ملک از صید کردن دو نور دیده مرا بفراق قرة العین گریه مساز و دل مرا بآتش
هجر آن جگر گوشه بریان مکن آخر تو را نیز فرزندان اند از آن براندیش که بنسبت ایشان همان وقوع یابد که به
نسبت فرزندان من یا من مصرع با من آن کن که اگر با تو رود بپسندی قضا را شیر دو بچه داشت که جهان
روشن ابروی ایشان دیدی و نور باصره برای تماشای ایشان خواستی در آن محل که او اینجا قصد آهو بره کرده
بود صیادی نیز در بیشه بگرفتن بچگان اشتغال داشت اینجا شیر بزاری آهو التفات نانموده بچگانش را
بکشت و آنجا صیاد هر دو بچه او را بکشت و پوست او را بکشید بیت مکن دشمنی خاندان خدا خودی که بر خاندان
نهال پسندی بدی آهو از پیش شیر رمیده و فراق فرزندان کشیده هر طرف میدوید ناگاه سیاه گوش
بدو رسید کیفیت احوال بپرسید دلش بزاری او بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد بیت

هر کرا دلم از غم دلدار بنالد ز نالهٔ زارم در و دیوار بنالد بعد از خروش و فغان و زاری به پایان سیاه‌گوش او را تسلی داده
و گفت غم مخور که اندک فرصتی را بسزا جزا خواهد یافت **بیت** شمع پروانه بسوخت ولی زود بریان شود در روغن
خویش اما از آن جانب چون شیر به بیشه باز آمد و بچگان را از آن گونه بر زمین افکنده دید و نفیر باسمان رسانید و گفت
مصرع دردی بدل رسید که آرام جان برفت شیر خروشی بر کشیده بود و فغانی دردناک گرفته بنوعی می نالید
که وحوش آن وحشت ناله و زاری میکردند بصفتی می زارید که مرغان هوا از سوز گریه او در ناله می آمدند **بیت**
چه سیل خون رود از دیده‌های پر نم من چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من در همسایگی شیر شغالی بود دامن از
همسایگی تعلقات دنیوی افشانده و تکیه بمنع سبع از لوح توکل و تفویض فرو خوانده **بیت** فارس میدان توکل شده
خیمه بصحرای قناعت زده برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب این همه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز
راند شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبایی پیش آر که هیچ مشامی از گلشن عالم بوی وفا نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی
ایام شراب روحی بی چاشنی جراحتی نچشیده **بیت** از دهر جفا پیشه وفایی نتوان یافت در گلشن ایام صفایی
نتوان یافت زخم دل مجروح جگر سوخته را از اسا زنده تر از صبر دوایی نتوان یافت زمانی دل با خود دار و گوش
هوش گشاده دار تا نکتهٔ دولت از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار را بر [illegible] با تو بگویم و ربابی باطن شیر
از جوش خروش فرو نشست و سمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصایح شغال شد چون دید که شیر در مقام استماع
کلام است سخن دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدایی را انتهایی مقرر است و آغاز هر کار را انجامی مقدر
هر گاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فراز آمد چشم زدن مهلت صواب نه بیند فاذا جاء اجلهم لا یستأ
خرون ساعة و لا یستقدمون بر اثر هر ممیت شادی چشم باید داشت و در عقب هر سوری توقع شیونی باید
کرد **بیت** جان سپر کن چرا که تیر قضا یکسر مو خطا نخواهد شد شیر گفت این بلا به بچگان من از کی رسیده
باشد شغال گفت این مهم از تو بتو رسیده چه آنچه ترا از تو کرده است اضعاف با دیگری کرده و این
مکافات عمل تست که روی بتو آورده کما تدین تدان بقرآن و نیک شنیده است قصهٔ تو بقصهٔ آن
هیزم فروش **حکایت** گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمکاری بود که هیزم درویشان با ستم

و حیف بخریدی و در بهای آن مضایقه بسیار نمودی و کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی در زمستان بر توانگران طرح کردی باضعاف

آنچه قیمت عدل باشد بستاندی هم درویشان از جوار او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بنقصان **بیت**

سینهٔ دلسوختگان زو کباب کلبهٔ محنت زدگان زو خراب روزی هیزم درویشی بزور بکشید و نیمهٔ بها با آن فقیر پیش نداد

پس درویش دعا باسمان برداشت و روی نیاز بقبلهٔ خضوع و خشوع آورد **بیت** وای ظالم از دعای شب ایمن مشو که گریان

دعا کنند که خون از دعا چکد درین محل صاحبدلی دبران وقوف یافته زبان ملامت بر آن ظالم بگشود و گفت **مصرع**

بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب که هر که ضعیف نالانتر قوی بر رحم نگارش با سپهی رکان که جز حضرت اللهی پناهی

ندارد برین منوال مسلوک کن و بر دردمندانی که همه شب چون شمع از سوز اشک بارند بدین گونه ستم روا مدار سهم

که غرور از سخن آن عزیز بر پیچید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی درهم کشید **بیت** برو ای شیخ زین بیش

مده درد سرم که دو صد خرمن اف نه بیک جو نخرم **فرد** درویش روی از وی بتافت و بگوشهٔ خلوت خود شتافت قضا را

همان شب آتشی در خرمن هیزمش افتاد و از آنجا بمنزل دیگر سرایت کرده هر متاعی که داشت پاک بسوخت و آن بیدادگر را

از بستر نرم بخاکستر گرم نشاند قضا را همان عزیز بامداد بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم از کجا این آتش

در سرای وی افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان دلسوز سینهٔ ایشان **بیت** حذر کن ز دود درونهای ریش

که آتش درون عاقبت سر کند ظالم سر در پیش افکند با خود در مقام انصاف نباید گذشت تخم جفایی که ما کاشته ایم بهتر از

این بر نخواهد داد همه تخم ناراستی کاشتیم به بهی لاجرم تا چه برداشتیم و این مثل برای آن آوردند که آنچه بفرزندان

تو رسید در مکافات آنست که با بچگان دیگر کرده و این همه جزع و اضطراب در میان آورده باشند پس چنانچه دیگران

بر رنج تو صبر کرده باشند تو نیز در رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن بحجت و برهان بر من حالی کن با شغال

گفت عمر تو چند است جواب داد که چهل سال شغال گفت درین مدت دراز قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت

وحوش و آدمیانی که شکار میکردم شغال گفتم پس آن جانوران که تو چندین سال در گوشت ایشان غذا ساخته

آیا پدر و مادر نداشته اند و عزیزان ایشان را مفارقت و داغ مهاجرت در جزع و فزع در نیاورده بود که امروز

عاقبت آن اندیشیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده درین وقت این واقعه روی نمودی با هیچ حال چنین

حادثه پیش نیفتادی **بیت** تو تا کرده بر خلق بخشایشی کی یابی از خویش آسایشی چه دلها بسختی بنالد همی که بر جان ریشت نهد مرهمی و چون شیر این سخن بشنید و حقیقت بر وی منکشف داشت که نتیجهٔ عمل که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی راه نخواهد بود با خود اندیشه کرد که اوقات عمر که بهار جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل گشت و دم بدم قدم در راه فنا می باید نهاد و سفر دور و دراز پیش گرفته هیچ به از آن نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری کم گرفته باندک از قوت قناعت کنم و عمر بیش و کم ناخورده از فکر هست نیست بگذرم پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاده و بمیوها قناعت کرده خرسندی پیش گرفت اگر بر آن مقاومت می نماید آنچه قوت یک اشتغال است بده روزه خورده میشود ملالت بر وی غلبه کرده بار دیگر پیش شیر آمد و گفت بچه امر مشغولی شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و می بده دریافت را در میان بسته ام شغال گفت نه چنین است بلکه جز خلق از وی حالا بیشتر از پیشتر است شیر گفت بچه سبب کسی از آن متضرر باشد و من دندان بخون می نیالایم و نه پنجه بآزار شخصی میگشایم **بیت** کرم بخنجر بیداد پاره پاره گشته به هیچکس رسانم هیچ نوع خراش شغال گفت تو از دست روزی خود باز داشته و ارزاق دیگر جانوران که در آن حقی نداری میخواهی و میوهٔ این بیشه بقوت دوزه تو وفا نمیکند و کسانی که قوت ایشان بدین میوها متعلقست رفته هلاک شود و وبال آن در گردن تو بماند و بیکن که هم درین جهان در جهان مکافات آن بتو رسد و من میترسم که حال تو هم چو حال آن خوک باشد که میوهٔ بوزینه را غصب کرد شیر گفت بیان کن که چه گونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که وقتی بوزینه را مدد توفیق دریافت و از میان جنس کناره گرفته بگوشه بیشه متوطن شد و در بیشه چند درخت انجیر بود و با خود اندیشید که جانوران را از غذا چاره نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود و اگر تمام انجیرها در تری و تازگی خورده شود در زمستان برگ نوا باید بود هیچ به از آن نیست که هر روز یک درخت را می افشانم و آنچه رسیده باشد از آن تناول نموده باقی را خشک سازم تا هم تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان بر فراهت باشد **بیت** ره بر توشه باید کشیدن رنج تابستان اگر خواهد کسی آسایشی باید زمستانش هم چنین چند درخت را باد برداخت و هم چنین از میوهٔ آن اندکی خورده تتمه را ذخیره ساخت روزی بر بالای درخت انجیر برآمده بر قاعدهٔ هر روز و بعضی از آن بجهت خشک کردن میچید که ناگاه چون چشم بوزینه بر آن خوک افتاد دلش به پیچید و گفت **بیت** از کی پیدا شد آیا این بلای ناگهان وز بلای ناگهان ما را خدایا وارهان خوک چون بوزینه را دید مرحبای زده شرط

تحیت بجای آورد

تحیت بجای آورده گفت مهمان میخواهی بوزینه سر از روی نفاق جوابی متملقانه باز داد و گفت بیت باغ
امید مرا سرو خرامان رسید کلبهٔ درویش را از غیب مهمان رسید رسیدن مهمون مبارک و همیون باد اگر چه قاصدی از قدوم
عالی اعلامی ارزانی داشتی هر آینه فراخور حال شرایط ضیافت تقدیم یافتی حالی انفعال هست در قصور اسباب مهمانیست
بیت رحمت بود درویش را آنکه چه مهمان در رسد خوک گفت حالا از راه میرسیم و گرسنه ام تکلف مکن و آنچه داری
بیار بوزینه درخت انجیر بیفشاند و خوک با اشتهای تمام میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی بر بوزینه آورد
که ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهابست و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر بیفشان و مرا
رهین منت خود گردان بوزینه طوعا و کرها برخواست و درختی دیگر اشارت کرد بوزینه گفت ای مهمان عزیز شرط مروت فرو مگذار
آنچه نثار تو کردم یک ماهه قوت من بود و مرا قوت دیگر اجبار کردن نیست مصرع رنج پیش کرم نمیتوان کرد خوک
در غضب شد و گفت مدتی این بیشه از آن تو بود حالی که مرا متعلق باشد بوزینه جواب داد و گفت که غصب کردن ملک
دیگران شوم است و عاقبت تغلب و جمهور ناپسندیده و مذموم است از سر جفا درگذر و دست ظلم و ستم باز دار که آزردن
ضعیفان ثمره ندهد و رنج بیدان بیک نوع نتیجه ندهد بیت گر بد اندیش گری تخم خون دل کنی درو و ندامت بگیرد خم
کنی خوک بدین سخن حرارت خشم تیز تر شد و گفت حالی من ترا از آن درخت بزیر آرم و آنچه سزای تو باشد در کنارت
نهم پس بدرخت بر آمد تا بوزینه را بزیر افکند هنوز بر شاخ اول قرار نا گرفته شاخ بشکست و سرنگون افتاده روی بر
نهاد و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوه دیگران غصب میکنی و ارزاق انواع اطعمه سازی و چون اینجماعت از
گرسنگی بمیرند دشمن تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد پیوسته بغیبت مشغول گشته یک نفس از بدگوئی غافل نباشند
و اگر بیشتر ازین اثر ظلم تو در خانه نهان ساری بود اکنون خبر زمد تو بر زبانها جاری شود و در هر دو حال جانوران
را از جور تو خلاصی نا ممکن نیست خواهی در معرض ستور و دخواهی در لباس صلاح و سداد و خود این چه درد
باشد که تو هم چنان بتن پردازی مشغول باشی حتی جسمانی بالکت بلذات عقلی پردازی مصرع اسیر لذت
تن مانده دگر نه ترا چه عیشهاست که در ملک جان مهیاست چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض کرد و
بآب گیاهی قناعت نموده در وظایف طاعت و عبادت افزود و گاه و بیگاه مضمون این ابیات حقایق سمات

باخود تکرار میکرد **بیت** ای دل ازین جهان دل درآزار درگذر در تنگنای گنبد دوار درگذر چون میتوان
بگلشن روحانیان رسید زین تنگنای زین ره پرخار درگذر در بحر غم ز حرص چه غواص شوخ چشم غوطه مخور گوهر شهوار
درگذر اینست داستان بدکردار مشهور که جهانیان را سخن عذاب خود دارد و از جهت عواقب او نه اندیشید تا آخر
الامر مانند آن بلا که از وحشتی رسید مبتلا گردد آنگاه وجه صواب و طریق رشد بشناسد تا هر دو جگر گوشه خود را بر آتش
حسرت کباب بنید دل از خونخواری و بدکرداری برندنشت وچون این تجربه او را حاصل آمد او را از علم غدار اعراف نموده
دیگر باره با رایش هیچ اصل او التفات جایز نشمرد **بیت** نوشته اند بر ایوان جنت المأوی که هر که عشوه دنیا خرید
وای بوی خردمندان سزاوارتر بدید آنکه اشارت را در فهم آرند واین تجربت را ذخیره حال ومال خود آرند وبنای
کارها دنیوی واخروی بر مایه یک قضیه نهند که هرچه خود را وفرزندان ومتعلقان خود را پسندند در بارهٔ دیگران
روا ندارند و در فواتح امور وخواتیم مهمات اشیای نام نیکو وذکر جمیل متجلی باشند ودر دینی وعقبی در شبعه بدکرداری درو
بستمکاری مسلم مانند **بیت** دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی زنهار بد مکن که مکر دست عاقلی دنیا مثال
بحر عمیق است پر نهنگ آلوده عاقلان که گرفتند ساحلی

باب یازدهم در مضرت افزون داز کار خود باز ماندن

رای عالم کبیر بعد از استماع از داستان دلپذیر فرموده که ای پیر نیکو تقریر صاحب تدبیر برهانی روشن
ودلیلی واضح بازنمودی مثل بدکرداری که عاقبت که در آزار و ایذا مبالغه نماید وچون او را بمثل او مبتلا سازند به پناه
توبه وانابت درآید اکنون بالتماس می نمایم که داستان مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم ادا فرمای وحقیقت آنکس که مایل کاری
گردد که موافق طور ومناسب حال او نباشد بازنمای حکیم کامل بعبارتی که از صفا ولطافت مشابه آب حیات بود واز شیرینی
وطراوت همشیره شربت نبات **بیت** سخنهای به پاکی از گهر به شیرینی رضوای شکر نه کسی را کان سخن در گوش رفتی
که افلاطون بری از هوش رفتی فرمود که این شاه عالمیان بزرگان قدیم گفته اند لکل عمل رجال ولکل مقام مقال
بیت در جامه خانه قسمت لباس عمل خاص بر بالای والای هرکس دوخته اند واز خزانه موهبت الهی مایهء مخصوص
فراخور قامت استقامت هر شخصی تربیت داده اند از هر فردی کاری آید وهر مردی عملی را شاید **بیت** مگس
پر طاوسی نداد دند ملخ را پر عنقای نداد دند ز سر که از زری نشاید نسیم گل ز خار خشک خار نید ساقی الطاف الهی

ابر ذوقی از قلم قضا

ایزدی از نهانخانهٔ کاف حرف بمالدیهم دخون هرکس را خور حال او سعی دادند و هیچکس را از مشرب عنایت و سرچشمه
رعایت مهجور و محروم نساخته **بیت** کس هست که زینت بهره مند از تو ولی اندر خور بحر بد یا جامی پس هر شخص باید
که بدان صفت که صانع ازلی حوالهٔ او کرده اشتغال نماید و چنان سازد که آن مهم بر سبیل تدریج بمرتبهٔ کمال رسانند **بیت**
پالان سر بری بنهایت خود رهبر کلاه دوزی تبر هیچ شک در مقام تردد حیرت گرفتار لاجرم از رای که پیش گرفته بمنزل
نرسند و بازگشتن بهانهٔ راه پیش میسر نگردد و میان این دو دان سراسیمه و سرگردان بمانند **مصرع** نه رای پیش رفتن
و نه روی بازگشتن پس مرد باید که طریق عمل ثابت قدم در زده بار زند در هر شاخ هوسی نزنند و افزون طلبی که غالبا
عاقبت آن وخامت مینماید بر طرف مینهد و هر کاری از آن نفعی دید و نتیجه چیزی یافته بزودی و سعی از دست ندهد تا بمضمون
حدیث شریف من رزق من شیء فلیلزمه کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی
که معدن جواهر معنوی است بدین حالت اشارتی مینماید ای که میفرمای **بیت** الخیر فروش را چه بهتر که الخیر فروشد
ای برادر و از امثالی که لایق این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبان است و مهمان هوس پیشه که داعیه
تعلیم آن لغت داشت رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در زمین فتوح مردی بود
مصلح و پرهیزکار و پر منفعت و دین دار و وظایف عبادات مداومت مینمود و صفای صفوتش اثر کدورت علایق از ایل
ساخته بود و پاکیزگی فطرتش پردهٔ ظلام عوایق را از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته حاشیهٔ سجادهٔ این محیط فتو
حات غیبی و آستانهٔ خلوتش مستقر وارد عالم لاریبی **بیت** بر سر از آیین شرع ساخته تاج دل او عرش و سجده
اش معراج مشرف کارخانهٔ ملکوت کارفرمای عرصهٔ جبروت بوده شیطان کش و فرشته منش و رزش برهوا
نهاده قدم تمامی همت را بر احیای رسوم شرع مصروف داشتی و همگی بر امضای لوازم خیر مقصود ساختی مرغ
محبت دنیا در ساحت سینهٔ او آشیانی نیافته و پرتو التفاتی از خورشید بر جهان تیره نتافته روزی مسافری بزاویه
او مهمان افتاد زاهد چنانچه رسم میزبانان کریم باشد که خوان احسان پیش کرده او پیر در نظر آمد بردی تازه و ابروی
گشاده پیش آمد و استمزاد و نشاطی هر چه تمامتر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام
بساط کلام بگستردند زاهد پرسید که از کی می آئی و مقصد کدام دیار است مهمان جواب داد که قصهٔ من قصه ایست

دور و دراز و حکایتی مرکب از دقایق حقیقت و دقایق می رود اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل
اختصار شمه باز توان نمود بیت ز هر بازیچه رمزی میتوان گفت ز هر اسراف نه قبضی می توان یافت سرگذشت
خود باز گوی و آنچه از مشقت و مضرت این سفر دریافته بتمامی باز نمای مهمان گفت ای زاهد زمانه وای عابد یگانه بدانکه
اصل من از بار فرنگست و من اینجا به خبازی مشغول بودم پیوسته تنور سینه آتش حرص بتمامی بیافتی و بهزار محنت ازنیده ما روز
گار یکتا نان یافتیمی و من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق مصاحبت مسلوک و رسم مخالطت و مرعی
بودی و دهقان از راه یاری و مددکاری غله که مرا بکار بایستی بدکان فرستادی و بهاء آن را بمرور زمان بستاندی و در
ادای آن چون مهلتی و فرصتی بود بر من آسان گذشتی روزی مرا یکی از باغهای خود بمهمانی برد و شرایط میزبانی
چنانکه رسم ارباب همت است از غایت نمود و بعد از آنکه از تناول اطعمه پرداخته بفواکه مشغول پرسید که منفعت
کسب تو چه مقدار است و مایه سود تو بر چه منوال شمه از حال خود باز نمودم و گفتم مایه دکان من بیست خروار غله است و سودی
که بدان متوقع باشد همان قدر که بخورش اهل و عیال وفا کند و آن ده دوازده تواند بود بیت چه زین بهتر نفع کاری
ندارم بدین دستور روزی میگذرانم دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو در آن مرتبه نبوده که بنای توان نهاد و من
خیال می بستم که کسب ترا سود بسیار و حاصل بیشمار است مصرع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم گفتم ای خواجه کار
تو چگونه بوده است و سود و مایه آن چیست جواب که کار مرا اندک و مایه اندک و سود فراوان است هر چیزی تخمی
که در زراعت میکنیم محصول کلی بدست می آید و ما درین حرفت بسود ده صد قناعت نداریم من متحیر شدم گفتم
چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود زیاده از این نیز هست که یکدانه خشخاش که خردترین حبوبات است
چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب بیست تیر میکشد و نیز زیاده ممکن است و بر سر هر تیری قبه خشخاش باشد
که شمار آن را کس نداند و از اینجا قیاس توان کرد که سود کار ما از حد حساب بیرون است و نفع مزارعت از
آنچه در شمار آید افزون و مزارعان مزرعه حکمت گفته اند زرع سه حرف است دو حرف اول وی زر است
و حرف آخر عین باشد و آن نیز نام زر است پس از این پیشه بهتر زر باشد بیت دو حرف زرع زر است
و یکی که می ماند همان زر است پس اینجا زر است بر سر زر چون سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود و منفعت

در دلم افتاده

در سر من افتاده در دکان در بستم و تهیهٔ اسباب زراعت مشغول شدم و در محلهٔ من درویشی بود بکمال نفس موصوف
و بنیکو اخلاق معروف **بیت** بگذشته از دو بهشته کوشه ز اسباب این جهان شده قانع بتوشهٔ و چون دانست که وقت
خود ترک میکنم و بکار دیگر اشتغال می نمایم مرا طلبید و زبان ملامت بگشود و گفت ای استاد بدانچه حواله تو شده راضی
باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص مشؤم است و عاقبت حریصان مذموم و هر که نقد قناعت بدست داد
پادشاه خود است و هر که بمذلت حرص گرفتار شد در پایهٔ وجود در بماند **بیت** قرص جوی شکن و دمی شکیب
تا نخوری گندم آدم فریب گفتم ای شیخ مرا ازین کار که مباشر آنم چندان فایده بمن نرسد دانسته ام که منافع و حقیقت
بسیار است خیال می بندم که شاید ازان شغل منتفع گردم و معاش من بسهولت بگذرد و پیر زاهد فرمود که مدت مدید
متمادی اسباب معیشت تو بهمین مهیا بوده و مشرب زندگانی به سبب آن بیشتر از خس و خاشاک تر دد و این عمل
که حالا که در صدد مباشرت آنی کار بر مشغلات شاید که بعوارض آن قیام نتوانی نمود و از عهدهٔ مراسم آن کار کما ینبغی
بیرون نتوان آمد و هر چه از نهال تمنای آرزو سر بر زند بر وفق مراد محصل نتواند شد **بیت** دانند رفیقان که ره دور
دراز است از کوچهٔ مقصود ببازار تمنا فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار که هر که پیشهٔ خود بگذارد و مهمی که موافق
او نباشد پیش گیرد بدو آن رسد که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که کلنگی بر کنار رودی نشسته حیوانانی که میل میکرد میگرفت و بدان قناعت نموده با آشیان خود باز
میرفت روزی ناگاه باشهٔ تیز پر پیدا شد و تیهو فربه صید کرده پارهٔ بخورد و باقی بگذاشت و برفت کلنگ با خود
اندیشه کرد که آن جانور با چنان جثهٔ حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین هیکلی عظیم بحقیری قناعت
مینمایم هر آینه این صورت از نایب همت است چرا باید که من از همت عالی بهره نداشته باشم صلاح آنست که بعد از
این محقرات سر فرو نیارم و کمند فکر جز در کنگرهٔ سپهر برین نیفکنم **بیت** دود که نشسته است بهر کبود
سر بنیم ابر نیارد فرود زنده دلانی که بالا پرند از اثر همت والا پرند پس ترک شکار کرمان کرد و مترصد کبوتر
و تیهو بایستاد کارند از دور تماشای حال باشه و تیهو کرده و چون حیرت کلنگ و ترک شغل رفاقت دید خود
متحیر شده دیدهٔ تفرج بگشاد از قضا کبوتری در آن فضا پدید آمد و کلنگ بر پرید قصد کبوتر کرد و میل

بکنارهٔ آب کرده از پیش وی درگذشت و کلنک از عقب او فرود آمده برلب رود پنهان در پایش در
گل بماند هر چند میکرد که به پرد پایش در وحل مانده غوطه بیشتر میخورد و پر و بالش بگل آلوده میشد کار زیاده شد و او را
بگرفته روی بخانه نهاد در راه دوستی پیش آمد و گفت این چیست گفت این کلنک میخواست کار زاغ کند خود را نیز بباد فنا
داد و این مثل را بدان آوردم تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود و حرفتی که نه لایق اوست نباید گذاشت چون
پیر عابد این مثل آورد دغدغهٔ حال من زیادت شد و این سخن که از محض هواداری و در گوش هوشم راه نداد بر همان
خیال بایستادم و ترک نانوایی گرفته بمختصر سرمایه که بود اسباب زراعت ساختم و مبلغی تخم کاشتم دیدهٔ انتظار در راه
حصول و محصول نهادم و درین حال معیشت بر من و عیال به تنگ آمد جهت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه نشدی
بدید آمدی و حال یکسال منتظر می بایست بود تا فایده رسد با خود گفتم که سهو کردی و سخن پیران و بزرگان نشنود
و اکنون با خراجات یومیه درمانده و از هیچ ممر وصول نمی یابد صلاح آنست که قرض بستانی و در دکان نانوایی گشوده
باشد با سر کار خود روی **بیت** آنکس که بکار خویش سرگشته شود ❊ از آن نبود با سر رشته شود ❊ پس پیری
از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفتم بار دیگر در دکان بگشادم و یکی از خدمتکاران را بر سر شغل گذا
شته خود تردّدی مینمودم گاه بجهت تنسیق زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای رونق دکان به بازار آمدی و چون برین منوال
دو سه ماهی بگذشت آن خدمتکار خیانتها ورزید در دکان هیچ نمانده و محصولات را انواع آفات رسیده عشر آنچه خرج
شده بود بدست نیامد رجوع بهمسایه نمودم و حال خود را با او باز گفتم پیر عابد بخندید و گفت چه مانندهٔ است حال تو بحال
آن مرد موی ریش در سر و کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که شخصی
دو عورت داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود دو موی بود و هر دو عورت را دوست میداشت شبانه روزی در خانهٔ
هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بخانه در آمدی سر در کنار آن زن نهادی و بخواب رفتی روزی بخانه زال
در آمدی و بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد زال در روی و موی وی نگریسته با خود گفت که هیچ به از
آن نیست که در محاسن این مرد موی چند سیاه است بر کنم تا ریش او تمام سفید باشد و آن زن جوان را بدو رغبت
ننماید و چون از آن زن عیبی ببیند و نفرتی و ملالی فراهم کند آتش محبت وی نیز انطفا یافته دل از او بر دارد

و بطلب عيبي روا دارد

دیگری با من پردازد پس آنقدر که توانست موی سیاه از ریش او برکند **مصرع** به کنده به آن ریش که در دست زن است روزی د
یگران شخص بخانهٔ زن جوان شد بطریق معهود سر در کنار او نهاد زن جوان که در محاسن او چندی موی سفید دیده با خود اندیشید
که این مویها را بر باید کند تا ریش او تمام سیاه نماید و چون خود را سیاه موی بیند هر آینه از صحبت پیرزن متنفر گشته بمن راغب گردد
پس آن نیز آنقدر که مقتضای وقت بود موی برکند چون برین چند وقت گذشت روزی آن شخص دست بمحاسن
فرود آورد دید که موی بر جای نمانده و خرمن ریش تمامی باد برده فریاد برکشید با هیچ جا نرسید و حال تو نیز بر همین منوال است که
چندی از مایه و سود بدکان نانوای صرف کردی و بعضی در کار دهقان تلف ساختی و این زمان که در منگری نه در تنور معیشت
نان پخته داری و نه در مزرعهٔ زندگانی خرمن اندوخته **بیت** روزی بچنان گذشت و روزی بچنین و اکنون که
کنی نه آنست نه این سخنان و سرگذشت من اینست و بواسطهٔ این ترک دیار خود کردم محنت غربت اختیار کردم زاهد
فرمود از سخنان تو رایحهٔ صدق شنیدم اگر روزی چند مشقت کشیدی آیا تجربها حاصل کردی من بعد بجمعیت خاطر و فراغت
بگذران **مصرع** شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید مهمان بدیدار میزبان خوش برآمده و میزبان نیز صحبت مهمان را
غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرده زاهد مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری موروثی داشت فصاحت آن از و بیشتر
می بود و پیوسته با خواص خود بدان زبان سخن میگفت مهمان فرنگی اگرچه بحقیقت لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن
زاهد بدان زبان او را خوش می آمد و اغلب استدعا مینمود که زاهد بدان لغت سخن گوید و چون زاهد بر حسب رضای
خاطر و میل طبیعت او زبان فصاحت گشادی و از ادای کلام عنبری داد بلاغت بدادی مهمان عاشق آن زبان
شد و از غایت شیرین سخنی زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد
بشیرین نکتها هر لحظه بر قند شدی لعل شکر بارش شکر خند چه مهمان دید شکرها بخروار چه طوطی شکرستانش را شد خریدار
چند روزی برآمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت یگانگی پیدا شد و از معرفت بوداد و نتیجهٔ اتحاد حاصل آمد
بیت با هم بمراد دل بتوانند نشست وقتی که تکلف از میان برخیزد مهمان گستاخ وار آغاز تحسین کرد گفت
بیت ای لفظ تو کلید نهانخانهٔ کمال تقریر تو نتیجهٔ تائید ذو الجلال این چه طرز سخن آرای و شیوهٔ عبارت
پردازیست که دیدهٔ عقل صاحب نظران بصاحبی از آن کاملتر ندیده و گوش هوش سخن پردازان

حقایقی ازین زبان شنیده و من نمیدانم که جنس را نام چیست **بیت** نه نبوت میتوانم کفت نه شاعری توقع میدارم که این زبان

مرا بیاموزی والتماس می نمایم که تعلیم این از من دریغ نداری زاهد کفت مرا چه مضایقه و مبالغه باشد فاما بر میکذرد که میان لغت عبری

و کلمات فرنکی مسافات بیشمار و مباینت بسیار است مبادا که در تعلیم آن کلفتی بخاطر رسد و ذهن بسبب کندی حد از ادراک و حفظ

آن عاجز آید و بر آن تقدیر هم روزکار من ضایع شده باشد و هم اوقات تو فات کشته مهمان کفت و آنکه روی بکعبه مقصود دارد از تعب

بادیه محنت نباید اندیشید **بیت** در بیابان کر بشوق کعبه خواهی زد قدم سرزنشها کر کند خار مغیلان غم مخور و من درین نیت

بمثابه صادقم که اکر هر سر موی بر سر من تیغ کردد ازین کاری برنتابم و اکر هر قطره من سنانی شود دیکر نیفکنم هر که میل کنج دارد رنج

می باید کشید و هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن براحتی می انجامد و رنج متعلم بهیچ وجه ضایع نمیکردد چنانکه آن صیاد بواسطه اندک

رنجی که از جهات علم کشید و بتجربه خدمتی که بالنسبت علما از وی صادر کشت نعمتی کلی یافت و در مضیق احتیاج بفضای استغنا

و سعت عیش رسید زاهد پرسید که چکونه بوده است آن **حکایت** کفت آورده اند که مردی درویش صیادی کردی و بشکار

مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خود کذرانیدی در وقت صید ماهیان چه دام همه تن چشم شدی و بهنکام قصد مرغان از هر سوی

بدان حلقه ساختی **مصرع** نه مرغ از دام او جستی نه آهو روزی دام رها ده بود و بهزار محنت و زحمت سه مرغ را بحوالی دام

آورده و خود در کمینکاه مترصد آنکه خلق هیچ یکی را بحلقه دام در آرد نشسته در اثنای این حال آواز عربده آمیزی بشنید

از بیم آنکه ناکاه مرغان بسبب صدا رمیده از کمینکاه بیرون آمد و طالب علم را دید که مسئله فقهی بحث میکردند و مقال ایشان

بجدال انجامیده صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد مکنید تا این مرغان رم نخورند و رنج من ضایع نکردد **مصرع** دم درکشید تا نخورد

صید دام رم ایشان کفتند اکر ما را درین صید شریک میسازی با تو در میسازیم و جنک و عربده نمی پردازیم صیاد ایشان

را وعده مرغ داد و رسن درکشید مرغان را بدام آورد و دیکر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بر دل

این مرغان کوتاه دارید کفتند ازین مقام نرویم تا بشرطی که کفته می بجا نیاوری صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داد

کفت باری چون زحمت شما کشیدم و تحفه و تبرکی نیز کذرانیدم این لفظ که بحث میکردید و در میان شما خشونتی و منازعتی

داشتید صیاد پرسید که محنث چه معنی دارد کفتند حقیقت این آنست که نه مذکر است و نه مؤنث صیاد آن لفظ را

یاد کرفت و با ملال بسیار بخانه آمد و صورت حال با عیال خود باز کفت و آن شب باندک قوتی قناعت کرده روز دیکر

روز دیکر از بنه صباح

مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق به پرواز آمده ماهیان سیم اندام وکواکب از هیبت رشتهای شعاع بر محیط سپهر روی
بگریز نهادند **بیت** چرخ صیاد دوش برشته زر / ماهی مهر را بدام آورد / صیاد دام بر دوش نهاده روی بلب دریا آورد و بتوکل
تمام دام بر روی دریا فروگذاشت قضارا ماهی بدام افتاد در نهایت صورت شیرین ابیات که آب رزه گر چون او جوشن پوشی پرورده بود
و دیده مردم آبی مانند آن لعبتی در عرصه بحار ندیده **بیت** پشت چون لباس بوقلمون / رنگها داشت از قیاس افزون / سینه
پاک هم چو سیم سفید / چشم روشن چو چشمه خورشید / صیاد در شکل و هیئات او متعجب شده با خود اندیشید که من در همه عمر ماهی بدین
هیئات ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده ام صواب آنست که او را برسم تبرک بنزد سلطان برم و نام خود را بحسن
خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن ماهی را بالطاف آب نهاده روی بدرگاه شاه نهاد قضارا سلطان فرموده بود که
بگلشن خاص در پیش قصر جایی که نشست او بود از مرمر حوضی ساخته بودند و ماهیان رنگارنگ دران انداخته همه سیمین بران
بازی که گوش ایشان گران ز حلقه زر و از زورقی نمود از شکل هلال بر روی آن حوض سپهر مثال روان کردند **بیت** اندرو
کشتی ز پاره عود / چون مه نو بر آسمان کبود / هر روز شاه بتماشا بر لب حوض حاضر شدی و بالش باشی ماهیان و حرکت زورق خوش
برآمده و درین وقت سیر **بیت** در دون حوض را نظاره میکرد / تماشای مه سیاره میکرد / ناگاه صیاد آمد و آن ماهی را با هیات
لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی خوش برآمده فرمود تا هزار دینار بصیاد هنرمند دهند یکی از وزرا که رتبه
گستاخی و منصب جرأت داشت زبان نصیحت بگشود و آهسته بپادشاه گفت **بیت** دل روشنت چشمه نور باد / سر سبزت از سرزنش
دور باد / صیاد بسیارند و ماهی در دریا بیشمار است اگر پادشاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زر خزانه بدان وفا کند و
خراج مملکت بدان برآید و پیدا است که بهای ماهی چند تواند بود و صیاد درا چه مقدار انعام توان کرد شاه فرمود او را هزار دینار
وعده کرده ام این زمان خلاف سخن چگونه روا باشد وزیر جواب داد که من این را حیله دارم که وعده شاه خلاف نشود و زر زیاده
از دست نرود صلاح در آنست که کسی از وی بپرسید که ماهی مذکر است یا مؤنث اگر گوید نر است گوئیم ماده را بیار تا هزار
دینار بدهیم و اگر گوید مؤنث است گوئیم نر را حاضر گردان و زر را بستان هر آینه در آن ماده عاجز خواهد شد این زمان
باندک چیزی تراضی جانب او کرده شود دلش آرزم پس شاه روی بصیاد آورد و گفت این ماهی نر است یا ماده صیاد صاحب
تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سؤال چه اندیشه کرده اند غواص فکر را در بحر تدبیر فرستاد تا گوهر

جوابی که بر طبق بیان توان نهاد دیگر بیرون آورد آخر همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بجای طلبش گذرانید گفت
ای شاه جهانیان این مایه محنت است یعنی نه مذکر است و نه مؤنث سلطان را خوش آمد وزیر را بدان تدبیر نیکو تحسین نمود و ده
هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید و این مثل را فایده آنست که صیاد به یک لفظ که یاد گرفت و در فرع
که علما را خدمت کرد ده هزار دینار یافت و بعنایت سلطانی سزاوار شد پس رنج علم و خدمت علما هیچ زیان ندارد زاهد
گفت اینکه مبالغه کردی در راه بادیه و اکتساب بتقدیم جد و جهد می پیمائی من آنچه میسر گردد تعلیم و تلقین بجای آرم و در تفهیم
مسایل و توضیح عوام قواعد هیچ دقیقه فرو گذاشت ندارم مهمان روی بدان کار آورد و مدتی دراز تعلیم لغت عبری بسر برد و طبیعت
او را هیچ نوع با آن لغت ملایمتی نیفتاد و ذهن او را با دراک جزویات او موافقتی پدید نیامد و هرچند تعلیم می یافت تصرفش از ادای
آن کمتر بود روزی زاهد او را گفت دشوار کاری پیش گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو بدین لغت یاری نمیکند و
طبع تو با این نوع سخن مناسبتی ندارد و ترک این کار کرده میدانی که لایق جولانی تو نیست قدم منه ترسم که حال تو بمثابه آن زاغ
باشد که رفتار کبک نیاموخت و از آن خود فراموش کرد مهمان پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که
روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که در عرصه زمین میخرامید و بدان رفتار شیرین خرامید زیبا دل نظاره کنان را صید میکرد زاغ
را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات چستی و چالاکی او متحیر شد و از روی رغبتی بر این منوال در دل او جای
گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه از سویدای دلش ظهور کرد ملازمت کبک را کمر خدمت در بست و ترک خواب و خور گرفته
متوجه آن تکاپوی شد پیوسته بر اثر کبک میدوید و تماشای جلوه او میکرد **بیت** ای کبک دری جلوه کنان میگذری
لنگان لنگان من از عقب می آیم روزی کبک گفت ای دیو دیده رخساری میخمت که همواره گرد من میگردی و حرکات و سکنات
مرا مترصد می باشی داعیه تو چیست زاغ گفت ای زیبا خوی خندان روی **بیت** رفتار تو دل بردن اکنون زینت
فریاد کنان در پی دل میگردم بدانکه هوای تو در سر من افتاده و مدتیست که در قدم تو می باشم و میخواهم که لون رفتار را آموخته
های افتی رفتار کنم سران راهم کبک قهقهه زده گفت هیهات هیهات آیا تو کجا و ما کجاایم **مصرع** خرامیدن من از ریست
ذاتی و رفتن تو صفت جبلی و آیات را هیچ وجه زایل نتوان ساخت و مقتضای فطرت بتکلف تغیر نتوان داد راه من
برو جای دیگرست و روش تو بر وصفی دیگر **مصرع** به بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا از این خیال بگذر و اندیشه را دست بدار

کم این کمان
بهار ودی

که این کمال ببازوی تو نیست زاغ جواب داد که ای شیخ من بعزم چون درکاری خوض کردم و بافسون و بافسانه ترک نخواهم کرد
تا مراد بدست نیاید پای ازین راه نخواهم کشید **بیت** کشتی صبر بدریای غم انداخته‌ام یا بمیرم در دریا یا بکف آید گهری
مدتی در عقب کبک بدوید رفتن او نیاموخت نیز فراموش کرد بهیچ نوع رجوع بدان میسر نگشت و این مثل بدان آوردم که رنج
ضایع پیش گرفته و سعی باطل می‌نمائی و گفته‌اند جاهل‌ترین خلایق آنست که خود را درکاری افکند که ملایم حرفت و مناسبت
نسبت او نباشد و این قصه بعینه این مزاج دارد که با نوای را بگذاشتی و بمقامی مشغول شدی و عاقبت الامر سر رشته هر دو مهم
از دست رفته رنج غربت و بلای بیکسی مانده **بیت** گفتم بدهم جان بوصالش برسم جان دادم آخر نرسیدم بوصالش مهمان
نصیحت زاهد را قبول ننمود و اندک زمانی زبان پدران فراموش کرد و گفت لغت عبری یاد نگرفت آن شد از دست
و این بدست نیامد اینست داستان کسی که حرفت خود بگذارد و مهمی که لایق او نباشد پیش گیرد و این باب بجزم و احتیاط پا
دشاهان متعلق تا هر والی که او را ضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و دوستان و استقبال دشمنان میل باشد درین معانی و دقایق
تفکر و تأمل لازم شمرد و نگذارد که نااهل و بدگوهر مردم اصلی و پاک طینت خود را در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان
خود را با شهسوار میدان مروت هم عنان پندارد در مضمار کفایت لاشه فرومایه خود را با براق برق همت ایشان هم سنگ می
شناسد و حال آنکه اگر دو اسپه را بگرد ایشان نرسند **بیت** با جام جم چگونه تواند معارضه در خورد هر ز لعل مرصع شود
سفال **باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا** پادشاهان را دیگر باره شهنشاه کامکار
موبد حکیم را مدار گشت و بعبارت شکرنثار **بیت** ثنا گفتش که ای بهر یگانه ندیده چون تو ای چشم زمانه بیان کردی داستان
کسی که از حرفت و لقمت اسلاف انحراف ورزیده بچیزی که لایق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیده ارادت
محجوب گشته رجوع بکاری که ممکن نباشد یکی از دست دهد و آن دیگر بدست نیاید اکنون بازگوئید که از فضیلتهای پادشاهان
کدام ستوده‌تر و بمصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت وزرا دیگر من دهد وصیت دوازدهم دیده‌ام
که سلاطین باید که حلم را پیرایه بردباری را سرمایه کار سازند و مردم را شبهه افتاده است که ملوک را حلم لایقتر باشد یا سخاوت یا شجاعت
تو بفکر عقده‌گشای گره ازین رشته این مشکل باز کن یعنی و برای صواب نمای سر این مسئله را بخوبتر وجهی باز نمای **بیت**
مرد دانا که این سخن بشنود در گنجینه سخن بگشود گفت کی خسرو رهنمای زمان در فرمان تو همای همان بدانکه ستوده‌تر صفتی

و پسندیده‌تر خصلتی که پادشاهانرا بکار آید حلمست و با وجود حلم باید که از ثبات و وقار بهره‌مند باشد که حلم بی وقار از غشی
خالی نیست **بیت** باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه / هر چه تمکین بیش دارد بیش دارد هم شکوه و دیگر باید
دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آنست تا اگر غرور جباری و نخوت شهریاری او را از منهاج
عدل و حلم و بردباری منحرف و وزیر خیانت تدبیرش بطریق نصیحت بار اما صلاح آورده باشد بر جاده سکون و وقار ثابت
قدم گرداند و هوش داروی موعظت انحراف مزاج عدالت او زایل ساخته بر سمت سلامتش سمت استقامت بخشد تا بمواهب
فضل الهی تقفل کردگار و میامن حلم و وقار خصوص بنصیحت و صفای وزیر کامکار و در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب که روی
آورد فتح و نصرت رفیق و قرین اقبال دولت نامزد میان وی باشد و اگر احیانا بحسب هوا و متابعت نفس دغا در کاری حکم
فرماید بی تأمل و تفکر و نه از روی بصیرت و تدبیر و آنچه دهد برای روی چنان وزیری شر ضررش تسکین یابد و تدارک
خلل و تلافی ذلل در حیز تعذر نماید چنانکه در خصومت پادشاهان هند و قوم او بود و رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در یکی از بلاد هندوستان بود سپهسالار نام با کشور و دفاین بیکران و اموال و خزاین بی پایان
بیت رایت دولت پرورش را ملک و ملت در پناه / تیغ نصرت گسترش دیده دنیا را سپاه و او از صلاحیای روز
کار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواتین کامگار باضاف مآثر اختصاص یافته دو پسر داشت که مهر درخشان از
روشنی روی او روشنی وام کردی و ماه تابان از زیبایی رخ و تاریکی عذار ایشان در میدان سپهر برگشته یکی بقامت چون
تیر حلقه نشینان گوشهای ابرو را بر مثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری زلف چون زنجیر دیوانگان سلسله محبت را
هوای کشان به بارستان در دو آوردی **بیت** چشم گردون صورت معنی ندیده است اینچنین / بر چنین معنی و صورت
آفرین باد آفرین یکی سهیل یمنی گفتندی و دیگری را ماه حبشی و مادران ایران دخت دلبری بود که از رشک عارضش
عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدی و از شرم طره‌های پرچینش جعد سنبل به پیچ و تاب گشتی **بیت**
بنی فرق و گیسوی بر آراسته / مرادی باین آرزو خواسته / رخش بر بنفشه گل انداخته / بنفشه نگهبان گل ساخته / سر زلفش از عنبر مشک
ناب رسم کرده در گردن آفتاب دل پادشاهان بمهر این گوهر یکتای محبت آن دو فرزند یگانه بغایت متعلق بودی
و بی جمال ایشان آرام دل و سرور سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را بلاکفندی و بلقب ایشان این معنی مبارک

ایدل بکلی

ردی باشد واد بزرگواری بود بثابت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور دلایل کیاست و کاردانی و شواهد
فراست و مهربانی بر چهره افعال و ناصیهٔ احوالش لایح و مآثر اخلاص و هواداری و میامن اختصاص و رضاجوئی در مقابل جمیله
و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح زبان زمان در وصف مقالش بدین کمال ترنم نمودی و در ادای شمه از اوصاف قدر و
جلالش بدین نوع قول جستی **بیت** ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را در مجلس تو منصب بالا نمیرسد ای که کاتبان تو تحریر
میکنند حکم قلم بصاحب جوزا نمیرسد و در زیرکه حاصلش که کمال نام داشت کاتبی که تیر کمان سپهر بیان او نتوانستی کشید و منشی ملک
بقدم تامل بر مدارج مصنوعات بنانش نیارستی رسید کو زبان کلک لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و سر سر خامه طرا
فت آثارش مطلع الانوار بلاغت هزار معنی که بالماس تفکر نسفتی در سلک به ارصش در سلک الفاظ غیرت و کلمات رنگین
انتظام می یافت و هر نقد حقایق که بمیزان تدبیر سنجیدی دلال فکر صایبش بتعریفات کامل و توضیحات شامل بنظر خریداران
بازار دقایق می آورد **بیت** معانی ز تقریر او جان فزای مبانی ز تحریر او دلپذیر ز کلک او طوطی نطق را خجل
کرده از نغمه‌های صریر و از مراکب خاصه سلیمی سفید داشت که در میدان جنگ جویان با وجه‌های بیهای بی شاستگی و بندان
خار شکوه پشتهٔ کوه سنگینی را شکافتی و دیگر دو فیل شبرزه بود شکوهمند و از عظمت اعضا و اجزا کوه الوند بجز طوم
چوکان مثال سرهای گردن کوی میدان لب چهند و به دستهای عمود کردار گردن سرهای گردن کشان را پایمال گردانیدی
دندان بلورنمای ایشان از سینهٔ اعدا شاخ مرجان برآوردی و دیگر دو شیر حمله کوه کوهان هامون نورد داشت که اقلیمی
گردندی بلکه عالمی را بدرجی کیری آوردندی و از گردن گردنکشان سرهای چوکان مثال از برید تیر کام ما سبقت
ربودندی و سمندی بودش تیز رو و تیز گام و سیمای سیم رزینت لگام اگر عنان او رها کردی بر صبای جهان پیمای پیشی
گرفتی و شمال گیتی نورد دیگر گرد او نرسیدی با سر هنگ فلک برحوالی دکره خاک میکرزد و بطران مرکبی بدیده
بود با ابلق روزگار عرصهٔ روزگار را او با درامی پیماید شیر او بار کسی نشنیده **بیت** گردون گردی زمین نوردی
گر چشمهٔ مهر آب خوردی هر بار که در عرق شدی غرق باران بودی در میان برق هر بار که در تیر رفته صد باد صبا کم
در رفته پیچ داشت بگوهر گماشته بذر قیمتی از استر کفتی مکر صفحهٔ سبزه را بقطرات شبنم مرصع ساخته اند ملک بدینا که مذکور شد

دل بسیکی تمام داشتی و پیوسته بر صلاتهای سایر و دیار هند مجموع انها مباهات نمودی و در ولایت او جمعی برهمنان بودند
که خود را تابع برهمنان دانشمندی و به پیغمبر او معترف از دین حق و راه رست انحراف ورزیدندی و خلایق را در بادیهٔ ضلالت
و ماویهٔ جهالت سرگردان ساختندی چندانچه ملک هیلار ایشانرا از اضلال و امداد خلایق منع مینمود و تنبیه ایشان که
عادت ذمیمه را ترک نمیدادند و مهم بدان انجامید که سه ماه بتعقب ایشان دید و جمعیت ملت قریب دوازده هزار تن از ایشان
بکشت و خانهای ایشانرا به یغما داده زنان و فرزندان ایشانرا به اسیری برد و از انجماعت چهار صد تن را که بفنون علم
اراسته بودند ملازم پایه سریر اعلی گردانید این جماعت ناکام کمر خدمت بر بسته راه ملازمت می سپردند و فرصت انتقام و محل
کینه خواهی را انتظار می بودند تا شبی ملک بر سریر عشرت باستراحت مشغول بود هفت آواز مهیب بشنود و از هول
آن بیدار شده متامل و متفکر گشت در اثنای این حال بار دیگر خواب بر وی غلبه کرد و در خواب دید که دو ماهی سرخ که از
شعاع ایشان چشم خیره شد بر دم ایستاده وی را مرحبا زدند ملک دیگر بار بیدار شده باندیشه دور و دراز افتاد و بخواب
رفت دوم بار دید که دو بط زنگین و قار در عقبش می پرید و با صرینش وی آمده آغاز دعاگوی کردند باز از در
در آمد و لصورت واقعه حیران شده دیگر باره در خواب شد و چنان دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید بر گرد
پای وی میگردید و آن افعی ناخوش طلعت بر آن شاخ صندل می پیچید ملک از ترس بیدار شد و از ان بار نهانکه در
پرده خیال ملاحظه می نمودند اندیشه کی گشت دیگر متوکل جان او را کتان [illegible] بعالم مثال برده و درین نوبت چنان
مشاهده کرد که سر تا پای او بر مثال مرجان بخون آلوده است و گویا از فرق تا قدم بلعل بدخشان و یا قوت رمانی آراسته
ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد که ناگاه خوف بر وی غالب شده چنان دید
که بر اشتر سفید رهوار که چون برق جهنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار سوار شده و عنان حرکت بجانب
مشرق تافته تنها میراند و چندانچه می نگرد از ملازمان خرد و فراش ساده کسی نمی بیند باز از خوف این واقعه بخت
و کرت ششم بخواب فرو رفت آتشی دید که بر فرق وی افروخته و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده و از مشاهده
این صورت هراسان گشته باز بیدار شد و هفتم باز از شراب خواب بیخود افتاده مرغی دید که بالای سر وی نشسته

والمقدر [illegible]

و منقار بر فرق سر او میراند این نوبت نعره بزد که ملازمان که در حوالی بارگاه بغنوده بودند آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپای تخت رسانیدند

و ملک ایشانرا تسکینی داد و باز گردانید و از هیبت آن خوابهای هایل چون مار دم بریده و مردم مارگزیده بر خود می پیچید

و با خود میگفت که این چه فضیحتهای گوناگون بود که فلک قدرت بر انگیخت و این چه لشکرهای فتنه بود که پی در پی فرود ریخت

بیت ننشسته یکی گرد ز آشوب دگر خواست تا رفته یکی فتنه بلای دگر آمد و با صورت این واقعات ما که در میان توان نهاد

و حل این مشکل بسته از کدام فاضل در خواست توان کرد که محرم اسرار توان ساخت این درد را کو تا دوا کنیم و درمانش کنم القصه بتعبیه شب دراز را

بزاغ غصه بروز آورد و با شب تیره از دوری و درازی شکایت میکردی و میگفت بیت توای شب گر نه روز رستخیزی چرا آخر

سبکتر نگریزی دلم را چند بریان داری ای صبح چون روز روشن شد شاه برخاست و همه را که حلال هر مشکل بود و در علم تعبیر کامل بودند بخو

انده پی آنکه در عاقبت کار تأمل فرماید خوابهای که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیده و اثر خوف و هراس

بر ناصیه پادشاه دیدند گفتند این خوابهای سهمگین است و در این مدت کسی بدین هولناکی خوابی ندیده گوش هیچ معبری بر این

منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان با یکدیگر اتفاق بمطالعه کتبی که درین معامله فن تعبیر بکار آیم

پس از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیم رفع خیر و شر بوجهی اندیشیم بیت سخن دان باندیشه راند کلام که بی فکر باشد

سخن ناتمام شاه اجازت داد ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کردند و از خبث ضمیر ناپاکی سیرت سلسله انتقام را تحریک

دادند با یکدیگر گفتند ای ظالم جفا کار درین چند روز از قوم ما چندین هزار کشته است و با مال و متاع ما بباد تاراج برداده و امروز

سر رشته بدست ما افتاده که بدان وسیله کینه خود باز توانیم خواست و چون او ما را در حادثه خود محرم ساخته و بر تعبیر و تقریر

ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد و در باز خواستن کینه دیرینه تعجیل باید نمود بیت دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است

دودی از او برآر که فرصت غنیمت است طریق صواب آنست که درین باب سخن بی محابا رانیم و به تهدیدی هر چه تمامتر او را بترسانیم

و گوییم این خوابها دلیل بر آنست که هفت مخاطره عظیم که در هر یک از آن بیم جان باشد پیش آید و دفع این مضرتها از آن تواند

بود که طایفه از ارکان دولت و اعیان حضرت و دو مرکب خاصه و شمشیر گوهر نگار بکشند و خونهای ایشان در آبزنی بریزند

و ملک ساعتی در آب نشیند و ما افسونها بروی دمیم و از این خون بر اندام وی مالیم پس با آب خالص بدن او را شسته چرب کنیم

و ایمن و فارغ بمجلس باز رویم و بعد ما که مقربان وی را بدین حیله هلاک سازیم بمرور زمان چون او تنها باشد بکار وی

توانیم پرداخت و اگرچه درین وقت بپای دل ما خار آزار مجروح بود اما امید هست که بدست از او گل مراد بچینیم و دشمن قوی را
در مقام ضعف افتاده بکام خویش ببینیم **بیت** دل اگر خار جفا دید امید که باز / گل مقصود بچیند ز گلستان مراد پس برین
عذر و حیلت بران کفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند **بیت** شها تخت جاه تو پاینده باد / همه ساله
میمون و فرخنده باد بر ضمیر انور شاه مجملا این معنی ظاهر باشد این خوابها خبر از هجوم بلا و محنت و غایت و ما دفع ضرر و مضرت
این وقایع را که بدینگونه اندیشیده ام و اگر ملک سخن ما اگر از همیان دعاگوی و محض رجاجوی گفته میشود بسمع رضا قبول
فرماید که هر آینه شری که بدین مسامات مرتب تواند بود مندفع میگردد و اگر از فرموده ما ابا نماید بلای عظیم را منتظر باید بلکه
زوال پادشاهی و سری شدن زندگانی را مترصد باید بود ملک بترسید و در دایره حیرت افتاده دلش از جای رفت و گفت
تفصیل این سخن را باز باید نمود گفتند این دو ماهی بردم ایستاده فرزندان شاهند و آن مار بر پای ملک پیچید ایران دخت است
و آن دو بط رنگین پیلان شیره اند و قار بزرگ پیل سفید است و آن اشتر راهوار سمند خوش رفتار شهریار است و دو فراش
پیاده شتران بختی و آن آتش که بر فرق ملک روشن بود بیلار وزیر است و آن مرغی که مخلب بر سر شاه میزد کمال و سردار
خونی که بدن سلطان بدان آلوده شد از شمشیر گوهر نگار است که بر فرق ملک رانند و تن او را بدین زنگی سازند و ما تدبیر
جز آن خوابگاه بدان نوع ساخته ایم که هر دو پسر او را و مادر دو پیر و وزیر و پیلان و دست اشتران را بدان شمشیر بکشند
و از خون هر یک مقداری گرفته بیک جا جمع کنند و شمشیر را شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و بدان خون
را باب درآمیخته در آب زلی ریزیم و ملک را در وی نشانده و افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر
شاه طلسمات نویسیم و کف دیده او را بدان خوناب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس بر آب چشمه سر و بن ملک را
شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی کرده چرب کنیم تا مضرت بکمال مرفوع گردد و بجز این حیله هیچ چیز دستگیری
ننماید **بیت** در دفع بلایی که بتصنیف تو مباد / تدبیر همانست که تقریر افتاد شاه چون این سخن بشنود آتش حسرت
متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیباری و حلمش بر باد داد و گفت ای دشمنان دوست نمای وای
آدمیان اهرمن خوی مرگ از آن تدبیر بهتر است و آشامیدن شربت اجل ازین تقریر شاه خوبتر چون این طایفه
را که بعضی عدیل نفس منند و جمعی بدار الملک مال و لب زینت جاه و جلال بکشم مرا از حیات چه راحت باشد

ودر زبان فاضی خباره

و در زنده کانی چه فایده **بیت** مرا عمر از برای وصل یار نازنین باشد اگر آن دولت نباشد دیگر زندگی چه کار
آید و هر آینه ملک در صدد زوال است و میلی بر شرف ارتحال و انتقال و بعاقبت این راه خطرناک رفتنی است و در دست
خانه لحد حقیقی برای دو سه روزه عمر فانی چرا بر چنین کاری عظیم اقدام کنم و بدست بنیاد دولت و اساس عشرت خود را
ویران سازم اگر میتوانید حیله و مکر و چاره بهتر درین ماده بیارید که من از عهده این کار بر نیایم همه گفتند ملک را بقا باد که سخن تلخ
بود و نصیحت درشت نماید عجب در رای ملک ارای ملک که دیگران را بر نفس و ذات برابر می نهد و جهت بقای ایشان
از سر جان عزیز و ملک موروثی میگذرد و نصیحت ~~درشت~~ مشفقان را بباید شنود که هیچ نباشد چو تو هستی همه هست ملک
این فصل که بشنود و دلیری ایشان در ادای آن سخنان بدید بغایت متالم گشت و از بارگاه بخلوتگاه خرامید و از صفه دیوان
روی بگوشه بیت الاحزان نهاد **بیت** چه نتوانم که با کس حال درد خویش گویم روم در کلبه احزان دمی با خود سخن گویم روی
نیاز بر خاک نهاده از دیده آب حسرت می کشاد و دل در آتش نومیدی کباب گشته و خرمن صبر و سکون بر باد تاراج بر می داد و میگفت
ای ابر فتنه که باران بلا می بارد از کی پدید شد و لشکر غم جز متاع حیات به یغما می پردازد چه مهر هجوم کرده ملک از غایت اضطراب
نه شب خواب میکرد و نه روز آرام میگرفت ایران دخت مبالغه نمود که ای ملک سبب ملال چیست جواب داد که من درین
شبها خوابی دیده ام و از هولناکی او ترسیده بجهت تاویل و تعبیر همه را در میان آورده ام و برین ملاعین چنین صواب دیده که ترا
و دو پسر عالیمقدار و وزیر صافی ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید مرد افکن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکر شکن و جمازه کان بپای خارکن
دستمند زنبار رفتار و با شمشیر زر نگار بکشند تا از آن خواب مندفع گردد ایران دخت که این سخن بشنود دود اندوه از آتشکده دلش روزن
دماغ برآمد و نزدیک بود که قطرات حیرت از فواره دیده ریختن آغاز کند ولی از آنجا که زیرکی و کیاست او بود آن غصه جانگداز
را فرو خورده دل از جای ببرد و گفت **بیت** من از بعشق تو فانی شوم بقای تو باد هزار جان من و صد چو من فدای تو باد
پادشاه را از برای این کار اندوهناک نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه را نشاید دیگر بچه آید اما چون شر
خواب مدفوع گردد و خاطر مبارک از این دل نگرانی فارغ شود بر این طایفه غدار ایمن نباید بود و اگر ملک را بکشتن جمعی حکم
فرمایند بی تامل از آن شروع نباید کرد و اگر عیاذا بالله خون جمعی ریخته آید عاقبت و غم و سزای آن عذاب مقیم خواهد بود
و پشیمانی و حسرت در آن مفید نخواهد افتاد چه گذشته را باز آوردن و مرده زنده کردن از دایره قدرت بشری خارج است

مصرع این کار دست من و تو بر نیاید و غرض این است در بی تعبیر ایشان آنست که فرصت انتقام فوت نشود و زخمهای
که از سباع است ملکا در دل ایشان ممکن است بدین اشارت حیله امری که قانون شفا نام نهاده اند و هم باید اول فرزندان
را که نظر نفس شریف و غواص ذات کریم شهنشاهی توانند بود از پیش بردارند تا ملک بی وارث بماند پس بزرگان
متفق را که ارکان دولت اند و ابادانی مملکت و معموری خرابه بکفایت ایشان باز بسته است ضایع گردانند تا رعیت
دلیر و لشکری ناامید نشوند و دیگر اسباب جهانداری از پیل و اسب و سلاح باطل سازند تا ملک را تنها یابند علی
مرور الایام داعیهٔ انتقام پدید آورند بیت مشو ایمن از خصم بیداد جوی که عذر است با پاک خوی نبظاهر دم
آشنایی زنند بباطن از بی‌وفایی زنند ملک مثال داد و گفت آنچه تو گویی از شبهت خالی است و هر آینه معقول و مسموع خواهد
افتاد ایران دخت گفت که کاربدون حکیم که سائل مسالک اخلاق و سالکت با طبعی مخزن نقالی اسرار و حکم
و معدن سر از خواص و قدم بیت برای تیر تشخیص سر اقتدار احکم دل باکش بنظر لطف خدا را منظور است در این اوقات
گوشه بی‌نیازی اختیار کرده و همواره جانب تجربه توجه میکند اگرچه اصل او به براهمه نزدیکست اما در صورت دیانت
و امانت بدیشان رجحان دارد و نظر او در عواقب امور کاملتر است و دفع حوادث و وقایع را تدبیر او شامل تر است اگر رای
ملک اقتضا فرماید او را از کرامت محروم نباید داشت و کیفیت خواب و تعبیر براهمه بر او منکشف ساخت و یک
نیست که او بر وجه راستی از حقایق آن ملک را بنماید خواهد فرمود ملک را این سخن موافق افتاد و فی الحال سوار شده نزدیک
کاربدون حکیم رفت و بدیدار حکیم آلهی که مجمع خوض نامتناهی بود شرف استعداد یافته لوازم تواضع بجای آورد حکیم شرایط
تقدیم رسانید بندی من بدرگاه حاضر آمدی چه صواب آن لایق‌تر که خادمان بخدمت آیند بیت طریق خدمت آیین بندگی
کردن خدای را تو رها کن و سلطان باش و نیز اثر تعبیر بر پیشانی مبارک میتوان دید و نشان غم از غرهٔ همایون صورت حال
باید فرمود و وجه حال و ملال تقریر باید کرد ملک گفت الخ براهمه تعبیر خواب او کرده بودند بسهوی افتاده است که این سر از آن
طایفه نهفتی و این حکایت با این جماعت باز راندی مصرع هر گوش که محرم اسرار بود در برای ملک ارای ملک پوشیده
نماند که تدابیر تدبیر ایشان را اهلیت این واقعات نیست و ملک را بدین خوابها شادمانی بود افزود و چه شکرانه
صدقات بمستحقان باید رسانید چه تدبیر و تعبیرات این واقعات بی‌دلو هو است دم بدم مجاری امور بر وفق مرام خواهد بود

وساعت بساعت مهام دولت در انتظام **بیت** سپهر تابع کردن غلام دوران رام ملک مطیع ملک داعی زمانه بکام ش ومن همیان زمانه تعبیر هر واقعه با تو باز گویم وتدبیران مدبران بسر حکمت دفع کنم اولاً آن دو ماهی سرخ که بردم التماده بودند رسولی باشد که از جانب سراندیپ بیاید و دو پیل قوی هیکل با چهار صد رطل یاقوت رمانی بیارد که دل انار زرنگ رنگش پر خون باشد در پیش شاه بخدمت باز آرد و آن دو بط و قار می که از عقب ملک پرنده در پیش روی فرود آمده دو اسب باشد رعد خروش و برق جوش و تیز هوش و سخت کوش **بیت** زنعلهاشان روی زمین گرفته هلال ن زگوشهاشان روی هوا گرفته مثال ش و آن استر بارگری باشد که با و آتش چوشن یکه برف وار کر از ممالک ومضایق رود کذرد و آن مار که برپای ملک پیچید شمشیری باشد آتش فعل ابدار که روز بی از چشمه مینا یاقوت بدان راند و بر صفحه الماس زنک خورده عقیق و ریزه مرجان افشانده **بیت** فتح ظفر بجوهر تیغ تو قایم اند ش نه نه که منع تو هر صبح مجسم است ش آن خون که ملک خود را بان الوده یا قبه حقیقی باشد ارغوانی مکلل الجواهر که از دار الملک غزنه بطریق تحفه بخانه ملک آرند و آن استر سفید که ملک سوار بوده پیلی باشد سفید که سلطان بتخانه بخدمت ملک فرستد وملک بدان پیل نشاط حرکت فرماید و آن پیلی بود ابر پیکر که در صف لشکر بخر خون دلیران خرطوم زبرجد رد شن لعل سیراب سازد و بدان اژدهای دمان که کوه آن معلق شدی در دمی عالمی را نابود کرده اند **بیت** پیکر پر شکوه او مانون بی ستونی روان بهی رستون ن وانکه برفرق پادشاه چون آتش میدرخشید تاجی بود که ملک سلطان هند بهدیه فرستد و آن تاجی بود که کنگره قدرش با عرفه مینا رنگ آسمان در سرآمده در درده و از گوهر فرق بی ارمور ابر هر سر شاه تاجدار رشته گوهر کرداند **بیت** رسیده عکس آن تاج مرصع بچرخ ماه چون ماه مقنع د مرغی که محلب بر سر شاه میزد دران نوع اندکی مکروه هست و اما چندان اثری و ضرری ترتیب نخواهد شد غایتش آنکه چند روز از دولت عزیز و یار مهربان اعراض نموده مال آن بصلاح انجامد امنیت داستان تاویل خوابهای ملک و آنچه شب گذشت رد دلیل آنست که رسولان هفت نوبت هدیهای ملوکانه بدرگاه دولت پناه آیند که ملک بحصول آن نعمتها و وصول آن هدیهاش دکام و تازه دل گردد و به ثبات دولت و دوام عمرش دیها باید که من بعد شهنشاهی عالم نا اهل انرا محرم اسرار و اصل خود نسازد که مطلق در صحبت مرد ناپاک بی باک بدگوهر زشت سیرت اجتناب نمودن فرض شناسد ملک این سخنان را شنیده

خویش ندارد و تا خود مند ازموده نیابد در مرتبه با دوست ورت نفرماید **بیت** کسی را که امتحان نا کرده صد بار زنهار دان هیچ پیش خویش صاحب اسرار

سجدات شکرانه الهی بجای آورده و از آن سر مبارک نفس مسیحا صفت دل مرده اش را حیاتی تازه و سینهٔ پژمرده اش را
نشاطی بی اندازه بود عذرها خواست و گفت عنایت ذاتی بود که این نصرت فرمود در ابد بین جناب حکمت آیات مسرت
نقاب راه نموده که بیامن انفاس متبرکه آن شاه اندوه مبدل گشته **بیت** یار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت اما چون شاه به بارگاه نزول فرموده هفت روز رسولان از اطراف از نزد پادشاهان
آمده و تحفه و تبرکات بی شمار آوردند و در روز هفتم ملک فرزندان و ایران دخت و بلار وزیر و دبیر را بخلوت
گفت چه خطائی کردم که راز خود را با دشمنان باز گفتم و اگر رحمت الهی حجاب یکدیگر نمی گشتی و نصیحت ایران دخت
دست تدارک نگشودی عاقبت شرارت آن ملاعین بهلاک من و تمامی اشیاع و اتباع ادا کردی و هرگاه سعادت ازلی
یار باشد و کفایت ابدی مددکار نباید هر آینه موعظت مشفقان را عزیز داشته در کارها پس از تامل و تدبیر خوض کنند
و از وخامت اندیشه نموده موضع حزم و احتیاط را فرو نگذارد که گفته اند **مصرع** هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی
نیافت پس فرمود که چون عزیزان بسبب این واقعه خالی از ملالی نبوده لازم است که این هدیها بر ایشان قسمت
نمایم و خاصهٔ ایران دخت که در تلافی این حادثه سعی تمام نموده و بلار وزیر که ایران دخت را تدبیر این واقعه امر فرمود
تا هر دو را بحضور حاجب خود با بلار وزیر در آمد و در حرم کنیزک دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی خلعت رحمت که آفتاب
خاوری از شرم او روی در حجاب کشیدی و گلبرگ تری از خجالت او در زیر نقاب زمردی نهان گشتی ملک
با او دلبستگی تمام داشت و با آنکه ایران دخت در حسن و ملاحت فتنهٔ جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود
شام بزم افروز با وی نوبت دادی و از هر دو شب یک شب در خانهٔ او بودی ملک بفرمود تا در آن روز را او از
دادند و تاج و جامه را حاضر کردند و مثال دادند تا هر کدام ایران دخت اختیار کند آن دیگری قسمت بزم افروز باشد
ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر شده بود و آن تاج مرصع بکواکب جواهر در نظر او بیشتر می نمود بدان جانب
میل کرد و بلار وزیر بنگریست تا آنچه بر دارد باستصواب او باشد بلار بچشم بسوی جامه اشارت کرد و در اثنای این حال
ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت دید که ملک آن معاوضه مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از مشا
ورت وقوف نیابد و بلار چشم خود را همچنان بگذاشت که تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر

ملازم بود در هر گاه که نزدیک شاه آمدی چشم کج کردی تا نطق ملک به تحقیق نه پیوندد و اگر نه دیگر ~~ملازم بد~~ عقل و تدبیر و زیرکی

او بودی هر دو جان بباد دادی **بیت** هر کس که مدار کار بر عقل نهاد بی شبهه شد از بند بلاها آزاد و چون ایران

دخت بقبول تاج سرفرازی یافت بزم افروز به اختیار خلعت ارغوانی سرخ روی شد و چنانچه تقریر افتاد ملک با بزم افروز

شبی بروز آوردی و شبی با ایران دخت بسر بردی قضا را شبی که نوبت حجره ایران دخت بود بر حکم معهود بدانجا خرامید و ایران

دخت با رویی دلفروز و زلف دلاویز **بیت** ز مشک تازه بگلبرگ یاسمن شسته به آب زندگانی روی شسته تاج مرصع بر سر نهاده

و طبق زرین و برنج در دست گرفته پیش ملک باستاده ملک از آن طبق نواله تناول نمودی و بمحاورت او موانستی حاصل

کرده دیده دل از تماشای جمالش روشن میساخت درین میانه بزم افروز جامه ارغوانی پوشیده بر ایشان بگذشت تا نظری

چون گل شکفته و رخساری چون ماه نهفته **بیت** لباس ارغوانی کرده در بر تو گویی بسته سرو از لاله زیور دو چشم ترک

بر دلها کمین سازد دوا بر دل جگرها ناوک اندازد رخش تابان زچاهی زلف پرتاب چنان کاندر شب تاریک مهتاب

ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و رغبت موانست عنان تمالک ز قبضه اقتدار و زمام تماسک در کف اختیار

شاه بیرون رفت متوجه بزم افروز گشته زبان بتحسین و آفرین بگشاد **بیت** کای سرو خرامان گل تازه رسیده نرگس [illegible]

چو تو در خواب ندیده بدین آمدن در پای سرو دار سینه من کشیدی وازین خرامیدن خرمن شکیبائی و قرارم بباد دادی

مصرع زهی بادت بخت مرحبا گردد آنکه ایران دخت را گفت این تاج لایق بزم افروز بود که تو رو اداشتی ایران

دخت را غیرت عشق دامن گرفته و شعله رشک در کانون سینه افتاد ازین انفعال یافت و بیخود وار طبق برنج بر سر شاه

نگونسار کرد و روی و موی ملک بدان آلوده ساخت و آن تعبیری که حکیم بر وقوع آن را طلبیده و استحقاق کرا ازو

صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان را پیش من بیرون کن و برو گردن بزن تا بدانند که امثال او را این

نباشد که بر همایی دلیریها اقدام نماید اما از سر آن درگذریم اما در زیر علامت نداشت بناصیه او مشاهده نمود

و گفت ملک را غمناک نباید بود که تیری از شست جسته باز نتوان آورد و کشته را برفرز زنده نتوان اندر زنی فایده

خوردن تن را زار و نزار و دل را ضعیف و زار سازد و حاصل آن جز برنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هر کس

که بشنود که ملک حکیمی فرموده و استعجال بدان پیوست و بر فور پشیمان شده وقار و ثبات ملک دلیلی بدگمان گردد و با یستی

که ملک درین قصه ملامت در رمیدی وار سخن وحشت هجر فنا کشتی و چون شاه ذی الدماغ بر غضب خویش مستولی بود
تا ملامت روی ننمودی و اگر ملک فرماید من قصهٔ او را بعرض رسانم ملک فرمود که هر آینه باز باید نمود که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود درویش دوست و شهریاری پرور و بخت جهان دیده گرد و دون
سپر کرده در مدت سیاحت مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و گوش روزگار سرو از مایی بصفت او جهانداری در عرصهٔ زمانه
نشنیده **بیت** سرم آفتابی رخ افروخته ٭ بر زم از دمهای جهان سوخته ٭ جهان را بداد رو هش کرده رام زمانش مطیع است و دهرش
غلام و این پادشاه شکار دولت بودی روزی بشکار مرکب نشاط از جیب در آتش می تافت و نظر عبرت بهر جانبی می انداخت
و در آن حوالی از وحوش و طیور صیدی ندیده و جانوری که بشکارگاه رانشاید نظارش در نیامد ملک از ین صورت متحیر وار
می نگریست قفار افارکسی از غایت احتیاج و مسکنت جامه پوست آهو پوشیده و در آن بیابان خار بسیار زده بود و از
تعب آن شغل نیک مانده گشته در پهلوی سنگ تکیه کرده چشم ملک از دور بروی افتاد گمان برد که آهوی باشد که تنگی
دلکش دل شکاف برا و کشاد **بیت** شعلهٔ تیری که در او آورد برق ٭ جبهت بر آن سوخته چه برق ٭ فتنه با بلای نکرد
کرد خطایی و خطایی نکرد ٭ القصه ملک چون بر سر شکاری رسید او را با دل مجروح و سینهٔ پر خون دید سخت غمناک و متأسف
گشت و بنا خن ملامت چهرهٔ ندامت خراشیدن گرفت و از آن سوز و خجلت که موجب تحسر و خجلت بود متألم شده خار
کش را عذر بسیار خواست و چون مرهم بها هزار دینار زر سرخ ارزانی داشت و عنان انفعال بجانب دار السلطنه برتافت
بدر صومعهٔ زاهدی که در آن شهر بعفت و پاک دامنی مشهور بود بلکه در عرصهٔ دهر بارشاد و هدایت موصوف و مذکور
بودی نزول اجلال فرمود از زاهد استدعای نصیحت کرد در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود استدعا نمود زاهد
بطریق کشف و کرامت گفت ای ملک خصلتی که دولت دینی و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردن است در
وقت غلبهٔ غضب حلم ورزیدن **بیت** کسی کو بر افروزد آتش خشم ٭ مدار روی طریق مردمی چشم ٭ غضب چون نفس سرکش
را کند رام عنانش واکشد تا او شود رام ٭ ملک گفت میدانم که چاشنی شربت زهر آمیز بردباری در کام عقل ذوقی تمام دارد
فاما در وقت خشمناکی حلم را بر آن حاکم می توانم ساخت و بهنگام آتش آتش خود را در حد ضبط نمی توانم آورد زاهد فرمود
که من سه رقعه بنویسم و بدست امینی حاضر بسپار تا چون علامت تغیر مزاج بر ناصیهٔ تو مشاهده کند یکی از آنها بر تو عرضه کند

یکی از فایده

آن بظهور آید نفس سرکش را تسکین پدید آید و اگر بیند که آتش غضب بزلال آن بموعظه منطفی نشود رقعه دوم را بمد آورد
و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد رقعه سیوم را بتو نماید امید دارم که غایله آن خشونت بشفقت و ملایمت مبدل گردد
و چون ظلمت خشم داعی مندفع شد آینه لمعه مهربانی و حلم بجای او خواهد آمد مصرع دیو چون بیرون رود فرشته
درآید ملک بدین سخن خوش شد و زاهد سه رقعه نوشته بیکی از ملازمان شاه سپرد مضمون رقعه اول این بود که در مجال اقتدار
عنان اختیار در قبضه تصرف نفس اماره منه که ترا در ورطه هلاک ابدی اندازد و محوی مکتوب دوم این بود که بهنگام خشم
بر زیردستان رحیم باش تا زیردستان بتو مهربان باشند و مختص کتابت سیوم آنکه در حکم زندان از حکم حد شرع تجاوز مکن
و بهیچ حال از انصاف درمگذر بیت اگرچه حکم تو جاریست در جهان داری جفا مکن که نه کاریست مردم آزاری مناز
اگرچه بخت هم چو غنچه خندانت که هست دیده مظلوم ابر آزاری ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک باز آمد و همواره در
مجلس حکم خصوصا در وقت خشم این سه رقعه بر وی عرض کردندی و او را ملک ذو الرقاع باعتبار این رقعها گفتندی و این ملک را
کنیزکی بود خوب روی پاکیزه خوی سرو قدی ماه خدی یاقوت لبی سیمین غبغبی کبک رفتاری طوطی گفتاری بیت
ماه رویی مشکبویی دلکشی جان فزایی دلفریبی مهوشی نرگس مخمور شیفته چشم او بودی و عقیق یمانی دل خون شده
لعل اسیر بود عشوه فروش آن کشمیری بهوای سلسله جعد پرتاب و پیچش های دل در زنجیر بیت رخ زرمه تراچه خو
نسبت که زینت در شیوه دلبری تراچیست که زینت جمال حال او جانک پاک دامنی مزین بود و حجله حسنش بزیور عفت و حیا
رسانیده آراسته دل شاه بشمایل او چنان مایل بودی که از موانست حرم خواص و معاشرت دیگر جواری استبعاد نمودی عروس
ملک همواره از غیرت خوناب حسرت ریختی و برای دفع دور روی اشک حسد بهر گونه حیله انگیختی القصه قصه خود را با مشاطه
حرم سرای بازگفت که مرا اعلام کن که ملک از کنیزک چه چیز دوست میدارد و نظر بر کدام عضوش بیشتر کار و خاتون
جواب داد که بوقت خلوت مشاهده افتاد که بر زنخدان به سبب آنکه از غایت صفاگوی آبست نزدیک چشمه حیات ایستاده
و آب نی نازک که دست قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده بسیار رند و زبان حال گوید بیت تحلیلم ای زاهد مفرما دعوت
که این سیب زنخ زان بوستانست مشاطه گفت این طریق آسان یافتم و امکه ملک سیب برودی از پیشش بر توان داشت مصلحت
آنست که قدری زهر هلاهل بمن دهی تا به نیش آن بیامیزم و بحجره کنیزک رفته خالی از آن بر حوالی و ذقن و غبغب او زنم ملک

ملک چون در حالت مستی لب باو رساند بر جوی سرد شود تو ازین رنج فرح یابی خاتون ازان فکر دلش دست داد آنچه اورا
بایست مهیا کردانید و مشاطه بر بینوال که رقم ذکر رفت ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داد و در حقه نهاد و به وثاق
کنیزک رفت و در سیاه کاری خالی بر ذقن آن ماه زده هاروت تیره روی را بر کنار چاه بابل جای داد **بیت**
پروانه هست خال افتاده بر زنخدان ـ یا رب نگاه داری ز آسیب روزگارش ملک را غلامی بود که در حرم سرا سمت حرمیت داشت
قضا را از پس پرده محاورات او از خاتون و مشاطه شنید و رفتن مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان او معاینه دیده
داعیه وفاداری و حق گذاری او را بر آن داشت که کنیزک را ازان مکر خبر کند بهیچ طریقه فرصت نیافت و ملک نیز در
حالت سکر بود و کشف آن سر او را بهیچ وجه میسر نشد آخر ملک بعادت معهود بخوابگاه کنیزک درآمد و بخواب رفت غلام
را شفقت حق شناسی دامن گیر شد آهسته آهسته بر بالین کنیزک آمد و بگوشه آستین اثر خال از ذقن او پاک کرد درین
حالت ملک بیدار شد غلام را دید دست بر زنخدان کنیزک دراز کرده است حرارت حمیت او را بر سر آتش نشانید
با تیغ چون آب قصد معتمد خاص ایستاده در قفا بر دست گرفت چون ملک شمشیر دید پیش آمد و بنمود دریای خشم از موج فرو
نشست دیگر عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت رقعه ستم که موقف عرض رسیده ملک بحکم صبر و سکون بخود راه داد و
شربت ناخوشگوار غضب را بجرعه فرمود برسبیل تلطف غلام را طلبید و گفت این جرأت چرا کردی غلام از روی راستی
صورت حال باز نمود ملک عروس را آواز داد و از تفتیش غلام عذر میگوید بارها دیده ام که این فاجر بابدکار با آن کنیزک
با مثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم که باظهار آن جرأت نمایم و ممکن که بر آن محل افتادی که سبب
رشک افزایی واقع شده است و بحمد الله که ملک برای العین مشاهده نمود و اکنون در هلاک مفید توقف جایز داشتی
سیاست سلطان راز نیان دارد **بیت** خار کز بهر سوختن شاید در کریبان مهی به تنگ آید ملک بجانب غلام
نگریست غلام گفت ای شاه کامران و ای واسطه امان و زمان امکان دارد که هنوز بقیه این در حقه مشاطه باشد اگر بحضور او
مثال مبارک ارزانی فرمایند که شاید که به کلی این تهمت زایل شود ملک فرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و
قدری ازان بوی خورانیدند همان بود و مردن همان و چون حقیقت حال بر ملک منکشف گشت عروس را بند کرد
و غلام را خط آزادی داد و امارت برخی ازان بلاد بوی تفویض فرمود و آن پادشاه جهان پناه چون چهره

غلام کرده غلام از خلوت سرای بیرون آمد دید ملک از عقبش شمشیر کشیده بدر آمد

حال خود را

حال خود را بحلیهٔ آراسته ساخت مفرّحت مشاطه با ورسید و برکت بر دیاری از خبران سیاه کاری ایمن گشت و چنانکه سر خط
بروی انگاشته و بر حال دوست و دشمن وقوف یافت واین مثل را بدان آوردم که تا او در آینهٔ رای روشن ملک این محل
ننماید که پادشاهانرا در هیچ کار تعجیل نباید کرد و بتأمل و تفکر حکم باید فرمود **بیت** حکم سلطان آب آتش بود در دمی عا
لمی خراب کنند پس چنانی حکم را روا نبود که تنه ازروی اضطراب کنند ملک گفت مرا درین حکم خطائی افتاد بایستی که تو در آن تا
تأملی کردی و از تو غریب نمود که صفت در رندی هم چنان بی نظیری را هلاک گردانیدی وزیر جواب داد که ملک را از جهت
یک زن چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد که تا از منع خدمتکاران دیگر که در سرای حرم اند باز نماید **بیت**
گر سرو برفت بارو ان هست گر لاله نماند یاسمن هست ملک را از فحوای کلام وزیر چنان معلوم شد که ایران دخت کشته گشته آه
از نهاد او بر آمد و در گرداب اندوه افتاده با خود گفت **مصرع** خونش بسوز از غمش ای سینه ای سنگ دل نیز بهان
کار میان بسته برخواست دریغ آن رونق روزگار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود و حیف از آن نهال ریاض کامرانی
بود که باد خزان هیچ آن بی برگ و نوا گشته **بیت** سرو بالای تو در خاک دریغست دریغ زیر خاک آن گوهر پاک دریغست
دریغ جای آن بود که جای تو بود دیدهٔ من راستی جای تو در خاک دریغست دریغ پس روی بوزیر کرد و گفت اندوهناک
شدم بهلاک ایران دخت وزیر گفت سه تن همیشه اسیر اندوه و ستم اند و بستهٔ غم باشند اول آنکه همت بر بدکاری موسوم دارد
دوم آنکه در حال قدرت نیکوکاری نیارد سیوم آنکه ناندیشیده کاری کند و عاقبت آن بندامت کشد ملک ای بلاء در خون ایران
دخت توقف نکردی و بسعی باطل هلاک شد جواب داد که سعی سه تن باطل است شخصی که جامهٔ سفید پوشد و شیشه گری کند و دوم
گازری که بتکلف آب اسپید و جامه شوید و بازرگانی که زن نیکو بدست آورد و او را در وطن گذاشته سفر اختیار کند و من
در خون او سعی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال دادم ملک گفت ازین سخن درگذر و در آن باب فکری کن که مرا از روی دیوار
او اندوهکی دارد و چاره این کار رسیده ام که بهیچ وجه بتوان منع ساخت وزیر گفت دست تدارک من بدامن این کار نرسد
و درین قضیه تیغ سود ندارد و هر که ناندیشیده در مهمی خوض نماید و کاری که ندامت در وقوع نباشد مباشر گردد و بدو
آن رسد که بدان دو کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اوّل تا
بستان دانهٔ چند فراهم آورده بودند و در گوشه جهت ذخیرهٔ زمستان نهاده بودند و آن دانها نم داشت چون تابستان بآخر رسید حرارت

هوا اثر کرده انها خشک شد و از انچه بیشتر بود نی کمتری نمود کبوتر نر درین وقتها از خانه غایب بود چون باز آمد و انها را
دید جفت را ملامت آغاز کرده گفت این دانها جهت قوت زمستان نهاده بودم که شدت سرما پدید آید و از کثرت برف در صحرا
دانه نیابند بدان مدار گذرانیم و درین اوقات که در کوه و صحرا چیزی یافت است تو چرا ذخیره خوردی و از طریق حزم انحراف ورزیدی
آخر نشنیده که حکمی گفته اند **بیت** چنانکه برگ زمستان جهدی کن ذخیره بنه از بهر بی نوایی خویش ماده گفت من
ازین دانها نخورده ام و بهیچ وجه در آن تصرف نکرده ام کبوتر چون دانه را کمتری دید انکار او را باور نداشت و میزدش تا کشته شد
و در فصل زمستان که باران متواتر گشته و اثار رطوبت بر در و دیوار ظاهر گشته دانها نم کشید و بقرار اصل باز آمد نر وقوف دریافت
که سبب نقصان چه بوده و جزع کردن گرفت و در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز نهاد و بزاری زار میگریست و میگفت که مهاجرت
دوست صعب و صعبتر انکه پشیمانی سودی نخواهد داشت **بیت** بکار خویش تامل نمای کز تعجیل زیان کنی که از زیان سود ندارد
سود و فایده این مثل آنست که مرد عاقل باید که شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوز هجران مبتلا نگردد و ملک را بشارت داد که اگر
از سر گناه او درخواهی گذشت من حالا او را بار گاه حاضر گردانم ملک سوگند غلاظ و شداد موکد ساخته بلار نزدیک ملکه
بیرون آمد و ایران دخت را بشارت نجات و وصال داد **بیت** دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن که باد صبح نسیم گره گشا
آورد ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده شتافت و شرط بندگی بجای
آورده و در ادای عزیمت تانی فرمود بلار گفت مرا بکمال حلم و رافت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه وثوق تمام بود ملک
فرمود که ای بلار قوی دل باش که دست تو در مملکت من گشاده است و فرمان تو در مهام با فرمان ما برابری یافته و هرچه
کنی و گوی از حل و عقد و امر و نهی اعتراض نخواهد رفت بلار جواب داد که سوابق عنایت و میامن عاطفت پادشاهانه بر
خدمت بندگان رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابم و از هزار یکی شکر نتوانم گفت **بیت** با انکه باده زبان سر آید سوسن
کجا شکر بهار ادا توان کردن اما حاجت بندگان آنست که پس ازین در کارها تعجیل نفرماید تا صفت عاقبت آن از کدورت
سالم ماند ملک گفت این مناصحت را بسمع قبول اصغا فرمودم و در مستقبل بی مشاورت و استخارت تو مثال نخواهد داد
پس وزیر و ایران دخت را خلعت گران مایه ارزانی داشت و از کلبه مفارقت بحجره مواصلت آورد و مجلس طرب
بیاراست **بیت** یکی معتبر جشنی آراستند گلستان عشرت بپیراستند ساقیان زیبا از ساغر سیمین می صاف

در کام حریفان

درکام حریفان برریخت و باده خوشگوار نهال حیات را در جویبار سینه میداد **بیت** چندان باده نشاط انگیز کرده بازار
لهو و لعب و عشرت تیز. ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزیر خدمت بجای آورده باصالت خود
و کالت اهل و اولاد ملک از براهمه را طلبیده و تعبیر خوابها که بر نمط مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرده و حکم سلطانی بران موجب
شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال و عقوبت براهمه برای ملک تفویض فرمود کاریدون
صواب چنان دید که بعضی را بردار کشیدند و جمعی را در پای پیل افگندند و با خاک راهگذار یکسان ساختند و گفت جزای خیانت
و سزای غداران اینست **بیت** هران کز ستم خنجری برکشید فلک هم بدان خنجرش سر برید چو سندان کسی سخت رویی
نکرد که خایسک تادیب بر سر نخورد و دفع دشمنان ملک شد حکم ممالک با وزیر گذاشت و خود با ایران دخت بمعاشرت پرداخت
و داد کامرانی بداد **بیت** شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان که در عالم نمیماند کسی احوال دنیا را اینست داستان
حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمند پوشیده نماند که فایده بیان این حکایات
اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگان است تا بتجربه مقدمات و اشارات حکمی نرا نمودار خود سازند و مصالح دین و دنیا
و بنای کار امروز و فردا بر قاعده حکمت و اساس کیاست نهند و هر آینه فرق همتش بتاج تواضع ~~اگر همنشین شوی~~ و حلم
دشمن را دوست گردانند و دوست را بمرتبه اقربا رسانند **بیت** با حلم و تواضع اگر همنشین شوی اغیار نیز شود بوفا یار
غار تو هیچ کس ز خلق جهان دشمنی نکند تا بر مراد دوست رود روزگار تو

باب سیزدهم در بیان اجتناب فرمودن ملوک از قول غدار و خیانت پیشه

بیت کهن فیلسوف آزمای سخن چنین گشت رنگ آمیز کن
که چون رای دابشلیم آن داستان از بیدپای حکیم استماع نموده گفت **بیت** ای عقل از رایت روشن شد
بر مسایل وی وهم را ز زلف حل گشته جمله مشکل شنیدم صفت حلم و بردباری و مغفرت لیکن سبکباری و تفضیل صفات
و حلم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران شناختم اکنون باز گوی داستان ملوک در دستان ملازمان امین و معتمد
برهمن در مقابله ثنای ملک هدیه دعا ترتیب فرمود و گفت هر لحظه دولتی که از کارخانه نصر من الله و فتح قریب چهره عرض نماید
و هر عطیه سعادتی که بر منصه من نور الامر عند الله جلوت نماید نصیب ایام و اقسام دایم این جناب سلطنت قباب مخصوص
تا سپهر دولت صید **بیت** صبا دایه چمن گردد ار حسن لاله رخ زعفران گل آید دولت تو که از دانیم خلد محفوظ

با دارا اثر غارت خزان اصل الباب آنست که ملازم سلاطین امین و معتمد باشد که هم اسرار مالی و ملکی و بر وقوف اغیار مصون
ماند و هم سپاهی و رعیت از فور دشمن و ازار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذا بالله بصفت خیانت گرفتار باشد
و سخن او نزد سلطان رتبهٔ قبول نماید ممکن که بیگناهی را در معرض تلف افکند و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او
گردد وازنظایر این کلمات حکایت زرگر و سیاست رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که
در دار الملک حلب پادشاهی نامدار و فرمان ~~بر~~ ده کامکار بود و اکثر سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد او از گوش جان کشیده
اقلب خواقین جهاندار حاشیهٔ امتثال او بر دامنش دل گرفته **بیت** سروری که فر عدلش بست او تنها زمین قیصری کز نور
رایش داشت اینها در زمان هرکی عزم جهانگیرش گران کردی رکاب فتح نصرت را بدان سبک کشتی عنان و این پادشاه
دختری داشت مهر پیکری ماه منظری رخسارش چهرهٔ آفتاب منور کرده بود و بوی زلف مشکبارش مشام جان را معطر ساختی
بیت لب لعلش نگین خاتم جم دهان از حلقهٔ انگشتری کم ز رنگ عارضش روی هوا لعل خم زلفش در آتش کرده صد نعل
عذارش قبلهٔ آتش پرستان دهانش آرزوی نیک دستان و پادشاه این گوهر یکدانه را از دیده اغیار نهان داشتی و چون
درشاهوار در صدف سرو علاج پرورش دادی روزی جهت اختر پیرایه ترتیب مینمود و باستاد زرگر که در صنعت خود کمال
نداشت احتیاج افتاده در آن شهر زرگری بود که کوه نفشان آفتاب برای گداز زر او لایق بودی و بوتهٔ رخشان ماه کارگاه
سیم بالای او را بموافق نمودی در جوهر شناسی مجرد دیدن صفت قسمت دری که در اندرون او بودی بدانستی و در عیار گرفتن
بمنزلهٔ که بی تجربه محک از غش و صفای زر خبر دادی **بیت** روز و شب کوشش هنر کرده ور هنر کار خود چه زر کرده
هر چه نتوان ز سیم و زر پرداخت ساختی آنچنان که نتوان ساخت ملک آوازهٔ او شنیده بود و بعضی از مصنوعات زیباه کارهای اعلای
او دیده درین وقت او را بحرم طلبیدند و در ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت مرد زرگر جوانی بود ظریف و بی شیرین زبان
دلربا دل پادشاه در اثنای محاورت بمقالات او مایل شده خاطر مبارک را بملاقات دایمی او بدید آمد داور و زبروز در هنرهای
غریب و سخنهای عجیب پادشاه را شیفته ساختی تا محرم حرم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب و ماه سایه بر سر او افکندی او را در
پس پرده راه داد **مصرع** هر کرشد محرم دل در حرم یار بماند و این پادشاه وزیری داشت که بمتانت عقل مشهور و باصابت رای معروف
و بنذکور رقم کلک جهانگشای فتح نامه نصرت او بود و اثر عالم آرایش از خانه شوکت ارباب دین و دولت را برای روشن او اعتماد نمودی

واصحاب ملک

واصحاب ملک و ملت را از خانه حضر خاصیتش بادهٔ حیات بفرزندی واصحاب چون وزیر دید که پادشاه در تربیت بندگر از حد
اعتدال درگذشت و مبالغه اعزاز و اکرام اورا باقصی الغایت رسانیده از محض نصیحت و دولتخواهی در محل صالح و وقتی پسندیده
بتقریری که از دایره مناسبت خارج نبود عنان خواه کلام بجانب مهم زرگر منعطف ساخت و فرمود که شاهان سلاطین سابق
ارباب حرفت را درصدد اصحاب مکنت نیاورده‌اند شاید از میان اقران هم سران بزرگ گردانیده و حالا ملک این
شخص را محرم حرم ساخته و قبل از آن قابلیت اورا چنانچه باید وشاید نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی کریم
و عنصری پاک ندارد و پیوسته سخنان او برانزار و ایذای مردم موقوف دارد امر و نواهی بموقع و محل مصروف و از چنین مردم
این وفاداری و رسم حق گذاری توقع نتوان هر که از ناکس طمع دارد وفا از درخت بید میجوید بر ملک گفت این جوان صورت
نیکو دارد و نیکی صورت بر زیبای حسن دلیلست که الظاهر عنوان الباطن بزرگان گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر رسید
هند بیت هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند که درآن نامه خبرهای نکو خواهد بود وزیر گفت چون این معنی محقق شد باید که
کسی با چنین کس اختلاط نورزد تا بورطهٔ مزلت گرفتار نشود چنانچه آن ملک زاده از صحبت کفشگر بذل بندگی افتاد و از موهبت
جوهر بسر حد وادی هلاک برسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود
نیکو صورت پاکیزه سیرت صورت اساس جهانداری بر عواطف رعیت پروری نهاده بر سریر شهریاری داد مرحمت گستری داده
بیت گوئی ده چشمت او دست عدل بر عالم کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر او را پسری در وجود آمد آثار رشد و رجابت بر ناصیه او پیدا
و امارت جهانگشایی در طلعت خویش هویدا بیت روز ولادتش چه نظر کرد مشتری انصاف گفت که این سعد اکبرست و بر
کف این پسر بقدر کف دست خالی سیاه بود ملک از مشاهدهٔ آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت علامت آن استفسار نمودند
گفتند ما در کتب اوایل دیده ایم که هرکه چنین نشانی دارد او را خطرها افتد اما بعاقبت کشورگیر و جهانگشای گردد ملک بدان مژده
خوشدل گشته نظر تربیت شاه حال او میداشت در جوار کفشگری بود ملک زاده ملک رعایت احتیاط بجای آورده او را وظیفه
مرتب و رسومی معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل عاطفت ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی ملک زاده چون بسن چهار سالگی
رسید طبع او بملاعبت میل کرده پیوسته در حجره کفشگر آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع دافع آن
اشتغال نمود و گفت زمان طبع کودکان در غایت نازکی و نازکیست و او را بهر طرف که میل است هر آینه که مایل گردد و بدان

دستور به اینه صلاح در آنست که ملک شهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد که ناگاه اخلاق ذمیمهٔ او در طبیعت ملک زاده سرایت نکند و همت
فردوس آشیان کوکب سلطنت را در حضیض مذلت نیفکند دیگر انواع خطرات از او متعذر تواند بود مصرع کز نفس خسیس هرچه گویی آید ملک فرمود
او کودکیست با کفشگری خوی گرفته و نزد من بسیار عزیز است ممکن اگر او را از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او مؤدی باندوه دل من
شود چندان صبر کنیم که بزرگتر گردد و نیک را از بد امتیاز کند آنگه به نصیحت حال او را با صلاح آوریم وزیر خاموش شد و شاه کفشگر را طلبیده انواع
تلطف در بارهٔ او ارزانی داشت و بمواعید خسروانه امیدوار ساخته فرمود که تو مار اهمی و این جگرگوشهٔ ما با تو الفت گرفته است و چنان
میخواهم که انیس او باشی و از آب و آتش محافظت نمایی کفشگر زمین خدمت ببوسید و گفت بیت گل باغ شه عالم افروز باد چراغ شبش
مشعل روز باد من بندهٔ خود را قابل منصب تشریف نمی بینم و استحقاق چنین که مقصد اقصی تمام است از خود مشاهده نمی نمایم لیکن نظر
شهنشاهی کیمیاییست که خاک تیره را زر صافی سازد و سنگ ناقص گوهر کامل گرداند امید که بیمن عنایت خسروانه شرایط ملازمت بو
جهی مرعی افتد که بغیر استحسان از آن تواند یافت القصه خدمت ملک زاده قبول کرده بی وحشت او را برگرفته بخانهٔ خود آوردی و به
بارگاه شاه آوردی و گاه گاه ملک زاده نیز در حجرهٔ او بودی و پادشاه بانبساط او با کفشگر اظهار فرح کردی کفشگر خدمت
شهزاده بنوعی پیش گرفت که روز بروز قربت او در حضرت ملک زیاده میشد که بکلی معتمد علیه گشت بواسطه ملازمت گوی شرف
از اقران در ربود مصرع بچوگان خدمت توان برد گوی روزها شهزاده را بگشت بوستان بردی و تا شب به تماشا
و عشرت مشغول بودی و احیانا شب نیز در باغها و تماشاگاهها بسر بردندی وقتی از اوقات ملک را سفر ضروری پیش آمد
و با جمعی از خواص و خدم عزیمت حرکت مصمم گردانیده کفشگر را طلبید و مجدد شهزاده را بوی سپرد و انواع تاکیدات در محافظت
بظهور رسانید و کفشگر فرمان رای قبول کرده بنازکی کمر خدمت بربست ملک را در نواحی شهر باغی بود بنمونهٔ خلد برین صبا از
لطف تربتش بنفشه از نافهٔ مشک ناب گشوده و عطار شمال از صعد ترشکن نسرینش عنبر تر بوده ریاحین چنان از گلهای
سر آتش بسحت طراوت چشیدی و شکوفه های نهال سدرهٔ طوبی از انوار تسبیح سر فرازش صفت لطافت وام کردندی
بیت بخوبی باغ چون خلد برین بود درآن خلد برین گل حور عین بود سمن ساقی نرگس جام در دست بنفشه پر خمار
سرخ گل مست فکنده سنبل تر زلف بر دوش کشیده باد نسرین را بناگوش نوای بلبل آوازهٔ دراج شکیب عاشقان را کرده
تاراج بطریق معهود میل باغ کرد و با تنی چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودندی روی بباغ نهاده کفشگر دید

را ملک زاده

که ملک زاده امروز تاج مرصع بر سر دارد و جامهٔ مکلل بجواهر در بر کرده گوهر خسیس و سیرت لئیم او را بران داشت و با خود اندیشید کاین
جامه و تاج سرمایهٔ صد بازرگانست و بلکه رأس المال صد هزار دریا و کان حالی پدرش از دار الملک دور افتاده و مادر روی در پرده با همه اهل حرم
مست لذ جانب من ایمن آمد و صلاح در آنست که این پسر را بردارم و بشهر دور دست برده و پیرایه و لباس به بهای شگرف بفروشم
و باقی عمر برفاهیت و فراغت بسر برم **بیت** فرصتی یافته صبر غنیمت انگارش دولتی رو بتو آورده ز کف مگذارش قصد مخدوم را
زاده با دسته کرده و با غلام کاردان که محرم او بود درمیان آورده و هر یکی از ملازمان را بنوعی داروی بیهوشی خورانید و شهزاده
نیز از هوش برده در صندوقی بزرگ خوابانید و چون شب در آمد صندوق را بر جمازه بست و دو اسب دیگر کوتل کرده و زاد و توشه را
برداشته روبراه آوردند و تا روز روشن شد مسافتی دور و دراز طی کردند و از اینجانب غلامان و خادمان بیهوش افتاده تا نیم روز تنبیه
نشدند آخر الامر باغبان از حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام با سرکه کهنه در دماغ هر یک ریخته تا بهوش باز آمدند و چون از شاهزاده
دیگر نشانی ندیدند روی بشهر نهاده حال با جا در پسر درمیان آوردند ملکه سوار شده بباغ آمد و از آن گل رعنا بوی بمشام او نرسیده
بیت رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود و آن نوشکفته غنچهٔ خندان من نبود چون ابر نوبهار بزاری گریستم کان ماه دلستان ندیده
گریبان من نبود آنجا چون مادر از نور دیده چیزی نیافته فریاد برکشید و نفیر سوزناک بمنزلهٔ سماک رسانید و بفرمود همه اطراف و جوانب
باغ بقدم طلب بپیمایند و در حوالی و نواحی شهر و ولایت جست و جوی نمایند چون بعد از تفحص فراوان و جستجوی بی پایان بهیچ وجه
راهی بسر منزل مقصود نرسیده قاصدان ناامید باز گشته صورت حال بعرض رسانیدند ملکه از آتش فراغ فرزند در گداز آمد و شمع وار
از شعلهٔ سوزان میسوخت و از مضمون حالش این بیت ادا نمود **بیت** دارم ز تب گرمی در سر که نشینم ز پای تا سر آید
وجود خود بسوزانم چه شمع همه شب بسوز دل میگذرانید تا صبح برآمده درد دل بنهایت رسید آهی سرد از سینه برآورد و گفت
بیت هم چو صبح یک نفس باقیست بی دیدار یار دلبرم گو رخ نماید جان برافشانم چه شمع آخر پروانه از جهل الهی و یک در رسید
و شمع حیاتش به تند باد کل من علیها فان کشته شد **مصرع** رفت از آن گلزار خار حسرتش در دل بماند مجاوران صورت واقعه
بملک عرض کردند ملک مقارن عود دار الملک را مستغرق ملال ساخته در فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع بود بجای آورد
و عاقبت سر بر خط مصابرت نهاده پیشهٔ شکیبائی پیش گرفت **بیت** در خیال چه یا بر خود کردم رجوع گفت مرجع بیت
جز انا الیه راجعون اما گفته شد که ملک زاده را بملک شام برده بعد از آنکه جواهر تصرف کرده بود او را ببازرگانی فروخت

و ملک زاده را مملکت ده سال از صحبت بازرگان نشو و نما یافت و بجهت بازار یوسف کار ساخت **بیت** یوسف چه
اگر بمصر متاعش بخریدند تو قابل آنی که بجان بخرندت هرگاه این سرو ناز پرور از حرم خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه جان
نثار کردندی و گوشه حاجت جان درازی آن سرو گلرخ قامت دست دعا برآوردندی **بیت** بشهر اگر کنی گشتی برای دیده
بد هزار دست دعا زهر طرف برون آید بازرگان ضمیر دکانی بود با خود گفت مصاحبت این غلام پس ازین ما را حرفه و مصلحت نیست چه
اگر مخفی دارم وجودش با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد و کس طاقت دیدن آن روی ندارد
بیت رسید دلبر من ای نظاره یک زنهار نهید دیده که رخت جان بکار می آید صواب آنست که او را بتحفه نزدیک ملک
فارس برم که سلطانی کریم النفس است یقین که باضعاف مضاعف قیمت آن غلام مرا انعام فرماید پس بازرگان او را بفارس
آورده برسبیل تحفه بمهتر گذرانید و بعد از ده سال که از کنار پدر جدا شده بود چون تمام بمنزل چهارده رسید **بیت**
چهارده ساله بتی چابک شیرین دارم که بجای حلقه بگوشست مه چهارده اش بار دیگر بدار الملک فارس رسید ملک از جمال
فرزندان عقل هدیه بازرگان را تشریف قبول ارزانی داشت و حلقه غلامی فرستاد روز بروز در تربیت او می افزود
تا باندک مدتی از سایر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت جواهر و [illegible] بدو تفویض
یافتی انس گرفته بود و همواره او را رعایتها کردی و از تحفه که ملک بوردی جوهری را از وجه فرستادی اما جوهری
که کمال محرمیت غلام بدید گوهر لئیمش طمع خام دربست و با خود گفت که غلام را بفریبم تا انگشتری خاص ملک بمن آرد و
باستظهار آن مهر خزانه دیوان کنم و ذخیره وافر و مال نفیس از و بردارم پس با غلام گفت ای نازنین همه روز را
صنوف الطاف در حق این کمینه مبذول فرمای و من میخواهم که بخدمت پسندیده بعضی از آنرا مکافات کنم ملک را بر خاتم
مبارک نقشیست که هر کرا ابدان نقش بدبخت افتد حکیم او مطلق شود و ملک جهان بروی قرار گیرد **بیت**
گویا نقش سلیمان مهر خاتمش هر که با خود دارد آید در نگین ملک جمشید اگر متحمل زحمت شوی و بوقتی که ملک بخواب
استراحت مستغرق باشد انگشتری را از انگشت او بیرون کنی و نزد من آری تا این نقش بجهته بردارم و عنقریب سریر
سلطنت بفر جمال تو مزین شود بشرط آنکه عمل ذرات بمن مقرر داری جوهری شهزاده را بدین نقش فریب داده
تا شب هنگام خوابگاه ملک درآمده دست جرأت بانگشت ملک دراز کرد و انگشتری بیرون آورد ملک بیدار شد

و غلام را گفت این جرأت چرا نمودی و ترا بدین خاتم چه کار بود از تقریر عاجز آمد غضب مستولی شد سیاف طلبید و
بکشتن او مثال داد سیاف بجهت و جامه از برش برکشید و آن خال سیاه بکتف وی پدید آمد ملک از مشاهده آن
بیهوش شد سیاف دست از سیاف باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای نور دیده صحبت
کفشگر زراق ما را در نیران فراق انداخت پسر نیز عذرها خواست گفت دوستی جوهری مرا نیز برین بی ادبی تحریص
نمود شاه جوهری را ادب بلیغ نمود و شاهزاده را نصیحتها کرد که در زمان مستقبل از صحبت ناکسان دامن درچیدی
تا با مثال این افعال گرفتار نمیگردیدی و فایده این مثل آنست که بخاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بد اصلان
شاه را بنده و بنده را سرافکنده سازد و وزیر از جمله آنهاست که از مخالطت او احتراز باید کرد و حال آنکه ملک در تربیت
او بسر حد افراط رسانند مصلحت آنست که در تقرب و تمکین او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا که خللی کلی که تدارک
از حد امکان خارج افتد بر آن متفرع گردد شاه سخن وزیر التفات و گفت سلاطین را به تلقیات دولت در کارها شروع
نمایند و بمدد الهام بمهمات خطیره خوض نفرمایند نسبت عالی و خاندان قدیم در شرف ذات کمال آدمی چه دخل
دارد سبب احترام و واسطه اجلال و اکرام مآثر عقل و ادب است به مفاخر اصل و نسب **بیت** وز هنر خویشتن کن دسینه زران
مایه مکن نسبت دیرینه را آب گهرهای کهن را مجوی در چه کهن گشت بود زشت روی شریف بزرگوار آنکس تواند
بود که پادشاه وقت او را برگزیده و ما این جوان را برداشته ایم و فرق حرمتش بذروه رفعت برافراشته امیدست
که کمان ما در او خطا نکشد وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم درکشید و دیگر متعرض این نوع
سخن نگشت اما چون چند روز برآمد وزیرک دست اختیارش در دهای در مرکز اعتدال بیرون نهاد با تهدید وهم و وعده و وعید
تصرف در مال مردمان آغاز کرد روزی بجهت پیرایه دختر شاه بعضی از جواهر احتیاج افتاد و بر آن نوع که مدعی بودند نه
در خزانه شاه یافتند نه در بازار جوهریان بدست آمد زرگر به تفحص مشغول گشته خبر یافت که دختر نابکار پیش آمده و چند الحق
مبالغه کردند فائده نداد القصه او را طلبیدند و زرگر دختر شاه را فرمود که شنیدم که این بازرگان چه در شاهوار دارد و درج
جواهر او لعل چند است زمانی که چون گلنار ما رسید و در نظر آن معبر آتش افروز و فیروزه چند خوش رنگ و صافی که گهر
مینایی لطافت از لون اکتساب نماید **بیت** لعلش نمونه ز سهیل عقیق رنگ فیروزه اش نمونه از چرخ فروزفام

ملک را امر باید فرمود تا این دختر و جواهر را حاضر گردانند و بقیمت وقت بعوض شد و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند بتکلف
و نشد و از او حاصل باید کرد ملکه بازرگان زاده را با حضار جواهر تکلف نمود دختر سوگند یاد کرد که من چنین جواهر ندارم
و خورده ریزه برداشته در میان آورد زرگر او را نه پسندید و ملکه او را بر تکذیب و تحریص کرد در میان آورد زرگر او را پسندید
و ملکه از جام جهالت انجام هدا ناقصات العقول مست و بیخود بود و وسوسه دیو هرام با او یار شده و نخوت سلطنت و کامکاری
دغدغه نفس ستم پیشه را مددکار گشته شکنجه بازرگان زاده فرمان داد و باندک زمانی آن عجوزه بیچاره بزخم چنگال عقاب
عقوبت در پنجه هلاک افتاد و متعلقان دختر بازار چرخ اثیر رسانیدند و وزیر پاک ضمیر را برلوح خاطرش بقصور کرد
ملک باز دود بدنامی چنین از روزن حرم بر آمده بود زاویه سینه تیره شد بطریق لطف وارثان بازرگان زاده را بنواخت
و مال بسیار داد و خشنود گردانیده و دختر را از نظر التفات بیفکند و ترک تربیت او گرفته و شامت فضیحت آن لئیم
نابکار شهزاده را از سریر اعتبار ساقط گردانیده بازرگر عاقبت از انتقام سلطانی نرسیده بگریخت و مادر دختر
در آن صلاح دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چهار باغ ملک ساکن گردد و وقتی که مهتر شهریاری تسکین
یابد و زبانه غضب جهانسوز پادشاهی بلطف پذیرد بشفاعت بعضی از خواص با حرم آید دختر بچهار باغ پدر رفت و زرگر
ازین حال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شهزاده زرگر را دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار بیت
حیف باشد نظر بدیواری که بدان صورت نگار کنند باز آمدی تا فتنه دیگر برانگیزی و حیله از راه طمع و غرض بر کار گیری
برو که بعد ازین دیگر ملاقات وبال است و مقالات محنت و تو از قبل محال زرگر سراسیمه بر این حال میرفت شب درآمد
و ابر تیره سراپرده سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستارگان را فرونشانید بیچاره در خیابان وقتی که زنبیل
در عرصه رهایی متحیر بودند و دود ده زنگباری بر بالای قطران ریخته بیت شبی چون روی زنگی در سیاهی رسیده زنگ
شب مه تا بماهی بیخود و از قدم میگذارد قضا را برای شکار دزدان در آن صحرا چاهی فرو برده بودند و ببری و بیری
و بوزینه و ماری در آن چاه افتاده بود زرگر که در آن راه مردمان از حفر چاه کندی رسید بر اثر آن جانوران در چاه
افتاد بیت ای که تو از ظلم چاهی میکنی از برای خویش چاهی میکنی این جماعت که در قعر چاه بودند از رنج خود
با یذای دیگری نپرداختند و روزها بر همین قرار در تنگ چاه باندی روزی سیاحی از اهل شهر عزیمت سفر نموده برای

بگذشت از آن حال

بگذشت و آن حال را مشاهده فرمود پرتو شفقت بر خاطر گماشته با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزندان آدم است و در این ورطهٔ محنت
گرفتار آمده و بدیدهٔ همت نزدیکست مروت اقتضاء آن میکند که بهر وجه که میسر گردد او را خلاصی دهم و ثواب این عمل از
برای یوم لا ینفع مال و لا بنون ذخیره سازم پس رشته فرو گذاشت بوزینه در آن آویخته بر سر چاه آمد کرت دیگر بار رسن تافت
کرد سیوم مرت ببر بجسته در رسن زد چون آن هر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا کردند و گفتند **بیت** کار دولت
آن نه سعی ماست کرگاه گاه ❊ چون تو مطلوبی بسر وقت طلب کاران رسد ❊ بدانکه ترا بر هر یکی از ما بزرگی و نعمتی تمام ثابت و متوجه
شد و در وقت مکافات و مجازات آن میسر میگردد بوزینه گفت در دامن آن کوه که بشهر متصلست میکنم اما اگر التفات
نموده منزل مرا بقدم همایون مشرف سازی طریق حق گذاری بجای آورم ببر گفت من نیز در حوالی شهر در بیشه وطن
گرفته ام و ممکن که اگر بدان موضع گذری فرمایی بدانچه مقدور تواند بود رسم خدمت بجای آورم مار گفت من در باره شهر
مسکن دارم و چون ای تشریف آرزی و سعادت مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حالیا نصیحتی دارم
که استماع بر تو فرض است آن مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بدعهد باشد و پاداش نیکی ایشان بدی لازم آید و اگر قول ما را کار نبندی
روزی باشد که از کرده پشیمان باشی سیاح سخن ایشان التفات نانموده رشته فرو گذاشت و مناصحت ایشان بغرض سمع قبول
استماع ناکرده زرگر را بسر چاه آورد و سیاح را عذرها خواست و شمه از احوال خود و بی همتایی ها در دل باز گفت و با این همه
التماس نمود که روزی بر وی بگذرد تا به مکافاتی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای تو در طریق عزیمت نهاده ام
دوسه روزی در اطراف سیر خواهم کرد اما شرط کردم که اگر قضا اتفاق دهد و فرمان قدر تقاضا نماید دیگر باره مشرف صحبت در یابم
مصرع گر عمر بود باز بخدمت برسم ❊ بدین معاهده یکدیگر را وداع کرده و هر کسی بجای خود باز گشتند سیاح روی
براه آورد و زرگر بشهر باز آمد و در گوشه متواری شد تا بار دیگر از ترتیب زرگر شهرتی شد و از ناشنیده مواعظه در محل
نجات دختر التفات نمیکرد و هر چند که اکابر بر رسایل شفاعت تمسک نموده درخواست میکردند بموقف قبول نمیرسید
تا درین قصه یک سال بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایات را تماشا فرمود سیصد درم زر بدست آورد و آخر داعیه
حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند مرا در غربت کارها بر حسب مرادست ساعت بساعت دولت
دنیایی و سعادت عقبی در ازدیاد و لیکن هوای مولد با طبع سازوارترست و آب سرچشمه وطن در کام دل خوشگوارتر

بیت اگرچه نرگس دانها رسیم وزر سازند * برای نرگس هم خاک نرگس استانند * پس از غربت روی بمسکن خود نهاد و شب هنگام به
آن کوه که موضع بوزینه بود رسید و فرود آمد و قدری از شب گذشته دزدی زبر دستی فتنه انگیز که مریخ صبح گداز از خدنگ سینه شکاف خون
ایشان بر حذر بودی و سماک تیره دار وز هول تیغ جان شکار ایشان سپر در روی کشیدی بیت چه چشم دلبران بر کین خون
ریز * بقصد خون مردم تیغها تیز * بر بالین وی در آمدند و نقد و جنسی که داشت تصرف کرده دست و پای او بخم کمند محکم بربستند و در آن
کوه خطرناک که از شارع دور بود همچنان بسته بیفکندند بیچاره با خود گفت هنوز رمقی که از حیات داری ورقی از صفحهٔ زنده گانی منمحی
جای کلمه نیست شکر باید کردن شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا و فرمان قدر را گردن نهاده هنگام از دست دزد
فریاد و داد خواهان بود مصرع میرسد کردم کند فریاد ولیک فریاد رس نمیبینم * اشک حسرت از دیده می بارید و بسوز سینهٔ غم
اندوز می نالید و میگفت دریغ که درین مهلکهٔ فنا ناچیز شدم و کس از حال من وقوف نیافت و با این درد جانسوز در ورطهٔ فنا افتادم
و بوی دوا بمشام امید رسید و درین محل بوزینه بطلب طعمه بیرون آمده بر حوالی کوه میگذشت آواز دردناک بشنید و از آن آواز
بوی آشنائی احساس کرد که در عقب رفته بسر وقت سیاح رسید چون یار خود را بسته بند بلا دید سیلاب خونین از چشمهٔ چشم بگشاد و گفت
ای دوست عزیز بدین جای چون افتادی و احوال تو بر چه منوال است سیاح قصهٔ دزد و زر بردن او و او را بسته افکندن بتمامی باز گفت
بوزینه گفت خوش دل باش بیت در تو نومیدی بسی امید است * پایان شب سیه سفید است * من بقدر طاقت در تدارک آن
سعی خواهم نمود و اهم مهمات خلاص کردن تست پس بندهای سیاح را بگسیخت و او را بخانه که از خس و خاشاک فراهم آورده بود
رسانید و میوه های تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز بدین منزل بیرون میا و سر بر بستر آسایش نه تا باز آیم و دزدان را
برداشته شب همه شب راه رفتند و تا صباح کوفته و مانده بسر چشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح زیر پشت باز
گرفتند و بخفتند با دل دین و خاطر معین در خواب رفتند جاشتگاهی بوزینه بسر وقت ایشان رسید ایشان را غافل یافته
صحبت غنیمت شمرد دست در زنبیل (؟) ربوده بشکافت و اول بدرهٔ زر را برداشته بگوشه برد و در خاک پنهان کرده باز آمد ایشان را هنوز
در خواب بیهوش بیدار نشده بودند پارهٔ دیگر از رختهای سیاح برده در موضعی مخفی بساخت و حاصل الامر بتمامی رختهای سیاح
با بعضی از وصلهای دزدان که بر آن قدرت یافت برداشت و بجا بها نهاده در بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت تا وقتی
برآمد دزدان از خواب در آمدند و چون از زر و رختها نشانی ندیدند سراسیمه و حیران بهر طرف دویدن آغاز نهادند و یکی

ایشان بیداران

که بران دیگران بخودرت ذهن فایق بود گفت ای برادران این سرچشمه جای آمد شد آدمیان نیست و دیگر اثر قدم انسان
بر حوالی چشمه نمی نماید و این صور بهیچ وجه از آدمی صادر نشده و غالب ظن آنست که این چشمه جای دیوان و پریان است
و ما گستاخانه اینجا آمده ایم و دستهای دراز کردیم و بخواب رفتیم این حرکت از قدم ایشان واقع شده و هنوز جای شکر است
که قصد قتل ما نکردند صواب آنست که زود دیگر بگریزیم و بیم جائی که داریم تنگ پای بیرون بریم **بیت** هست درین بادیه
دیولاخ خانهٔ دلتنگ غم دل فراخ هر که درین بادیه بالطبع ساخت چون جگر افسرده چو زهره گداخت هر که درین راه کند خوابگاه
یا سرش از دست رود یا کلاه پس بوزنه دزدان با دل ترسناک راه گریز گرفتند و بوزینه از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه باز آمده
صورت حال را باز راند شب سیاح را نگاه داشت و بامداد که دزد شب با لباس ظلمانی از سرچشمه خورشید نور الهی گریختن گرفت
و سیاح مهر جان کردار از بند تیرگی خلاص یافته روی بمقصد خود نهاد بوزینه سیاح را بدان سرچشمه برده زر و لباس او و آنچه از گذرش
دزدان ربوده بود پیش آورد و سیاح بحق خود قانع نشده رخوت ایشان را تصرف نکرد و بوزینه را وداع نموده روی بشهر نهاد و
بران بیشه که موضع ببر بود افتاد از دور ببر غزال چون شیر زبان نمودار گشت و سیاح از او ترسیده خواست که احتراز نماید ببر
آواز داد که ایمن باش پس پیش آمده و عذر خواهی بسیار نموده والتماس کرد که یک ساعت توقف فرماید سیاح بر خاطر او متوقف
شد و ببر در طلب تحفهٔ لایق مهمانداری باشد هر طرف میگشت تا بدر چهار باغ دختر شاه رسید در آمد دختر را دید که بر حوض
نشسته و پیرایهٔ قیمتی در گردن دارد بزنک سر پنجه نابود ساخت و پیرایه بنزدیک سیاح آورد و رسم اعتذار رعایت نمود سیاح
سر ملاطفت او بمعذرت مقابله کرده روی بشهر آورده و از حال آشنائی زرگر براندیشید و دیگر گذرانید که از بهایم و سباع حسن مشاهده
کردم و بمعرفت این چندین ثمره داد و اگر زرگر از وصول شب زیارت نماید هر آینه تقدیم من انواع احترام خواهد نمود مسکن کامی بود که
سیاح بشهر رسید و در آن وقت آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه روی ببارگاه شاه آوردند زرگر از
جهة تفحص آن حال از در گوشه خلوت بیرون آمد میخواست که یکی از یاران به بیند و کیفیت این صورت استفسار نماید ناگاه سیاح
را دید استبشار تمام نمود و او را با جلال و اکرام بمنزل خود برد و بعد از مراسم پرسش دیگر باره واقعهٔ خود و دور ماندن از ملازمت
شاه و آن حکایتی که در مرتبهٔ اول واقع شده بود و مبلغی مال و منال از دست رفته بتفصیل باز راند سیاح او را تسلی داد و گفت
ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصانی پدید آمده و ارکان مروت تو بشکند و حوادث درهم شکسته غم مخور که مراد دوستی

و پیرایه نیز دارم که مشتمل بر جواهر بسیار است و تو در شناختن گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت آن را بفروشی و هر چه خواهی
بردار که در آن مضایقه نیست زرگر پیرایه دید چون نگاه کرد پیرایهٔ دختر ملک دیده تازه روی آغاز نهاد و سیاح را گفت قیمت
این جواهر زیاده از آنست که محاسب وهم از عهدهٔ شمار آن بیرون تواند آمد دلخوش دار که همین ساعت خاطر ترا فارغ گردانم تو اینجا
سلامت بنشین تا من باز آیم پس با خود گفت که فرصت بزرگ یافتم و غنیمت شگرف بدست آوردم اگر اهمال ورزیدم او را ضایع
گردانم از فواید حرم و حرز بی بهره خواهم ماند ترس از ین که مزاج پادشاه با من متغیر بوده و درین محل که خبر قتل دختر او را رسانیده اند
هر آینه متالم و اندیشه ناک است و قاتل دختر را می طلبد و هیچ وسیله به از ین نیست که سیاح را بدرت شاه رسانم تا بقصاص رسانند شاید که
از من راضی گشته بمرتبهٔ خود ترقی نمایم الغرض نیت بر عذر داده بدرگاه رفت و خبر داد که کشندهٔ دختر را با پیرایه گرفته ام شاه کس فرستاد
تا او را حاضر گردانیدند بیچاره همینکار را چون بدید زرگر را گفت **بیت** کشتی ما بدریای کشش بشکسته بود زین زار ترکسی هرگز نبیند
این سرای محنت هزار چندین ملک گمان برد که او کشنده کارست و این سخن را برای مکافات بدکرداری میگوید و پیرایه تصدیق
این مظنه شد بفرمود تا او را گرد شهر بگردانند و محبوس ساخته روز دیگر که از شرایط تعزیت پردازند بقصاص رسانند درین وقت
که او را گرد شهر میگردانیدند مار از بالای بام نظاره میکرد یار خود را بدان حال دید در پی ایستاد و بعد از آنکه او را بزندان باز داشتند
نزدیک وی آمد و صورت واقعه اطلاعی یافته بخروشید و گفت ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر وفا ندارد و در مقابلهٔ احسان و یاری طریقه
دغلی و جفاکاری ورزد نشنیدی و همان روز که تو روی از قول یاران برتافتی و مناصحت خالی از شایبه را استماع نکردی دانستم که مآل
حال بندامت خواهد انجامید **بیت** من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم که عنان دل شیدا بکف شیرین داد سیاح گفت ای دوست
حالا نمک ملامت که بر جراحت دل من میریزی جز سوز دل و اضطراب خاطر حاصل نمیشود و مرا همین رنج بس باشد که از
ناشنیدن آن موعظت **مصرع** بدنام شهر گشتم رسوای مردمانم اکنون چاره اندیش که دفع آن غایله و علاج آن واقعه
چه تواند بود مار گفت پادشاه را زخم زده ام و همه شهر در معالجهٔ او عاجز آمده اند این گیاه را نگاهدار و علی الصباح که نزد تو آیند
کیفیت علاج طلبند بملازمت ملک رو پیش از آنکه صورت حادثهٔ خود تقریر کرده بارش آن گیاه را بدو ده تا بخورد و شفا
یابد شاید که بنوعی خلاصی و نجات دست دهد سیاح عذر ما خواست و مار بسوراخ خود معاودت کرد و وقت سحر بر بام کوشک
پادشاه برآمده آواز داد که علاج مار گزیده سیاح بیگناه است که ملک او را دیروز در زندان کرده و در آن وقت ملک بر بالین

مادر ملک نشسته و نوحه

مادر نشسته و غم فوت دختر با بندره زخم مادر جمع شده و در علاج زهر مار با اطبا مشاورت میکرد و هر چند انچه تریاقات و دافع سموم
معالجه می نمود فایده نمیداد چون آن آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینید که بر بام چه کس است و این سخن از کی میگوید هر چند انچه
پاسبانان تفحص کردند بر بالای بام آدمی ندیدند حمل بر آن افتاد که هاتف غیبی این صدا در داد سیاح را از زندان بیرون آوردند
و نزدیک ملک برده بتحقیق قضیه علاج مشغول گشته سیاح گفت ای ملک علاج این زهر نزدیک بنده است و همای دم ملکه جهان
صحبت باید طمع میدارم که بخت نکته ز حال پر ملال خود بمسامع جلال رسانم و از عدل ملک شاید که یک نفس گوش هوش با
صفای حال مظلومان بگشاید **بیت** چنان جهت آید فغانت بگوش اگر دادخواهی برآرد خروش درین دستگه هر که از داد نیست
جهانبانی او را سزاوار نیست دل ملک را زان قول راست سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که حال خود از مبدا تا منتهی بازگوی
و هیچ درشت تمام حکایت خود تقریر کن سیاح جواب شافی از اول تا آخر باز گفت و برأت ذمه از خود کرد و از آن گناه بر ضمیر منیر
پادشاه روشن شد پس آن گناه بشر اضافت کرد با ملکه خورانیده فی الحال اثر صحت پدید آمد و ملک او را خلعت پادشاهانه
پوشانید و زرگر در رهایی از انتظار میکشید تا سیاح زود تر گشته زرهای او را متصرف کرد نزدیک پادشاه براه تقرب
و جاه گذاشته برسد که ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض سیاح زرگر را بر دار کشند بنهاد دستور آن حق ناشناس بی وفا که مردی
فتوت دیده بود نه بوی مروت شنیده بر دار کشیدند و در عرصه وجود را از لوث ناپاک او که مجمع عذر و فساد بود و منبع جور و
شد و جهنم بمکافات فعل بد ذات خود رسید **بیت** درین دار المکافات هر که بد کرد نه با جان کسی با جان خود کرد
اگر خواهی نکو باشی نکو باش همیشه راست کار و راست حرف باش این داستان پادشاه کامکار در اختیار مقربان و تفحص احوال
متعلقان اگر ملک حسب آن بداصل بد را تربیت نکردی دو فراش متعرض هلاک ای نشدی و بطریق خرابه بخسیس گرفته گشتی و
سلاطین باید که هیچ احتیاط کسی را تربیت نکنند پس درین وقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان را برافراشته است و کار
فرمای قدر نوبت کامکاری و جهانداری با ایشان گذاشته سعی فرمایند تا کاری که موجب نیک نامی و سبب نجات درجات
باشد از ایشان در وجود آید **بیت** هر بدی نظر بکسی میکند سپهر هر نوبتی زمانه بکسی میدهد زمانه چون کار جاودان
متصور نمیشود خرم کسی که ماند از او نام جاودان **باب چهاردهم در علوم التفات با تقلب زمانه و بنای کار بر قضا
و قدر نهادن** چون رای کشور گشای آرای این داستان بر مائده کنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانه

مشحون دیخوت موعظت استماع نمود و از حکیم کامل و ذوفنون بجان و دل ممنون گشته گفت **بیت** ای تشنگان بادیهٔ شوق
یافته از بحر طبع روشن ست آب زلال علم بر داشته ضمیر مسرت بدست فکر روزی هزار بار نقاب علم تصدیع ملازمان جناب حکمت نقاب
از حد گذشت و زیادت اقدام برابرام بسر حد بی ادبی کشید نزدیک آمده طناب اطناب بریده گردد چون التفات نموده مرا از فحوای
کلام سیر دهم الکامی دادی اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین به تفصیل باز باید نمود چرا که کریم عاقل و دانای کامل سینهٔ بند
بلا دخستهٔ زخم عنا می باشد و لئیم جاهل و نادان غافل از رفاهیت و فراغت روزگار میگذراند و نه لوا از اثر عقل و کیاست بسته گردد
و نه این را جهل و حماقت از پای درآورد و دیگر میگویند که وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست برهمن جواب داد
که ای ملک دولت سعادت را مقدمات و اسباب ست که چون کسی آنها را بدست آورد سزاوار جاه و نیکبختی و شایستهٔ عز و رفعت
گردد اما نتایج و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلقست و اصل همه قضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود و بمقتضای قدر و قضا
وسایط و وسایل ضایع و باطل باشد چه بسیار دانایان با استحقاق دولت از قوت یکروزه محروم بوده اند و بسی جاهلان بی استعداد
شوکت و مکنت بر سریر سروری نشیند **بیت** گنج شاهی دهند دونان را بهتر بهشتم نیم نان نه دهند سفله بر صدد اهل دانش را
بغلطاره بر آستان ندهند و هر آینه این حالت جز وابستهٔ حکم یزدانی و فرمان سبحانی نتواند بود و هر چند کسی که خود تمام باشد
که بدان وجه معاش و سرانجام تواند نمود یا حرفه یا فایده که اسباب معیشت مهیا تواند ساخت و یا جمال زیبایی که دلها صید کرده
جذب منافع تواند کرد و چون ایزدی یاری بار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت و از مقدمات هنر و جمال و خرد و کمال نتیجه نبیند
نخواهد دید و نها دستم زاده این مثل را بر در دروازهٔ شهر مسطور نوشته است و از او یادگار مانده و این سخن را داستانی نیکو و قصهٔ
شیرین هست رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی بود
کامکار و جهاندار عالیمقدار بوده دو پسر داشت بانواع آداب بخیلی گشته و باصناف فضایل آراسته **بیت** یکی دلها ز حشمت
شاد کرده یکی جانها بعدل آباد کرده چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزاین پدر بدست تغلب
فرو گرفت و دلهای اعیان حضرت و ارکان دولت بکمند تلطف و تکلف در قید آورده و بحبال طلق و تملق صید کرده
بجای پدر نشست برادر کوچک چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرزندان سای برادر مهتر افکنده و فواید دولت
زمان توسن ایام را بقید اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا نسبت بکار او غدری و مکری انگیزد رخت رحیل برای

فرا نهاد

فراز نهاده که رنج غربت و شعر اختیار کرده و از غم و ناله زاد و توشه بر داشت و روی براه آورد **بیت** ز شهر خویش ملولم بسر سفر
دارم بجز غم تو ندارم جز توشه بر دارم شهزاده تنها راه دور و دراز پیش گرفته آخر روزی بسر منزل رسید بر تنهایی و بی‌کسی خود
گریان میگفت هر دو کامی که در چشم و چشمه خونین روان **مصرع** حال رفتن چون بود این خود نخستین منزلست القصه آن شب
بتنهایی گذرانید و روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از شق افق و نگار خاوری از پس پرده نیلوفری عذار رخشان بر عالمیان و رخسار
جلوه داد **مصرع** در مهر بگشاد کردون سپهر بیمارست رای رفتن را بمهر ملک زاده آهنگ رفتن کرد جوانی تازه روی
سلسله موی با طراوت بی‌غایت و الطاف بی‌نهایت با او همراه شد شاهزاده نگاه کرد دید که محبوبی که قبای حسن بر قامت
او دوخته‌اند و دل ماه از رشک جمال او سوخته خطی چون بنفشه تازه بر حوالی گل عنبرگرد طری رسیده با دایره از عنبر تر بر صفحه لاله
سیراب کشیده **بیت** خطش چون مورچه پیرامن پیرامن گل که عنبر ریزه می‌چیند ز سنبل خط زنجیر گرد ماه گشته خود سر بر خطش
گشته شهزاده چون آن خط دلکش و رخساره مهوش مشاهده کرد **مصرع** خطی عجب دمیده بر آن حسن برافروخته چون سبزه خلیل کز
آتش برآمده با خود گفت مگر بار محنت هجران بقوت مرافقه این جوان توان کشید و از سایه این سرو گلعذار از تاب این
بادیه آتش بار امان توان یافت **مصرع** خوشست آوارگی دور اگر همراه چنین باشد پس آن دو کس جوانی و آن دو نهال
جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش برآمده بیابان پر آلام گلستان ارم تصویر میکردند و خارستان مشقت را گلشن نزهت
فزای جنت خیال می‌بستند **بیت** در دور رخشم از زلف تو در چنگ آید وز خیال بهشتیان مرا ننگ آید وز بی تو بجای
باشتم خوانند صحرای بهشت بر دلم تنگ آید و در منزل دیگر بازرگان بچه هوشیار کاردان صایب تدبیری دور
اندیشی تمام خردی که بهنگام کفایت بعقل کامل رشته تدبیر شب را در گردن روز بستی و در وقت معامله بچستی و چالاکی
دست خورشید را از چارباز فلک بدولت آوردی **بیت** حریف چابک شیرین زبانی بدانش کار سازی
کاردانی بدریع بپیوست و نظر معاودت از صورت آن ثبت و وقوع یافت و در منزل دیگر نسیم دهقان بچه توانا زورمندی که در
ابواب مزارعت بصبارت شامل و مهارت کامل داشت و بزورمندی دستش در باغبانی تا حدی که هر چوب خشک
که در زمین نشاندی مانند نهال بکار رسیده میوه تازه افشاندی و میمون قدم در دهقانی تا مایتی که پای بر
خاک نهادی بی آنکه تخم در او افشاندی بر دادی **بیت** باغ از او گشته شاداب زرع را منتظر بود سحاب

مصاحب او شده بدان چهار رکن که در هم پیوستند خانه مرافقت باتمام رسید و سر خیر الرفیق را رتبه ظهور یافت و یاران مهربان
بشادی صحبت غم احباب و اوطان فراموش کرده منازل و مراحل طی می‌نمودند و بدیدار هم آسوده حال و آرمیده دل
میبودند **بیت** هر که باشد همنشین دوستان هست در گلخن میان بوستان هر چه میجویی بصحبت قایم است
نه زبانت کار میاید ز دست دل ز هر باری غذای میخورد جان ز هر علمی صفایی میبرد از لقای هر کسی نفعی برد
وز قران هر قرین حظی بری چون ستاره با ستاره شد قرین لایق هر دو اثر زاید یقین بعد از قطع مسافتی بشهر
مسطور رسیدند و بر کرانه برای آسایش و آرامش منزل نیکو اختیار کردند و هیچ کدام زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار نداشتند
یکی از یاران گفت که حالا وقت آنست که هر یک بهنر و کفایت رو نمائیم بجهد و جد دعوی و نعمتی بدست آوریم تا بفراغت روزی چند
درین شهر توانیم بود و شاهزاده گفت کارهای دنیا بتقدیر الهی بازبسته است و کوشش و جهد آدمی زیادت نقادی در آن پدید نیاید
پس هر که از آدمیان خردمندتر باشد هر آینه در طلب آن خوض نمایند و عمر عزیز را فدای مرداری که با وجود پایداری دشمن بسیار دارد
نکنند **بیت** این جهان بر مثال مرداری است کرکسان گرد او هزار هزار این مر آن را زند بمخلب وین مر این را زند همی منقار
آخر الامر بپرند همه وز همه باز ماند این مردار و حاصل کار حریص جز وبال و نکال نباشد و گرچه بسی لقمه بدست آوریم بیشتر
از روزی خود یکی نخوریم پس رنج بهر روزی مرا در زیر رنج است این تشویش کشیدن چرا است راه رضا گیر و خردمند شو حرص بیکسو نه و خرسند شو
چون زیبا روی گفت حسن شرط معتبر است در ادراک نعمت و جمال سببی مؤکد هر کی صبح جمال جلوه کند مال او را تابع خواهد بود و هر وقت
طایر طرافت ظهور نماید رأفت مهربانی بدان اتصال خواهد یافت **بیت** ناچار هر که صاحب روی نکو بود هر جا بگذرد زهمه
روی برد بود با زرگان بچه نقشی از صفحه حال خود فرو خواند گفت سرمایه حسن در بازار معامله نقد کم بها است و اندک زمانی از مایه و سود
چیزی بدست نمی ماند منافع رای رست و فواید تدبیر درست و کار کارشناس و معامله گذاری بر همه اسباب سابق است و هر گرا
پای معیشت در سنگ فاقه آید تلافی آن جز نتایج عقل دستگیری نخواهد کرد و هر گرا سرمایه معاش بدست نماند در تدارک آن
وقوف بر معاملات پای مردی نخواهد بود **بیت** اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود در فراغت دل بر رخت گشاده شود دهقان
زاده گفت عقل و تدبیر همه جایگاه نیابد و همه وقت از او فایده روی ننماید چه اگر دانش در حصول دولت مدخل داشتی
بایستی هر گرا ابدانای بیش بود لوای دولت او برفراز سلطنت برافراشته شدی و نهال سعادتش بر کنار جویبار جهانی کاشته شدی

ابلهی شهزاده

و بسی خردمندان را بزندان احتیاج مقید دیدیم و کنجی را که از کلزار کفایت و کار کذاری بوی نه شنیده در کلستان
نعم و مالداری تماشاکنان مشاهده کردیم و اینجا کفته اند **بیت** فلک بمردم نادان دهد زمام مراد تو اهل فضلی و دانش همین کن
اهت بس برکات کسب و میامن مجاهدت مرد مرا در معرض کامکاری و مسرت آورد و آدمی بوسایل هنر و فواید حرمت بر بوستان کامی
و بهجت آراسته کردد **بیت** کسب کن تا زری بدست آید کز عقل تو هیچ نکشاید شاه با آنکه تخت دارد و تاج بر زر کاسبان بود
محتاج چون نوبت بشاهزاده رسید التماس نمودند که یک نوبت دیکر درین باب نکته بیان فرمایند و از نشر این مقوله که در
میان است شبهه دارید باز نمایید شاهزاده کفت **بیت** ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم با پادشه بکوی که روزی مقررست
دمی برهمان ندیم کرشمه تیش ازین تقریر افتاده و سخن رفیقان دا بر که نیکو بینید که سرمایه حسن سرمایه عقل و کفایت چیزی بدست
آید منکر نیستم اما مدعی آنست که جمال حسن قضا از پس روی نماید کواکب نور افشان حسن از افق اقبال طلوع نمیتوانند
نمود و تا کار کذار قدیم در دکان مشیت بکشاید متاع پسندیدکی و کفایت در بازار قبول رواج نمیتوانند یافت فایده ماده
کسب که بحواله تقدیر ازلی نصیب هنرمندان افتد و نفع کشت و زرع خوشه توشه ایست که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارعان
مزرعه حرفت رسد و بمقتضای مشیت بر پای هر رقمی که اندیشه رنک آمیز بر لوح خیال کشد باخر نقش خراب نه پذیرد دهر افسون
که عزیمت خام تدبیرش آرد عاقبت رنک افسانه کیرد **بیت** چه نقشها که بر انکیختیم سود نداشت فسون ما بر ان کشته است
افسانه پس محقق شد که اکر حق تعالی خواهد مقصود هر کس بی محنت تعب بدست او آید و اکر رای ایزدی بحصول آن تعلق نکیرد
جد و جهد هیچ فایده ندهد پس حکم الهی را کردن باید کرفت و سر تسلیم بر خط تقدیر باید نهاد **مصرع** کردن در زمان
رضا بقضا دادن است بس چنانچه زن پسر دهقان فهم خود را بغایت تفویض نمود تا بیک زمانی بر مطلوب خود دست یافته
از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چکونه بوده است آن **حکایت** کفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود
با دست و دل کشاده و اسباب زراعتش درهم داده وقتی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود و دویست دینار زر جمع کرده
بدان مایه زر تنک دل شد بودی در هیچ وقت قدری از آن در وجه نفقات خود صرف کردی روزی همه در کیسه آورده
بود و شمار کرد و بدان زعفران طرب افزای لب علیش را خندان ساختی روزی بطریق معهود زر را شمرده و درهم کرده
بود و میخواست که جای مضبوط بنهد دوستی عزیز بدر خانه آمده دهقان از بیم آنکه در نیاید و بر آن عروس درخشنده روی

مطلع نگردد بضبط آن پرداخته برداشت و در صوب آب انداخت و با یار خود جهت مهم ضروری عظیمت دهی نمود در هنگام
رفتن زن را مبالغه کرد که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون برخواست که آتش بیفروزد سبو از آب تهی دید برداشت
و بدر خانه آمد و منتظر آنکه آشنائی درگذرد بایستاد قضا را روستائی قصاب بجهت کاری بشهر می آمد آنجا رسید و زن دهقان را
آشنا در نظر آمد او را التماس نمود که متحمل این زحمت شو مقداری آب از جهت من بیاور تا حق آشنائی گذارده شود در روستائی
قبول کرد و زن آن سبو که صره زر در آن بود وی داد قصاب سبو بر پشت نهاد و بطلب آب روان شده و در راه حرکت چیزی از
درون سبو احساس نمود و رسم تفحص بجای آورد و صره زر دید بشنید تمام در آشنایی تملک کشید و گفت **بیت** دولت آن نیست
که به خون دل آید بکنار ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست حالا این زر را بجهت روز احتیاج ذخیره می باید نهاد
پس روستائی را از شادی زر آب و سبو فراموش شده و بزرگی با خود داشت گاو فربه جوان بخرد و عزیمت کرده چون از
شهر بیرون آمد اندیشه نمود که اگر این با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود اگر در شهر جایی دفن کنم دمی خوش نتوانم
زد و بر هیچ کس اعتماد نیست که توان سپرد **مصرع** مجوی رسم امانت درین زمانه که نیست مصلحت آنست که این صره را در
حلق نهم و نوعی سازم که او را فرو برد و بعد از آنکه ذبح کنم صره زر بسلامت بردارم پس گاو بیچاره را بدان مشقت مبتلا گردانید و
چون گوساله سامری از آن گنج زرین برساخته روی بوطن آورده قضا را در سر راه بسرش پیش آمده و مهمی چند که در دیه ساخته
بود قصاب با تدارک آن مبالغت کرد باز نمود قصاب جهت کفایت مهمات بشهر معاودت نمود و گاو را به پسر سپرد و در دیه
محل دهقان با یار خود از دیه مراجعت کرده بودند و مدتی بود که دهقان نذر کرده بود که گاو فربه قربان کند چون گاوی بدان فربهی
دید متوجه خریدن شد و از آنجا قصاب زاده طمع سود میداشت چیزی زیاده داد سعی کرده گاو را بخانه آورد و طرح قربانی افکند چند
لیکن سبو بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست زن صورت حال باز گفت دود از دل دهقان برآمد و میگریست دهقان
ساعتی در وادی بجزد و تفکر افتاد و زمانی در غرقاب تحیر اضطراب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت
مصرع بگذاشتیم تا کرم او چه کند پس بفرمود تا گاو را قربان کنند و چون کارد بر شبقه اش رسید چشمش بر صره زر افتاد از
فرح مدهوش شد و چون بهوش آمد صره را برداشت و از آلوانت پاک کرد و زر ماهی بیرون آورد و هر زمان دستی بر دامن
و بوسه زدن و بر چشم مالیده و بجای باز بنهادی و گفتی **مصرع** هر که نه خلل بروز کار رست مرصاد پس با خود اندیشید که دیگر

جای این جزو

جای این جز کرمی نخواهد بود و یک لحظه بی او بودن متصور نخواهد شد **بیت** جدایی از تو تصور نمیتوانم کرد که شیشه زجان
گرامی چه جدا باشد و از آن پس دهقان همواره صره با خود داشتی روزی در چشمه غسل میکرد و زر از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود
و چون فارغ شد جامه پوشید زر همانجا فراموش کرد و روی براه آورد و متعاقب او شبانی بار داد گوسفند بانجا رسید و صره زر
بر لب چشمه دید بر نور بر داشت و با فرح و سرور روی بمنزل خود آمده شمرد سیصد دینار بود با خود گفت این عقد تمام است
هر چه از آن بر دارم نقصانی بدین راه یابد می باید که دیگر بجای این عقد زر شود و در هر روز تنها صبر باید نمود و این مبلغ را جهة روز
بی نوایی ذخیره ساخت پس آن ساده دل برو لبت در زیر بغل کشید و خاک خوشی بر لب مالید و همان شبانی پیش گرفت اما
چون دهقان از زر یاد آمد با دل پر خون باران حسرت از دیده باریدن گرفت بعد اندوه و تیمار از پای و لب رد دیدن
آغاز کرد بسیار بجست بی مقصود شد در آخر الامر مغموم و محزون بازخانه باز آمد صورت حال با عیال باز نمود
زن از غصه شوهر مالامال بود و چون کیفیت واقعه شنید زبان ملامت بگشود گفت ای بی عاقبت بر حفظ آن زر این همه
مبالغه نمودی و از نفقه امساک ورزیدی معیشت را بر عیال تنگ گرفتی اکنون در حسرت آن غمناک و گریان می باش دهقان
گفت راست میگوئی **بیت** بدرد دوری اگر مبتلا شدیم رواست چو روز وصل نکردیم شکر نعمت خویش فقط غلط بود
محض که در اذخار سعی نمودم و از اهل و عیال خود باز گرفتم در نگاهداشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل انکار نکند که هر زر زر
گرفت روز و شب محنت و برای آسایش سینه رنج نقد گرفتار شود ناگاه از خانه نقد بر نقشی که زیر لوح تصویر بوده باشد پدید آید
و چون من بگرداب تحیر افتاده از ساحل غایب دور مانده **بیت** آنکه گوهر دارد دکان میکند جان زبرای دگران میکند خنده بافزون
غم افزون خوری نشر دلت باست چرا چون خوری پس دهقان بتوبه و انابت اشتغال نمود و نذر کرد که دیگر مال ذخیره ننهد و هر چه بدستش
آید بی توقف انفاق نماید پس بتوکل توسل جهت مصالح خود بحضرت معبود تفویض نمود و بقضا رضا داد و سر انقیاد بر خط تسلیم
نهاد **مصرع** بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن و از آن جانب شبان صره در بغل گوسفند می چرانید روزی بر حوالی چاهی بکاری
کار اشتغال داشت که ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند و شبان از خوف آنکه مبادا زر را از او بستانند صره زر در چاه انداخت
و آخر روز بود گوسفندان بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان میرفت باد سخت جنبش گرفت و عمامه او را از زر نمود
و در چاه انداخت دهقان بیک بچاه فرو شد و دستار دست می طلبید ناگاه صره زر بدستش آمد شکر الهی بجای آورده باز

وقصهٔ آن مال با عیال درمیان آورد وچون شمار کردند همان سیصد دینار بود دهقان گفت اینک خدای تعالی همان مقدار که از من
غایب شد واز غیب رسانید پس به نذری که کرده بود وفا کرد وبذل کردن گرفت وبعضی بر عیال نفقه کرد وبرخی در راه خدا صرف
مینمود تا دویست دینار خرج شد اما شبان که شبانگاه دل از مرهم گوسفندان جمع کردن بر سر چاه آمد ویوسف روشن روی خود را
درچاه ندید یعقوب وار داد استغاثه برکشید وگفت مرا بعد ازین زمان در سرمایهٔ حیات چه سود باشد ودر حسرت آن محبوب جانی
از عمر وزندگانی چه راحت رسید بیت نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین ماند چون دیده ازان نعمت دیدار جدا
پس روزان وشبان متاسف وحیران میگشت بعد از مدتی گذارش بر زاویهٔ دهقان افتاد دهقان برحسب عادت کرم که داشت شبان را
ضیافت نمود وبعد از خوردن طعام از هر نوع سخن درمیان آوردند شبان حکایت میگفت لیکن آثار ملامت از کلام او ظاهر
می پیوست واحیانا در سخن گفتن بی اختیار اشک حسرت از دیده می بارید دهقان سبب گریه ومشغول پرسید شبان گفت
چگونه دل شکسته وپریشان خاطر نباشم بیت آنچه ازمن گم شده گر از سلیمان گم شدی بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی
بدانکه سیصد دینار داشتم که قوت وراحت جان ونور بصر وسرور سینه من ازان بودی فلان روز از ترس ظالم چند در
فلان چاه انداختم ودیگر ازوی اثر نیافتم دهقان گفت راست میگویی بگو اول بار ازکی آوردی وبچه نوع جمع کردی
شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان چشمه صره یافتم که در وی سیصد دینار بود وهمان را درچاه انداختم
دهقان تبسمی کرد وگفت حمد وسپاس مر خداوندی را که حق در مرکز خود قرار داد وصره بر سر چشمهٔ من فراموش کرده بودم
ودرچاه من یافتم شبان متحیر فرو ماند وگفت از بوالعجبهای این ومعلوم شد که روزی کس کس نمیخورد غرض از ایراد
این مثل آنست که تا یاران بر سر منزل قناعت از دست ندهند وقدم از دایرهٔ توکل بیرون ننهند واز عجوبهای
زمانه که نتیجهٔ قضا وقدرست غافل نباشند وفرصت حیات را غنیمت شمرند وبرمال دنیا اعتماد ننمایند وحقیقت امور
در پس پردهٔ قضا مخفی ومستورست مصرع کسی را وقوف نیست که انجام کار چیست القصه آنروز بدین مقالات
بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت گل صد برگ آفتاب را در چمن افق بی صداب ورنگ نموده سیل غالیه تار شب
تار در بنفشه زار سپهر پردهٔ خفا در روی کشید بیت چه لاله از سپهر تابان شد شگوفه های کواکب ز دیده پنهان
شد بزرگ بچه برخواست وگفت که شما فارغ باشید تا من امروز از نتیجهٔ اجتهاد حظ نصیبی بنظر آرم وفردا که ماندگی

کم بار

کمتر باشد هر یک نوبت تدبیر وجه معیشت بکنید دوستان بدین سخن هم داستان شدند و دهقان بچه بر در شهر آمد و پرسید که درین شهر
کدام کار بهتر است گفتند حالا هیزم عزتی دارد و به غنیمت تمام میخرند جوان متوجه بکوه رفت و پشته واره گران در بسته بشهر
ساند و به ده درم بفروخت و طعام های لذیذ خرید و روی بجانب یاران خود نهاد چون در شهر بردن بر در دروازه نوشت نتیجه
کسب یکروزه ده درم است حاصل الامر امروز یاران دهقان لقمه تناول فرمودند دیگر روز که حسن جهان آرای خورشید تابان عالم تیره را
بلمعهٔ جمال کمال درخشان کرد **بیت** بردی تازه ماه عالم افروز برون آورد سر از غرفه روز جوان زیبا روی را گفتند بجمال خویش
حیله اندیش که سبب فراغت و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخواست و اندیشه مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت
زمن کاری نیاید و بی مقصود نیز باز نتوانم گشت و مرا مشکلی عجب افتاده است **مصرع** نه روی رفتنم نه جای بودن درین
فکر بشهر در آمد و بجوز و اندیشه تا کنار در سر کوچه نشست ناگهان زن پاکیزه روی آشفته بوی که بجمال وافر و تجمل وافر داشت بر دو بگذشت
جوان روی دلنواز و خط دلفریب مشاهده کرد متاع صبر و شکیب بباد عشق بر داد **بیت** بدانسان در دلش افتاد جوشی که پیدا شد ز هر مویش
خروشی بدست دست قصب از سر بیفکند کمند دل شکن از زره بیفکند گفت دریغ رخسار زیبا مگر که گل میسوزد از خجالت طراوت او چون سمن
زرد و منفعل گشته و این رعنا تماشا کن که سرو سهی از انفعال نازکی و لطافتش در سرو پای گل مانده **بیت** سرو من از چمن جان به دل آمد
بیرون لبش بنبات بدین سرد که از آب گل است د اگر حدیث آن لب بگویم لعلیست شکر آمیز اگر رقم آن خط خوانم عجب است فتنه انگیز
و با تقدیر یا هذا الا بشران هذا الا ملک کریم که این جمال نه در حد آدمی زاد است و با کنیزک گفت که تدبیری اندیش که این مرغ
همایون بدام افتد و حیله ساز که این نگار نازنین بدست آید کنیزک قبول کرد و به نزدیک جوان آمد و گفت **مصرع**
ای نور دیده از روی جان کیستی این نازنین بی جان من بندگی رسانیده و میگوید تو درین شهر غریب نیستی ری و عزیز شکسته دل میباشید
ما موضعی نزهه و منزلی خرم داریم اگر تشریف فرموده بجمال خویش میزبانی من عمر جاودان یابم و ترا از بان ندارد جواب داد که من
فرمانبردارم و درین هیچ عذر نیست پس بمهمانی زن رفت و تا آخر روز بسر برد **بیت** هوای دل هوس را شد عنان گیر از سینه
سپردن حجت چون بیت غردسی دیر زبادل در دولت نتوان گرم خالی نان در دست بیگاهان که متوجه همراهان شد زن صد درم
پیش او نهاده و عذرخواهی نمود و چون برکت یاران رفت و بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه جمال صد درم است دیگر روز که بازرگان
سپهر والا بر معاملان بازار دنیا جلوه داد **بیت** فرد زلیت از رخ گوهر فروش ز بازار گردون بر آمد خروش بازرگان

بچه را گفت که امروز مهمان عقل و کیاست تو خواهیم بود پس بازرگان زاده قبول کرده و برده در شهر آمد سراسر کرش مشحون بانواع از راه
آب بدروازه رسید و اهل شهر در خریدِ او توقفی کردند تا کسادی پذیرد بازرگان او را بقیمت لایق بخرید و همی نروز به نقد بفروخت هزار
درم سود کرد و اسباب یاران مهیا ساخت برد در شمار مرقوم کرد که حاصل یکروزه حرفه کفایت هزار درم است روز دیگر که شاه انجم بر
تخت فلک چهارم برآمد و رایت دار الملک سپهر برافراخت **بیت** صبح سیمای قبای زرین تاج / تاج از زر نهاد و تخت از عاج
پادشاه زاده را گفت تو همواره لاف توکل میزنی و صفت تفویض و تسلیم میکنی اکنون که از این صفتها ترا خواهد بود دیگر کار ما باید
داشت شهزاده سخن ایشان را بتلقی قبول کرد و با همت عالی و شاهانه از تردد خالی روی بشهر نهاد از قضا پادشاه آن شهر را وفات رسیده
بود و مردم بتعزیت مشغول بودند و او بر سبیل نظاره بر کوشک ملک رفت و بر طرفی نشسته در کشیدن دربان دید که همه مردمان بجزع
مشغول شدند و یکی در گوشه خاموش نشسته و با ایشان در موافقت نمی نماید خیال بست که جاسوسی باشد او را جفاها کرد و شهزاده آتش
غضب را باب تحمل فرونشانده میگفت **بیت** شیفته از درویشی کند از غرور / زمن غیر نرمی نیاید ظهور / دراز نازکی
بر کشد صد خروش / مرا ناخوش از وی خوش آید خروش / و چون جنازه بیرون آوردند و کوشک خالی شد هزارده می گمانی
باطراف و جوانب قصر میگریست دربان دیگر باره در سفاهت بیفزوده او را بزندان باز داشت شب درآمد و از شهزاده
چیزی و اثری بیاران نرسید و با یکدیگر گفتند که این بیچاره جوان بنای کار خود بتوکل نهاده بود و چون از آن صورت فایده
نیافت از صحبت ما روی برتافت و کاشکی ما او را تکلیف نمیکردیم و دل مبارکش را در آزرده نمیکردیم اینجا زبان ملامت
کشاده و شاهزاده الخ به بند و زندان گرفتار شده بخیال جانب رفیقان پیغام می فرستاد **بیت** خبر من برسانید بمرغان
چمن / که هم آواز شما در قفس افتاده است / و دیگر روز اشراف و اعیان شهر و اهل ارکان ملک فراهم آمده میخواستند که کار حکومت
بکسی قرار دهند و ملک ایشان را وارثی نبود و در ین معاودت خوض نموده از هر باب رای میزدند و در میان ایشان دربان گفت
که این پوشیده بگذارید که من جاسوسی گرفته ام و ممکن که او را رفیق نزبانشد مبادا که بر مجادله کشی وقوف باید و از آن خللی
زاید پس حکایت ملک زاده و حضور او جفای خود باز راند صواب دیدند که او را طلبیده و استکشاف حال کنند کس رفت
و ملک زاده را بمجلس آورد نظر ایشان بر جمال مملکت آرای افتاد دانستند که آن روی جاسوسی ندارد و از جهان شخص
کریم ذات و شریف چنان کاری نباید شرایط تعظیم مرعی داشته پرسیدند که موجب قدوم چیست شاهزاده جواب ایشان داد

[illegible]

بر وجهی نیکو داد و از اصل و نسب خویش ایشانرا اعلام کرد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر و تفصیل باز نمود و اتفاق از
بزرگان بملازمت پدر وی رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را بر گوشهٔ تخت شهنشاهی دیده فی الحال بشناختند و بسیار گریستند
دولت و مملکت جمال سلطنت اسلاف داده و بسیط ممالک را بایشان باز گذاشتند و مجموع اکابر ولایت را دیدار او خوش آمد و بملاقات
همایونش منبسط و متفق الکلمه شدند که لایق حکومت این خطه اوست که ذات پاک و نسبی پاکیزه دارد و بی شک در افتتاح
ابواب عدالت و عاطفت بر رعیت اقتدا بسنت اسلاف بزرگوار خود خواهد کرد و متبع آثار ستوده و رسوم پسندیدهٔ ایشان خواهد بود و فضایل
موروثی با مفاخر مکتسب جمع ساخته خلق را در سایهٔ عاطفت آسوده خواهد داشت و لمعهٔ فر ایزدانی که از جبههٔ مبارک او لامع است
بر استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیل قاطع و حجت ساطع است و علامات شهریاری و امارات نامداری او بر هیچ نظری
مخفی نخواهد بود پس همه بیک روز بیعت کردند و ملک بدین آسانی بدست وی افتاد و از میامن توکل ثمره بدان خوبی حاصل آمد
و هر که در مقام توکل ثبات ورزد و بصدق نیت با خلوص طویت قرین سازد منافع دین و دنیا یافته و در هر دو سرا کام روا
گردد **بیت** کلید توکل که آید بدست / در گنج اقبال بتوان شکست // بچوگان صدق اندرین عرصه گاه / به میدان توان گوی دولت
ربود و دران شهر رسم بود که پادشاه را روز اول بر پیل نشانده گرد شهر برآوردندی جهت او نیز همان سنت رعایت کردند
و شهزاده در محلی که بدروازه رسید کلماتی که یاران بر در شهر نوشته بودند بدید بفرمود تا پیوسته آن نوشته را بنوشتند که کسب جمال و
کمال و عقل آنگه ثمره دهد که قضای الهی موافق آن حکم کند و حال کسی که در اول روز بزندان محنت پای بسته باشد و در آخر
روز در ایوان سلطنت بر تخت نشسته برای عبرت کفایتست پس بکوشک باز آمد و بر تخت نشسته ملک بر وی قرار گرفت پس
یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و بزرگ بچه را بر سر اسباب و املاک خاصه باز داشت و صاحب
جمال را خلعت گران و مال بیکران ارزانی داشته فرمود که هر چند مفارقت دوستان عزیز و صحبت آنها را درین خطه بودن
بیت صلاح نیست تا زمانی بر جمال دلفریب مفتون بکردند و از انصاف دی توان نگذرند پس روی به بزرگان مجلس آورد
و گفت در میان شما بسیار کس بفضل و شجاعت و هنر و کفایت بر من راجح است اما ملک و مساعدت علم ازلی توان یافت
چنانچه از منطوق تؤتی الملک من تشاء مفهوم میشود **بیت** ای مقتدر همت بلندان / مقصود دل نیازمندان
از قسمت بندگی شاهی / دولت دهی بهر که خواهی // توفیق تو گر نه ره نماید / این راه بعقل کی گشاید // همراه من ار کرمت نباشد میسر نشوند

و هر کس را دست آویزی حاصل بود من بر دانش و وقوف خود اعتماد نداشتم و بمعونت و مظاهرت کس استظهار نمی جستم بلکه بنای
کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی و مقدرات پادشاهی رضا دادم و گفتم الحکم لله از میان حاضران مردی سخن دان بود برپای
خواست و گفت الحق بر لفظ مبارک ملک میگذرد که هر بیت با الماس خرد سفته و در رشته بر محک خرد آزموده هیچ اهلیت جهان
داری را چون عقل و حکمت زینت و استحقاق پادشاهی بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد و جهان آفرین خود
داند که قابلیت هر کس فراخور کدام نوع از تربیت است بعلم حیث یجعل رسالته سعادت اهل این ناحیت ترا بدین منزل رسانید
و قوت طالع ساکنان این بوم سایه همیون چون تو همای بر سر مرغان شکسته بال رعیت گسترانید بیت مبارک منزلی کانجا
فرود آید چنین شاهی همیون عرصه کان بوم باشد رخ خجسته شاهی دیگری برخواست و زبان به ثنای جوان بخت ملک بخت بیارا
ست و جواهر این ابیات بر طبق بیان نهاده نثار رفرق شهریار کرد بیت ایا شاهی که کف کامگارت زر نخست کمند در بر
گردون کامران انداخت شد از نزول حوادث جهان آن ایمن بر آن دیار که چتر تو سایه بر او انداخت و هم چنین هر یک از اعاظم
فراخور حال سخنی مرانیدند و از صحایف مناقب خدای نکته میخواندند تا با خر پیری پاک ضمیری نیکو تقریر بر پای خواست و بعد از
تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان گوهر فشان شاه با دل مجلس نکته از آن بیان فرمود این بنده را
سرگذشتی هست و اگر فرمان مطاع شرف صدور یابد باز گویم ملک گفت بیار تا هم داری و هیچ گونه بوده است آن حکایت
پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودمی و چون بیوفائی دنیا شناختم و از دست این زال دستان تمامی آگاه شدم بدانستم
که عروس شوکش وی بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد ناامید کرده و این معشوق غدار نابکار بسیار عاشقان
سرانداز را از پای درآورده با خود گفتم ای آینه دل در دوستی کسی می بندی که دست زد بر سینه صد هزار پادشاه کامکار
نهاده است و خرمن جمعیت چندین شهریار نامدار بباد نیستی بر داده از سر این معامله درگذر و بر رهگذری کردم بدوم
رحیل می باید کرد خانه مساز بیت هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت از بهر اقامت دند ر خانه نساخت
این کهنه رباط را عمارت چه کنی آخر چه بکیریش باید پرداخت از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ
و از عمر کوتاه توشه کن راه دور و دراز است و تا بآتش بادیه جانگداز بیت ای طلب امروز بهر گوشه گزینی فردا
بود توشه زاه تو دور آمد منزل دراز برگ ره توشه منزل بساز عاقبت بدین فکر کردم نفس سرکش انتباهی یافت

بر ناطقی خاتم

و به نیت طاعت تمام در غایت صادق روی بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم روزی از بازاری
دیدم که صیادی دو هدهد میفروخت و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم میخوردند و از گرفتاری بشر مرده شده نزدهٔ آزادی از
خدا مطلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت ایشان را لاجرم از آن بند برهانم و دولت آزادی از حبس عذاب
ارزانی فرمایم صیاد ایشان را بدو درم بها کرد و من از ملک بیش دو درم نداشتم متردد حال گشتم و نفس بر خست بخرج آن
دو درم نمیداد و خاطر به نجات مرغان متعلق بود بنا آخر توکل کردم و هر دو را خریده در شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان
در بالای دیواری بر آمده مرا آواز دادند چنانچه رسم شناسان باشد عذرها خواسته و گفتند حالا دست ما بجای خدمت و مکافات تو نمیرسد
فاما در زیر این دیوار صندوقچهٔ جواهر قیمتی دبردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد گفتم طرفه حالیست صندوقچهٔ جواهر اندر زیر زمین
میبینید و از دام در زیر خاک غافل گردید جواب دادند که قضا چون نازل شد دیدهٔ عقل خیره و روز خورده دانی تیره گردد
و بهیچ گونه مقتضای قدر مندفع نشود و درین محل نه عقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصر نفع رسند و این همه بدای آنکه الهی در ضمن
او حاصل آید دقول ما ثبت اثبته را که در باب قضا و قدر گواه عادل است و حکمی مؤید این معنی فرموده اند **بیت**
که کار تو نه یکیست تدبیر تو نیست در زیر بلست هم ز تقصیر تو نیست تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی کاین نیک و بد جهان بتقدیر
تو نیست بلکه پس بگفت ایشان منم زیر آن دیوار را بکاویدم و صندوقچهٔ جواهر در ضبط آوردم و باز مینمایم تا ملک
ارزانی دارد تا بخزانهٔ عامره رسانند شهزاده فرمود که تو تخمی کاشته و بر آن بر داشته شرکت کس با تو در آن شرط نیست
و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشتهٔ تقریر کشیدی ما را کفایت است چه هیچ گوهری زیباتر از سخن نیکو نتواند بود و به
کیمیای سخن مس قلب را زر تمام عیار توان ساخت **بیت** بگو ای سخن کیمیای تو چیست عیار ترا کیمیا زر کیست
که چندین نگار از تو بر ساختند هنوز از تو حرفی نه پرداختند ندانم چه مرغی بدین نیکوئی زما یادگاری که ماند توئی
چو برهمن این فصل بپرداخت و مضمون وصایای هوشنگ را بادای این داستان تمام ساخت رای دابشلیم شرط خدمت
بجای آورده فرمود که بیمن حکمت علیا مرتبت نقاب خفا از چهرهٔ مقصود و چیز حاصل عمر است و چیز نام نکو چون زین
دو درگذری کل من علیها فان مباش در پی آزار و کام خلق برآر گزین دو کار رهبای سعادت که جهان این بود و چند
کلمه که بمقتضای زمان زبان قلم بانشای آن مسامحت نموده بر وجهی که قریحهٔ خام اقتضا کردی رقم زده کلک بیان

شده امید واری بمکارم اوصاف افاضل ایام و محاسن اطوار امیر عالیمقام چنانست که ذیل اغماز بر کلمات

ناسنجید و عبارات ناپسندیده این کمینه بپوشند و از روی ذره پروری و حقیر نوازی با انکه سراسر همه عیب افتاده

بیت

نسبت بعین الرضا ملحوظ سازند در که درین سینه نهان داشتم یکیک از دل بزبان داشتم شمع که بد کرنیک فکندم

بر سر هوش بدامن زنکوی خویش چونکه بدین پایه رساندم کلام به که کنم ختم سخن والسلام تمت الکتب بعون

الملک الوهاب والله المعین علی ما تصفون تمام شد این کتاب انوار السهیلی در روز پنجشنبه هشتم ماه ربیع الثانی

الکاتب الکتب شعبانعلی ولد کربلائی محمد شفیع سلیمانی که هر کس بخواند بدعای یا فاتحه این حقیر را یاد آوری نمایند تمام

بتاریخ هشتم ماه ربیع الثانی سنه ۱۲۳۰ هر که خواند دعا طمع دارم زانکه من بنده گنه کارم

[illegible]

4092

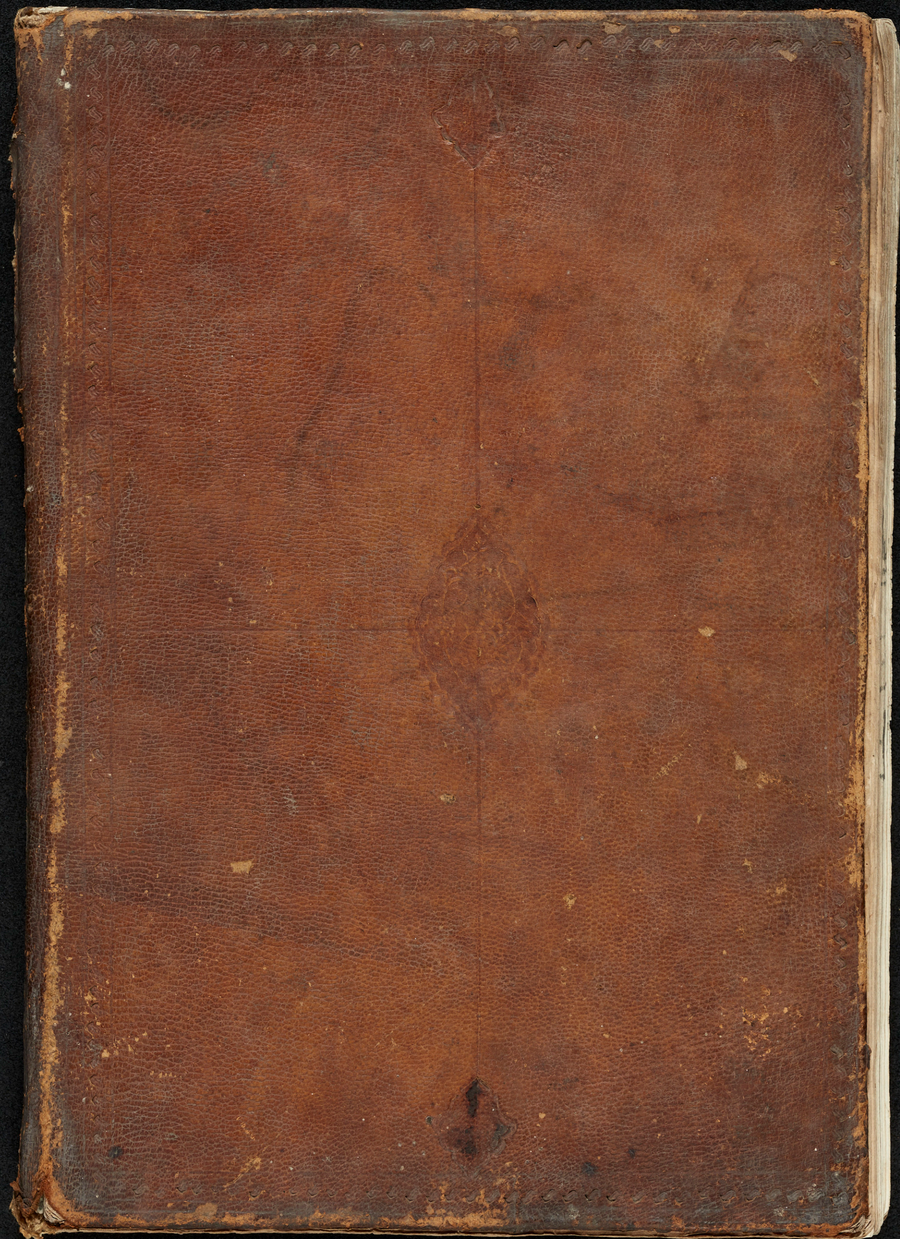
در زاویهٔ فراغت سر [illegible]
قناعت [illegible] و [illegible]
عالم غیب [illegible]

بیدار [illegible] روزی [illegible] رفتم
غریبی [illegible] چند روزی [illegible] وطن رفتم
غلام [illegible] از [illegible]
در آخر [illegible] با تیغ و کفن رفتم
الا ای [illegible] از [illegible]
شمار عشق [illegible] رفتم

ازین اقوال معلوم [illegible]

[illegible]













بدار الملک جان روزی ز شهرستان تن رفتم
غریبی بوده‌ام اینجا چند روزی با وطن رفتم
غلام خواجه بودم ترک تبریز آن کشته از خواجه
در آخر بخش او نشد منده با تیغ و کفن رفتم
الا ای همنشینان من محرومم از این دنیا
شما را عیش خوش بادا درین خانه که من رفتم

از شوال معلوم از دو ارنجل

[illegible]

در زاویهٔ فراغت سر تکیه بیان
قناعت گشته و به نقطه [illegible]
عالم غیب حاصل شده [illegible]

[illegible]